

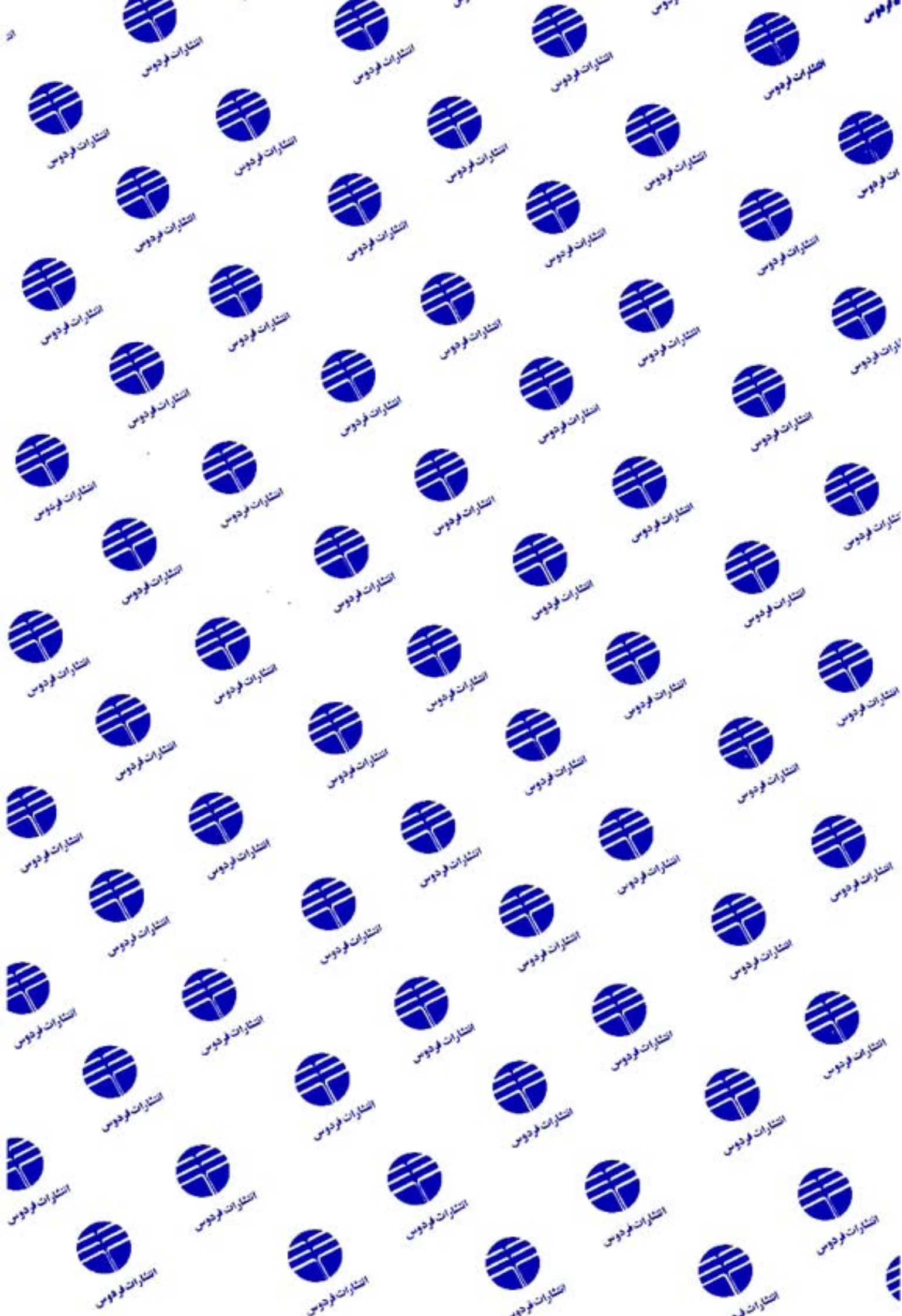
چاپ نوزدهم

آن ماری سلینکو

دزیره

ترجمه ایرج پزشکزاد





آن ماری سلینگو

دور

ترجمه ایرج پزشکزاد



آن ماری سلینکو

دِزیره

جلد دوم

ترجمه ایرج پزشک‌زاد



انتشارات فردوس

Selinko, Annemarie

سلینکو، آنه ماری، ۱۹۱۴ -

دزیره، آن ماری سلینکو؛ ترجمه ایرج پزشک‌زاد - تهران: فردوس ۱۳۷۶.

ج ۲: (۶۶۷ ص.)

ج ۱ (۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۲-۴۳۷) و ج ۲ (۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۲-۴۳۸-۹-۱) و (دوره) ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۶-۴۳۹-۶

ج. ۱ و ۲ (چاپ نوزدهم: ۱۳۹۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. پزشک‌زاد، ایرج، ۱۳۰۶ -، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱

۳PZ / ۸ س

د ۷۱۷ س

۱۳۷۶

۱۰۴۱۵-۶۷ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات فردوس

تلفن ۶۶۴۹۵۷۷۹-۶۶۴۱۸۸۳۹

خیابان دانشگاه - کوچهٔ مینرا - شماره ۷

دزیره (جلد دوم)

آن ماری سلینکو

ترجمهٔ ایرج پزشک‌زاد

چاپ نوزدهم تهران - ۱۳۹۰ - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ دیبا

همه حقوق محفوظ است

ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۸-۹ شابک

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۸-۹

ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۹-۶ (Vol. Set ۲)

دورهٔ ۲ جلدی ۶-۴۳۹-۳۲۰-۹۷۸-۹۶۴

آدرس وب سایت: www.ferdospub.com

فهرست

قسمت سوم - فرشته صلح.....	۴۸۷
فصل بیست و هشتم.....	۴۸۹
فصل بیست و نهم.....	۵۳۴
فصل سی ام.....	۵۴۰
فصل سی و یکم.....	۵۵۲
فصل سی و دوم.....	۵۵۸
فصل سی و سوم.....	۵۹۹
فصل سی و چهارم.....	۶۱۰
فصل سی و پنجم.....	۶۱۳
فصل سی و ششم.....	۶۲۸
فصل سی و هفتم.....	۶۳۴
فصل سی و هشتم.....	۶۴۶
فصل سی و نهم.....	۶۵۴
فصل چهلم.....	۶۶۶
فصل چهل و یکم.....	۶۸۱
فصل چهل و دوم.....	۶۸۷
فصل چهل و سوم.....	۶۹۹
فصل چهل و چهارم.....	۷۱۰
فصل چهل و پنجم.....	۷۱۵

۷۳۱	فصل چهل و ششم
۷۵۱	فصل چهل و هفتم
۸۱۸	فصل چهل و هشتم
۸۲۷	فصل چهل و نهم
۸۳۵	فصل پنجاهم
۸۴۳	فصل پنجاه و یکم

۸۸۵	قسمت چهارم - ملکه سولد
۸۸۷	فصل پنجاه و دوم
۸۹۷	فصل پنجاه و سوم
۹۰۰	فصل پنجاه و چهارم
۹۱۵	فصل پنجاه و پنجم
۹۲۱	فصل پنجاه و ششم
۹۲۹	فصل پنجاه و هفتم
۹۳۶	فصل پنجاه و هشتم
۹۴۸	فصل پنجاه و نهم

قسمت سوم



فرشته صلح

فصل بیست و هشتم

پاریس، سپتامبر ۱۸۱۰

نور شمع به صورتم نزدیک شد و از خواب بیدارم کرد.

— بلندشو، دزیره، بلندشو و زود لباست را بپوش.

این صدای ژان باتیست بود که شمع به دست بالای سر من ایستاده بود. بعد شمع را روی میز گذاشت و مشغول بستن دکمه‌های اونیفورم مارشالی خود شد.

— مگر دیوانه شده‌ای، ژان باتیست؟ مگر الان نیمه‌شب نیست؟

— عجله کن، گفته‌ام اوسکار را هم بیدار کنند. می‌خواهم پسرمان هم حاضر باشد.

از طبقه زیر صدای رفت و آمد و صحبت چند نفر به گوش می‌رسید. «ایوت» آهسته وارد اتاق شد. لباس خدمت خود را روی پیراهن خواب پوشیده بود.

ژان باتیست با بی‌حوصلگی گفت:

— خواهش می‌کنم عجله کن.

بعد رو به ایوت کرد.

— به پرنسس کمک کنید که زود لباسش را بپوشد.

من، وحشت زده، گفتم:

— خدایا! اتفاقی افتاده است؟

— خودت خواهی دید. لباست را بپوش!

متحیر و ناراحت پرسیدم:

— چه لباسی بپوشم؟

قشنگترین لباس و بهترین و قیمتی‌ترین لباس را، می‌فهمی؟

— نه. هیچ نمی‌فهمم.

بعد با لحن غضب‌آلودی گفتم:

— ایوت، آن پیراهن ابریشمی زرد را که در مهمانی دربار پوشیده بودم

بیاورید. ژان باتیست، آخر نمی‌خواهی بگوئی چه اتفاقی افتاده؟

اما ژان باتیست از اتاق بیرون رفته بود. با عجله شروع به شانه زدن زلفم

کردم. ایوت پرسید:

— پرنسس، نیمتاج هم سرتان می‌گذارید؟

با لحن خشم‌آلودی فریاد زدم:

— بله، نیمتاج را هم بیاورید، جعبه جواهراتم را بیاورید، ناچارم همه

جواهراتم را به سروسینه بزنم. اگر نگوئید چه خبر شده، از کجا می‌توانم

بفهمم کدام جواهر را باید انتخاب کنم؟ بچه را چرا در وسط شب از

خواب بیدار می‌کنند؟

— حاضر شدی، دزیره؟

— ژان باتیست، اگر به من نگوئی...

ایوت گفت:

— کمی روز به لب‌هایتان بمالید، پرنسس.

در آینه کمد توالت‌نگاه کردم. صورتم خیلی خواب‌آلود بود.

— قوطی روز را بده، قوطی پودر را بده، عجله کن ایوت!

— بیا دزیره. نمی‌شود بیش از این مردم را در انتظار گذاشت.

— کدام مردم را نمی‌شود در انتظار گذاشت؟ تا آنجائی که من می‌دانم

الان وسط شب است و من میل دارم بخوابم.

ژان باتیست بازوی مرا گرفت:

— سعی کن حواست سرجا بیاید، دختر جان!

با لحن ناراحتی پرسیدم:

— چه اتفاقی افتاده؟ خواهش می‌کنم بگو چه خبر شده.
 — این لحظات، مهمترین لحظات زندگی من است، دزیره.
 خواستم بایستم و او را نگاه کنم، اما بازویم را ول نکرد و از پله‌ها
 پائینم برد. جلوی در سالن بزرگ ماری و فرنان، «اوسکار» را به طرف ما
 فرستادند. در چشم‌های اوسکار آثار اضطراب خوانده می‌شد.
 — پاپا، جنگ شده؟ امپراطور به دیدن ما می‌آید؟ ماما چه لباس
 قشنگی پوشیده!

قشنگترین لباس اوسکار را تنش کرده بودند، زلف سرکش او را
 آب زده و خوابانده بودند. ژان باتیست دست اوسکار را گرفت.
 سالن مثل روز روشن شده بود: تمام شمع‌دان‌های ما را به سالن آورده
 بودند. چند نفر انتظار ما را می‌کشیدند.

ژان باتیست بازوی مرا گرفت و بین من و اوسکار آهسته به طرف آنها
 رفت. اونیفورم‌های خارجی با دستمال گردن‌های زرد و آبی و مدال‌های
 براق به چشم می‌خورد.

مرد جوانی با چکمه‌های بلند گل‌آلود در ردیف اول دیده می‌شد،
 موهای بور و آشفته‌اش روی شانه‌هایش ریخته بود. این جوان یک برگ
 کاغذ که مهری به آن آویخته بود در دست داشت. وقتی ما وارد شدیم همه
 سرخم کردند و ناگهان سکوت مرگباری حکمفرما شد. سپس مرد جوان
 که ورقه کاغذ را به دست داشت جلو آمد.

به نظر می‌آمد که چند شبانه‌روز متوالی با اسب راه‌پیمائی کرده است،
 زیر چشم‌هایش کبود شده بود.

ژان باتیست به آرامی گفت:

— گوستا و فردریک مورنر، از لشکر سوار «اوپلند» و زندانی من در
 لوبک، از دیدار مجدد شما خوشوقتم، خیلی خوشوقتم.

من فهمیدم که او همان «مورنر» است که ژان باتیست یک شب تمام با
 او راجع به آینده اروپای شمالی مذاکره کرده بود. دست لرزان او کاغذ را

به ژان باتیست تقدیم کرد.

— والا حضرت پادشاهی...

قلب من از حرکت ایستاد. ژان باتیست بازوی مرا ول کرد و بدون شتاب کاغذ را از دست او گرفت.

— والا حضرت پادشاهی، به عنوان صاحب منصب وابسته به خدمت اعلیحضرت شارل سیزدهم سوئد با کمال احترام به شما اعلام می‌کنم که مجلس «دی‌یت» سوئد به اتفاق آراء پرنس دوپوته کوروو را به عنوان وارث تاج و تخت تعیین کرده است. اعلیحضرت شارل سیزدهم علاقمند است که پرنس دوپوته کوروو را به پسرخواندگی قبول کند و از پسر محبوبش در سوئد پذیرائی نماید.

اندام گوستاو فردریک مورنر تکانی خورد. زیر لب گفت:

— معذرت می‌خواهم: من چند روز متوالی با اسب مسافرت کرده‌ام...
مرد مسنی که سینه‌اش از مدال‌های متعدد پوشیده شده بود به تندی بازوی او را گرفت. «مورنر» دوباره قد راست کرد و برجا ایستاد.

— اجازه می‌فرمائید آقایان را به والا حضرت پادشاهی معرفی کنم؟
ژان باتیست با سر اشاره خفیفی کرد.

— سفیر ما در پاریس، فلد مارشال کنت «هانس هنریک فن اسن».
مرد مسن پاشنه پا را به هم کوبید. صورتش متقبض بود. ژان باتیست با اشاره سر با او تعارف کرد.

— شما فرماندار کل «پومرانی» بودید و در گذشته برای دفاع از پومرانی با کمال شجاعت در مقابل من جنگ کردید.

مورنر ادامه داد:

— کلنل «ورد».

— با هم آشنا هستیم.

— کنت «براهه» عضو سفارت سوئد در پاریس...

مرد جوانی که چندی پیش او را دیده بودم سرفرود آورد.

— بارون «فریسندورف» آجودان فلدمارشال کنت فن اسن.

فریسندورف با تبسم گفت:

— یکی دیگر از اسرای شما در «لوبک»، والا حضرت.

مورنر و فریسندورف و براهه جوان نگاه خود را به صورت ژان باتیست دوخته بودند.

«ورد» گره بر ابرو انداخته بود. صورت فلدمارشال فن اسن بدون حالت بود. فقط لب‌ها را برهم می‌فشرد. چنان سکوتی حکمفرما شده بود که صدای افتادن قطره‌های موم آب شده از سر شمع‌ها شنیده می‌شد. ژان باتیست نفس عمیقی کشید.

— من این تصمیم «دی‌یت» سوئد را قبول می‌کنم.

نگاه خود را به اسن، رقیب مغلوب خود، خدمتگذار پیریک پادشاه سالخورده بدون اولاد، دوخته بود. با هیجان اضافه کرد:

— من از اعلیحضرت پادشاه شارل سیزدهم و ملت سوئد برای اعتمادی که نسبت به من ابراز داشته‌اند تشکر می‌کنم. قسم می‌خورم که تمام سعی خود را به کار برم تا شایسته این اعتماد باشم.

کنت فن اسن سرخم کرد، و سایرین نیز در مقابل ژان باتیست خم شدند.

اوسکار که تا این موقع از جا تکان نخورده بود حرکت عجیبی کرد. یکقدم جلو رفت و نزدیک سوئدی‌ها ایستاد. بعد به طرف مارو کرد و دست براهه جوان را که شاید دهسال بزرگتر از او بود گرفت و در برابر پایا و مامانش سرخم کرد.

ژان باتیست دست مرا گرفت و در میان انگشت‌های خود فشرد.

— من و پرنسس از شما متشکریم که برای اولین بار این پیغام را به ما رساندید.

و بعد صدا زد:

— فرنان! بطری‌هائی را که روز تولد اوسکار خریده‌ام اینجا بیاور!

سر برگرداندم و با نگاه ماری را جستجو کردم: خدمتکاران ما در آستانه در ایستاده بودند. مادام «لافلوت» با لباس گرانبهای شب، که شاید فوشه برایش خریده است خم شد و ادای احترام کرد. ندیمه من که برایم کتاب می خواند نیز خم شد. ایوت گریه می کرد. فقط ماری از جا تکان نمی خورد. روی پیراهن نخی خود یک کت پشمی به تن کرده بود. البته او به اوسکار لباس پوشانده بود و فرصت نکرده بود به خود پردازد. با قیافه بیمناکی در گوشه ای دست به سینه ایستاده بود. آهسته گفتم:

— ماری، شنیدی؟ ملت سوئد تاج و تخت سوئد را به ما تقدیم می کند. این تاج و تخت مثل مال ژولی و ژوزف نیست. خیلی با آن فرق دارد. ماری، من می ترسم...

— اوژنی!

صدایش وحشت زده بود. یک قطره اشک روی گونه ماری، ماری باوفای من، لغزید و برای ادای احترام در برابر من خم شد. ژان باتیست به بخاری دیواری تکیه کرده و کاغذی را که مورنر به او تقدیم کرده بود می خواند. فلدمارشال کنت فن اسن با قیافه جدی به طرف او رفت و گفت:

— این ها شرایط لازم قبول عنوان ولیعهدی است، والاحضرت.

ژان باتیست سر برداشت.

— خیال می کنم، خود شما بیش از یک ساعت نیست که از انتخاب من مطلع شده اید. شما در موقع این جریانات در پاریس بودید، آقای فلدمارشال. من متأسفم که...

فلدمارشال فن اسن با تعجب ابروها را بالا برد.

— از چه چیزی متأسفید، والاحضرت؟

— متأسفم که شما هنوز فرصت پیدا نکرده اید. به موقعیت تازه عادت کنید. واقعاً متأسفم. شما با او فاداری و شجاعت از سیاست خانواده «واسا» پشتیبانی کرده اید و این کار آسانی نبوده است، کنت فن اسن.

– حتی گاهی خیلی سخت بوده است، و بدبختانه در جنگی که در گذشته در مقابل شما کردم شکست خوردم، والا حضرت...
ژان باتیست جواب داد:

– ما به اتفاق برای تجدید سازمان قشون سوئد فعالیت خواهیم کرد.
فلد مارشال با صدائی تقریباً تهدیدآمیز گفت:

– قبل از این که جواب پرنس دوپوته کوروو را فردا به استکهلم بفرستم باید توجه پرنس را یکی از نکات این نوشته جلب کنم. و آن نکته موضوع ملیت است. شرط اساسی این فرزند خواندگی این است که پرنس دوپوته کوروو ملیت سوئد را قبول کند.
ژان باتیست تبسم کرد.

– تصور می کنید من با تابعیت فرانسه عنوان ولیعهد سوئد را قبول می کنم؟

آثار تعجب و شک در صورت کنت فناسن ظاهر شد. اما من فکر نمی کردم خوب شنیده باشم.

– من فردا به امپراطور فرانسویان نامه ای می نویسم و از اعلیحضرت تقاضا می کنم که به ما اجازه دهد از تابعیت فرانسه خارج شویم. آهای! فرنان! تمام بطری های شراب را بازکن.

فرنان مثل این که فتح بزرگی کرده باشد، بطری های غبارآلود را روی یک میز گذاشت. این بطری ها را من از «سو» به خیابان «سیزالین» و از آنجا به خیابان «آنزو» منتقل کرده ام.
ژان باتیست گفت:

– من وقتی این شراب ها را خریدم وزیر جنگ بودم. وقتی اوسکار به دنیا آمد به زنم گفتم این بطری ها را روزی که پسرمان وارد قشون فرانسه شود باز می کنیم.

فرنان اولین بطری را باز کرده بود. اوسکار با صدای بیچگانه اش گفت:
– می دانید آقا، من می خواهم موزیسین بشوم. اما مامان دلش

می خواهد مثل پدر بزرگم تاجر حریر بشوم.
مورنر علیرغم خستگی از این حرف اوسکار خندید. فقط فلد مارشال
فن اسن به حرف بچه توجهی نکرد. فرنان گیللاس ها را پر کرد.
کنت براهه جوان گفت:

— حالا باید والا حضرت اولین کلمه سوئدی را یاد بگیرید. این کلمه
«اسکال» است که به معنی سلامتی است. من جامم را به سلامتی
والا حضرت پادشاهی...

اما نتوانست جمله خود را تمام کند.

ژان باتیست گفت:

— آقایان خواهش می کنم جام های خود را به سلامتی اعلیحضرت
پادشاه سوئد پدر خوانده بزرگ من بلند کنید.

همه با قیافه های جدی جام های خود را خالی کردند. من در حالی که
شراب قیمتی را می خوردم فکر کردم: «خواب می بینم، در تخت خوابم
هستم و خواب می بینم...»

یک نفر فریاد زد:

— به سلامتی والا حضرت ولایتعهد پرنس یوهان!

صدا از اطراف بلند شد.

— هان اسکال لو.

معنای این کلمات چیست؟ شاید کلمات سوئدی است! من روی
کاناپه کوچک نزدیک بخاری نشسته بودم. نیمه شب مرا از خواب بیدار
کرده اند که بگویند پادشاه سوئد می خواهد شوهرم را به پسرخواندگی
قبول کند. شوهر من به این ترتیب ولیعهد سوئد می شود. من همیشه خیال
می کردم که فقط بچه های کوچک را می شود به پسرخواندگی قبول کرد.
سوئد نزدیک قطب شمال... استکهلم شهری که آسمانش مثل یک ملحفه
شسته است. فردا «پرسون» در روزنامه شرح این واقعه را خواهد خواند
ولی نمی تواند فکر کند که پرنسس دوپونته کوروو، زن ولیعهد جدید همان

دختر کوچکی کلاری است...

اوسکار گفت:

— مامان، این آقایان می‌گویند که حالا اسم من دوک «دوسودرمانلند» است.

گونه‌هایش از فرط هیجان قرمز شده بود.

— ماری، میدانی که بچه نباید شراب خالص بخورد، کمی آب توی گیلاس اوسکار بریز.

اما ماری توی اتاق نبود. مادام لافلوت با احترام فراوان گیلاس اوسکار را از دستش گرفت.

— چه گفתי عزیزم؟ دوک دوسودرمانلند؟

بارون «فریسندورف» جوان فوراً گفت:

— در سوئد همیشه برادر ولیعهد این عنوان را دارد، اما چون...

مردد ماند و رنگش قرمز شد. ژان باتیست جمله او را تمام کرد:

— اما چون ولیعهد خیال ندارد برادرش را به سوئد ببرد، این عنوان به پسرش تعلق می‌گیرد، برادر من در «پو» زندگی می‌کند و من مایل نیستم تغییر محل بدهد.

کنت براهه گفت:

— من تصور می‌کردم که والا حضرت برادر ندارد.

— من برادرم را وادار کردم که حقوق بخواند تا ناچار نشود مثل مرحوم پدرم تمام عمر منشی یک وکیل دادگستری بماند. برادر من وکیل مدافع است، آقایان.

در این موقع اوسکار پرسید:

— مامان، از این که به سوئد می‌روی خوشحالی؟

ناگهان سکوت عمیقی در اطراف ما حکمفرما شد. همه می‌خواستند جواب مرا بشنوند. این‌ها متوقعند که... نه، نه، نمی‌توانند همچو انتظاری از من داشته باشند. مگر خانه من اینجا نیست، مگر من فرانسوی نیستم،

من... فکر تازه‌ای به خاطر من رسید: ژان باتیست مایل است که، از تابعیت فرانسه خارج شویم. من زن ولیعهد مملکتی هستم که آن را نمی‌شناسم، و در آن خانواده‌های اشرافی زیاد وجود دارد. البته اشراف حقیقی، نه مثل اشراف مملکت ما که به طرز تازه لقب گرفته‌اند. من خوب دیدم که وقتی اوسکار گفت که پدر من تاجر حریر بوده همه تبسم کردند.

فقط کنت فن‌اسن تبسم نکرد. او هم خجالت کشید. برای دربار سوئد خجالت کشید.

اوسکار دوباره گفت:

— مامان، بگو که خوشحالی. گفتم:

— من هنوز سوئد را نمی‌شناسم، اوسکار، اما تمام سعی خودم را به کار می‌برم که خوشحال و خوشبخت باشم.

کنت فن‌اسن با کلمات شمرده گفت:

— ملت سوئد هم نمی‌تواند بیش از این توقع داشته باشد، والاحضرت.

وقتی فرانسه حرف می‌زد لهجه‌اش مرا به یاد «پرسون» می‌انداخت.

چقدر دلم می‌خواست حرف محبت آمیزی به آن‌ها بزنم.

— من وقتی خیلی جوان بودم با یک نفر از اهالی استکهلم آشنا شده‌ام.

اسمش «پرسون» است و یک مغازهٔ حریرفروشی دارد. شاید شما او را

بشناسید، آقای فلد ماسارل؟ فلد مارشال جواب داد:

— نه، متأسفم، والاحضرت.

— شما چطور، بارون فریسندورف؟

— نه، خیلی متأسفم، والاحضرت.

من مأیوس شدم:

— شاید آقای کنت براهه این پرسون تاجر حریر استکهلم را بشناسد؟

— نه، والاحضرت.

— بارون مورنر چطور؟

مورنر اولین دوست ژان باتیست در سوئد، به کمک آن‌ها آمد:

— در سوئد، اسم پرسون فراوانست، والا حضرت... یک اسم خیلی متداول است.

یک نفر شمع‌ها را خاموش کرد و پرده‌ها را پس زد. آفتاب بلند بود. ژان باتیست گفت:

— من نمی‌توانم قطعنامه یک حزب، حتی اگر حزب «اتحاد» باشد امضا کنم.

مورنر کنار «ورد» ایستاده بود.

— والا حضرت پادشاهی در «لوبک» می‌گفتند که...

— بله، که سوئد و نروژ یک واحد جغرافیائی را تشکیل می‌دهند. ما سعی خواهیم کرد این اتحاد را عملی کنیم. این وظیفه دولت سوئد است نه یک حزب تنها. وانگهی ولیعهد باید مافوق و برکنار از احزاب باشد، شب‌بخیر، یا بهتر روز‌بخیر آقایان!

نمی‌دانم چطور به‌اتاقم آمده‌ام. شاید ژان باتیست مرا به‌اتاق آورده باشد. یا ماری به‌کمک فرنان...

— تو نباید با زیردستان جدیدت اینطور بدرفتاری کنی، ژان باتیست. چشم‌هایم بسته بود اما حس می‌کردم که او نزدیک من است. صدایش را شنیدم:

— سعی کن کلمه «کارل یوهان» را تلفظ کنی.

— برای چه؟

— این اسم من است. «کارل» از اسم پدر خوانده‌ام پادشاه سوئد است و «یوهان» به‌سوئدی همان «ژان» است. ترجمه آن به‌زبان ما «شارل ژان» می‌شود.

و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— روی سکه‌ها می‌شود «کارلوس یوهانس» و پرنسس زن ولیعهد می‌شود «دزیدریا». من از جا پریدم.

— ببینم، این‌ها شوخی را از حد گذرانده‌اند؛ من نمی‌گذارم اسمم را «دزیدریا» بگذارند. به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهم، می‌فهمی؟

— این میل و ارادهٔ مادرخوانده تو، ملکهٔ سوئد است. برای او «دزیره» خیلی فرانسوی است. از این گذشته «دزیدریا» سنگین‌تر است. باید رضایت بدهی... دوباره خود را روی بالش‌ها انداختم.

— فکر می‌کنی آدم بتواند ملیت خودش را از بین ببرد؟ فراموش کند چه کسی است؟ و چه کسی بوده است؟ و به‌کدام ملت تعلق دارد؟ بلامقدمه به‌سوئد برود و رل زن ولیعهد را بازی کند؟ ژان باتیست گمان می‌کنم من خیلی بدبخت بشوم.

اما او به‌من گوش نمی‌داد. با اسم‌های جدیدی بازی می‌کرد:

— پرنسس دزیدریا... دزیدریا به‌زبان لاتین یعنی «مطلوب و دلخواه».

برای پرنسس ولایت‌عهدی که به‌وسیلهٔ ملتش انتخاب شده‌اند اسمی بهتر از این سراغ داری؟

— نه، ژان باتیست، من مطلوب سوئدی‌ها نیستم. آن‌ها احتیاج به‌یک مرد قوی دارند. یک زن ضعیف که از همه بدتر دختریک حریر فروش هم هست و جز آقای «پرسون» کسی را نمی‌شناسد مطلوب آن‌ها نیست.

ژان باتیست از جا بلند شد.

— حالا من می‌روم با آب سرد استحمام کنم و بعد متن تقاضائی را که باید برای امپراطور بفرستم املاء کنم.

من تکان نخوردم.

— به‌من نگاه کن، دزیره، به‌من نگاه کن. من می‌خواهم از امپراطور تقاضا کنم که من و پسر و زنم را از تابعیت فرانسه معاف کند که ملیت سوئد را قبول کنیم به‌این امر راضی هستی، این‌طور نیست؟

من به‌او جواب ندادم و نگاهش نکردم.

— دزیره، من نمی‌خواهم اگر تو مخالف باشی چنین تقاضائی بکنم، می‌شنوی یا نه؟

باز جوابی ندادم.

— دزیره، مگر نمی فهمی چه موضوع مهمی در میان است؟

در این موقع او را نگاه کردم: موهای مجعد سیاهش روی پیشانی ریخته بود. به دماغ برآمده و چشم‌های گود رفته‌اش چشم دوختم. به یاد کتاب‌های جلد چرمی افتاده بودم که یک گروه‌بان سابق با آن‌ها حقوق می خواند. به یاد قوانین گمرکی او افتادم که «هانور» را زنده کردند...

فکر کردم: «آن یکی خم شده و تاجش را از میان برداشته است. اما تاج ترا یک ملت که پادشاهی در رأس آن قرار دارد به تو تقدیم کرده است».

— بله، ژان باتیست، می دانم چه موضوعی در میان است.

— و تو همراه من و اوسکار به سوئد می آئی؟

— اگر واقعاً «مطلوب» سوئدی‌ها باشم.

عاقبت دست او را به دست گرفته بودم و می توانستم آنرا به صورتم بفشارم. چقدر او را دوست دارم! خدایا! چقدر دوستش دارم!

— و اگر قسم بخوری که هیچوقت مرا «دزیریا» صدا نکنی.

— قسم می خورم، دختر جان.

— پس بگذار پرنسس ولایتعهد مملکت یخ‌ها خوابش را تمام کند و برو

استحمام آب سرد بکن.

— سعی کن بگوئی «شارل ژان» برای این که من به اسم «کارل یوهان»

باید کم‌کم عادت کنم.

— اگر توئی که زود عادت می کنی. باز هم مرا یکبار بیوس، می خواهم

بینم یک ولیعهد چطور می بوسد.

—.. خوب؟ بوسه ولیعهد چطور بود؟

— عالی. عیناً بوسه ژان باتیست برنادوت قدیم خودم.

مدت مدیدی خوابیدم، اما خوابم آشفته بود. وقتی بیدار شدم حس

کردم که واقعه خارق‌العاده‌ای اتفاق افتاده است. نگاهی به ساعت روی میز

انداختم. ساعت دو بود. دو بعد از نصف شب بود یا دو بعد از ظهر؟ صدای اوسکار را از باغ شنیدم، بعد صدای مردناشناسی به گوشم خورد. روشنائی روز از لای پرده‌ها به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. چطور شده که تا حالا خوابیدم؟ روی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کردم. حتماً اتفاقی افتاده است... اما چه اتفاقی؟ زنگ زدم. مادام لافلوت و ندیمه کتاب‌خوان من با هم وارد شدند و تعظیم کردند.

— والا حضرت به چیزی احتیاج دارید؟

ماوقع را به یاد آوردم. فکر کردم:

«کاش بیدار نمی‌شدم، هیچ چیز نمی‌فهمیدم، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و می‌خوابیدم...»

مادام لافلوت گفت:

— ملکه اسپانیا و ملکه هلند پرسیده‌اند که چه موقع والا حضرت پادشاهی می‌توانید آن‌ها را بپذیرید.

— شوهرم کجاست؟

— والا حضرت پادشاهی در اتاق کارشان با این آقایان سوئدی مشغول مذاکره هستند.

— اوسکار با که در باغ بازی می‌کند؟

— والا حضرت با کنت براهه توپ بازی می‌کند.

— کنت براهه؟

مادام لافلوت با تبسم شعف آلودی گفت:

— کنت جوان سوئدی.

ندیمه کتاب‌خوان من اضافه کرد:

— اوسکار یکی از شیشه‌های اتاق ناهارخوری را شکست.

مادام لافلوت گفت:

— شکستن شیشه سفید خوشبختی می‌آورد.

گفتم:

— نزدیک است از گرسنگی از حال بروم.

ندیمه کتاب خوانم باز خم شد و از اتاق بیرون رفت.

مادام لافلوت پرسید:

— به فرستادگان علیاحضرتین ملکه اسپانیا و هلند چه جواب بدهم؟

— خیلی گرسنه‌ام و سرم درد می‌کند. غیر از خواهرم هیچکس را میل

ندارم ببینم. به ملکه هلند بگوئید که... خودتان یک چیزی بگوئید. حالا دلم می‌خواهد تنها بمانم.

مادام لافلوت باز خم شد و بیرون رفت. تعظیم این‌ها مرا دیوانه

می‌کند، باید این خم و راست شدن‌ها را قدغن کنم.

بعد از صبحانه یا ناهار، نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، از جا بلند

شدم. ایوت وارد شد و در برابر من خم شد. گفتم: «مرا تنها بگذارید!» بعد

ساده‌ترین لباس خود را پوشیدم و جلوی کمد توالت‌م نشستم. دزیدریا،

پرنسس ولایتعهد سوئد، دختر حریر فروش سابق مارسسی و زن ژنرال

سابق فرانسه، هرچه پیش من عزیز است ناگهان «سابق» شده است. دو ماه

دیگر به سن سی سالگی می‌رسم. نمی‌دانم از قیافه‌ام پیدا است یا نه.

صورتم گرد و صاف است. حتی کمی گوشت آلود شده است..

دیگر کرم و شیرینی نخواهم خورد. چین‌های خیلی کوچکی اطراف

چشم‌هایم دیده می‌شود، اما گمان می‌کنم این علامت طبیعت با نشاط و

خندان من است. دهنم را گشاد کردم، سعی کردم بخندم. چین‌های

کوچک بزرگتر شدند. با خنده تکرار کردم: «دزیدریا، چه اسم زشتی!» من

مادر شوهرم را ندیده‌ام اما می‌گویند مسئله مادر شوهر مسئله بغرنجی

است. مادر خوانده شوهر شاید از مادر شوهر اصلی بهتر باشد! اسم مادر

خوانده شوهرم را نمی‌دانم و نمی‌فهمم چرا سوئدی‌ها ژان باتیست را

به عنوان ولیعهد تعیین کرده‌اند. پنجره را باز کردم و نگاهی به باغ انداختم

اوسکار فریاد می‌زد:

— شما توپ را می‌اندازید توی بته‌های گل سرخ مامان، آقای کنت.

براهه جوان فریاد زد:

— والا حضرت باید توپ را توی هوا بگیرید. حاضر! انداختم.

براهه توپ را با شدت پرتاب کرد و اوسکار در حالی که نزدیک بود به زمین بیفتد آنرا گرفت و فریاد زد:

— خیال می کنید من هم بتوانم مثل پاپا جنگ کنم و فاتح بشوم؟

براهه فرمان داد:

— توپ را محکم بیندازید.

توپ اوسکار به سینه براهه خورد. آنرا گرفت و در حالی که دوباره به طرف اوسکار می انداخت گفت:

— والا حضرت خیلی محکم می اندازید.

توپ درست میان بته گل سرخ و گل های درشت پائیزی آن افتاد. من یکایک این گل ها را می شناسم و از چند روز پیش به آنها انس گرفته ام. اوسکار گفت:

— مامان اگر بفهمد، خیلی عصبانی می شود.

بعد چشم ها را به طرف پنجره های اتاق من بلند کرد و مرا دید.

— مامان، بیدار شدی؟

کنت براهه جوان سر خم کرد.

— من میل دارم با شما کمی صحبت کنم، کنت براهه. حالا وقت دارید؟ فوراً اقرار به گناه کرد:

— ما یکی از شیشه های اتاق ناهارخوری را شکسته ایم، والا حضرت. با خنده گفتم:

— امیدوارم دولت سوئد مخارج تعمیرش را تقبل کند.

کنت براهه پاشنه ها را به هم کوبید:

— با کمال احترام به شما اعلام می کنم که کشور سوئد تقریباً ورشکست شده است.

بلا اراده گفتم:

— اتفاقاً حدس می‌زدم. صبر کنید من الان می‌آیم پائین.
چند لحظه بعد من در باغ بین کنت براهه جوان و اوسکار روی نیمکت سفید جلوی درخت‌های میوه نشسته بودم. آفتاب نیمه گرم پائیزی صورتم را نوازش می‌کرد.
اوسکار پرسید:

— نمی‌شود این صحبت با کنت را برای بعد بگذاری، مامان؟ ما داشتیم بازی می‌کردیم.
من سر تکان دادم:

— نه، دلم می‌خواهد تو خوب گوش بدهی.
از عمارت صدای صحبت چند نفر به گوش می‌رسید. صدای ژان باتیست خیلی قوی و محکم بود. کنت براهه گفت:
— فلد مارشال فن‌اسن و اعضاء سفارت امروز به طرف سوئد حرکت می‌کنند که جواب والا حضرت پادشاهی را به عرض پادشاه و ملت برسانند. مورنر اینجا می‌ماند. والا حضرت پادشاهی او را به سمت آجودان مخصوص خود معین کرده است. البته یک چاپار هم به استکهلم فرستاده‌ایم.

من مترصد بهانه‌ای بودم که سوالاتم را شروع کنم. بهانه مناسبی پیدا نکردم، ناچار بلامقدمه شروع کردم.

— خواهش می‌کنم بی‌پرده به من بگوئید، کنت عزیز، چطور شده که سوئد تاج و تختش را به شوهر من تقدیم کرده است؟

— اعلیحضرت پادشاه شارل سیزدهم، اولاد ندارد و در مملکت ما سال‌هاست که طرز اداره و کاردانی والا حضرت، مورد تمجید و تحسین عموم است...

حرف او را قطع کردم:

— شنیده‌ام که پادشاه سابق را خلع کرده‌اند چون فکر می‌کردند دیوانه است. این پادشاه واقعاً دیوانه است؟

کنت براهه نگاه خود را به یک برگ خشک دوخت و گفت:

— ما اینطور تصور می‌کنیم.

— چرا؟

— پدرش، گوستاو سوم خیلی... خیلی عجیب بود. می‌خواست سوئد را به عظمت گذشته خود برساند و آنرا در ردیف ممالک مقتدر درجه اول در آورد و به روسیه حمله کرد. طبقه اشراف و تمام صاحب‌منصبان با این عمل مخالف بودند. گوستاو برای این که به اشراف ثابت کند که تصمیم درباره صلح و جنگ فقط در ید اقتدار پادشاه است به طرف طبقه... پائین رو کرد و...

— به طرف که رو کرد؟

— به طرف کسبه، صنعتگران، دهقانان، به طور خلاصه به طرف طبقه غیراشرافی.

— بعد چه شد؟

— بعد «دی‌یت» که فقط طبقه سوم و چهارم به آن نماینده فرستاده بودند، اختیارات زیادی به او داد و پادشاه به جنگ با روسیه ادامه داد. سوئد در این موقع مقدار معتنا بهی مقروض بود و نمی‌توانست مخارج تسلیحات خود را تأمین کند. به این جهت طبقه اشراف تصمیم گرفتند مداخله کنند و...

کنت براهه با هیجان ادامه داد:

— و بعد واقعه مهمی اتفاق افتاد. در یک بالماسکه ناگهان عده‌ای با ماسک‌های سیاه پادشاه را احاطه کردند و یک گلوله به طرف او شلیک کردند به سختی مجروح شد و از پا درآمد، فلد مارشال فن‌اسن...
براهه به طرف صداهای مبهمی که از عمارت به گوش می‌رسید اشاره کرد:

— بله، اسن باوفا او را در بغل گرفت. بعد از مرگ او، برادرش، یعنی پادشاه فعلی ما به سمت نایب‌السلطنه معین شد. وقتی پادشاه جوان

گوستاو چهارم به حد رشد رسید به تخت نشست، اما متأسفانه معلوم شد که دیوانه است...

— این همان پادشاهی نیست که خیال می‌کرد از جانب خدا مأموریت دارد امپراطور فرانسویان را از بین ببرد؟

کنت براهه با اشاره سر جواب مثبت داد. چشم به برگ زرد دوخته بود. اوسکار پرسید:

— چرا انتقام پاپایش را نگرفت؟

براهه در حالی که پیدا بود فکرش جای دیگر است زیر لب گفت:

— با این که دیوانه بود می‌دانست که نمی‌تواند از طبقه اشراف انتقام بگیرد.

من گفتم:

— دنباله این ماجرای ترسناک را بگوئید، کنت براهه.

کنت مرا نگاه کرد. مثل این که حرف خوشمزه‌ای زده بودم. ماجرای ترسناک؟ اما قیافه من جدی بود و تبسم نمی‌کردم. کمی مردد ماند.

— گوستاو چهارم خیال می‌کرد که در خلال سطور کتاب مذهبی به او مأموریت داده شده که فرانسه انقلابی را نابود کند. از این جهت با دشمنان فرانسه متحد شد. بعد از این که تزار با امپراطور ناپلئون صلح کرد او با روسیه هم به جنگ مشغول شد. ما با قوی‌ترین ممالک قاره جنگ کرده‌ایم و در این جنگ از فرط خستگی و ضعف از پا افتاده‌ایم. فلد مارشال فن‌اسن در جنگ با شوهر شما «پومرانی» را از دست داد. ببخشید، در جنگ با والاحضرت پادشاهی، پرنسس کارل یوهان، و روس‌ها فنلاند را از ما گرفتند! فنلاند ما را...

کمی مکث کرد و ناگهان گفت:

— و آن موقعی که پرنس دوپونته کوروو با سربازانش در دانمارک بود اگر از تنگه «اورسوند» که از یخ پوشیده شده بود عبور می‌کرد دیگر امروز سوئدی وجود نداشت. خانم... والاحضرت، ما یک مملکت قدیمی

هستیم، خسته و درمانده از جنگ هستیم، اما علاقه داریم استقلالمان
پابرجا بماند.

براهه دندان‌ها را در لب‌ها فرو برده بود. این کنت براهه که از یک
خانواده قدیمی سوئد است جوان واقعاً زیبایی است!

— صاحب‌منصبان ما تصمیم گرفتند به این سیاست بی‌معنی خاتمه
بدهند. سال گذشته روز ۱۳ مارس گوستاو چهارم را در قصر سلطنتی
استکهلم توقیف کردند. «دی‌یت» تشکیل شد و او را از سلطنت خلع کرد،
سلطنت به عموی او یعنی پدرخوانده والا حضرت پادشاهی واگذار شد.

— این گوستاو دیوانه حالا کجاست؟

— خیال می‌کنم در سوئیس است.

— یک پسر هم دارد. اینطور نیست؟

— بله، پسری به اسم گوستاو دارد. «دی‌یت» او را هم از هرگونه حقی
به تاج و تخت سوئد محروم کرده است.

— چه سنی دارد؟

— سن اوسکار... سن والا حضرت.

کنت براهه برگ خشک را برداشت، از جا بلند شد و آنرا در میان
انگشت‌ها خرد کرد.

— بنشینید و بگوئید ببینم، گناه این گوستاو کوچک چیست؟

کنت براهه شانه بالا انداخت:

— هیچ، اما به او نمی‌شود اعتماد کرد. ملت می‌ترسد که این دیوانگی
ارثی در تمام اعضاء خانواده «واسا» باشد. این خانواده سلطنتی خیلی
قدیمی است و از بس بین خودمان ازدواج کرده‌اند نسل آن‌ها خراب شده
است. خانواده «واسا» برای سوئدی‌ها زیاد قدیمی است. او خواسته
است سوئد را به عظمت قدیمش برساند و مملکت را در این کار
ورشکست کرده است. حتی به طبقه پائین رو کرده و از این جهت اشراف
نقاب سیاه گذاشتند و او را با یک گلوله روانه عدم کردند...

— پادشاه فعلی هیچوقت بچه دار نشده است؟

براهه با هیجان گفت:

— شارل سیزدهم و ملکه «هدویژ الیزابت شارلوت» پسری داشته‌اند، اما این پسر سال‌ها پیش مرده است. اعلیحضرت وقتی به سلطنت رسید ناچار بود جانشینی برای خود تعیین کند و به‌عنوان جانشین پرنس «دو گوستنبرگ» برادر زن پادشاه دانمارک را انتخاب کرد. پرنس فرماندار کل نروژ بود. نروژی‌ها خیلی او را دوست داشتند، همه امیدوار بودند که وقتی او به سلطنت برسد موضوع اتحاد سوئد و نروژ عملی می‌شود، وقتی پرنس «دو گوستنبرگ» در آخر ماه مه در یک حادثه کشته شد دوباره «دی‌یت» را دعوت کردند. والا حضرت پادشاهی از نتیجه انتخاب آن اطلاع دارید.

من با ملایمت گفتم:

— نتیجه را می‌دانم. ولی بگوئید بینم جریان دقیق این انتخاب چه بود. والا حضرت می‌دانید که پرنس دوپونته کوروو، والا حضرت ولیعهد، سابقاً چند نفر از صاحب‌منصبان سوئدی را در «لوبک» اسیر کرد. — بله، دونفر از آن‌ها امروز پیش ژان باتیست هستند. این بارون «مورنر» غبارآلود... راستی امروز موفق نشد استحمام کند؟ و بارون فری. — براهه گفت:

— بله، «مورنر» و بارون «فریسندورف». در آن موقع پرنس دوپونته کوروو این صاحب‌منصبان جوان را به‌شام دعوت کرد و به آن‌ها فهماند که اوضاع آینده اروپای شمالی از چه قرار است. به‌عنوان یک مرد سیاسی و با در نظر گرفتن نقشه اروپا صحبت کرد. صاحب‌منصبان ما به سوئد برگشتند و از آن موقع در محافل قشون بیش از پیش این عقیده رواج پیدا کرد که برای نجات سوئد به‌مردی مثل پرنس دوپونته کوروو احتیاج داریم. آنچه در این مورد می‌شود گفت همین است، والا حضرت.

— شما می‌گوئید که بعد از مرگ «او گوستنبرگ» «دی‌یت» را دعوت

در این جریان طبقه اشراف چه نقشی را بازی کردند و چه عکس‌العملی از خود نشان دادند؟ این طبقه اشراف قدیمی که هیچوقت حاضر نیست ببیند به طبقه‌های دیگر اختیاراتی داده شود.

کنت براهه در چشم‌های من نگاه کرد:

— اغلب افراد جوان طبقه اشراف صاحب‌منصبان قشون هستند. ما بدون نتیجه سعی کردیم از فنلاند و «پومرانی» دفاع کنیم. افکار پرنس دوپوته کوروو به ما حرارت می‌داد. سعی کردیم بستگان خود را با نقشه خود موافق کنیم و بعد از قتل، همه ما به خوبی فهمیدیم که اگر شخصیت بزرگی به عنوان وارث تاج و تخت معین نشود به کلی از دست می‌رویم.

— بعد از قتل؟ باز هم قتلی اتفاق افتاد؟

— شاید والا حضرت اطلاع ندارید که مارشال کنت «اکسل فرسن» در مراسم تشییع جنازه پرنس دوگوستنبرگ کشته شده است؟ این قتل در معبر عام، نزدیک قصر سلطنتی اتفاق افتاد.

— فرسن؟ کنت فرسن که بود؟

براهه تبسم کرد:

— معشوق ملکه متوفی ماری آنتوانت. همان مردی که سعی کرد ملکه بیچاره لوئی شانزدهم را از فرانسه فرار بدهد. ولی تمام مسافرین را در «وارن» توقیف کردند. کنت فرسن تا دم مرگ انگشتر ماری آنتوانت را به دست داشت. داستان غم‌انگیزی است.

من با حال آشفته گفتم:

— شما جز داستان‌های غم‌انگیز برای من تعریف نمی‌کنید، کنت براهه، هر قدر بیشتر از استکهلم صحبت می‌کنید این شهر به نظر غم‌انگیزتر می‌آید.

فکر کردم: «واقعاً عجیب است! ماری آنتوانت یک معشوق سوئدی داشته است! چقدر دنیا کوچک است!»

— کنت فرسن را چرا کشتند؟

— برای این که یکی از مخالفین متعصب فرانسه فعلی بود. چون اگوستنبرگ می خواست قبل از این که سوئد به کلی ورشکست شود به هر قیمت شده با فرانسه صلح کند، شایع شد که کنت فرسن ولیعهد را مسموم کرده است. البته شایعه پوچ و بی اساسی بود. پرنس دو گوستنبرگ از اسب سقوط کرده بود اما مردم عامی که فرسن را مخالف مذاکرات صلح می دانستند در خیابان به او حمله کردند و به ضرب سنگ او را کشتند. کنت به استقبال جنازه او گوستنبرگ می رفت.

— در آن حوالی از افراد گارد کسی نبود؟

براهه با لحن آرامی گفت:

— افراد گارد در دو طرف خیابان صف کشیده بودند اما از جا تکان نخوردند. حتی شایع بود که پادشاه از این توطئه اطلاع داشت و برای جلوگیری از آن اقدامی نکرده بود. فرسن مخالف سیاست بی طرفی ما بود. بعد از این واقعه حاکم استکهلم اعلام کرد که دیگر نمی تواند نظم را در پایتخت برقرار کند. در نتیجه مجلس «دییت» به جای این که در استکهلم تشکیل شود در «اوریو» تشکیل شد.

اوسکار با پا روی شن ها خط می کشید. صحبت ما او را خسته کرده بود و گوش نمی داد.

— خدا به داد برسد! یکنفر را می کشند و افراد گارد با خونسردی تماشا می کنند.

— بعد از این قتل اشراف متوجه شدند که صاحب منصبان جوان که به پرنس دوپونته کوروو متمایل شده بودند حق داشتند...

— و طبقه سوم و چهارم چه می گفتند؟

— جنگ های توأم با عدم موفقیت خزانه ما را خالی کرده است. راه نجات ما تجارت با انگستان است. اما فقط یکنفر که رابطه اش با ناپلئون خوب باشد می تواند مانع شود که سوئد ناچار در محاصره قاره ای انگلستان شرکت کند و بنادر خود را به روی این مملکت ببندد. طبقه سوم

و چهارم از این موضوع اطلاع دارند. از طرفی یک دربار بی پول نمی تواند مورد علاقه این کسبه و صنعتگران باشد و خانواده «واسا» به زودی از پرداخت مستمری باغبان های قصر سلطنتی هم عاجز خواهد ماند. وقتی به این کسبه گفتند که پرنس دوپونته کوروو خیلی متمول است آن ها هم به او رأی دادند.

اوسکار در این موقع پرسید:

— مامان، پاپا اینقدر پول دارد که حقوق تمام باغبان های سوئدی را بدهد؟

گفتم:

— معمولاً مردم خیال می کنند که تازه به دوران رسیده ها خیلی پول دارند. ملت سوئد و اشراف آن هم این تصور را کرده اند.

وقتی اولین بار در آنشب بارانی در کالسکه با ژان باتیست خیابان های پاریس را طی می کردیم، ژان باتیست به من گفته بود: «من یک قسمت از مستمری مرا سال ها است پس انداز کرده ام و با آن می توانم یک خانه کوچک برای شما و بچه بخرم...» یک خانه کوچک برای من و بچه اما نه این قصر سلطنتی سوئد را که در آن اشراف نقاب سیاه به صورت می گذارند و پادشاهان را می کشند، نه این قصری که جلوی آن مردم یک مارشال را با سنگ به قتل می رسانند و گارد محافظ از جا تکان نمی خورد. صورتم را در دست ها پنهان کردم و نتوانستم جلوی اشک های خود را بگیرم.

— مامان، مامان خوشگلم.

اوسکار دست به گردن من انداخته بود و مرا به خود می فشرد.

اشک ها را پاک کردم و به صورت جدی کنت براهه چشم دوختم. آیا این مرد جوان می فهمید من چرا گریه می کنم؟ به صورتم نگاه کرد و گفت: — من بد کردم این ماجرا را برای شما حکایت کردم، والا حضرت. اما تصور می کنم بهتر است بدانید.

اشراف و صاحب منصبان و طبقه سوم و چهارم شوهر مرا انتخاب

کرده‌اند. اما اعلیحضرت پادشاه چه می‌گوید؟

— پادشاه هرچه باشد از خانواده «واسا» است. متجاوز از شصت سال دارد و بیمار و ضعیف است. تا آخر در مقابل این جریان مقاومت کرد و پسر عموهای خود و تمام پرنس‌های دانمارکی را یکی بعد از دیگری پیشنهاد کرد و عاقبت مجبور شد تسلیم شود...

فکر کردم: «عاقبت، مجبور شده است تسلیم شود و ژان باتیست را به عنوان پسر خوانده محبوب خود قبول کند.»

— ملکه از اعلیحضرت جوانتر است. اینطور نیست؟

— علیاحضرت کمی بیش از ۵۰ سال دارد وزن خیلی فعال و باهوشی است.

— زیر لب گفتم:

— یقیناً با من دشمن خواهد شد.

کنت براهه به آرامی گفت:

— علیاحضرت از دیدن دوک «سودرمانلند» کوچک خیلی خوشوقت خواهد شد. در این موقع مورنر وارد باغ شد. خیلی تمیز و نظیف بود و گونه‌های برجسته‌اش می‌درخشید. اونیفورم رسمی به تن داشت. اوسکار به طرف او دوید.

— می‌خواهم آرم روی دکمه‌ها را ببینم!

و به تماشای دکمه‌های اونیفورم او مشغول شد.

— نگاه کن مامان، سه تاج کوچک و یک شیر که تاج به سر دارد، چه آرم‌های قشنگی!

مورنر نگاه خود را بین صورت من و براهه گردش می‌داد. از چشم‌های من پیدا بود که گریه کرده‌ام و قیافه کنت جوان ناراحت بود.
براهه گفت:

— والا حضرت پادشاهی علاقه داشت تاریخ خانواده سلطنتی ما را در سال‌های اخیر بدانند.

مورنر با تعجب ابروها را بالا برد. اوسکار با هیجان پرسید:
 - ما هم عضو خانواده «واسا» هستیم؟ حالا که پادشاه پاپا را
 به پسرخواندگی قبول کرده ما هم از خانواده «واسا» شده ایم. اینطور
 نیست؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- چرا پرت می گوئی، اوسکار، و همین برنادوت که هستی خواهی
 ماند. می خواستید چیزی به من بگوئید، بارون مورنر؟
 - والا حضرت پادشاهی از شما خواهش می کند که به اتاق کار او بروید.
 اتاق کار ژان باتیست منظره غریبی پیدا کرده بود. آینه بزرگ دستشوئی
 مرا کنار میز قرار داده بودند.

ژان باتیست یک اونیفورم جدید را امتحان می کرد. جلوی او سه خیاط
 با دهن های پر از سنجاق زانو زده بود. سوئدی ها هم در این امتحان لباس
 حاضر بودند. من به تماشای اونیفورم جدید آبی سیر مشغول شدم. روی
 یخه بلند آن فقط یک ردیف یراق دوخته بودند. ژان باتیست در حالی که با
 قیافه جدی خود را در آینه نگاه می کرد گفت:

- زیر شانه راستم را می فشارند.

سه خیاط در آن واحد به شانه راست اونیفورم حمله بردند و زیر بغل
 آنرا شکافتند و از نو سنجاق زدند. ژان باتیست پرسید:

- کنت فن اسن، نگاه کنید اونیفورم من عیبی ندارد؟

با این سؤال تمام سوئدی ها به حرکت در آمدند.

اسن سر تکان داد. اما «فریسندورف» دست را روی شانه ژان باتیست
 کشید و گفت:

- از والا حضرت پادشاهی معذرت می خواهم!

بعد دست به پشت ژان باتیست کشید و گفت:

- مثل این که اینجا یک چین اضافی هست.

سه خیاط با دقت پشت اونیفورم را معاینه کردند و عیبی در آن ندیدند.

حرف آخر را فرنان زد.

— آقای مارشال اونیفورم شما هیچ عیبی ندارد.

— کنت فن اسن، شال کمر!

ژان باتیست معطل نشد. به دست خود شال زرد و آبی را از کمر کنت که با قیافه گرفته برجا ایستاده بود باز کرد و به کمر خود بست.

— باید بدون شال کمر به سوئد برگردید. من برای ملاقات فردا به آن احتیاج دارم و در پاریس نمی توانم از این شال ها پیدا کنم. به محض ورود به استکهلم سه شال مارشالی سوئد را برایم بفرستید. در این موقع بود که مرا دید.

— این اونیفورم سوئدی است، به من می آید یا نه؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.

گفت:

— ما برای ساعت یازده فردا به تویلری احضار شده ایم. من تقاضای ملاقات از امپراطور کرده بودم. میل دارم تو هم با من بیایی. اسن، شال را باید بالای کمر بند بست یا روی آن؟

— باید کمر بند را بپوشاند، والا حضرت.

— بسیار خوب. پس من احتیاج ندارم کمر بند شما را هم قرض کنم. کمر بند اونیفورم مارشال فرانسه را می بندم. زیر شال، دیده نمی شود. دزیره، به نظر تو این اونیفورم واقعاً به من می آید؟ در این موقع مادام لافلوت ورود ژولی را اعلام کرد. ژان باتیست گفت:

— یک شمشیر رسمی سوئد هم لازم دارم.

من به سالن رفتم. جثه ژولی در میان چین های پالتوی گشاد و قرمزش خیلی کوچک به نظر می آمد. جلوی پنجره ایستاده و با قیافه متفکر باغ را تماشا می کرد.

— ژولی، معذرت می خواهم، منتظرت گذاشتم...

ژولی تکانی خورد. گردن باریک خود را به طرف من دراز کرد چشم‌هایش گشاد شد، مثل این که هیچوقت مرا ندیده بود. خم شد و در مقابل من ادای احترام کرد. با صدای غضب‌آلودی فریاد زدم:
 ... مسخره‌ام نکن! من خودم به اندازه کافی فکر و خیال و گرفتاری دارم...

اما قیافه جدی ژولی تغییر نکرد.
 — والا حضرت، مسخره نمی‌کنم.
 — بلندشو، بلند شو و بیشتر از این عصبانیم نکن. از کی تا حالا یک ملکه جلوی یک پرنسس خم می‌شود؟
 ژولی قد راست کرد.

— ملکه بدون مملکتی که اتباعش از روز اول برضد او و شوهرش شورش می‌کنند باید در مقابل پرنسسی که به اتفاق آراء به وسیله مجلس «دی‌یت» انتخاب شده است خم بشود. به تو تبریک می‌گویم، از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم عزیزم.

من دستش را گرفتم. روی کاناپه نشستیم. گفتم:
 — تو از کجا خبر پیدا کردی؟ خود ما دیشب از این موضوع مطلع شدیم.

— در تمام پاریس امروز صحبتی جز این نیست! ما را امپراتور بر تخت نشانده است و در حقیقت ما نماینده او هستیم. اما در سوئد «دی‌یت» تشکیل می‌شود و آزادانه انتخاب می‌کند. دزیره، هنوز مبهوت‌م...
 ژولی شروع به خنده کرد.

— امروز من ناهار را در تویلری خوردم. امپراتور از این موضوع مفصلاً صحبت کرد، و خیلی سربه‌سر من گذاشت...
 — سربه‌سر تو؟

— بله، می‌گفت که ژان باتیست تقاضا خواهد کرد که اسمش از ردیف صاحب‌منصبان فرانسوی خارج شود و به‌زودی سوئدی خواهد شد.

خیلی خندیدیم...

با تعجب او را نگاه کردم:

— خندیدید؟ چه چیز خنده‌داری در این حرف بود؟ وقتی فکرش را

می‌کنم قلبم فشرده می‌شود...

— دزیره! بگو که این حرف او بی‌اساس بود؟

من ساکت ماندم. ژولی زیر لب گفت:

— هیچکدام از ما تا حالا هیچ‌فکری نکرده است. مگر ژوزف پادشاه

اسپانیا نیست؟ با وجود این فرانسوی مانده است. و لوئی پادشاه هلند، اگر

کسی به او بگوید که هلندی است واقعاً عصبانی می‌شود. ژروم و الیز

همینطور...

گفتم:

— خیلی تفاوت می‌کند، مگر تو خودت الان قبول نکردی که بین ما و

شما خیلی تفاوت هست؟

— بگو ببینم، تصمیم دارید در سوئد اقامت کنید؟

— ژان باتیست یقیناً. ولی من بسته به این است که...

— که چه؟

— البته به سوئد می‌روم...

سر را به زیر انداختم و ادامه دادم:

— گوش کن: این‌ها توقع دارند که من اسمم را «دزیدریا» بگذارم. این

کلمه در لاتین به معنی «مطلوب و دلخواه» است. من در صورتی در

استکھلم می‌مانم که بدانم مطلوب آن‌ها هستم.

ژولی گفت:

— این چه حرفی است! یقین است که تو مطلوب آن‌ها هستی.

جواب دادم:

— من خیلی اطمینان ندارم. خانواه‌های قدیمی اشرافی سوئد و

مادرشوهر جدیدم...

— پرت می‌گوئی! مادرشوهر برای این از عروس نفرت دارد که پسرش را از دستش می‌گیرد.

ژولی به مادام لسی‌سیا فکر می‌کرد. برای این که مرا دلداری بدهد اضافه کرد:

— ژان باتیست پسر واقعی ملکه سوئد نیست. گذشته از این تو در استکهلم «پرسون» را می‌شناسی. او یقیناً محبت‌های پایا و اتین را فراموش نکرده است. تو فقط باید به او یک عنوان اشرافی بدهی و به این ترتیب فوراً صاحب یک دوست در دربار می‌شوی. گفتم:

— اصلاً تو قضیه را به صورت دیگری می‌بینی. و متوجه شدم که درواقع ژولی از مایه، هیچ نفهمیده بود. از طرفی تمام حواسش متوجه تویلری بود.

— گوش کن، یک واقعه باورنکردنی اتفاق افتاده است. امپراطریس انتظار بچه دارد. امپراطور از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. به پسرش لقب پادشاه رم داده است برای این که ناپلئون اطمینان دارد که پسر است. — از چه موقع امپراطریس انتظار بچه دارد؟ باز از دیروز؟ — نه، الان سه ماه است و...

دستی به در خورد. مادام لافلوت وارد شد و گفت: — این آقایان سوئدی‌ها که امشب به استکهلم برمی‌گردند می‌خواهند از والاحضرت پادشاهی اجازه مرخصی بگیرند. — آقایان را به اینجا راهنمایی کنید.

فکر نمی‌کنم هیچکدام از سوئدی‌ها متوجه شده باشند که من چقدر از آینده وحشت دارم. به طرف فلد مارشال فن اسن یکی از باوفاترین طرفداران خانواده «واسا» دست دراز کردم. از من اجازه مرخصی گرفت و گفت:

— خدا حافظ، به امید دیدار در استکهلم، والاحضرت!

وقتی ژولی را مشایعت می‌کردم با کمال تعجب براهه جوان را در راهرو دیدم.

— مگر شما به اتفاق فلد مارشال فن‌اسن برای تهیه مقدمات ورود شوهر من به استکهلم نمی‌روید؟

— من تقاضا کرده‌ام که موقتاً به عنوان آجودان شما معین بشوم، والا حضرت تقاضای من پذیرفته شده است. و در انجام اوامر حاضر، والا حضرت!

این جوان بلندقد، این جوان نوزده ساله با چشم‌های سیاه براق و موهای مجعد کنت «مانیوس براهه» پسریکی از اشرافی‌ترین و مغرورترین خانواده‌های سوئد و آجودان مخصوص مادموازل کلاری سابق دختر یک حریرفروش مارسی است.

با صدای آهسته اضافه کرد:

— می‌خواهم از والا حضرت پادشاهی تقاضا کنم که به من این افتخار را بدهید که در مسافرت به استکهلم شما را همراهی کنم. از قیافه‌اش پیدا بود که در دل می‌گوید:

«وقتی یک کنت براهه همراه پرنسس جدید ما است وای به حال کسی که جرأت کند به او نگاه چپ بیندازد.»

من تبسم کردم:

— مرسی، کنت براهه. اما نمی‌دانم در اینجا برای یک صاحب‌منصب متشخص چه مشغولیاتی فراهم کنم...

برای این که خیال مرا راحت کند گفت:

— والا حضرت پادشاهی برای این موضوع فکری خواهید کرد، و تا آن موقع من می‌توانم با اوسکار توپ‌بازی کنم... ببخشید، با دوک دوسو در مانلند.

با خنده گفتم:

— به شرط این که دیگر شیشه نشکنید.

برای اولین بار وحشت عظیم من کمی تخفیف یافته بود. شاید این قدرها هم وحشتناک نباشد.

ما برای ساعت یازده پیش امپراطور دعوت شده بودیم. ساعت یازده و پنج دقیقه کم وارد اتاق انتظاری شدیم که ناپلئون در آن دیپلمات‌ها و ژنرال‌ها و پرنس‌های خارجی و وزرای خودمان را ساعت‌ها در انتظار می‌گذاشت. به محض ورود ما سکوت مرگباری حکمفرما شد، همه به او نیفورم سوئدی ژان باتیست خیره شدند و از سر راه ما کنار رفتند. ژان باتیست از یکی از آجودان‌های امپراطور خواهش کرد به امپراطور اطلاع بدهد که پرنس دوپوته کوروو، مارشال فرانسه، به اتفاق زن و پسرش منتظر است.

مثل این که در یک جزیره دورافتاده بودیم، هیچکس مایل نبود با ما اظهار آشنائی کند، هیچکس به ما تبریک نگفت. اوسکار خود را به من می‌فشرد و با انگشت‌های ظریف بچه‌گانه‌اش دامنم را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

تمام کسانی که در این سالن حاضر بودند از مایه اطلاع داشتند. یک ملت خارجی بدون هیچگونه فشار و آزادانه تاج شاهی خود را به ژان باتیست تقدیم کرده است و تقاضای ترک تابعیت فرانسه و معاف شدن از خدمت قشون ژان باتیست پشت این در، روی میز امپراطور است. ژان باتیست دیگر نمی‌خواست تبعه فرانسه بماند. نگاه‌های وحشت‌زده آنی از ما فارغ نمی‌شد. منظره ما برای آن‌ها ایجاد نگرانی کرده بود. در کاخ همه می‌دانستند که صحنه وحشتناکی در انتظار ما است، از آن صحنه‌های خشم و غضب که فریادهای امپراطور در و پنجره‌های کاخ را به لرزه درمی‌آورد. من فکر می‌کردم: «خدا کند شما را ساعت‌ها منتظر بگذارد» و ژان باتیست را نگاه می‌کردم.

ژان باتیست چشم به یکی از دو قراول جلوی در اتاق امپراطور دوخته

بود. با دقت کلاه پوستی او را نگاه می‌کرد، مثل این که می‌خواست برای آخرین بار آن را ببیند، زنگ ساعت یازده به گوش رسید. «منوال» منشی مخصوص امپراطور ظاهر شد: «اعلیحضرت از پرنس دویوته کوروو و خانواده‌اش خواهش می‌کند وارد شوند...»

اتاق کار امپراطور سالن بزرگی است که میز در انتهای آن قرار دارد، و فاصله میان در ورودی و این میز خیلی زیاد به نظر می‌رسید. از این جهت امپراطور اغلب برای استقبال از دوستانش نیمی از طول سالن را طی می‌کند! ولی ما مجبور شدیم تا جلوی میز برویم. ناپلئون مثل یک مجسمه بیحرکت پشت میزش نشسته بود. من در حالی که دست اوسکار را به دست داشتم و صدای به هم خوردن همیزهای ژان باتیست را پشت سر می‌شنیدم به طرف میز پیش رفتم. خطوط صورت او را تشخیص می‌دادم. ناپلئون «ماسک سزار» را برچهره زده بود. فقط چشم‌های او می‌درخشید. کنت تالیران و دوک دوبنه وان و وزیر فعلی روابط خارجی دوک دو «کادور» پشت سر او ایستاده بودند. و پشت سر ما «منوال» روی پنجه پاها راه می‌آمد.

عاقبت هر سه ما جلوی میز بزرگ رسیدیم. اوسکار بین ما بود. من خم شدم و ادای احترام کردم.

امپراطور از جا تکان نمی‌خورد و چشم از ژان باتیست بر نمی‌داشت. در اعماق چشم‌هایش آتش خصومت آماده زبانه کشیدن بود. ناگهان به تندی از جا برخاست، صندلیش سرنگون شد، پشت میزش قد برافراشت و فریاد کشید:

— چطور جرأت می‌کنید با این لباس مضحک جلوی امپراطور و

فرمانده خودتان حاضر بشوید، آقای مارشال؟

ژان باتیست با صدای آهسته جواب داد:

— این اونیفورم مارشالی سوئد است، اعلیحضرتا.

— و شما جرات می‌کنید با اونیفورم سوئدی پیش من بیایید؟ شما...

شما... یک مارشال فرانسه؟

ناپلئون به طوری فریاد می کشید که آویزهای بلوری چهلچراغ بلرزه در آمده بود. ژان باتیست با صدای آرامی گفت:
— من فکر می کردم که اعلیحضرت به اونیفورم مارشال ها زیاد اهمیت نمی دهند.

چون چند بار مارشال «مورا» پادشاه ناپل را با اونیفورم های خیلی عجیب در دربار دیده ام.

ضربه کاری بود. این مارشال مورا حرکات بچگانه دارد، به کلاه پرشتر مرغ می زند، به بلوز خود مروارید آویزان می کند و شلوارهای سواری او یراق دوزی شده است. شوهر خواهر ناپلئون به لباس توجه خاصی دارد. امپراطور همیشه از این موضوع می خندد و ایرادی به او نمی گیرد.

— اعلیحضرت شوهر خواهر من یک اونیفورم تفننی برای خودش درست کرده و تا آنجا که من اطلاع دارم لباس هایش اختراع و ابتکار خود اوست.

سایه یک تبسم بر لب های باریک او لغزید ولی خیلی زود محو شد.
— اما شما جرأت می کنید با اونیفورم سوئدی جلو امپراطورتان ظاهر شوید...

ناپلئون از فرط خشم پا بر زمین کوبید و نفس عمیقی کشید. اوسکار خود را تقریباً در میان چین های دامن من مخفی کرده بود.
— چه شد؟ چه جوابی می دهید، آقای مارشال؟

— من تصور کردم که ادب حکم می کند در این جلسه با اونیفورم سوئدی حاضر شوم. من قصد توهین نداشتم، اعلیحضرتا. وانگهی این لباس هم تاحدی اختراع شخصی است. ممکن است اعلیحضرت ملاحظه بفرمایند.

شال کمر را بالا زد و کمر بند خود را نشان داد.

— کمر بند اونیفورم قدیم مارشالی را به کمر بسته ام، اعلیحضرتا.

— این صحنه‌های لباس‌کنی را برای بعد بگذارید، پرنس! مطلبتان را بگوئید.

امپراطور خیلی تند حرف می‌زد. خوشبختانه شروع مطلب که ترسناک‌ترین لحظه بود گذشته بود. به خود گفتم: «بازیگر خوبی است.» احساس ضعف و کوفتگی در خود می‌کردم. چرا به ما تعارف نمی‌کند بنشینیم؟

اما او خیال نشستن نداشت، پشت میز ایستاده بود و چشم از تقاضانامه ژان باتیست بر نمی‌داشت.

— شما از من تقاضای عجیبی کرده‌اید، پرنس. نوشته‌اید که پادشاه سوئد می‌خواهد شما را به پسرخواندگی خود قبول کند و تقاضا می‌کنید از ملیت فرانسوی معاف شوید. تقاضای عجیبی است. اگر انسان به گذشته فکر کند حتی قابل فهم نیست! اما یقیناً شما هیچوقت به گذشته فکر نمی‌کنید، آقای مارشال.

ژان باتیست لب‌ها را برهم می‌فشرد.

— واقعاً هیچوقت به گذشته فکر نمی‌کنید؟ مثلاً به آن موقعی که به عنوان یک سرباز جوان داوطلب برای دفاع از مرزهای فرانسه جدید به راه افتادید؟ یا به میدان‌های جنگی که در آن‌ها این سرباز جوان با درجه گروهبانی، بعد ستوانی و سرهنگی و عاقبت به عنوان ژنرال قشون فرانسه جنگ کرده است؟ یا به آن روزی که امپراطور فرانسویان به شما عنوان مارشالی فرانسه را داده است؟

ژان باتیست ساکت ماند.

— و خیلی وقت نیست که شما بدون اطلاع من از مرزهای وطنتان دفاع کردید.

امپراطور لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:

— شاید شما بدون اطلاع من... فرانسه را نجات داده‌اید! من یکبار به شما گفته‌ام، اما چون بدبختانه شما گذشته را به یاد نمی‌آورید این را هم

یقیناً فراموش کرده‌اید. بله، یکبار به شما گفته‌ام که من نمی‌توانم از خدمات مردی مثل شما چشم‌پوشم. شاید همان روزهای بعد از سقوط «دیرکتوار» بود... با وجود این باید به یاد داشته باشید که همان روزها اگر دولت شما فرمان داده بود، شما و «مورو» مرا تیرباران می‌کردید. فقط دولت به شما همچو دستوری نداد. برنادوت، تکرار می‌کنم، من نمی‌توانم از شما چشم‌پوشم.

برجا نشست و تقاضانامه را کمی عقب زد. سر بلند کرد و گفت:

— اما چون ملت سوئد شما را انتخاب کرده است...

شانه بالا انداخت و تبسم تمسخرآمیزی بر لب آورد و اضافه کرد:

— چون شما را به عنوان وارث تاج و تخت انتخاب کرده است، امپراطور و فرمانده عالی شما امروز به شما اجازه می‌دهد که این انتخاب را قبول کنید، اما به عنوان فرانسوی و مارشال فرانسه.

ژان باتیست به آرامی گفت:

— پس باید به اعلیحضرت پادشاه سوئد اطلاع بدهم که نمی‌توانم این عنوان جدید را قبول کنم. ملت سوئد یک ولیعهد سوئدی می‌خواهد، اعلیحضرتا.

ناپلئون از جا پرید:

— این حرف واقعاً بی‌معنی است! برنادوت! نگاه کنید برادرهای من ژوزف، لوئی، ژروم کدام یک از آنها ملیت فرانسه را ترک کرده‌اند؟ یا ناپسری من اوژن در ایتالیا؟

ژان باتیست جواب نداد. ناپلئون دوباره میزش را ترک کرد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. نگاه من در چشم تالیران افتاد. کشیش سابق به عصای خود تکیه کرده بود. سر پا ایستادن طولانی او را خسته می‌کرد. چشمک خفیفی به من زد. چه می‌خواست بگوید؟ که ژان باتیست به مقصود خواهد رسید؟ اما هیچ بوئی از موفقیت نمی‌آمد.

ناگهان امپراطور جلوی من ایستاد و با صدای متأثری گفت:

— پرنسس، فکر می‌کنم شما اطلاع ندارید که افراد خانواده سلطنتی سوئد همه دیوانه هستند. پادشاه فعلی حتی نمی‌تواند یک جمله حرف بزند و برادرزاده‌اش را هم برای این خلع کرده‌اند که مغزش معیوب بوده. دستی به پیشانی زد و اضافه کرد:

— بله به کلی خراب بوده. پرنسس، بگوئید بینم آیا شوهر شما هم دیوانه است؟ مقصودم این است که اینقدر بی‌عقل است که ملیت فرانسه را به خاطر تاج و تخت سوئد ترک کند؟
ژان باتیست با صدای برنده‌ای گفت:

— خواهش می‌کنم در حضور من به‌اعلیحضرت شارل سیزدهم سوئد توهین نکنید.

ناپلئون روبه تالیران کرد:

— تالیران افراد خانواده «واسا» مخبط هستند یا نه؟
تالیران گفت:

— خانواده «واسا» خیلی قدیمی است، اعلیحضرتا، و اغلب اتفاق می‌افتد که خانواده‌های سلطنتی قدیمی کاملاً سالم نباشند.
— شما پرنسس چه عقیده دارید؟ می‌دانید که برنادوت برای شما و بچه هم تقاضای ترک تابعیت فرانسه را کرده است؟
من جواب دادم:

— این تغییر تابعیت از لحاظ تشریفات ضروری است، اعلیحضرتا، در غیراین صورت ما نمی‌توانیم وراثت تاج و تخت را قبول کنیم.
ژان باتیست جلوی خود را نگاه می‌کرد. من نگاه خود را به تالیران که در مقابلم ایستاده بود دوختم. تالیران با اشاره خیلی خفیف سر حرف مرا تأیید کرد.

— موضوع دیگر حذف نام شما از ردیف صاحب‌منصبان قشون است.
این موضوع امکان ندارد، برنادوت، هیچ امکان ندارد.
امپراطور دوباره پشت میز خود قرار گرفته بود و تقاضانامه را که بارها

خوانده بود دوباره مطالعه کرد.

— من نمی‌توانم از یکی از مارشال‌ها چشم‌پوشم. اگر دوباره جنگ بشود...

لحظه‌ای مکث کرد، بعد با لحن تندی ادامه داد:

— اگر انگلستان از پا در نیاید، یقیناً جنگ‌های دیگری پیش خواهد آمد در آن موقع من به شما احتیاج خواهم داشت. شما مثل همیشه یکی از لشکرها را اداره خواهید کرد. و برای من مهم نیست که شما ولیعهد سوئد باشید یا نباشید. هنگ‌های سوئدی یک قسمت از لشکر شما را تشکیل خواهند داد. یا این که خیال می‌کنید.

تبسمی که بر لب آورد او را ده سال جوان می‌کرد. اضافه کرد.

— یا خیال می‌کنید من می‌توانم فرماندهی افراد ساکسون را به عهده شخص دیگری بگذارم؟

— در فرمان اعلیحضرت بعد از نبرد واگرام این نکته ذکر شده بود که ساکسون‌ها حتی یک گلوله شلیک نکرده‌اند، در اینصورت مهم نیست که چه کسی فرماندهی آن‌ها را به عهده می‌گیرد. این فرماندهی را به مارشال «نه» بدهید، اعلیحضرت، «نه» مرد جاه‌طلبی است و مدت‌ها تحت فرمان من کار کرده است.

— ساکسون‌ها بودند که واگرام را فتح کرده‌اند، و من تصمیم ندارم فرماندهی قوای شما را به «نه» بسپارم. من به شما اجازه می‌دهم سوئدی بشوید به شرط این که مارشال فرانسه بمانید. من با جاه‌طلبی و میل به ترقی مارشال‌هایم مخالف نیستم. به علاوه شما ثابت کرده‌اید که به بهترین وجهی می‌توانید یک مملکت مستقل را اداره کنید. این موضوع را در «هانور» و شهرهای اتحادیه «هانس» نشان دادید. شما حاکم و مدیر فوق‌العاده‌ای هستید، برنادوت!

— من تقاضا دارم از خدمت قشون خارج شوم.

در این موقع ناپلئون چنان مشتی روی میز کوبید که پنجره‌ها به لرزه

درآمد.

من بلا اراده گفتم:

— اعلیحضرتا پاهای من درد گرفته، اجازه می فرمائید بنشینیم؟
امپراطور مرا نگاه کرد. شعله غضب در چشم هایش تا حدی فرو نشست. نگاهش ملایم شد. مثل این که از سرگشاد یک دوربین نگاه می کرد. تصویری که در برابر چشم ها داشت لحظه به لحظه کوچکتر می شد. عاقبت خیلی دور یک صحنه کوچک را می دید: یک دختر جوان در یک باغ. وقتی غروب می شد دختر جوان با او مسابقه دو می داد و او برای خوش آیند دخترک می گذاشت مسابقه را ببرد. با صدای ملایمی گفت:

— وقتی اتباعان را به عنوان زن ولیعهد به حضور می پذیرید باید ساعت ها برپا بایستید. اوژنی خواهش می کنم بنشینید. آقایان.
همه ما دور میز او نشستیم.

— خوب، کجا بودیم؟ شما می خواهید از قشون فرانسه خارج شوید، پرنس دوپونته کوروو؟ اگر اشتباه نکنم می خواهید به عنوان دوست با قشون ما همکاری کنید نه به عنوان مارشال فرانسه. اینطور نیست؟
در این لحظه آثار دقت و نگرانی در قیافه وزیر امور خارجه ظاهر شد. پس منظور ناپلئون از ابتدا همین بود؟ منظورش تأمین اتحاد با سوئد بود؟
— اگر من برای رعایت تشریفات به میل شما تن در می دهم برای این است که مانعی را که سر راه پیشرفت یکی از مارشال هایم وجود دارد از میان برادرم. ملت سوئد برای اثبات دوستی خود نسبت به فرانسه فکر بسیار خوبی کرده و یکی از مارشال های مرا به ولیعهدی انتخاب کرده است. اگر قبل از انتخاب با من مشورت می کردند برای اثبات اهمیتی که برای اتحاد سوئد و فرانسه قائلم یکی از برادرهای خودم را پیشنهاد می کردم. اما چون با من مشورت نکرده اند و بعد از انجام عمل باید تصمیم بگیرم... خوب... به شما تبریک می گویم، پرنس عزیز.

اوسکار آهسته گفت.

— مامان... آنقدرها هم بدجنس نیست.

تالیران و دوک دو «کادور» برای جلوگیری از خنده خود لب‌ها را گاز گرفتند ناپلئون با قیافه متفکر لحظه‌ای چشم به اوسکار دوخت:

— و من برای این پسر تعمیدی خودم یک اسم شمالی انتخاب کرده‌ام. آن موقع در شن‌های سوزان مصر بودم...

و شروع به خنده صداداری کرد و دستی روی ران ژان باتیست زد.

— زندگی مسخره است، برنادوت.

و به من گفت:

— شما خبر دارید، پرنسس، که علیاحضرت منتظر پسری است؟

با اشاره سر تأیید کردم و گفتم:

— من هم در خوشحالی شما شریکم، اعلیحضرتا.

ناپلئون دوباره اوسکار را نگاه کرد.

— من می‌فهمم که شما ناچار باید سوئدی بشوید، برنادوت و همه

مراسم و تشریفات باید انجام شود. حتی بچه باید سوئدی بشود. شنیده‌ام

که آن پادشاه دیوانه مخلوع پسری دارد. نباید این پسر را از نظر دور

بدارید. برنادوت، می‌فهمید؟

من فکر کردم: «حالا شروع به دخالت در نقشه‌های آینده ما

کرده است.»

— منوال، نقشه ممالک شمالی.

نقشه‌های بزرگ دو نیمکره که در کنار میز او قرار دارد بازبچه‌ای بیش

نیست. وقتی موضوع مهمی در میان است، رئیس دفتر، نقشه‌های بزرگ را

می‌آورد.

— بیائید نزدیک، برنادوت!

ژان باتیست روی دسته صندلی ناپلئون نشست. ناپلئون نقشه را باز کرد

و آنرا روی زانو پهن کرد. من فکر کردم: «یقیناً بارها هردو در چادرهای

فرماندهی اینطور پیش هم نشسته‌اند و تصمیم گرفته‌اند.»

— برنادوت، سوئد محاصره قاره‌ای را رعایت نمی‌کند. اینجا «گوتن بورک» است. در اینجا امتعه انگلیسی خالی می‌شود و به «استرالسوند» در پومرانی سوئد حمل می‌شود. و از آنجا به‌طور پنهانی به آلمان فرستاده می‌شود.

تالیران گفت:

— و به روسیه.

— متحد من تزار روسیه متأسفانه به این موضوع توجه نمی‌کند و در روسیه همه امتعه انگلیسی به فروش می‌رسد. به هر حال، برنادوت، اصل و ریشه این درد سوئد است. شما باید در آنجا نظم را برقرار کنید و لازمست که به انگلستان اعلان جنگ بدهید.

منوال نکات برجسته مذاکرات را یادداشت می‌کرد. تالیران ژان باتیست را نگاه کرد. دوک دوکادور با قیافه راضی گفت:

— سوئد خط محاصره را محکم خواهد کرد. تصور می‌کنم که ما می‌توانیم به پرنس دوپوته کوروو اعتماد کنیم.

ژان باتیست ساکت ماند.

امپراتور پرسید:

— چیزی به نظرتان می‌رسد، پرنس؟

در این موقع ژان باتیست چشم از نقشه برداشت.

— البته با تمام وسایلی که در اختیار داشته باشم برای حفظ منافع سوئد اقدام خواهم کرد.

— برای حفظ منافع فرانسه چطور؟

سؤال امپراتور صریح و روشن بود. ژان باتیست از جا بلند شد. نقشه ممالک شمالی را با دقت لوله کرد و به دست منوال داد.

— تا آنجائی که من اطلاع دارم، دولت اعلیحضرت با دولت سوئد مشغول مذاکره برای انعقاد یک قرارداد عدم تعرض است. این قرارداد

ممکن است به یک قرارداد اتحاد مبدل شود. در نتیجه من می توانم بگویم که نه تنها به سوئد بلکه به وطن سابقم نیز کمک خواهم کرد. وطن سابقش! این کلمات به گوش خوش نمی آمد. در قیافه ژان باتیست آثار خستگی نمایان بود و در کنار پره های دماغش چین های گودی افتاده بود.

امپراطور گفت:

— شما پرنس یک سرزمین کوچک تحت سلطه فرانسه هستید.

و با لحن سردی اضافه کرد:

— من مجبورم پرنس نشین پونته کورو و عایدات قابل توجه آنرا از شما

پس بگیرم...

— من در نامه ام این تقاضا را کرده ام، اعلیحضرتا.

— مگر تصمیم دارید مثل یک آقای خیلی ساده معمولی به سوئد وارد

شوید، ژان باتیست برنادوت، مارشال بازنشسته فرانسه؟ اگر مایل باشید

ممکن است به عنوان قدردانی از شایستگی شما عنوان پرنس را برای شما

باقی بگذاریم.

ژان باتیست سری تکان داد.

— من مایلم از پرنس نشین و عنوان آن صرف نظر کنم. اگر اعلیحضرت

مایلم باشید به پاس خدمات گذشته من در راه دفاع از جمهوری نسبت

به من لطفی بفرمائید تقاضا می کنم برادرم را که در شهر «پو» زندگی می کند

به اعطای یک بارون نشین مفتخر بفرمائید.

— برادرتان را به سوئد نمی برید؟ آنجا ممکن است به او عنوان کنت یا

دوک بدهند.

— من تصمیم ندارم برادرم یا کسی از اعضای خانواده ام را به سوئد

ببرم. پادشاه سوئد می خواهد فقط مرا به پسرخواندگی قبول کند نه تمام

بستگانم را. من خوب می دانم چه می کنم، اعلیحضرتا...

بلااراده همه چشم ها را به طرف امپراطور برگرداندیم. ناپلئون تاج و

تخت و عناوین بلند بالا را بر سر همه برادران ناقابل خود ریخته است.

امپراطور از جا بلند و آهسته گفت:

— گمان می‌کنم حق با شماست، برنادوت.

همه ما از جا بلند شدیم. امپراطور به‌میز نزدیک شد و برای آخرین بار چشم به تقاضانامه دوخت و پرسید:

— املاک شما در فرانسه و لیتوانی و وسفالی چه می‌شود؟

— مشغول فروش آن‌ها هستم، اعلیحضرتا.

— برای پرداخت قروض خانواده‌ و اسای؟

— بله، و برای تشکیل و نگهداری دربار سلسله برنادوت.

ناپلئون آهسته دست به طرف قلم برد. یکبار دیگر ما را یکی پس از دیگری نگاه کرد.

— با این امضا، شما و زن و پسران از تابعیت فرانسه خارج می‌شوید، برنادوت، امضا کنم؟

ژان باتیست با اشاره سر جواب مثبت داد. چشم‌ها را تقریباً بسته بود و لب‌ها را برهم می‌فشرد.

— با این امضا شما بازنشسته می‌شوید، آقای مارشال. واقعاً می‌خواهید امضاء کنم؟

دوباره ژان باتیست همان جواب را داد. من دستم را به طرف او بردم. زنگ ظهر نواخته شد. از حیاط صدای شیپور به گوش رسید. تعویض قراولان شروع شده بود. صدای حرکت قلم روی کاغذ در صدای بلند شیپور گم شد.

این بار ما به تنهایی راه دراز از میز تا در سالن را طی نکردیم، ناپلئون ما را مشایعت کرد. دست را روی شانه اوسکار گذاشته بود. منوال در اتاق انتظار را کاملاً باز کرد. دیپلمات‌ها و ژنرال‌ها و پرنس‌های خارجی و وزرای ما تا کمر خم شدند.

امپراطور خطاب به آن‌ها گفت:

— مایلم که شما هم با من به والا حضرتان پادشاهی، ولیعهد و پرنسس ولایتعهد سوئد تبریک بگوئید، همینطور به پسر تعمیدی من...
اوسکار با کلمات شمرده‌ای گفت:
— من دوک دوسو در مانلند هستم.
ناپلئون اضافه کرد:

— و پسر تعمیدی من دوک دوسو در مانلند.
در راه مراجعت، ژان باتیست در گوشه کالسکه ساکت نشسته بود.
همه ساکت بودیم و لزومی نداشت که افکار خود را برای یکدیگر بگوئیم. در خیابان «آنزو» عده‌ای مردم کنجکاو جمع شده بودند.
یک نفر فریاد زد:

— زنده باد برنادوت، زنده باد برنادوت!
یاد آنروز افتادم که ناپلئون قدرت را به دست گرفته بود و یک نفر خیال می‌کرد که ژان باتیست می‌تواند از جمهوری در مقابل او دفاع کند.
جلوی در خانه ما کنت براهه و بارون گوستاو مورنر و چند نفر سوئدی که حامل پیغام مهمی بودند و تازه از استکهلم وارد پاریس شده بودند انتظار ما را می‌کشیدند.

ژان باتیست با اشاره دست آن‌ها را مرخص کرد و گفت:
— خواهش می‌کنم ما را بیخشید، آقایان؛ والا حضرت پادشاهی و من مایلم تنها بمانیم.

از جلوی آن‌ها گذشتیم و وارد سالن کوچک شدیم. اما تنها نماندیم. از روی یکی از صندلی‌های راحتی سایه لاغری بلند شد؛ فوشه، دوک ترانت بود! وزیر پلیس مورد غضب واقع شده است. چندی پیش شروع به مذاکره با انگلیسی‌ها کرده بود و ناپلئون مطلع شد.

فوشه جلوی ما ایستاده بود و یکدسته گل سرخ خیلی سیر مایل به سیاهی به من تقدیم کرد و زیر لب گفت:

— اجازه می‌دهید به شما تبریک بگویم فرانسه از فرزند برجسته خود

سربلند است ژان باتیست با بی حوصلگی گفت:
— این تعارفات را کنار بگذارید، فوشه، من امروز از تابعیت فرانسه
خارج شدم.

— می دانم، والا حضرت، می دانم.
در حالی که گل ها را از دست او می گرفتم گفتم:
— پس معذرت می خواهم، ما الان هیچکس را نمی توانیم بپذیریم.
وقتی تنها ماندیم پهلوی به پهلوی روی کاناپه نشستیم. مثل این که راه
درازی را طی کرده بودیم.

بعد از مدتی ژان باتیست بلند شد و به طرف پیانو رفت و در حالی که
حواسش جای دیگر بود با یک انگشت روی کلیدهای پیانو زد. آهنگ
«مارسی یز» به گوش رسید. فقط با یک انگشت می تواند بزند و جز
مارسی یز چیزی نمی داند.
با لحن قاطعی گفت:

— امروز من ناپلئون را برای آخرین بار در عمرم دیدم.
و انگشت زدن روی کلیدهای پیانو را ادامه داد. اما فقط یک بند سرود
را می زد و باز همان را تکرار می کرد.

فصل بیست و نهم

پاریس، ۳۰ سپتامبر ۱۸۱۰

ظهر امروز ژان باتیست به طرف سوئد حرکت کرد. این چند روز اخیر به قدری گرفتار بود که حتی موفق نشدیم آنطوریکه باید و شاید با هم خداحافظی کنیم. وزیر امور خارجه فرانسه لیستی از سوئدی‌هائی که در فرانسه به عنوان شخصیت‌های برجسته تلقی می‌شوند برای ژان باتیست تهیه کرد.

مورنر و کنت براهه خصوصیات دقیق هریک از این شخصیت‌ها را برای او شرح دادند.

یکروز بعد از ظهر بارون «آلکيه» به دیدن ما آمد. اونیفورم یراق‌دوزی سفیر برتن و تبسم دائمی خود را بر لب داشت.

— اعلیحضرت امپراطور مرا به عنوان سفیر فرانسه در استکهلم تعیین کرده است. لازم دانستم قبل از حرکت احترامات خود را به والاحضرت پادشاهی تقدیم کنم.

ژان باتیست با ملایمت گفت:

— احتیاجی نیست خودتان را معرفی کنید. ما سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. شما سفیر اعلیحضرت در ناپل بودید که دولت ناپل ساقط شد و دولتی مطابق میل اعلیحضرت جای آنرا گرفت.

— ناپل چه مناظر قشنگی دارد...

ژان باتیست ادامه داد:

— و همان وقتی که سفیر اعلیحضرت در مادرید بودید دولت اسپانیا

ناچار شد استعفا بدهد، و یک کابینه موافق اعلیحضرت جانشین آن شد.
آلکیه گفت:

— مادرید واقعاً شهر قشنگی است! فقط کمی گرم است.

ژان باتیست گفت:

— و حالا به استکهلم می‌روید.

آلکیه گفت:

— شهر قشنگی است اما شنیده‌ام خیلی سرد است.

— این هم بستگی دارد به پذیرائی که از شما بکنند. پذیرائی‌های گرم

هست و... پذیرائی‌های خیلی سرد.

— اعلیحضرت امپراطور به من اطمینان داده است که والا حضرت

پادشاهی مرا با گرمی خواهند پذیرفت. به عنوان یک هموطن سابق...

— کی حرکت می‌کنید. عالیجناب؟

— ۳۰ سپتامبر، والا حضرت!

— پس یقیناً با هم وارد استکهلم خواهیم شد.

— چه تصادف خوبی، والا حضرت!

— ژنرال‌ها به ندرت کاری را به تصادف واگذار می‌کند، عالیجناب. و

امپراطور قبل از همه چیز ژنرال است.

ژان باتیست این‌را گفت و از جا بلند شد. آلکیه ناچار شد اجازه

مرخصی بگیرد.

چاپارهای که از استکهلم می‌رسیدند خبر تهیه مقدمات پذیرائی عالی

و شاهانه‌ای را به ما می‌رساندند. دیپلمات‌های دانمارکی به دیدن ما آمدند

و خبر آوردند که شهر کپنهاک خود را برای پذیرائی رسمی از ولیعهد

سوئد آماده می‌کند. هرروز صبح یک کشیش برای تعلیم اصول مذهب

پروتستان، به ژان باتیست، به خانه ما می‌آمد، برای این که ژان باتیست قبل

از ورود به استکهلم باید از مذهب کاتولیک چشم‌پوشد و در یک بندر

دانمارک به نام «السنور» در حضور اسقف اعظم سوئد رسماً مذهب

پروتستان را قبول کند زیرا در سوئد مذهب رسمی دولت پروتستان است.
یکروز از او پرسیدم:

— تو تا حالا هیچوقت به کلیسای پروتستان رفته‌ای؟

— بله. دو دفعه در آلمان رفته‌ام. مثل کلیساهای کاتولیک است. تنها تفاوتی که دارد این است که تصاویر مقدس در آن دیده نمی‌شود.
— لازم است منم مذهب پروتستان را قبول کنم، ژان باتیست؟
کمی فکر کرد.

— تصور نمی‌کنم ضروری باشد. تو می‌توانی هرطور میل داری رفتار کنی.

این ایام من وقت ندارم که به درس‌های این کشیش جوان توجه کنم. ولی به اوسکار درس می‌دهد. اوسکار باید اعتراف‌نامه «اوغسبورک» را به زبان سوئدی از برگند. کنت براهه به او کمک خواهد کرد. و اینروزها مشغول یاد گرفتن اعتراف‌نامه «اوغسبورک» به زبان فرانسه و سوئدی است.

ژان باتیست صورت اسامی شخصیت‌های برجسته را روی میز کنار تخت‌خواب خود گذاشته است. وزیر دربار «وترسدت» نام دارد، و اسم کوچک او گوستاو است. به علاوه عده زیادی «لوتزل» نام دارند. زیر اسم یکی از آنها، «کارل آکسل لوتزل» خط کشیده شده است.

این شخص در «السنور» منتظر ژان باتیست خواهد شد و او را تا استکهلم همراهی خواهد کرد.

یکی دیگر از اسامی این لیست کنت «تول» حاکم «اسکانی» است. وزیر خارجه «فن‌انگتروم» و اسقف اعظم «ژاکوب اکسل نیندهولم» نام دارند.

ژان باتیست قبل از حرکت گفت:

— من این لیست را اینجا می‌گذارم، خواهش می‌کنم به کمک براهه این اسامی را از برگنی.

من با لحن شکوه آمیزی گفتم:

— اما من نمی دانم چطور این اسامی را تلفظ کنم، مثلاً تو این «لونژلم» را چطور تلفظ می کنی؟

ژان باتیست هم طرز تلفظ صحیح آنرا نمی دانست. در جواب گفت:

— من نمی دانم ولی یاد می گیرم. انسان هرچیزی را بخواهد می تواند یاد بگیرد.

و اضافه کرد:

— باید هرچه زودتر خودت را برای مسافرت آماده کنی. من نمی خواهم تو و اوسکار بیش از مدتی که برای تهیه مقدمات حرکت ضروری است، اینجا بمانید. به محض این که آپارتمان های تو در قصر سلطنتی استکھلم آماده شد باید حرکت کنی. قول می دهی؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:

— وانگهی من تصمیم دارم این خانه را بفروشم.

— نه، نه، ژان باتیست، این کار را نکن.

با تعجب مرا نگاه کرد.

— اگر بعدها خواستی به پاریس بیائی می توانی در خانه ژولی منزل کنی. نگهداری این خانه واقعاً زائد است...

من با لحن تضرع آمیزی گفتم:

— اینجا خانه من است! تو نباید به این سادگی خانه ام را از من بگیری. اگر خانه مارسسی را داشتیم خیلی مهم نبود... اما آنرا هم نداریم. این خانه را برای من بگذار، ژان باتیست. برای من بگذار.

و بعد از کمی مکث اضافه کردم:

— تو هم باز به پاریس خواهی آمد. آنوقت می توانی به خانه خودت وارد شوی. دوست داری در هتل یا در سفارت سوئد منزل کنی؟

چند ساعت از شب گذشته بود، روی تختخواب ژان باتیست نشسته بودیم و جامه دان ها در گوشه و کنار اتاق در اطراف، پراکنده

بود. ژان باتیست در حالی که به شعله شمع‌ها چشم دوخته بود زیر لب گفت:

— مراجعت به پاریس برای من خیلی دردناک خواهد بود. ولی حق با تست، بهتر است اگر روزی به پاریس برگشتیم در این خانه منزل کنیم. این خانه را نگه می‌داریم، دخترجان.

امروز صبح کالسکه بزرگ سفری جلوی در خانه ایستاد. فرنان بارها را در آن جا داد و خودش کنار در کالسکه ایستاد. هنوز لباس قرمز پیشخدمتی را برتن داشت ولی روی آن دکمه‌های مزین به آرم سوئد را دوخته بود. گوستاو مورنر در گالری انتظار ژان باتیست را می‌کشید. من و اوسکار تا پائین پله‌ها او را مشایعت کردیم. بازوی خود را به دور شانه‌های من انداخت، خدا حافظی، عیناً شبیه آن دفعاتی بود که او به جنگ یا حکومت ناحیه‌ای می‌رفت.

جلوی مجسمه نیم تنه ژنرال «مورو» ناگهان ایستاد و صورت مرمر او را تماشا کرد. چقدر این دو نفر به جمهوری علاقه داشتند! و حالا یکی از آن‌ها به آمریکا تبعید شده و دیگری ولیعهد شده است. ژان باتیست به من رو کرد و گفت:

— این مجسمه را هم با بقیه اثاثیه به استکهلم بفرست.

من و اوسکار را در آغوش گرفت. و بعد از چند لحظه گفت:

— کنت براهه، شما به من قول می‌دهید که زنم و پسرم به زودی به من ملحق خواهند شد؟ حتی ممکن است این موضوع اهمیت زیادی داشته باشد که خانواده من هرچه زودتر از فرانسه خارج شود. مقصود مرا می‌فهمید؟

کنت براهه در چشم‌های ژان باتیست نگاه می‌کرد.

— تصور می‌کنم خوب می‌فهمم، والا حضرت!

ژان باتیست به سرعت سوار کالسکه شد. مورنر پهلوی او نشست. فرنان در کالسکه را بست و پهلوی سورچی نشست. چند عابر ایستادند و

یکی از آن‌ها که معلول و سینه‌اش پوشیده از مدال‌های جنگ‌های مختلف بود فریاد زد:

— زنده باد برنادوت!

ژان باتیست به‌تندی پرده کالسکه را کشید.

فصل سی ام

السنور در دانمارک، شب بین ۲۱ و ۲۲ دسامبر ۱۸۱۰

هیچ فکر نمی کردم در محلی شب ها اینقدر دراز و سرد باشد. فردا من و اوسکار سوار یک کشتی جنگی که سرپای آنرا پرچم زده اند می شویم. این کشتی از «سوند» عبور می کند و ما را به سوئد می برد. در «هالسینک بورک» پیاده می شویم. سوئد به زن ولیعهد، پرنسس دزیدریا و پسرش، وارث آینده تاج و تخت، سلام خواهد گفت.

ماری چهار کیسه آب جوش در تختخواب من گذاشته است. شاید اگر مشغول نوشتن باشم شب بر من زودتر بگذرد. خیلی عقب افتاده ام. با وجود تمام کیسه های آب جوش باز احساس سرما می کنم. گذشته از این خیلی دلم می خواهد از جا بلند شوم و شنل پوست سمور ناپلئون را به دوش بیندازم و آهسته به اتاق اوسکار بروم و کنار تختش بنشینم. دلم می خواهد دستش را در دست بگیرم و حرارت بدنش را احساس کنم.

پسرم، جگر گوشه ام! در گذشته هر وقت احساس تنهایی می کردم کنار تختخواب تو می نشستم. آن شب های بی شماری که پدرت در یکی از جبهه ها به جنگ مشغول بود، وقتی من زن ژنرال بودم و بعدها که زن مارشال شدم... من طالب چنین زندگی نبودم، اوسکار. و فکر نمی کردم روزی برسد که نتوانم بدون اشکال وارد اتاق تو بشوم. اما تو تنها نیستی: کلنل «ویلات» آجودان با وفای پدرت که سال ها است او را ترک نکرده همراه ما است. پدرت به ویلات دستور داده که تا رسیدن به قصر سلطنتی سوئد در اتاق تو بخواهد. البته دستور پدرت برای حمایت و مواظبت از

تست. عزیزم، لابد می‌پرسی حمایت در مقابل که؟ در مقابل آدمکش‌ها، عزیزم، در مقابل توطئه‌گرانی که نمی‌توانند ببینند سوئد مفلس و خسته از شکست‌های پی‌درپی و دیوانگی پادشاهش، به‌عنوان ولیعهد یک آقای ساده به‌نام برنادوت و به‌عنوان جانشین احتمالی او اوسکار برنادوت نوۀ یک حریرفروش مارسی را انتخاب کند. پدرت دستور داده است ویلات در اتاق تو و کنت براهه جوان در اتاق مجاور بخوابند. ما از آدمکش‌ها می‌ترسیم، عزیزم.

در عوض، ماری در اتاقی که جلوی اتاق من واقع است و برای رسیدن به اتاق من باید از آن عبور کرد می‌خوابد. خدایا چه خوروخوری می‌کند! دوروز است که مه مانع حرکت ما به طرف استکهلم شده است. جلوی چشم‌هایم یک پرده خاکستری غیرقابل نفوذ، مثل آیندۀ من کشیده شده است. فکر نمی‌کنم در نقطه‌ای هوا سردتر از دانمارک باشد با وجود این همه می‌گویند، «این که چیزی نیست، صبر کنید به سوئد برسید، والا حضرت.»

ما آخر ماه اکتبر خانه خیابان «آنزو» را ترک کردیم. مبل‌ها و آئینه‌ها را با روکش ابریشمی پوشاندم بعد با اوسکار پیش ژولی به «موتفوتین» رفتم که آخرین روزهای اقامت پاریس را با او بگذرانم. اما براهۀ جوان و آقایان اعضاء سفارت سوئد در پاریس اظهار بی‌حوصلگی می‌کردند. فقط دیروز علت این عجله در حرکت را فهمیدم، اما من نمی‌توانستم قبل از این که «لوروا» لباس‌های تازه‌ام را حاضر کند به‌راه بیفتم. من با ژولی در باغ خزان‌زده نشسته بودم. بوی خاک گرم و مرطوب فضا را پر کرده بود. دخترهای کوچکش با اوسکار بازی می‌کردند. دخترهای ژولی مثل خودش لاغر و رنگ‌پریده هستند و شباهتی به خانوای بناپارت ندارند. گفتم:

— تو باید خیلی زود به دیدن من به استکهلم بیایی، ژولی.
اما او شانه‌های باریکش را بالا انداخت.

— اگر بتوانند انگلیسی‌ها را از اسپانیا بیرون کنند من باید به‌مادرید بروم. متأسفانه من ملکه اسپانیا هستم!

ژولی همراه من پیش «لوروا» خیاط می‌آمد. عاقبت من می‌توانستم برای خودم لباس‌های سفید انتخاب کنم. در پاریس همیشه از این رنگ احتراز می‌کردم چون ژوفین همیشه سفید می‌پوشید، اما در استکهلم مردم اطلاعات زیادی از امپراطریس سابق و لباس‌هایش ندارند.

شنیده‌ام که ملکه «هدویژ — الیزابت» و ندیمه‌هایش هنوز پودر به‌زلف می‌زنند، اما تصور این موضوع برای من مشکل است. ممکن نیست در مملکتی اینقدر مردم عقب افتاده باشند! همانطور که گفتم براهه در حرکت عجله داشت. لباس‌هایم روز اول نوامبر حاضر شد و روز سوم نوامبر کالسکه‌های مسافرتی جلوی در خانه صف بستند.

من و کلنل ویلات و دکتر (ژان باتیست برای مسافرت یک طیب مخصوص استخدام کرده است) و مادام لافلوت در کالسکه اولی جا گرفتیم. در کالسکه دوم اوسکار و کنت براهه و ماری نشستند. اثاثیه ما را در کالسکه سوم جا دادند. ابتدا تصمیم داشتیم ندیمه کتاب خوانم را هم با خود بیاورم اما او از فکر دوری پاریس چنان اشک می‌ریخت که منصرف شدم و او را به ژولی سپردم. کنت براهه به من گفته است که ملکه سوئد دربار مرا تشکیل داده است. چند ندیمه کتاب‌خوان و خدمتکار برایم تعیین کرده است.

مادام لافلوت به عکس با شوق و ذوق فراوان همراه ما آمد زیرا عاشق کنت براهه شده است. وقتی اشتیاق خود را به آمدن با من اطلاع داد به او گفتم:

— این را می‌دانم که خوب می‌توانید بنویسید. برای گزارش‌هایی که از کارهای ولیعهد و من به پلیس می‌نوشتید پول خوبی می‌گرفتید. ولی در خواندن هم مهارت دارید؟

رنگ رویش بیش از حد سرخ شد.

— اگر در خواندن هم مهارت داشته باشید دیگر احتیاجی نیست که من یک کتاب خوان جدید استخدام کنم.

مادام لافلوت سر را به زیر انداخت. زیر لب گفت:

— چقدر علاقه دارم استکھلم را ببینم... استکھلم «ونیز» شمال است. من آهی کشیدم و گفتم:

— ترجیح می‌دادم به ونیز جنوب می‌رفتیم، برای این که می‌دانید من اهل جنوب هستم.

چقدر این وقایع به نظر دور می‌آمد. در صورتی که فقط شش هفته از آن گذشته است. اما در این شش هفته همه روزه از صبح تا شب در کالسکه نشسته بودیم. و هر شب به افتخار ما جشن می‌دادند. در آمستردام و هامبورک مهمانی‌های مجللی دادند.

فقط در «نیبورک» در دانمارک توقف ما نسبتاً طولانی شد. برای این که از آنجا می‌خواستیم با کشتی از جزیره «فونن» به جزیره «سیلند» که کپنهاک در آن واقع شده است برویم. در این محل بود که قاصد ناپلئون به ما رسید. این قاصد یک صاحب‌منصب جوان سوار نظام بود که بسته بزرگی را حمل می‌کرد.

درست در لحظه‌ای که ما می‌خواستیم سوار کشتی بشویم به ما رسید. اسبش را در خارج محوطه بندر گذاشته بود. نفس‌زنان با بسته بزرگ دنبال من می‌دوید.

— با کمال احترام سلام اعلیحضرت را به شما تقدیم می‌کنیم.

کنت براهه بسته را از دست او گرفت و ویلات پرسید:

— نامه‌ای برای والاحضرت ندارید؟

صاحب‌منصب جوان سری تکان داد.

— نه، فقط حامل این سلام شفاهی هستم. وقتی اعلیحضرت مطلع شد

که والاحضرت حرکت کرده است زیر لب گفت: «چه فصل بدی را برای مسافرت به سوئد انتخاب کرده است!» و به اطراف خود نگاه کرد. تصادفاً

چشمش به من افتاد و به من فرمان داد که فوراً به دنبال والاحضرت حرکت کنم و این هدیه را به او برسانم و امپراطور اضافه کرد: «عجله کنید، والاحضرت به آن احتیاج مبرمی دارد» و من خیلی مفتخرم که این بسته را به شما می‌رسانم.

صاحب‌منصب پاشنه پاها را به هم کوید. باد به قدری سرد بود که اشک از چشم‌های من جاری شده بود. دست به طرف او دراز کردم.

— از اعلیحضرت تشکر کنید و سلام مرا به پاریس برسانید. بعد سوار کشتی شدم. در کابین بسته امپراطور را باز کردیم. قلب من از حرکت ایستاد: یک شنل پوست سمور. قیمتی‌ترین پوستی که به عمرم دیده‌ام.

مادام لافلوت با لحن متأثری زیر لب گفت:

— این یکی از سه شنل تزار است.

همه مردم صحبت سه شنل پوست سمور را که تزار به امپراطور هدیه کرده شنیده‌اند. امپراطور یکی از آنها را به ژوزفین و دومی را به عزیزترین خواهر خود پولت بخشیده است و سومی... روی زانوهای من است. من واقعاً احتیاج مبرمی به آن دارم... اما باز مانع نمی‌شود که احساس سرما بکنم. شنل‌های ژنرال‌ها، در گذشته، مرا بیشتر از این گرم می‌کرد. شنل ناپلئون در یکشب طوفانی فراموش نشدنی و شنل ژان باتیست در یکشب بارانی پاریس... آن شنل‌ها مثل شنل‌های ژنرال‌های امروز مجلل و خوش دوخت نبود اما اونیفورم‌های جمهوری جوان و پیروز بود.

از «نیبورگ» تا «کورسور» سه ساعت در راه بودیم. حال مادام لافلوت منقلب شده ولی نگذاشت کنت براهه به پرستاریش مشغول شود. از این موضوع می‌شد به خوبی فهمید که تا چه حد دل به او بسته است. «ویلات» به او کمک کرد. این وظیفه طیب مخصوص من بود. ولی دکتر گم شده بود. عاقبت اوسکار او را پیدا کرد، و به ما گفت:

— روی عرشه ایستاده و مرتب قی می‌کند.

کنت براهه فوراً حرف او را تصحیح کرد:

— بالا می‌آورد، والا حضرت، خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکنید، بالا می‌آورد.

اوسکار پرسید:

— در زبان سوئدی بالا می‌آورد را چه می‌گویند؟

ماری شیشه‌ای را که نمی‌دانم محتوی چه دوائی بود زیر دماغ من گرفت. در «کورسور» نتوانستیم بیش از یکروز استراحت کنیم زیرا لازم بود که ۱۷ دسامبر به کپنهاک برسیم.

کنت براهه گفت:

— پادشاه دانمارک تهیه پذیرائی مفصلی دیده است. به افتخار والا حضرت یک مهمانی شام و بعد از آن یک کنسرت ترتیب داده شده است.

در این فصل در دانمارک از ساعت پنج بعد از ظهر شب می‌شود. برای این که گرم بشویم همه در یک کالسکه جمع شدیم. من گفتم:

— کنت براهه، برای ما از پادشاه دانمارک صحبت کنید. اسمش فردریک است اینطور نیست؟

کلنل ویلات گفت:

— اسم تمام پادشاهان دانمارک یا فردریک است یا کریستیان.

کنت براهه گفت:

این یکی فردریک است، اعلیحضرت فردریک ششم.

من فکر کردم: «او هم خود را داوطلب ولایتعهدی سوئد کرده بود.»

— این فردریک چه سنی دارد؟

کنت براهه توضیح داد:

— در شروع چهلمین سال زندگی است. دانمارکی‌ها خیلی او را دوست

دارند برای این که بردگی را لغو کرده است.

ویلات گفت:

— اگر انقلاب کبیر فرانسه نبود در تمام اروپا هنوز همه ملت‌ها برده و بنده بودند.

مادام لافلوت گفت:

— مادرش همان ملکه‌ای نبود که با رئیس الوزراء رابطه داشت.

— اسم این رئیس الوزراء چه بود؟

براهه در گوشه تاریک کالسکه گفت:

— استرونسه. و ملکه «کارولین ماتیلد» نام داشت و یک پرنسس انگلیسی بود. وقتی قضیه کشف شد «استرونسه» را گردن زدند و ملکه بیچاره را هم تبعید کردند.

مادام لافلوت با هیجان گفت:

— واقعاً وحشتناک است!

— در مملکت ما عکس قضیه بود، لااقل در مورد ماری آنتوانت و آکسل فرسن.

من به تندی گفتم:

— ساکت، ویلات!

زیرا فکر کردم «فرسن» سوئدی بوده و بعید نیست براهه جوان با او نسبتی داشته باشد...

پرسیدم:

— اسم پدر پادشاه فعلی دانمارک چه بوده؟

ویلات گفت:

— چون پادشاه فعلی فردریک است پدرش یقیناً کریستیان بوده است.

کنت براهه گفت:

— بله، بخت برگشته کریستیان هفتم...

مادام لافلوت پرسید:

— چرا بخت برگشته؟ برای این که زنش به او خیانت می‌کرد؟
— نه، برای این که فکرش خوب... می‌خواهم بگویم که فکر می‌کردند
مغزش معیوب بود و...

ویلات حرف او را قطع کرد:

— به قول ناپلئون محبط بود.

مادام لافلوت گفت:

— پس فقط خانواده‌اش و اساست... در دانمارک هم...
من به تندی گفتم:

— خانم، شما موقعیت را فراموش می‌کنید!

خود را بیش از پیش در شنل پوشاندم. یک فکر در مغزم پیدا شده بود.
آیا اوسکار هم ناچار خواهد شد با یک پرنسس از خانواده‌های قدیمی
شاهزادگان ازدواج کند؟

احساس ارتعاش در بدن کردم.

مادام لافلوت گفت:

— ما باید توقف کنیم و برای کیسه‌های والا حضرت آبجوش تهیه کنیم.
من سری تکان دادم. علت لرزش من فقط سردی هوا نبود. از ترس
می‌لرزیدم.

شب در کپنهاک مثل این که در خواب میهمی گذشت. قصر سلطنتی
کوچک فقط از شانزده سال پیش تا حالا مقر خانواده سلطنتی است. در نور
مشعل‌ها، عمارت قشنگ و دلپذیری یافتم.

از سرما و خستگی خشک شده بودم. ماری شروع به ماساژ دادن
پاهایم کرد و «ایوت» به آرایش زلفم پرداخت.

یکی از پیراهن‌های شب نشینی سفیدم را به تن کردم و از حال اوسکار
جویا شدم. ماری گفت که نمی‌تواند چشم‌ها را باز نگه‌دارد.
گفتم:

— پس اوسکار باید برود بخوابد.

ماری برای رساندن فرمان من خارج شد. اما چند لحظه بعد کنت براهه تقاضای دیدن مرا کرد و با لحن آرامی گفت:

— هرطور شده باید ولیعهد آینده در مهمانی حاضر شود.

من عصبانی به او جواب دادم.

— در دربارهای قدیمی شما هیچ ملاحظه سلامتی اطفال را نمی کنند و برای همین است که اغلب پادشاهان شما مخبط می شوند.

کنت براهه جواب نداد ولی نگاه ملامت آمیز خود را به من دوخت.

ناچار گفتم:

— لباس بچه را تنش کنید. دستور بدهید اونیفورم نظامی سوئدی را که شوهرم برایش فرستاده به او بپوشانند.

وقتی لباسم را پوشیدم و کاملاً حاضر شدم ماری یک جام شامپانی به طرف من دراز کرد. آنرا خالی کردم ولی غم زایل نشد.

پادشاه و ملکه دانمارک نسبت به من خیلی مهربانی کردند. هردو فرانسه را بسیار خوب حرف می زدند. در تمجید و تحسین امپراطور فرانسویان خیلی مبالغه می کردند. پادشاه از من خواهش کرد که روز بعد به تماشای خرابی هائی که بر اثر بمباران کشتی های انگلیسی به بار آمده بروم. من هم به او قول دادم. سر شام پادشاه تکرار کرد که او هم مثل ناپلئون معتقد است که انگلیسی ها دشمن ارثی مشترک آنها هستند.

از دهنم پرید:

— مگر مادر شما یک پرنسس انگلیسی نبود؟

من قصد نداشتم حرف زننده ای بزنم ولی به قدری خسته بودم که هرچه در مغزم می گذشت بر زبان می آوردم.

پادشاه با شنیدن کلمه مادر درهم رفت. نگاهم به اوسکار افتاد که نیمه خواب مشغول خوردن شربت بود. گفتم:

— انسان هیچوقت نباید مادر خود را فراموش کند، اعلیحضرتا...

اعلیحضرت از جا برخاست. همه ما بلند شدیم و به سالن شب نشینی رفتیم.

و حالا سه روز است که ما در شهر کوچک «السنور» هستیم. اگر هوا مه آلود نباشد از اینجا می شود سوئد را دید. اما هوا را دائماً مه گرفته است و دریا به قدری منقلب است که کنت براهه مرتباً مسافرت ما را به عقب می اندازد.

— والا حضرت نباید با حال منقلب به سوئد برسید. آن طرف تنگه یقیناً جمعیت زیادی برای دیدن پرنسس جمع شده اند.

ما هنوز در انتظار هستیم... نماینده تجارتی سوئد «گلورفلت» که در این شهر اقامت دارد از من خواهش کرده است که برای طفل نوزادش اسمی بگذارم. من اسم نوزاد را «ژول، دزیره، اوسکار» گذاشتم. برای این که این روزها از دوری ژولی خیلی رنج می بردم.

به اتفاق اوسکار قلعه «کرونبروک» را بازدید کردیم. وقتی کالسکه ما جلوی خندق قصر رسید صدای شلیک توپ ها برای ادای احترام نسبت به ما بلند شد. مادام لافلوت که لاینقطع معلوماتش را به رخ ما می کشید برای من حکایت کرد که در این قصر یک پرنس دانمارکی به نام «هاملت» منزل داشته است. هاملت عموی خود را کشت، برای این که این عمو نه تنها پدر هاملت را کشته بود بلکه مادرش را که ملکه فوق العاده زیبایی بود به زنی گرفته بود. می گویند که روح پدر مقتول در قصر ظاهر شده است. من پرسیدم:

— خیلی وقت است که این واقعه اتفاق افتاده؟

اما مادام لافلوت از این موضوع اطلاعی نداشت. فقط می دانست که یک شاعر انگلیسی از روی آن یک تراژدی نوشته است. خدا را شکر کردم که مجبور نیستم در این قصر که ارواح در آن رفت و آمد دارند منزل کنم و اوسکار را که مشغول تماشای توپ های اطراف قصر بود صدا زدم. ویلات گفت:

— بچه را بگذارید تماشا کند.

— نه. اینجا ارواح رفت و آمد دارند.

فردا به سوئد می روم. هوا هنوز مه آلود است ولی دریا آرامتر شده است. برای اولین بار مشغول مطالعه کاغذی شده ام که روی آن اسامی خانم ها و آقایانی که در «هالسینگ بورگ» از من استقبال خواهند کرد یادداشت شده است. اسم ندیمه های جدید من کنتس «کارولینالونهوپ» و مادموازل «ماریان کوسکول» است. رئیس اصطبل مخصوصم بارون «رنهولود آدلِسوارِد» و مأمورین تشریفات: کنت «اریک پیپر» و «سیکستن اسپار» و طبیب مخصوص جدید «پوتتن» نام دارند.

شمع ها کاملاً سوخته اند. ساعت چهار بعد از نصف شب است. باید سعی کنم بخوابم. ژان باتیست به استقبال من نیامده است. وقتی به این شهر وارد شدم فهمیدم که ناپلئون در ۱۲ نوامبر به دولت سوئد التیماتومی داده است که سوئد باید ظرف پنج روز به انگلستان اعلام جنگ بدهد وگرنه با فرانسه و دانمارک و روسیه در حال جنگ خواهد بود. در استکهلم شورای حکومتی را تشکیل دادند. تمام نگاه ها متوجه ولیعهد جدید شد. اما ژان باتیست اعلام کرد:

— آقایان خواهش می کنم فراموش کنید که من در فرانسه متولد شده ام و عزیزترین کسان من در دنیا هنوز در ید اقتدار امپراطور هستند. من مایلیم در این شوری شرکت نکنم تا حضورم موجب اعمال نفوذ در تصمیم شما نشود.

حالا می فهمم که چرا این آقایان اعضاء سفارت سوئد عجله داشتند که من و اوسکار در حرکت عجله کنیم. شورای حکومت سوئد تصمیم گرفت به انگلستان اعلام جنگ بدهد. روز ۱۷ نوامبر سوئدی ها به انگلستان اعلام جنگ دادند، اما کنت یراهه که با چند نفر از سوئدی ها راجع به این موضوع صحبت کرده است به من گفت:

— والا حضرت ولیعهد یک قاصد سری به انگلستان فرستاده و از

انگلیس‌ها خواهش کرده است که این اعلان جنگ را به منزلهٔ ماست مالی تلقی کنند، سوئد مایل است به تجارت با انگلستان ادامه دهد. و پیشنهاد کرده است که بعد از این کشتی‌های انگلیسی که وارد بندر «کوتنبورگ» می‌شوند پرچم آمریکا را بلند کنند.

من برای درک تمام این قضایا واقعاً ناچارم مغزم را شکنجه بدهم. ناپلئون می‌توانست من و اوسکار را به‌عنوان گروگان نگهدارد. اما مانع حرکت ما نشد و از این گذشته برای این که من از سرما زیاد ناراحت نشوم یک شنل پوست سمور برایم فرستاد. ژان باتیست، به‌عکس از اعضای شورای حکومتی خواهش می‌کند که به فکر خانوادهٔ او نباشند. سوئد برای او بیشتر اهمیت دارد. سوئد برای او از همه چیز دنیا مهم‌تر است. از هر طرف می‌شنوم که سوئدی‌ها با بی‌صبری انتظار بچهٔ ما را می‌کشند. اگر اوسکار تنها خوابیده بود می‌توانستم در این لحظات وحشت برای دیدن او به اتاقش بروم. من با این عجله در میان مه و سرما به سوئد می‌روم که پسر را به آن‌ها تحویل بدهم. و حتی مطمئن نیستم که در آنجا خوشبخت بشود.

ولیعده‌های آینده معلوم نیست خیلی خوشبخت باشند!

فصل سی و یکم

هالسینگ بورک، ۲۲ دسامبر ۱۸۱۰

[من امروز به سوئد رسیده‌ام]

وقتی ما به کشتی جنگی سوئدی سوار شدیم توپ‌های قلعه «کرونبورگ» شروع به شلیک کردند.

ملوانان به حالت خبردار روی عرشه کشتی صف بسته بودند. اوسکار به علامت سلام دست را به کلاه سه گوش خود برد، من سعی کردم تبسم کنم. هوا هنوز مه آلود بود و باد یخ زده چشم‌هایم را پر از اشک کرده بود. وارد کابین شدم. اما اوسکار برای تماشای توپ‌ها روی عرشه ماند. برای صدمین بار از کنت براهه پرسیدم:

— شوهرم واقعاً به استقبال ما نیامده است؟

در تمام مدت صبح کشتی‌های کوچک که مرتب بین «هالسینگ بورگ» و «السنور» در رفت و آمد بودند جزئیات مراسم استقبال را به اطلاع او رسانده بودند.

— امور مهم سیاسی والاحضرت را مجبور کرده است در استکهلم بماند. از جانب ناپلئون انتظار تقاضای جدیدی می‌رود.

میان مه یخ زده اینجا تا باران‌های ملایم زمستان پاریس یک دنیا تفاوت است.

الان عکس چراغ‌های پاریس در «سن» برقص مشغولند. میان ژان باتیست و ناپلئون یک دنیا فاصله است و ناپلئون باز توقع دارد... کلاه مخمل سبز با گل قرمز ابریشمی به من خوب می‌آید، پالتوی

مخمل سبز و چسبان قدم را بلندتر نشان می داد.
ورقه کاغذی که اسامی مستقبلین روی آن یادداشت شده بود در
«مانشون» مخمل سبز در میان انگشت‌ها می فشردم. ندیمه‌های من
«لونهوپ» و «کوسکول» و متصدیان تشریفات پی‌رو... محال است بتوانم
این اسامی را یاد بگیرم...

کنت براهه با صدای آهسته گفت:

— والا حضرت دیگر نمی‌ترسید. اینطور نیست؟

پرسیدم:

— کسی مواظب اوسکار است یا نه؟ توی آب نیفتد؟

براهه جواب داد:

— کنل ویلات، صاحب‌منصب شخصی شما مواظب اوست.

موقع ادای کلمات «صاحب‌منصب شخصی شما» لحن او کمی
تمسخرآمیز بود.

مادام لافلوت آهسته ولی با لحن وحشت‌زده‌ای از من پرسید:

— راست است که والا حضرت شلوار پشمی پوشیده‌اید؟

دوباره نزدیک بود حالش منقلب شود. رنگ صورتش زیر پودر سایه

سبز رنگی پیدا کرده بود.

— بله. ماری آن‌ها را برایم خریده است. پشت شیشه مغازه‌ها چشمش

به شلوارهای پشمی افتاده و چند تا برای من خریده است. ماری زن با

تدبیری است. یقیناً مدت زیادی در این بندر یخ‌زده مقابل، خواهیم ماند.

باید مدتی به نطق‌های مستقبلین گوش بدهیم. کسی نمی‌آید زیر دامن‌های

بلند ما را نگاه کند.

ولی از این حرف پشیمان شدم. پرنسس زن ولیعهد، نباید همچو حرفی

بزند. کنتس... روی کاغذ نگاه کردم... کنتس «لونهوپ» ندیمه جدیدم اگر

این حرف را از دهن من می‌شنید از وحشت سگته می‌کرد.

کنت براهه گفت:

— کرانه سوئد نمایان شده است. والا حضرت مایل نیستید روی عرشه بروید؟

براهه منتظر بود که من با اشتیاق به روی عرشه بدوم.
اما من در حالی که بیش از پیش خود را در شغل اهدائی ناپلئون می‌پیچیدم جواب دادم:
— خیلی سردم است و خسته هستم.
سوئدی جوان زیر لب گفت:
— البته... میل شماست.

صدای شلیک توپ‌ها بلند شد. با این که من باید تا حالا به صدای غرش توپ‌ها عادت کرده باشم باز با شنیدن این صداها تکان خوردم. صدای اولین شلیک‌ها از کشتی ما بلند شد. بلافاصله از کرانه به آن‌ها جواب دادند. ایوت آینه‌ای به دستم داد. کمی پودر به صورتم زدم و روژ به لب‌ها مالیدم. بر اثر بی‌خوابی شب‌های گذشته زیر چشم‌هایم کبود شده بود.

کنت براهه برای این که به من قوت قلب بدهد گفت:
— والا حضرت در کمال زیبایی هستید.
اما من وحشت عجیبی داشتم. فکر می‌کردم: «آن‌ها از دیدن من وامی‌خورند.»

آن‌ها ولایتعهد را به شکل قهرمانان افسانه‌ای پیش چشم مجسم می‌کنند. و من کسی جز همشهری اوژنی، دزیره کلاری سابق نیستم.
در حالی که صدای غرش توپ‌ها بلند بود، روی عرشه رفتم و کنار اوسکار ایستادم. بچه فریاد زد:

— نگاه کن مامان، اینجا زمین ما است.
دست او را گرفتم و زیر لب گفتم:
— اینجا زمین ما نیست، اوسکار. زمین ملت سوئد است. این را فراموش نکن، هیچوقت فراموش نکن.

صدای موزیک نظامی به گوش می‌رسید. در میان مه برق جواهرات و سردوشی‌های مستقبیلین به چشم می‌خورد. یک دسته گل بر سطح آب نمایان شد. گل سرخ و میخک؟ در زمستان این گل‌ها در اینجا باید قیمت جواهر را داشته باشد...

کنت براهه گفت:

— به محض این که کشتی پهلو گرفت من با سرعت از پل عبور می‌کنم، بعد دستم را به والا حضرت می‌دهم تا به ساحل پیاده شوید. از والا حضرت ولیعهد آینده هم خواهش می‌کنم درست پشت سر والا حضرت پادشاهی بایستد. من بلافاصله پشت سر والا حضرت پادشاهی جا خواهم گرفت. شوالیه جوان من که از خانواده اشرافی سوئد است می‌خواهد وسائلی فراهم کند که مستقبیلین یک دختر کاسب را مسخره نکنند.

— فهمیدی، اوسکار؟

— نگاه کن مامان. بین چقدر اونیفورم سوئدی! یک هنگ هم بیشتر است! نگاه کن مامان!

مادام لافلوت پرسید:

— من کجا باید بایستم، کنت براهه عزیز؟

من سر برگرداندم.

— پشت ما پهلوی کلنل ویلات بایستید. فکر نمی‌کنم شما قهرمان اصلی این مراسم باشید! اوسکار گفت:

— مامان! می‌دانی در السنور به کنت براهه چه می‌گفتند؟ آمیرال براهه! صدای غرش توپ‌ها بلند شد...

— چرا آمیرال؟ کنت صاحب منصب سوار نظام است، اوسکار.

اوسکار میان شلیک توپ گفت:

— نمی‌دانم چرا او را آمیرال دو لافلوت صدا می‌کردند، تو می‌فهمی مامان؟

من نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم، وقتی کشتی کنار ساحل سوئد لنگر انداخت به قهقهه می خندیدم. از درون مه صدای فریاد بلند شد: — کنپرنسسان اسکالو!... کنپرنسسان آروه پرنسن... صداهای متعددی با هم فریاد می زدند. اما مه صورت های اشخاصی را که پشت صف سربازان جمع شده بودند پنهان می کرد. من فقط خطوط صورت اعضاء دربار را تشخیص دادم. با تبسم خشکی سراپای من و اوسکار را نگاه می کردند. خنده در دهنم خشک شد.

پل را انداختند. صدای سرود ملی سوئد که به گوشم آشنا بود بلند شد. سرود سوئد مثل «مارسی یز» آواز جنگی مهیج نیست مثل آواز مذهبی خشک و رسمی است.

کنت براهه با قدم دو از روی پل چوبی عبور کرد و به زمین جست. دست را به طرف من دراز کرد. من با قدم های تند به طرف او رفتم. براهه بازویم را گرفت. زمین را زیر پایم احساس کردم. البته خود را تنها دیدم. بعد اوسکار را کنار خود احساس کردم. یکدسته گل سرخ به من نزدیک شد. مرد سالخورده ای آنرا به طرف من دراز کرد. کنت براهه، آهسته زیر گوشم گفت:

— حاکم اوسکانی، کنت «یوهان کریستو تول»

چشم های روشن پیرمرد با نگاهی ناراضی به صورت من دوخته شده بود. گل ها را از دستش گرفتم و پیرمرد روی دست من خم شد. بعد در مقابل اوسکار تعظیم بلند بالائی کرد. چشمم به خانم هایی افتاد که با پالتوهای پوست قیمتی در مقابل ما خم شدند. صاحب منصبان با اونیفورم های مجلل خود تا کمر خم شدند. برف گرفته بود. من با عجله با یکی یکی آنها دست دادم. صورت های ناشناس سعی می کردند تبسم بر لب بیاورند. وقتی اوسکار دست به طرف آنها دراز کرد تبسم آنها

گشاد و طبیعی شد.

کنت «تول» به زبان فرانسه ولی با لهجه بدی به من خوش آمد گفت: تکه‌های برف در اطراف سر ما می‌رقصیدند. سر برگرداندم و اوسکار را نگاه کردم. با شادی و شغف زاید الوصفی رقص تکه‌های برف را در هوا تماشا می‌کرد. سرود عجیب و رسمی ادامه داشت. تکه‌های برف روی صورتم نشسته بود. من بی حرکت در بندر «هلسینگ بورگ» ایستاده بودم. وقتی آخرین نت سرود تمام شد، صدای بیچگانه اوسکار سکوت را درهم شکست:

— اینجا به ما خیلی خوش می‌گذرد، مامان... نگاه کن، برف می‌آید! نمی‌دانم چطور است که پسر همیشه در موقع مناسب آنچه باید بگوید می‌گوید. عیناً مثل پدرش!

مرد سالخورده بازوی خود را جلو آورد که مرا تا کالسکه سلطنتی که در انتظار ما بود راهنمایی کند.

کنت براهه درست پشت سر من بود. من پیرمرد را با قیافه گرفته‌اش نگاه کردم و بعد نگاهی به صورت‌های ناشناسی که پشت سرم بودند انداختم: همه طرف چشم‌های روشن و نگاه‌های سخت دیدم. حس می‌کردم که تیر نگاه‌های انتقادآمیز بر سرم می‌بارد. با صدای محزونی گفتم:

— خواهش می‌کنم همیشه نسبت به پسرم مهربان باشید.

این کلمات جزو برنامه نبود. از دهنم پریده بود و بدون شک دور از اتیکت و ادب بود. آثار تعجب فوق‌العاده در تمام صورت‌های در آن واحد متأثر و تحقیرآمیز نمایان شد. تکه‌های برف را روی مژه و لب‌های خود احساس کردم. هیچکس متوجه نشد که من گریه می‌کردم. آن شب وقتی لباسم را از تن در می‌آوردم، ماری گفت:

— دیدی حق با من بود، اوژنی. اگر این شلوار پشمی را نپوشیده بودی در این تشریفات بندر از سر ما خشک می‌شدی!

فصل سی و دوم

در قصر سلطنتی استکهلم [زمستان تمام نشدنی ۱۸۱۱]

این جاده «هالسینگ بورگ» به استکهلم مثل این که انتها نداشت. روز طی طریق می کردیم و شب «کادری» می رقصیدیم. نمی دانم چرا اشراف اینجا دائماً «کادری» می رقصند و به خیال خودشان، از دربار ورسای تقلید می کنند. بعد از من می پرسند: زیاد احساس غربت نمی کنید؟ من تبسم می کنم و فقط شانه بالا می اندازم. من اطلاعی از دربار ورسای ندارم برای این که همه این وقایع قبل از من اتفاق افتاده و حتی پایا آن طوری که دلش می خواست حریر فروش دربار نشد.

کالسکه ما در شهرهای مختلف توقف می کرد. پیاده می شدیم. شاگردان مدارس جلوی ما سرود می خواندند و شهردار به زبانی که برای من کاملاً نامفهوم بود نطقی ایراد می کرد.

یکبار وقتی مشغول شنیدن نطق بودم آهی کشیدم و آهسته گفتم:

— کاش زبان سوئدی را می دانستم.

کنت براهه زیر گوشم گفت:

— شهردار به فرانسه حرف می زند، والا حضرت.

یقیناً راست می گفت، ولی این فرانسه به یک زبان خارجی بیشتر

شباهت داشت.

برف می آمد. لاینطع برف می آمد. درجه حرارت به ۲۴ درجه زیر صفر

رسید. ندیمه جدید من اغلب پهلویم نشسته بود.

این کنتس «لونهوپ» اندام باریکی دارد و خیلی جوان نیست. علاقه غربی دارد که با من راجع به تمام رمان‌های فرانسه که در بیست سال اخیر منتشر شده است صحبت کند. اغلب مادموازل «کوسکول» ندیمه دیگرم را هم به کالسکه خود سوار می‌کردم. مادموازل کوسکول همسن من است، مثل اغلب زن‌های سوئدی قد بلند و قوی است. گونه‌های سرخش از سلامتی می‌درخشید. زلف خرمائی پریشتش را بد آرایش می‌کند. دندان‌های درشت مرتبی دارد. من نمی‌توانم حضورش را زیاد تحمل کنم زیرا نگاه کنجکاوش مثل این که دائماً مشغول تخمین ارزش من است.

بخواهش من تمام جزئیات ورود ژان باتیست به استکهلم را برایم تعریف کرده‌اند. و می‌دانم که چطور قلب پادشاه و ملکه سوئد را تسخیر کرده است. در موقع ورود او، پادشاه ضعیف به زحمت از جا برخاسته و دست لرزان خود را به طرف او دراز کرده است. ژان باتیست خم شده و دست او را بوسیده است. چشم‌های پیرمرد پر از اشک شده است. بعد ژان باتیست به ملاقات ملکه رفته است.

«هدویژ - الیزابت» برای پذیرائی از او مجلل‌ترین لباس خود را برتن کرده و مثل همیشه مدالی را که تصویر گوستاو چهارم پادشاه تبعیدشده در آن قرار دارد به سینه زده بود. می‌گویند ژان باتیست برای بوسیدن دست او خم شد و با ملایمت گفت: «خانم، من احساسات شما را نسبت به خودم حدس می‌زنم. و خواهش می‌کنم به یاد داشته باشید که اولین پادشاه سوئد هم سرباز بوده است. سربازی که هدفی جز خدمت به ملتش نداشت.»

ظاهراً ژان باتیست اغلب پیش ملکه است. پادشاه پیر هم همه جا به اتفاق ولیعهد ظاهر می‌شود. در سالن پذیرائی، در جلسه شورای حکومتی، همه جا باید به ژان باتیست تکیه کند. پسر و پدر هر دو مهربانند. جزئیات این وقایع مثل تکه‌های برف در اطراف من می‌چرخیدند. سعی می‌کردم وضع این چشم و چراغ جدید خانواده را در نظر مجسم کنم. من چه نقشی باید بازی کنم؟ همه می‌گویند که ملکه زن باهوش

جاه طلبی است که سرنوشت یک شوهر ضعیف نصیب او کرده و پسر منحصر به فردش را از او گرفته است. بیش از پنجاه سال ندارد و ژان باتیست باید جانشین پسرش بشود و... نه، این مسائل برای من خیلی بغرنج و پیچیده است. یکی از همراهان من گفت:

— تا این اواخر فقط مادموازل کوسکول بود که موفق می شد اعلیحضرت را وادار کند به حرفش گوش بدهد و حتی بخنداند. اما حالا قلب اعلیحضرت بین ماریان خوشگل و والا حضرت در نوسان است. شاید پادشاه کاملاً پیر و از کار افتاده نباشد و شاید کوسکول واقعاً معشوقه اوست...

او را نگاه کردم خنده بر لب داشت و دندانهای قشنگ و درشتش نمایان بود.

عاقبت بعد از ظهر ششم ژانویه به استکهلم نزدیک شدیم. جاده به طوری یخ بسته بود که اسبها حتی نمی توانستند کالسکه ها را از خفیف ترین سربالائی بالا ببرند. من هم به اتفاق دیگران پیاده شدم و به دنبال کالسکه ها به راه افتادم. پاهایم را به شدت به زمین می کوبیدم. باد مثل شلاق به صورتم می خورد. دندانها را رویهم می فشردم که فریاد نکشم. در عوض اوسکار از سرما به هیچوجه ناراحت نشده بود. کنار سورچی ها می دوید. دهنه یک اسب را گرفته بود و حیوان بیچاره را به راه رفتن تشویق می کرد. اطراف ما تا چشم کار می کرد سفید بود. فکر کردم: «پرسون» آنطوریکه شما می گفتید به ملاقه شسته شبیه نیست. بیشتر به کفن شباهت دارد.

در این موقع ناگهان به یاد «دوفو» افتادم. سالها بود به این ژنرالی که به خواستگاری من آمده بود و ناگهان گلوله ای او را از پا انداخت فکر نکرده بودم. اولین مرده ای که به عمرم دیده بودم با اولین کفنی که دیده بودم.... در «رم» چقدر هوا گرم بود. چقدر گرم و مطبوع بود.

— بارون آدلسوارد، در مملکت شما زمستان چقدر طول می کشد؟

باد یخ زده کلماتی را که از دهنم خارج می شد با خود می برد. ناچار شدم چند بار سؤال را تکرار کنم. عاقبت بارون شنید و جواب داد: - تا ماه آوریل.

در آوریل، همه باغ ها در ماریسی غرق در گل هستند... بعد دوباره سوار کالسکه شدیم. اوسکار اصرار داشت که پهلوی سورچی بنشیند.

- اگر آنجا بنشینم وقتی وارد استکهلم بشویم بهتر می توانم شهر را ببینم، ماما. گفتم:

- الان هوا تاریک شده است، عزیزم. به قدری برف از آسمان می آمد که هیچ چیز دیده نمی شد. عاقبت تاریکی کامل حکمفرما شد. گاهی پای یکی از اسب ها روی یخ می لغزید. ناگهان کالسکه من با تکان شدیدی متوقف شد. نور قرمز یک مشعل بچشم می خورد. دریچه کالسکه کاملاً باز شد. - دزیره!

ژان باتیست با یک سورتمه به اتفاق عده ای مشعلدار سوار به استقبال من آمده بود.

- راه زیادی تا استکهلم مانده است، به زودی به خانه ات می رسی، دختر جان!

کنت براهه و کنتس لونهوپ سوار کالسکه دیگری شدند. ژان باتیست کنار من نشست.

در تاریکی کالسکه، خود را به او می فشردم. ولی ما تنها نبودیم. کوسکول روبه روی ما نشسته بود. دست او را روی دست خود حس کردم.

- چقدر دست هایت یخ کرده، دختر جان! من خواستم تبسم کنم اما بلا اراده شروع به گریه کردم. بیست و چهار

درجه زیر صفر است و ژان باتیست ایتجا را خانه من می نامد.

— اعلیحضرت پادشاه و ملکه در سالن پذیرائی ملکه انتظار تو را می کشند. لازم نیست لباس را عوض کنی. اعلیحضرتین فقط می خواهند تو و اوسکار را بدون تشریفات ببینند. فردا اعلیحضرت به افتخار تو یک شب نشینی خواهد داد.

خیلی تند حرف می زد.

— کسالتی داری، ژان باتیست؟

— نه، سرما خورده ام و کار زیاد خسته ام کرده است.

— فکر و خیال زیاد داری؟

— بله...

— خیالت خیلی ناراحت است؟

ژان باتیست بعد از کمی مکث گفت:

— آلفیه، سفیر فرانسه در استکهلم یادداشت تازه ای از جانب ناپلئون تسلیم ما کرده است. امپراطور می خواهد ما برای اثبات دوستی سوئد نسبت به فرانسه دو هزار ملوان در اختیار او بگذاریم.

— تو چه جواب دادی؟

— اشتباه نکن. دولت اعلیحضرت پادشاه باید جواب بدهد نه ولیعهد.

من مثل یک شاگرد مدرسه تکرار کردم:

— دولت سوئد چه جواب داده است، ژان باتیست؟

— تقاضای او را رد کردیم. جواب دادیم که چون بر اثر فشار فرانسه، به انگلستان اعلان جنگ داده ایم در چنین موقعیتی نمی توانیم از دو هزار ملوان خود چشم پوشیم.

— شاید ناپلئون آرام بگیرد، ژان باتیست.

— وقتی قوای خود را در مرز «پومرانی» سوئد متمرکز کرده است؟

هر لحظه امکان این هست که قوای او وارد این ایالت بشوند. فرماندهی این قوا را «داوو» به عهده دارد...

در دو طرف جاده روشنائی چراغ‌ها به چشم می‌خورد.

کوسکول در تاریکی کالسکه گفت:

— تقریباً به استکهلم رسیده‌ایم، والا حضرت.

— دلت برای چراغ‌های پاریس تنگ نشده، ژان باتیست؟

انگشت‌های مرا فشاری داد. مقصودش را فهمیدم. در حضور یک

سوئدی هیچوقت نباید از دلتنگی دوری پاریس صحبت کرد. پرسیدم:

— تو از پومرانی سوئد دفاع می‌کنی؟

ژان باتیست شروع به خنده کرد.

— با چه وسیله‌ای؟ خیال می‌کنی که قشون سوئد در وضع فعلیش

بتواند در مقابل قشون ما... می‌خواهم بگویم... در مقابل یک لشکر

فرانسوی تحت فرمان یک مارشال فرانسه مقاومت کند؟ هرگز. مگر نه

این که خود من در پومرانی...

حرف خود را قطع کرد. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— من شروع به تجدید تشکیلات قشون سوئد کرده‌ام. هرماه یکی از

هنگ‌ها را به استکهلم می‌خواهم و شخصاً سربازان را تعلیم می‌دهم. اگر

دو سال مهلت داشتم، فقط دو سال...

تعداد نقاط روشن زیادت‌تر شد. سرخم کرده که بیرون را نگاه کنم اما

برف خیلی شدید بود و جز تکه‌های برف که در هوا معلق می‌زدند چیزی

ندیدم.

— شنل پوستی تازه‌ای داری، دزیره؟

— بله این هدیه خدا حافظی امپراطور است که به وسیله یک قاصد

به دنبال من به «نیبورگ» در دانمارک فرستاد. خیلی عجیب است، اینطور

نیست؟

— و فکر می‌کنم تو نمی‌توانستی آنرا رد کنی.

— ژان باتیست، زنی که یک شنل پوست سمور را رد کند هنوز از شکم

مادر زائیده نشده! این یکی از سه شنل پوستی است که تزار به ناپلئون

هدیه داده است.

— نمی دانم جزئیات آداب و رسوم دریاری را برایت شرح داده اند یا نه. با زن من راجع به تشریفات دریار صحبت کرده اید، ماداموازل کوسکول؟ کوسکول جواب مثبت داد. ولی من همچو چیزی را به یاد نمی آورم. ژان باتیست سینه صاف کرد و ادامه داد:
— مثل همان تشریفات گذشته است.
من سر را به شانه ژان باتیست تکیه دادم.
— مثل گذشته؟ در گذشته من در دریار نبودم. در نتیجه از این تشریفات بی اطلاعم.

— عزیزم، مقصودم این است که مثل تشریفات دریار ورسای...
من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
— من در ورسای هم نبوده ام. اما سعی می کنم مطابق آداب و رسوم دریاری رفتار کنم.
مشعل ها در دو طرف جاده می درخشیدند، از سربالائی کوتاهی بالا رفتیم. کالسکه ایستاد! ژان باتیست مرا پیاده کرد. از سرما خشک شده بودم. ردیف طولانی پنجره های بلند و فوق العاده نورانی بچشم می خورد.
— «مالار» از اینجا دیده می شود؟
ژان باتیست گفت:

— فردا صبح می توانی آنرا ببینی برای این که قصر کنار مالار واقع شده است.

ناکهان عده زیادی در اطراف ما جمع شدند. چشمم به لباس های سیاه و قرمز و کت های کوتاه و شلووارهای گشاد افتاد و بی اختیار گفتم:
— خدایا، بالماسکه نباشد؟

به یاد آوردم که اشراف با ماسک سیاه پادشاه را کشته بودند. یکی از خانم ها خنده صداداری کرد. ژان باتیست گفت:
— بالماسکه نیست، عزیزم، این ها اوینفورم های دریار است. بیا،

اعلیٰ حضرتین در انتظار ما هستند.

ژان باتیست نمی خواست پدر و مادر خواندهٔ عزیزش را در انتظار بگذارد. من و اوسکار را با عجله از پله‌های مرمر بالا بردند و همیتقدر فرصت کردیم که پالتوهای پوستی را از تن به در بیاوریم.

ایوت با جعبهٔ توالی من ناپدید شده بود. به آینه نزدیک شدم، صورتم سفید و دماغم قرمز شده بود. خیلی بد منظره شده بودیم. قوطی پودرم را پیدا کردم. یک دماغ با نوک سر بالا برای قصر سلطنتی ساخته نشده است. خواستم کلاه کوچکم را مرتب کنم، گل‌های ابریشمی آن از برف خیس شده بود. کلاه را از سر برداشتم، خدایا، این کجا رفته بود؟

خدا را شکر که مادام لافلوت جائی نرفته بود یک شانه به دستم داد. کفش‌هایم غرق در آب بود و به پاهایم می چسبید. مدتی پشت کالسکه‌ها در برف و یخ راه رفته بودیم. ناگهان دری باز شد و نور شدیدی به اتفاق نفوذ کرد. لحظه‌ای بعد خود را در یک سالن سفید دیدم.

— زن من، دزیدریا که آرزومند است برای علیاحضرت دختر مهربانی باشد، و پسر اوسکار.

ابتدا خیال کردم بد دیده‌ام. برای این که واقعاً پودر به زلف زده بود. باید این موضوع را برای ژولی بنویسم. ملکه پودر به زلف زده و یک گردن بند مخمل سیاه به دور گردن داشت.

من خم شدم. چشم‌های روشن او نیمه بسته بود. به نظر می آمد که نزدیک‌بین است. نگاه روشن خود را به صورت من دوخت. تبسم کرد ولی تبسمش از خوشحالی نبود و قدش خیلی بلندتر از من بود و با لباس اطلس آبی کمرنگ و از مد افتاده‌اش قیافهٔ شاهانه‌ای داشت.

دست خود را به طرف صورت من آورد. یقیناً برای این بود که آن را ببوسم. با کلمات شمرده‌ای گفت:

— دختر عزیزم، دزیدریا، خیلی خوش آمدید!

من نوک دماغم را به پشت دستش زدم. به هیچ قیمت حاضر نبودم آنرا

بوسم.

بعد خود را در مقابل پیرمردی دیدم که چشم‌هایش از اشک مرطوب شده بود. چند موی سفید بر سر صورتی رنگش دیده می‌شد.

پیرمرد با صدای ناله ماندی گفت:

— دختر عزیز.

ژان باتیست کنار او قرار گرفته بود. بازوی خود را پیش برد که او را سر پا نگهدارد.

در این موقع ملکه به من نزدیک شد. با صدای آرامی گفت:

— بیائید شما را به ملکه معرفی کنم.

بعد مرا به طرف زن لاغر و رنگ‌پریده‌ای که لباس سیاه برتن داشت برد. کلاه قشنگی روی موهای پودر زده خود گذاشته بود. خطوط صورتش منقبض بود.

— علیاحضرت ملکه «سوفیا — ماگدالینا».

خدایا این یکی دیگر که بود؟ مگر در این دربار چند تا ملکه وجود دارد؟ شاید زن گوستاو سوم مقتول و مادر گوستاو چهارم تبعید شده باشد؟

پس این زن هنوز زنده است؟ این جا منزل دارد؟ حتی مایل است با من آشنا شود؟

جلوی او خیلی بیشتر از آن حدی که جلوی ملکه خم شده بودم خم شدم. در حالی که قلبم به شدت می‌زد فکر کردم:

«این زن مادر مردی است که ژان باتیست از او ارث می‌برد. مادر بزرگ طفلی است که اوسکار جای او را می‌گیرد».

زن سیاه‌پوش گفت:

— امیدوارم در دربار ما به شما خوش بگذرد، والاحضرت!

خیلی آهسته حرف می‌زد. دهن را خیلی کم باز می‌کرد. مثل این که فکر می‌کرد حرف زدن با من به زحمت دهن باز کردن نمی‌ارزد.

ملکه زن دیگری را به من معرفی کرد:

«والاحضرت پادشاهی، پرنسس سوفیا... آلبرتینا خواهر اعلیحضرت، صورتش شبیه به صورت بزر بود. از قیافه اش نمی شد حدس زد چه سنی دارد. تبسمی برب آورد و دندانهای درازش را نمایان کرد. در مقابل او خم شدم، بعد به طرف بخاری بزرگ چینی سفید رفتم.

در سوئد در اغلب اتاقها به جای بخاری دیواری بخاری های استوانه ای بلند وجود دارد که بارها در شب های مسافرت در کنار آنها نشسته ام و خودم را گرم کرده ام. دست ها و پاهایم مثل یخ شده بود. با لذت عجیبی خود را به این بخاری سوزان چسباندم. پیشخدمت ها شراب گرم آوردند. گیلان خیلی گرم را میان انگشت ها فشار دادم و احساس کردم که کمی حالم بهتر شد. کنت براهه نزد من ایستاده بود. با خود گفتم:

«شوالیه جوانم مرا تنها نمی گذارد.»

ژان باتیست کجا بود؟ بالای سر پادشاه بود. پادشاه روی یک صندلی راحتی نشسته بود و با دست های خود که بر اثر بیماری تغیر شکل داده اند گونه اوسکار را نوازش می کرد. ناگهان احساس کردم که همه نگاه ها به من دوخته شده است. از من چه می خواستند. با تمام وجودم موج بدبینی و نارضائی را که بر سرم می ریخت حس می کردم. من اندام شاهانه ای نداشتم، زیباییم فوق العاده نبود.

کنار بخاری ایستاده بودم و احساس سرما می کردم. نوک دماغم سر بالا بود و حلقه های مرطوب زلف کوتاهم به پیشانیم چسبیده بود. با این وضع هیچ چیز از یک خانم متشخص در وجود من پیدا نمی شد.

ملکه گفت:

— میل ندارید بنشینید، خانم؟

آهسته روی یک صندلی راحتی نشست و با دست صندلی نزدیک خود را به من نشان داد.

— ببخشید، پاهایم خیس است. ژان باتیست تو می توانی کفش های مرا

دریابوری؟ یا از ویلات خواهش کنی کفش‌هایم را دریابورد. ناگهان همه با چشم‌های گشاد وحشت‌زده مرا نگاه کردند. مثل این که حرف بدی زده‌ام؟ ولی چه کنم، نمی‌توانم در آن واحد گیلان گرم را در دست داشته باشم و کفش‌هایم را در آورم. ژان باتیست یا ویلات بارها در هانور یا در منزلمان در خیابان آنژ و کفش‌هایم را در آورده‌اند.

آنها را یکی بعد از دیگری نگاه کردم: سکوت مثل یک حلقه آهنی مرا احاطه کرده بود. ناگهان یکنفر شروع به خنده کرد.

«ماریانا دو کوسکول» بود که می‌خندید.

ملکه سر را به طرف او برگرداند و نگاه تندی به او کرد. بلافاصله قهقهه خنده به سرفه‌های کوتاه مبدل شد. ژان باتیست که کنار من آمده بود بازویش را جلو آورد.

— از اعلیحضرتین تقاضا می‌کنم که به‌زخم اجازه مرخصی بدهند. بر اثر این مسافرت فوق‌العاده خسته است و سرپایش خیس آب است.

ملکه سری فرود آورد. دهن پادشاه باز مانده بود، مثل این که باور نمی‌کرد درست شنیده باشد.

من خم شدم. وقتی سر بلند کردم برای اولین بار چشمم به تبسمی افتاد. بعدها شنیدم که ملکه سوفیا ماگدالینا از سال‌ها پیش تبسم نکرده بود. لب‌های رنگ‌پریده‌اش از هم باز شده بود. اما تبسمش تلخ و کمی مسخره‌آمیز بود. یقیناً فکر می‌کرد که چرا خانواده‌اش تا این حد ذلیل شده است...

در آستانه در، سر برگرداندم که اوسکار را صدا بزنم. اما طفل مشغول تماشای دکمه‌های اونیفورم اعلیحضرت بود. پیرمرد خیلی خوشبخت به نظر می‌آمد. از این جهت چیزی نگفتم. ژان باتیست مرا همراهی کرد.

وقتی به اتاق من رسیدیم شروع به صحبت کرد.

— من تمام مبل‌های آپارتمان‌های تو را عوض کرده‌ام. قالی‌های پاریسی، پرده‌های پاریسی... از این اتاق خوشتر می‌آید؟

- دلم یک حمام می‌خواهد، یک حمام گرم، ژان باتیست.
- این تنها تقاضای تو است که هنوز نمی‌توانم انجام بدهم، دخترم.
- چطور؟ مگر در استکهلم مردم استحمام نمی‌کنند؟
- سر تکان داد.
- خیال می‌کنم فقط من هستم که...
- چطور؟ ملکه‌ها و ندیمه‌ها، و اشراف هیچکدام به حمام نمی‌روند؟
- نه. همانطور که گفتم اینجا همه چیز مثل... بله مثل ورسای در زمان «بوربن»ها است. اینجا حمام نمی‌روند. من چون از این موضوع بوئی برده بودم، طشت بزرگ حمام را همراه آورده‌ام، اما فقط یک هفته است موفق شده‌ام آب گرم تهیه کنم. آشپزخانه با آپارتمان‌های خصوصی من خیلی فاصله دارد. اما حالا نزدیک اتاق من یک بخاری کار گذاشته‌اند که فرنان می‌تواند روی آن برای استحمام من آب گرم کند. دستور می‌دهم نزدیک اتاق تو هم یک بخاری کار بگذارند و سعی می‌کنم یک طشت بزرگ استحمام هم برای تو پیدا کنم. فقط باید کمی حوصله داشته باشی. به‌طور کلی باید پرحوصله باشی.
- ممکن نیست امشب در حمام تو استحمام کنم؟
- مگر دیوانه شده‌ای؟ بعد با روب‌دشامبر از آپارتمان‌های من تا آپارتمان‌های خودت بدوی؟ اگر همچو کاری بکنی هفته‌ها داستان آن در دربار سر زبان‌ها می‌افتد.
- یعنی می‌خواهی بگوئی که من هیچوقت نمی‌توانم با روب‌دوشامبر... مقصودم این است که من هیچوقت نمی‌توانم به‌اتاق تو بیایم؟
- و به‌تندی اضافه کردم:
- ژان باتیست اتیکت و آداب در دربار سوئد به‌ما اجازه نمی‌دهد؟...
- لحظه‌ای مردد ماندم.
- مقصودم را می‌فهمی؟

ژان باتیست شروع به خنده صداداری کرد.

— بیا اینجا، دختر جان! بیا اینجا. حرف‌های تو خوشمزه است، دخترم، دختر نازنینم. از وقتی از پاریس بیرون آمده‌ام تا حالا اینقدر نخندیده‌ام! خود را روی یک صندلی راحتی انداخت و به قهقهه خنده ادامه داد.

— گوش کن، پهلوی اتاق خواب من اتاقی است که یکی از اعضای برجسته دربار شب و روز در آن مقیم است. این جزو تشریفات و آداب و رسوم است. فرنان را هم در این اتاق می‌خوابانم. لازم است خیلی محتاط باشیم، عزیزم. به کسانی که ماسک سیاه داشته باشند اجازه ورود نمی‌دهیم و اجازه نمی‌دهیم همانطور که برضد شارل چهارم توطئه چیدند به جان ما سوء قصد کنند. چون همیشه یک نفر کنار اتاق من هست ترجیح می‌دهم برای... برای بعضی مذاکرات خصوصی با دختر جنانم به اتاق والا حضرت پادشاهی پرنسس ولایتعهد بیایم، می‌فهمی؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم. بعد گفتم:

— ژان باتیست، رفتار من خیلی زننده بود؟ مقصودم این است که خیلی دور از ادب درباری است که من تقاضا کنم ویلات کفش‌هایم را در آورد؟ خنده از دهنش محو شد. با قیافه جدی و چشم‌های حزن‌آلود مرا نگاه کرد.

— خیلی زننده بود، دختر جان. واقعاً زننده بود.

سر را بلند کرد.

— اما تو نمی‌دانستی. باید این پیش‌بینی را می‌کردند. شبی که آمده بودند تاج و تخت را به ما تقدیم کنند خبرشان کردم.

— نیامده بودند به ما تقدیم کنند، به تو تقدیم کردند، ژان باتیست!

ماری مرا در تخت‌خواب خواباند. یک کیسه آب جوش زیر پاهایم گذاشت و شئل سمور امپراطور را روی لحافم انداخت. زیر لب گفتم:

— تمام زن‌ها ادعا می‌کنند که مادر شوهر بدجنسی دارند اما مال من واقعاً بدجنس است، ماری!

شب بعد ما در آپارتمان‌های وسیع پادشاه و ملکه رقصیدیم. دو روز بعد شهر استکهلم یک شب‌نشینی به افتخار من در «بورس» ترتیب داد. من لباس سفید به تن کردم و یک تور طلائی روی زلف و شانه‌ها انداختم. خانم‌های اشراف سوئدی جواهرات عالی خانوادگی خود را زیب سر و پیکر کرده بودند. الماس‌های درشت و یاقوت‌های آبی سیر از هر طرف به چشم می‌خورد. نیمتاج‌های آن‌ها را تحسین می‌کردم. نه در خانواده کلاری و نه در خانواده برنادوت هیچوقت جواهرات خانوادگی گرانبهائی وجود نداشته است. روز بعد از این شب‌نشینی کنتس لونهوپ یک جفت گوشواره الماس برای من آورد. پرسیدم:

— این هدیه ملکه است؟

فکر می‌کردم ملکه دلش به حال من سوخته است. کنتس لونهوپ به آرامی گفت:

— نه، هدیه ملکه سوفیا ماگدالینا است. علیاحضرت در گذشته اغلب این گوشواره‌ها را به گوش می‌آویخت. اما حالا دائماً عزادار است و جواهر به خود نمی‌زند.

من این گوشواره‌ها را ۲۶ ژانویه که جشن تولد ژان باتیست بود به گوش آویختم. ملکه به افتخار او جشنی دارد که در آن یک کمدمی نمایش دادند. متأسفانه بازیگران آن آرتیست‌های حقیقی نبودند. عده‌ای از پسر و دخترهای خانواده‌های اشراف با لباس‌های ملی ایالت‌های مختلف «کادری» رقصیدند و دایره‌ای تشکیل دادند. بعد به قول خودشان «والگیری» ها وارد شدند. برای من توضیح دادند که در زمان‌های گذشته ملت‌های شمالی به والگیری‌ها یعنی ربه‌النوع‌های میدان جنگ معتقد بودند. تمام اطلاعات من درباره آن‌ها همین است. به هر حال خانم‌هایی که رل والگیری‌ها را بازی می‌کردند یک نوع پیراهن خواب، که با سکه‌های فلزی درست شده بود، به تن داشتند و یک سپر و نیزه در دستشان دیده

می‌شد. مادموازل کوسکول با زرۀ طلائی و تبسم فاتحانه‌ای بر لب در میان آن‌ها ایستاده بود. دیگران خواندند:

«آه! برو نهیلد... آه! برو نهیلد!» بعد کوسکول سر را به زیر انداخت، سپر را پائین آورد و نگاه خود را به چشمان ژان باتیست دوخت. عاقبت تمام والگیری‌ها رقص‌کنان به طرف ما پیش آمدند. در برابر اوسکار سرخم کردند و ناگهان او را روی دست بلند کردند و در میان دست زدن‌های شدید تماشاچیان از سالن بیرون بردند.

تمام این صحنه را مادموازل کوسکول خوشگل ترتیب داده بوده و جشن تولدی با نشاط‌تر از این ممکن نبود. ژان باتیست بین پادشاه و من نشسته بود. چشم‌هایش خیلی گود رفته بود.

وقتی مشغول گوش دادن موزیک بودیم با قیافۀ نگرانی لب زیر خود را گاز می‌گرفت. آهسته از او پرسیدم:

— فکر می‌کنی مارشال «داوو» به پومرانی حمله می‌کند؟
با سر اشاره خفیفی کرد.

— خیلی خیالت ناراحت است، ژان باتیست؟

باز اشاره خفیفی کرد. بعد از لحظه‌ای گفت:

— من قاصدی پیش تزار فرستاده‌ام.

— مگر تزار متفق ناپلئون نیست؟ از او انتظار چه داری؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت.

— انتظار همه چیز. تزار مشغول مسلح شدن است.

و ناگهان گفت:

— دزیره وقتی با سوئدی‌ها صحبت می‌کنی، هیچوقت اشاره‌ای

به فنلاند نکن. می‌فهمی؟

— من نمی‌دانم فنلاند کجاست. این مملکت برای این‌ها تا این حد

اهمیت دارد؟

ژان باتیست دوباره با اشاره سر جواب مثبت داد.

— این موضوع احساسات آن‌ها را جریحه‌دار کرده و تصور می‌کنند که من موفق می‌شوم تزار را وادار کنم این سرزمین را به آن‌ها پس بدهد.
— خوب، بعد؟

ژان باتیست سری تکان داد:

— ولی تزار نمی‌تواند همچو کاری بکند. چرا هیچوقت نقشه را مطالعه نمی‌کنی؟

در این لحظه «والگیری‌ها» شروع به رقص «مونوئد» کردند. با این که خیلی قشنگ نبود من با هیجان برای آن‌ها دست زدم.

پس فردای آنشب جشن شارل سیزدهم بود. این بار ما اعلیحضرتین را دعوت کردیم. قرار این مراسم را قبل از ورود من به استکهلم گذاشته بودند. «ایفی ژنی دراوید» اثر «گلوگ» را نمایش دادند و کوسکول رل اول بازی کرد و آواز خواند. پادشاه ضعیف می‌خواست او را با نگاه ببلعد. لاینقطع بازوهای لرزان خود را بالا می‌آورد و برای او دست می‌زد. وقتی رقص شروع شد ژان باتیست مادموازل کوسکول را به اولین رقص دعوت کرد. جفت قشنگی بودند. اولین زنی است که تقریباً قدش به او می‌رسد. اما در مقابل من، پسرک کوتاهی با لباس دریاری سوئد خم شد:

— ممکن است شما را به رقص دعوت کنم، مامان؟

این اولین قدم اوسکار در اولین شب نشینی دربارش بود.

چند روز بعد پادشاه دچار سکه شده. من در طشت جدید حمام که در اصل طشت رختشوئی بوده مشغول استحمام بودم. این طشت بزرگ در گوشه اتاق خواب من قرار دارد و یک پرده حاجب آنرا از نظر پنهان می‌کند. آنطرف اتاق مادام لافلوت با کوسکول آهسته مشغول صحبت بود. ماری روی من خم شده و پشتم را می‌شست. صدای باز شدن دری به گوشم رسید. به ماری اشاره کردم. کمی دست نگهداشت.

— من از آپارتمان اعلیحضرت می‌آیم. اعلیحضرت دچار سکه خفیفی

شده است.

صدای کنتس لونهوپ بود.

کوسکول با نگرانی گفت:

— واقعاً؟

مادام لافلوت با خونسردی گفت:

— یقیناً دفعهٔ اول نیست، خوب حالا حال پادشاه چگونه است؟

— اعلیحضرت باید موقتاً استراحت کند. اطباء می‌گویند که خطری

ندارد اما پادشاه باید کاملاً استراحت کند و از رسیدگی به امور مملکت

فعلاً خودداری نماید. والا حضرت پادشاهی کجاست؟

من پاها را تکان دادم، صدای آب بلند شد.

— پرنسس ولایتعهد مشغول استحمام است و فعلاً نمی‌شود با او

صحبت کرد.

— باز هم استحمام می‌کند؟ با این ترتیب زکامش هیچوقت خوب

نخواهد شد...

من دوباره با حرکت دادن پاها آب را تکان دادم.

— ولیعهد نیابت سلطنت را به عهده خواهد گرفت؟

حرکت پاها را متوقف کردم.

— صدراعظم این موضوع را به اعلیحضرت پیشنهاد کرده است. برای

این که ما در موقعیت حساسی هستیم... خدا رحم کند! با این مذاکرات

مخفی با روسیه و یادداشت‌های تهدیدآمیز فرانسه معلوم نیست کنار

به کجا می‌کشد. صدراعظم مایل است هرچه زودتر ادارهٔ امور را به عهدهٔ

ولیعهد بگذارند، اما...

کوسکول پرسید:

— اما چه؟

من نفس را در سینه حبس کردم.

— اما ملکه حاضر نیست به پادشاه همچو پیشنهادی بکند و پادشاه

کاری جز آنچه دلخواه اوست نمی‌کند.
کوسکول با لحن تمسخرآمیزی گفت:
...واقعاً؟

بله، شما تصور می‌کنید سوگلی او هستید. اما کتاب خواندن و خنده شما تنها کاری که می‌کند این است که نمی‌گذارد بخوابد. این هم باز مهم است... وانگهی این روزها خیلی به ندرت برای او کتاب می‌خوانید. مثل این که میل ندارید آفتاب حیات بخش اعلیحضرت باشید... آیا من اشتباه می‌کنم؟

مادام لافلوت گفت:

— البته رقصیدن با پرنس دوپوئته کوروو مطبوعتر است. ببخشید حواسم کجاست، مقصودم این است که رقصیدن با ولیعهدتان مطبوعتر است.

کوسکول حرف او را تصحیح کرد:

— «ولیهدهمان» مادام دولافلوت.

— چطور؟ این را بدانید که ولیعهد من نیست، می‌دانید که من تبعه امپراطور ناپلئون هستم.

کتس لونهوپ گفت:

— برای این که تا ملکه زنده است به این امر رضایت نخواهد داد.

کتس با صدای بلند حرف می‌زد. ناگهان فهمیدم مقصودش این است که من این مطلب را بشنوم.

کوسکول گفت:

— حالا ملکه نقش اول را بازی می‌کند...

مادام لافلوت گفت:

— ولی قبل از ورود ولیعهد هم ملکه بود.

مادموازل کوسکول با ملایمت گفت:

— بله. اما پادشاه قدرتی نداشت. اداره امور به عهده وزراء بود.

مادام لافلوت با خنده گفت:

— خیال می کنید که حالا پادشاه حکومت می کند؟ شما خوب می دانید که پادشاه در جلسات شورای حکومتی می خوابد. می دانید در جلسهٔ پریروز چه اتفاقی افتاد. این موضوع را کنت براهه برایم حکایت کرد، چون به عنوان منشی کابینهٔ ولیعهدتان در جلسهٔ شورای حکومتی شرکت می کند. این اتفاق قبل یا بعد از ظهر اتفاق افتاده است، برای این که سر ظهر پادشاه برای خوردن شربت و ساندویچ از خواب بیدار می شود. در هر حال با قیافهٔ آرامی چرت می زد. فقط وزراء کمی سکوت می کردند زیر لب می گفت: «با پیشنهاد شورای حکومتی موافقم.» پریروز موضوع مورد بحث چند محکومیت به اعدام بود. وزیر دادگستری به پادشاه پیشنهاد کرد که احکام را امضا کند. پادشاه در میان خواب و بیداری زمزمه کرد: «با پیشنهاد شورای حکومتی موافقم.» در این موقع ولیعهد بازوی او را گرفت، به تندی تکان داد و از خواب بیدارش کرد و، زیر گوشش فریاد کشید — برای این که پادشاه شما گوشش هم سنگین است — زیر گوشش فریاد کشید: اعلیحضرت بیدار شوید، شوخی نیست جان یک فرد بشر است! و با وجود این ملکه مایل نیست نیابت سلطنت به عهدهٔ او گذارده شود؟

کنتس لونهوپ با صدای بلند و واضح گفت:

— با وجود این ملکه مایل نیست نیابت سلطنت را به عهدهٔ او بگذارد. البته می خواهد به پادشاه پیشنهاد کند که ریاست شورای حکومتی را به عهدهٔ ولیعهد بگذارد، ولی عنوان نیابت سلطنت را به او نخواهند داد. لااقل تا وقتی که...

مادام لافلوت پرسید:

— تا وقتی که چه؟

من از جا تکان نمی خوردم. ماری هم مثل مجسمه بی حرکت برجا ایستاده بود.

کنتس لونهوپ با صدای برنده‌ای گفت:

— اگر ولیعهد نایب‌السلطنه بشود پرنسس هم باید عنوان رسمی زن نایب‌السلطنه را بگیرد.

سکوت برقرار شد.

لونهوپ ادامه داد:

— ولی ولیعهد شورای حکومتی را در مدت کسالت اعلیحضرت اداره خواهد کرد و ملکه به‌عنوان نماینده پادشاه در کنار او حاضر خواهد شد. کوسکول با خنده گفت:

— و علیاحضرت، مامان او، مامان مهربان و عزیز او بازو به بازوی او در برابر ملت ظاهر خواهد شد و نشان خواهد داد در سوئد قدرت به‌دست کیست.

کنتس لونهوپ گفت:

— ملکه صریحاً به‌صدر اعظم گفته است که تنها راه عملی همین است و بس.

کوسکول پرسید:

— بر تصمیم خود دلیلی اقامه نکرده است؟

— گفته است که پرنسس ولایتعهد آنقدر پخته و با تجربه نیست که بتواند وظائف وابسته به‌عنوان رسمی زن نایب‌السلطنه را انجام دهد و اگر پرنسس ولایتعهد زیاد در مجامع ظاهر شود به‌محیویت و احترام ولایتعهد لطمه خواهد زد.

مادام لافلوت گفت:

— دلم می‌خواهد جرأت کند این را جلوی ولیعهد بگوید.

— جرأت کرده و گفته است. برای این که وقتی این موضوع را می‌گفت صدراعظم ولیعهد هم حاضر بود.

مادام لافلوت پرسید:

— شما چرا حاضر بودید؟ تا آنجائی که من می‌دانم شما ندیده‌

والاحضرت پادشاهی هستید؟

— حق با شماست مادام لافلوت. اما من افتخار دارم که از دوستان ملکه

محبوب می شوم.

— ماری، قطیفه!

ماری مرا در قطیفه پیچید و خشکم کرد. بازویش قوی و پراز محبت و نوازش بود. خود را به سینه او فشردم. یک رب دوشامبر به طرف من دراز کرد و زیر لب گفت:

— قبول نکن، اوژنی، قبول نکن.

من از پشت پرده گردن کشیدم. سه ندیمه سرها را به هم نزدیک کرده و آهسته نجوا می کردند.

— میل دارم کمی استراحت کنم، خواهش می کنم مرا تنها بگذارید،

خانم ها!

لونهوپ در مقابل من خم شد و گفت:

— والاحضرت من آمده ام خبر غم انگیزی را به شما برسانم.

اعلیحضرت دچار سکتۀ خفیفی شده و بازوی چپش تقریباً فلج شده است، لازم است اعلیحضرت استراحت کند و...

— مرسی، کنتس، من وقتی استحمام می کردم همه چیز را شنیدم.

خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.

لبه های رب دوشامبرم را بیش از پیش رویم کشیدم و جلوی پنجره ایستادم. ساعت پنج بعدازظهر بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. برف راه ورودی کاخ را پاک کرده و کنار دیوارها انباشته بودند. به خود گفتم: این ها مرا اینجا زیر برف مدفون می کنند. فکر بی اساسی بود. یادم آمد که هنوز درس زبان سوئدی روزانه ام را حاضر نکرده ام، برای این که این روزها من درس سوئدی می خوانم. ژان باتیست یکی از مشاوران صدارت عظمی به نام «والمارک» را استخدام کرده است که به او زبان سوئدی درس بدهد و این آقای محترم هرروز بعدازظهر بیهوده به آپارتمان او می رود.

ژان باتیست همه روزه مذاکرات مهمی در پیش دارد و وقت درس خواندن پیدا نمی‌کند. اغلب به او می‌گویم:

— عاقبت تو باید زبان سوئدی را یاد بگیری تا هر وقت عده‌ای از طرفداران خانواده «واسا» در گوشه‌ای با هم صحبت می‌کنند خیال نکنی مشغول توطئه برضد تو هستند. برای این که اینجا در هر گوشه و کناری به زبان سوئدی حرف می‌زنند.

اما ژان باتیست گوش نمی‌دهد.

— دختر جان، اگر می‌دانستی سوئد چه لحظات حساسی را طی می‌کند!

دلم برای پولی که بی جهت به «والمارک» مشاور صدارت عظمی داده می‌شود می‌سوزد و برای همین است که روزی یک درس پیش او می‌خوانم که پول به هدر نرود.

اوسکار جملات خیلی زیادی از سوئدی را یاد گرفته است. اما او سه معلم سوئدی دارد و با همبازی‌هایش وقتی سر سره بازی می‌کنند سوئدی حرف می‌زنند.

مرتب تکرار می‌کنم: «ژاکار، داور، هانار، ژاکوار، دووار، هانوار» ژاکار کروپرنسان: من پرنسس ولایتعهدی هستم — دوار کروپرنسان: تو پرنسس ولایتعهدی هستی — هانار کروپرنس ولیعهد است... ماری! — مرا صدا زدی، اوژنی؟

— می‌توانی کاری برای من بکنی، ماری؟ اینجا، در استکهلم خیابانی هست به اسم «واسترلانگاتان» یا چیزی شبیه این. پدر «پرسون» در این خیابان یک مغازه حریرفروشی دارد. پرسون را بیاد می‌آوری، ماری؟ می‌خواهم این خیابان را یادگیری و تحقیق کنی که هنوز مغازه حریرفروشی پرسون در آن هست یا نه. اگر مغازه وجود دارد، من مایلم پرسون جوان را ببینم.

ماری گفت:

— حالا دیگر نباید آنقدرها جوان باشد.

— باید به او بگوئی من که هستم. شاید نمی داند که پرنسس ولایتعهد جدید همان اوژنی کلاری سابق است. اگر هنوز مرا به یاد دارد، ماری، به او بگو که به دیدن من بیاید.

— اوژنی، فکر می کنی این ملاقات شایسته تو باشد؟

— شایسته من؟ برای من تفاوتی نمی کند. فکر کن چقدر خوب است اگر پرسون به دیدن من بیاید. من می توانم با یک نفر که ویلای ما را در مارس می دیده است صحبت کنم. پرسون باغ ما را دیده است. آلاچیقی که ژولی زیر آن نامزد شد، پاپا و ماما را دیده است. ماری، یک نفر که می تواند از گذشته ها برای من صحبت کند. باید سعی کنی، ماری، باید سعی کنی او را پیدا کنی.

ماری به من قول داد و عاقبت دورنمای لحظات لذت بخش را در برابر خود می دیدم.

شب همین روز، ملکه انگلستر درشتی را که ضمناً مهر سلطنتی بود از انگلست پادشاه در آورد و آنرا به انگلست ژان باتیست کرد. معنای این عمل این است که او بدون این که نیابت سلطنت را به عهده داشته باشد از طرف پادشاه مأمور اداره دولت شده است.

آسمان واقعاً شبیه یک ملافه شسته بود. قطعات یخ روی «مالار» در حرکت بودند زیر یخ مایل به سبزی امواج بالا می آمدند و صدا می کردند، برف آب می شد، یخ با صدای رعد آسائی درهم می شکست. عجیب است که در این مملکت بهار با خشونت ظاهر می شود. مثل این که با جنگ و زد و خورد شدیدی زمستان را از میدان به در می کند. با وجود این خیلی آهسته پیش می آید.

یکی از اولین بعد از ظهرهای بهاری کتس لونهوپ به اتاق من آمد.

— علیاحضرت ملکه از والاحضرت خواهش می کند که برای صرف

چای به سالن علیاحضرت بروند.

— از این دعوت تعجب کردم. هرشب من و ژان باتیست تنها فقط با پسرمان شام می‌خوریم و لااقل یک ساعت با ملکه هستیم. از طرفی حال پادشاه خیلی بهتر شده است. دوباره در صندلی راحتی خود می‌نشیند و از نو تبسم بر لب‌های سالخورده‌اش ظاهر شده است. فقط گوشهٔ چپ دهانش هنوز کمی آویزان است. اما من هیچوقت تنها به دیدن ملکه نرفته‌ام. واقعاً چه فایده دارد؟ چیزی نداریم که به هم بگوئیم. به کنتس لونهوپ گفتم:

— به علیاحضرت بگوئید الان می‌آیم.

به اتاق روشویی رفتم. با عجله بورس به موهایم زدم و یک شل با آستر پوستی که ژان باتیست به تازگی به من هدیه کرده است روی دوش انداختم و به طرف پله‌های مرمری که به سالن علیاحضرت منتهی می‌شود رفتم. هر سه دور یک میز کوچک گرد نشسته بودند: ملکه «هدویژ الیزابت شارلوت» مادر خوانده شوهرم که ظاهراً باید مرا دوست داشته باشد، ملکه «سوفیا ماگدالینا» که حق دارد از من متنفر باشد زیرا شوهرش به قتل رسیده و پسرش در تبعید است و نوه‌اش که همسال اوسکار است از هرگونه حقی نسبت به تاج و تخت محروم شده است، و پرنسس «سوفیا آلبرتینا» که باید وجود و عدم وجود من برایش یکسان باشد. این دختر پیر با قیافهٔ منقبض و سینهٔ مسطح، یک رویان، مثل دختر بچه‌ها، به زلف زده و یک گردن‌بند بدشکل مروارید به گردن چسروکیده‌اش بسته بود. هر سه مشغول خامه‌دوزی بودند.

ملکه گفت:

— بنشینید، خانم.

و هر سه به خامه‌دوزی ادامه دادند. چای آوردند. خانم‌ها قاب‌های خیاطی خود را به کناری گذاشتند و مشغول به هم زدن چای شدند. من با عجله چند جرعه نوشیدم. زبانم سوخت. به اشارهٔ ملکه خدمتکاران از

سالن خارج شدند. هیچ یک از ندیمه‌ها در مذاکره ما حاضر نبودند.
ملکه گفت:

— دختر عزیزم، میل دارم کمی با شما صحبت کنم.
پرنسس سوفیا آلبرتینا تبسم شیطنت‌آمیزی بر لب آورد و دندان‌های
دراز خود را نمایان کرد. در عوض ملکه سوفیا ماگدالینا با خونسردی
چشم به فتجان چای خود دوخته بود.
— دختر عزیزم، من می‌خواستم از شما بپرسم آیا خودتان حس
می‌کنید که وظائف پرنسس ولایتعهد سوئد را خوب انجام می‌دهید؟
حس کردم رنگ رویم قرمز شد چشم‌های روشن با بیرحمی نگاه‌های
نزدیک‌بین خود را به صورت قرمز من دوختند.
جواب دادم.

— نمی‌دانم، خانم.
ملکه ابروهای سیاه خود را بالا برد.
— نمی‌دانید؟
گفتم:

— نه، خودم نمی‌توانم قضاوت کنم. اولین باری است که من پرنسس
ولایتعهد شده‌ام. و خیلی وقت نیست این عنوان را پیدا کرده‌ام.
پرنسس سوفیا آلبرتینا شروع به خنده کرد. واقعاً صدای خنده‌اش شبیه
صدای بز بود. ملکه دست را بلند کرد. صدایش مثل عسل شیرین بود.
— واقعاً جای تأسف است، قبل از همه برای ملت سوئد و بعد برای
ولیعهد که به وسیله ملت انتخاب شده است. جای تأسف است که شما
ندانید که پرنسس ولایتعهد چگونه باید رفتار کند.

من فکر کردم: «همه کارهایی که کرده‌ام بیفایده است، درس‌های مسیو
مونتل، درس‌های پیانو، حرکات طنازی که با هزار زحمت یاد گرفته‌ام
بیفایده است. حتی سکوت من در جشن‌های دربار برای این که باعث
خجالت زنان باتیست نشوم بی‌فایده است. بیفایده است. همه بیفایده

است.»

— یک پرنس ولایتعهد هیچوقت به اتفاق آجودان شوهرش بدون حضور یک ندیمه با کالسکه به گردش نمی رود.

خدایا شاید مقصودش ویلات است!

— من سال هاست کلنل ویلات را می شناسم!

و با زحمت اضافه کردم:

— وقتی ما در «سو» منزل داشتیم اغلب به خانه ما می آمد و مدت ها با هم صحبت می کردیم.

— در جشن های دربار، پرنسس ولایتعهد باید سعی کند با کمال خوشروئی و مهربانی با تمام مهمانان صحبت کند. اما شما مثل یک آدم لال و کر در یک گوشه می ایستید، خانم.
من بلا اراده گفتم:

— قوه ناطقه را برای این به بشر داده اند که افکارش را پنهان کند.
بزه های پیر صدای بزغاله از گلو بیرون آوردند. چشم های روشن ملکه از تعجب گشاده شد.
من با عجله گفتم:

— این کلمات از من نیست، از یکی از دیپلمات های ما... از یک دیپلمات فرانسوی، کنت دو تالیران، پرنس دوبنه وان است. شاید علیا حضرت...

ملکه با صدای برنده ای گفت:

— بله، البته می دانم تالیران کیست.

گفتم:

— خانم، وقتی آدم باهوش و خیلی با معلومات نیست و لازم است که افکارش را پنهان کند مجبور است ساکت بماند.

صدای یک فنجان بلند شد. ملکه سوفیا ماگدالینا فنجان خود را روی میز گذاشت. دست هایش به لرزه افتاده بود.

ملکه گفت:

— باید سعی کنید در باب موضوعی صحبت کنید، خانم. از طرفی نمی‌دانم واقعاً شما در برابر اتباع آینده و دوستان سوئدی خودتان چه افکاری را می‌خواهید پنهان کنید؟

دست‌ها را روی زانو گذاشتم و صبر کردم تا صحبتش تمام شود. برای این که هرچیزی پایانی دارد.

— یکی از پیشخدمت‌های من می‌گفت که مستخدمه شما از او نشانی دکان شخصی به نام «پرسون» را پرسیده است. می‌خواستم به شما تذکر بدهم که شما نمی‌توانید از این دکان چیزی بخرید.

من سر بلند کردم.

— چرا نمی‌توانم؟

— این پرمون فروشنده مخصوص دربار نیست و هرگز این عنوان را پیدا نخواهد کرد. تقاضای شما مرا واداشت راجع به او تحقیقاتی بکنم، خانم. این شخص یکا... این شخص طرفدار بعضی افکار انقلابی است. چشم‌های من از تعجب گرد شد.

— پرسون؟

— این پرسون در زمان انقلاب مدتی در فرانسه اقامت کرده است. ظاهراً علت مسافرت او به فرانسه آموختن اصول تجارت حریر بوده است. اما از وقتی به سوئد برگشته است دانشجویان و نویسندگان و بعضی اشخاص گمنام دیگر را دور خود جمع می‌کند و افکاری را که در گذشته باعث بدبختی و سیاه‌روزی ملت فرانسه شده است بین آن‌ها منتشر می‌کند.

مقصود چیست؟

— من خوب مقصود شما را نمی‌فهمم، خانم. پرسون چند سال پیش در مارسی مهمان ما بود. در مغازه پاپا کار می‌کرد و شب‌ها پیش من درس فرانسه می‌خواند و با هم اعلامیه حقوق بشر را از بر کردیم.

با لحن تندى گفت:

— خانم! خواهش مى‌کنم این ماجرا را فراموش کنید، غیرممکن است که شخص گمنامى مثل پرسون پیش شما درس خوانده باشد یا...
نفس عمیقى کشید و ادامه داد:

— یا هرگز کارى با پدر شما داشته باشد.

— خانم، پایا تاجر حریر خيلى محترمى بود و تجارتخانه کلارى هنوز هم معروف و مورد اعتماد همه است.

— خواهش مى‌کنم این موضوع را فراموش کنید، خانم. شما پرنسس ولايتعهد سوئد هستيد.

سکوت ممتدى برقرار شد. من چشم به دست‌هايم دوخته بودم. سعى مى‌کردم فکر کنم اما افکارم مغشوش و نامرتب بود، فقط به احساسات خود کاملاً شاعر بودم. به زبان سوئدى زیر لب گفتم: «ژاگ ارکروپرنسسان»

و اضافه کردم:

— من شروع به یاد گرفتن زبان سوئدى کرده‌ام. خيلى ميل دارم سعى کنم گذشته را فراموش کنم... اما ظاهراً یاد گرفتن زبان كافى نيست.
جوابى نشنيدم:

سريلند کردم.

— خانم، اگر من زن ژان باتيست نبودم شما به اعلیحضرت پيشنهاد مى‌کرديد که ژان باتيست را به عنوان نایب السلطنه تعيين کند؟
— شايد.

— باز یک فنجان چای ميل داريد؟

این صدای بز بود که به من تعارف مى‌کرد. من سر تکان دادم. ملکه با صدای سرد خود گفت:

— مایلم به من قول بدهيد که به تذکرات من فکر مى‌کنيد و رفتارتان را اصلاح مى‌کنيد، دختر عزيزم.

— الان در همین فکر هستم.

ملکه گفت:

— شما مأذون نیستید که حتی یک لحظه موقعیت پسر عزیز ما ولیعهد

را فراموش کنید، خانم.

کاسه صبر من لبریز شد:

— علیا حضرت، شما مرا سرزنش می کنید که چرا نمی توانم فراموش

کنم پدرم چه کسی بوده، و حالا توصیه می کنید که موقعیت شوهرم را

فراموش نکنم. خواهش می کنم خوب توجه کنید: من هیچ چیز و

هیچکس را فراموش نمی کنم.

بدون این که منتظر اشاره ملکه بشوم، از جابر خاستم. مرده شور این

آداب و اصول را بیرد! بدون حرکت برجا نشسته بودند، در برابر آن ها خم

شدم.

— در مملکت ما، در ماریسی، الان همه گل ها باز شده اند، خانم.

به محض این که کمی گرمتر بشود من به فرانسه برمی گردم.

این حرف خوب تأثیر کرد. هر سه تکان شدیدی خوردند. ملکه با قیافه

وحشت زده ای چشم به صورت من دوخت، بز پیر مثل این که حرف مرا

باور نکرد و حتی در صورت ملکه «سوفیا ماگدالینا» آثار تعجب ظاهر شد.

عاقبت ملکه گفت:

— برمی گردید؟ از چه موقع همچو تصمیمی گرفته اید، دختر عزیزم؟

— الان، علیا حضرت.

به تندی گفت:

— این حرکت از نظر سیاسی خیلی نامناسب است، خیلی نامناسب.

باید با پسر عزیزم، ولیعهد راجع به این موضوع صحبت کنید.

— من بدون رضایت شوهرم هیچ کاری نمی کنم.

بز پیر با آشفته گی گفت:

— در پاریس، در کجا منزل می کنید، خانم؟ آنجا که قصری در اختیار

ندارید.

— من هیچوقت صاحب قصر نبوده‌ام و خانه خیابان «آنژو» را هنوز دارم.

و به تندی اضافه کردم:

— البته یک خانه معمولی است ولی خیلی قشنگ مبله شده است. من احتیاجی به قصر ندارم و عادت به زندگی در قصر نکرده‌ام، من... من از قصرها متنفرم، خانم.

ملکه دوباره بر اعصاب خود غالب شده بود:

— آن ملکی که در حومه پاریس دارید شاید برای اقامت پرنسس ولایتعهد سوئد مناسب‌تر باشد.

— لاگرانژ؟ شما خوب می‌دانید که ما «لاگرانژ» و تمام املاکمان را برای پرداخت قرضهای خارجی سوئد فروخته‌ایم. قرضهای سنگینی بود، خانم.

ملکه لب خود را گاز گرفت، بعد به تندی گفت:

— نه، ممکن نیست، پرنسس ولایتعهد دزیدریای سوئد در یک خانه معمولی در پاریس منزل کند. به علاوه...

— من با شوهرم صحبت خواهم کرد. وانگهی من خیال ندارم با اسم و عنوان دزیدریای سوئد مسافرت کنم.

احساس کردم چشم‌هایم پر از اشک شد. اما لازم بود مخصوصاً در این لحظات گریه نکنم برای این که سه نفر از تأثر من لذت می‌بردند. سر را بلند کردم.

— دزیدریا، مطلوب و دلخواه! خواهش می‌کنم از فکر بلندتان استفاده کنید و یک اسم مستعار برای من پیدا کنید. حالا اجازه دارم به اتاقم برگردم؟

و بلافاصله از سالن خارج شدم. در را به شدت پشت سر به هم کوبیدم و از طنین صدای آن در راهروهای مرمری لذت بردم. مثل آن موقعی که

در رم برای اولین بار در یک قصر منزل داشتم.

از سالن ملکه مستقیماً به طرف اتاق کار ژان باتیست رفتم. جلوی اتاق او یکی از صاحب‌منصبان محافظ راه را بر من سد کرد.

— اجازه می‌دهید ورود والا حضرت را اعلام کنم؟

— نه مرسی. من عادت دارم بدون خبر به آپارتمان شوهرم وارد شوم.

صاحب‌منصب پافشاری کرد:

— اما من مجبورم ورود والا حضرت را قبلاً اعلام کنم.

— که شما را مجبور می‌کند؟ شاید والا حضرت ولیعهد؟

— آداب و رسوم، والا حضرت، قرن‌هاست که...

او را از سر راهم عقب زدم. بر اثر تماس دست من تکان شدیدی خورد. مثل این که به تنش سوزن فرو کرده بودم. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

— غصه نخورید، بارون، من بعد از این خیلی مزاحم انجام وظیفه رعایت تشریفات و رسومتان نخواهم شد.

بعد وارد اتاق کار ژان باتیست شدم.

ژان باتیست پشت میزش نشسته و مشغول خواندن یک نامه بود. در عین حال به صحبت صدراعظم «وترستد» و دو آقای دیگر گوش می‌داد. قسمت بالای صورتش در تاریکی بود.

من از فرنان شنیده بودم که چشم‌هایش خیلی ناراحت است، چون اینجا شب خیلی زود فرا می‌رسد و ناچار است مدت مدیدی با نور مصنوعی کار کند هر روز از ساعت نه و نیم صبح تا سه و نیم بعد از نصف شب کار می‌کند. چشم‌هایش خیلی متورم شده است.

— اتفاقی افتاده، دزیره؟

— نه، فقط می‌خواستم با تو صحبت کنم.

— خیلی فوری است!

من سر تکان دادم.

— نه، من در یک گوشه ساکت می‌نشینم و منتظر می‌شوم که کار این آقایان تمام شود.

یک صندلی راحتی را به بخاری بزرگ نزدیک کردم و روی آن نشستم و ابتدا به صحبت آن‌ها گوش می‌دادم. ژان باتیست می‌گفت:

— ما نباید این را فراموش کنیم که «ریکس‌دال» سوئدی فعلاً بدترین و بی‌ارزش‌ترین پول‌های اروپاست.

و بعد اضافه می‌کرد:

— من نمی‌توانم اجازه بدهم این چند لیره انگلیسی را که با هزار زحمت در نتیجه تجارت مخفی خود با انگلستان به دست آورده‌ایم صرف خرید کالاهای غیر ضروری کنند.
یا می‌گفت:

— من ناچارم مداخله کنم. من تمام ثروت شخصی خودم را برای تثبیت قیمت ارز خرج می‌کنم. من مشغول تجهیز هستم و نمی‌توانم در آن واحد از افراد قوای مرزی و کارگاه‌های چوب‌بری برداشت کنم. باید توپخانه تهیه کنم. مگر آنکه شما معتقد باشید که می‌شود امروز با شمشیر جلوی دشمن رفت.

من به منظم کردن افکار خودم مشغول شدم و به خوبی حس کردم که حق با من بود و این احساس به من آرامش بخشید. فقط احساس درد و رنج می‌کردم. ژان باتیست حضور مرا فراموش کرده بود. کاغذ را خیلی نزدیک چشم برده بود.

— امیدوارم «انگستروم» متوجه اهمیت این واقعه بشود. ما چند ملوان انگلیسی را در یکی از کاباره‌های بندر «گوتنبورگ» دستگیر و توقیف کرده‌ایم و انگلستان سه نفر سوئدی را توقیف کرده است که به فرانسه نشان بدهیم واقعاً مشغول جنگ هستیم. حالا دولت انگلستان یکی از بهترین دیپلمات‌های خود را برای مذاکره دربارهٔ زندانی‌ها پیش ما می‌فرستد. من مایل‌م که «انگستروم» شخصاً با این آقای «تورنتون» مذاکره

کند.

سر را بلند کرد و ادامه داد:

— به علاوه مایلم «شوشتلن» هم از این مذاکرات مطلع شود. حتی ممکن است مخفیانه و بدون سر و صدا در این مذاکرات شرکت کند. «شوشتلن» سفیر روسیه در استکهلم است. تزار البته هنوز متفق ناپلئون است. ولی شروع به تجهیز قوا کرده است و ناپلئون قوای خود را در پومرانی متمرکز می‌کند. آیا ژان باتیست می‌خواهد انگلستان دشمن فرانسه و روسیه را به‌بستن یک عهدنامهٔ سری وادارد؟ یکی از مشاوران گفت:

— شاید بی‌مناسبت نباشد راجع به فنلاند هم با شوشتلن مذاکره شود. ژان باتیست با لحن تند و بی‌حوصله‌ای گفت:

— شما لاینقطع می‌خواهید این موضوع را عنوان کنید. تزار را ناراحت می‌کنید و...

حرف خود را قطع کرد. بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

— ببخشید، آقایان، من می‌دانم فنلاند برای شما تا چه حد اهمیت دارد.

دوباره با شوشتلن صحبت می‌کنم. در نامهٔ آینده‌ام به تزار هم به این موضوع اشاره می‌کنم. بقیهٔ مذاکراتمان بماند برای فردا. شب بخیر آقایان. آقایان در مقابل ژان باتیست خم شدند، جلوی من خم شدند و عقب عقب به طرف در رفتند. هیزم، با صدا در بخاری می‌سوخت. ژان باتیست چشم‌ها را بسته بود.

دهنش مرا به یاد دهن اوسکار در خواب می‌انداخت. آثار خستگی و در عین حال رضایت در آن نمایان بود. چقدر دوست دارد حکومت کند. و بدون شک خیلی خوب از عهدهٔ این کار برمی‌آید.

— خوب، چه خبر شده؟ دختر جان؟

آهسته گفتم:

— من برمی‌گردم، ژان باتیست. وقتی تابستان برسد و جاده‌ها قابل عبور شود به فرانسه برمی‌گردم، عزیز دلم.

— دیوانه شده‌ای؟ مگر اینجا در خانه خودت نیستی؟ اینجا، در قصر سلطنتی استکهلم؟ وقتی هوا گرم بشود به قصر ییلاقی «دروتنینگ هولم» می‌رویم. قصر فوق‌العاده قشنگی است و باغ خیلی بزرگی دارد، آنجا به تو خیلی خوش خواهد گذشت.

تکرار کردم:

— باید من از اینجا بروم، ژان باتیست. جز این چاره‌ای ندارم. و کلمه به کلمه مذاکراتم با ملکه را برایش حکایت کردم. با دقت به من گوش داد. چین‌های افقی پیشانیش گودتر شد. ناگهان طوفانی شد: — و من باید به این حرف‌های بی‌سر و ته گوش بدهم. علیاحضرت ملکه و والاحضرت پادشاهی نمی‌توانند با هم کنار بیایند. وانگهی ملکه حق دارد. رفتار تو همیشه آنطوریکه... آنطوریکه دربار سوئد توقع دارد نیست. اما کم‌کم یاد خواهی گرفت. اما این روزها من وقت این کارها را ندارم. آیا واقعاً به موقعیت حساس ما واقف هستی؟ حدس نمی‌زنی در سال‌های آینده چه وقایعی ممکن است اتفاق بیفتد؟

از جا بلند شد و به طرف من آمد. غرق در هیجان بود:

— مسئله موجودیت اروپا مطرح است. سیستم ناپلئون از هر طرف شکاف برداشته است. جنوب، مدت‌ها است استراحت را براو حرام کرده است. در آلمان دشمنانش مخفیانه با هم متحد می‌شوند. هرروزه برسربازان فرانسوی هجوم می‌برند و عده‌ای از آنها را هدف گلوله قرار می‌دهند. در شمال...

حرف خود را قطع کرد، لب‌ها را گاز گرفت:

— چون ناپلئون نمی‌تواند به‌تزار اعتماد کند به‌روسیه حمله خواهد کرد.

می‌فهمی معنای این حمله چیست؟

من شانه بالا انداختم و گفتم:

— ناپلئون به ممالک زیادی حمله کرده و آن‌ها را تحت اطاعت خود در آورده است. ما او را خوب می‌شناسیم.

ژان باتیست سری فرود آورد.

— بله ما او را می‌شناسیم. ولیعهد سوئد بهتر از هرکس او را می‌شناسد. و به همین علت است که تزار روسیه بزرگ، وقتی لحظه حساس فرا برسد به فکر مشورت با ولیعهد سوئد خواهد افتاد.

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— و وقتی ملت‌های تحت سلطه ناپلئون به سرکردگی روسیه و انگلستان برای تشکیل یک اتحادیه به هم نزدیک شوند، از سوئد تقاضا خواهند کرد که به اتحادیه آن‌ها ملحق شود. در آن موقع سوئد باید از این دو راه یکی را انتخاب کند: یا به طرف ناپلئون برود یا با دشمنان او متحد شود.

— با دشمنان او؟ می‌خواهی بگوئی که تو شمشیر به روی...

جمله خود را تمام نکردم.

— نه، ناپلئون و فرانسه یکی نیستند. مدت‌ها است که این‌ها از هم جدا شده‌اند، از همان روزهای سقوط دیرکتوار که نه‌اوونه من فراموش کرده‌ایم. و به همین علت است که قوای خود را در مرز «پومرانی» سوئد متمرکز می‌کند. اگر در جنگ با روسیه فاتح شود کار سوئد ساخته است: یکی از برادرهایش را به تخت سلطنت سوئد می‌نشانند. اما در جنگ با روسیه یقیناً سعی خواهد کرد مرا کنار خود داشته باشد. فعلاً سعی او بر این است که مرا تطمیع کند. لایق قطع به من وعده اعاده فنلاند را می‌دهد. می‌خواهد در این مورد با تزار صحبت کند. برای این که تزار به ظاهر هنوز متفق اوست.

— اما تو می‌گوئی که تزار هیچوقت راضی نمی‌شود فنلاند را پس

بدهد.

— بله، فقط سوئدی‌ها نمی‌توانند خود را به این فکر عادت بدهند. اما

من عوض فنلاند را به آن‌ها خواهم داد.

ژان باتیست تبسمی بر لب آورد و ادامه داد:

— برای این که وقتی ناپلئون شکست بخورد، وقتی ساعت تسویه حساب‌ها در اروپا فرا برسد با وفاترین متفق ناپلئون یعنی دانمارک باید تاوان رفتارش را بدهد. دانمارک باید به پیشنهاد تزار از نروژ چشم‌پوشد و نروژ به‌زور ضمیمه سوئد خواهد شد. این‌ها در نقشه نوشته شده، دختر جانم، نه روی ستاره‌ها.

— ناپلئون هنوز شکست نخورده است. به‌علاوه خودت می‌گوئی که سرنوشت سوئد در خطر است و نمی‌خواهی بفهمی که برای همین است که من باید به پاریس برگردم.

ژان باتیست آهی کشید و گفت:

— اگر می‌دانستی من چقدر خسته‌ام اینقدر در دفاع از تصمیمت پافشاری نمی‌کردی. من نمی‌توانم بگذارم بروی. تو پرنسس ولایتعهد هستی، همین کافی است و دیگر صحبتی ندارد.

— وجود من در اینجا جز ضرر چیزی به‌بار نمی‌آورد. در پاریس می‌توانم خدمات بزرگی انجام دهم، من به‌جزئیات این موضوع فکر کرده‌ام.

— بچگی نکن. بلکه می‌خواهی پیش امپراطور برای من جاسوسی کنی؟ مطمئن باش من در پاریس به‌اندازه کافی جاسوس دارم. حتی می‌توانم به‌تو بگویم که تالیران مخفیانه، نه تنها با «بورین»‌ها بلکه با من هم مکاتبه می‌کند و فوشه هم که مورد غضب قرار گرفته به‌من نامه می‌نویسد. در این موقع حرف او را قطع کردم:

— تو خوب می‌دانی که من قصد جاسوسی ندارم، ژان باتیست. مگر نمی‌دانی وقتی به‌قول تو ساعت تسویه حساب‌ها برسد چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ تمام ممالکی که ناپلئون استقلالشان را پامال کرده است پادشاهان خانواده بناپارت را بیرون خواهند کرد. اما فرانسه قبل از تاجگذاری ناپلئون یک جمهوری بوده است. برای این جمهوری چه

خون‌ها ریخته شده است. تو می‌گوئی که تالیران مخفیانه با «بورین»‌ها مکاتبه می‌کند. آیا ممکن است فرانسه را مجبور کنند که دوباره بورین‌ها را به تخت بنشانند؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت:

— می‌توانی مطمئن باشی که خانواده‌های سلطنتی قدیمی از یکدیگر حمایت می‌کنند و سعی خواهند کرد بورین‌ها را دوباره بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند. اما به من و تو چه ربطی دارد؟

— در اینصورت خانواده‌های سلطنتی قدیمی سعی خواهند کرد ژنرال سابق ژاکوبین برنادوت را هم از تاج و تخت سوئد دور کنند. آن موقع چه کسی از تو حمایت خواهد کرد؟

— من جز این که با تمام قوا برای حفظ منافع سوئد اقدام کنم کار دیگری نمی‌توانم بکنم. هرچه در تمام عمر ذخیره کرده‌ام در این مملکت می‌ریزم که به‌وضع اقتصادش سر و صورتی بدهم. حتی یک لحظه به‌خودم و به‌گذشته‌ام فکر نمی‌کنم. تمام فکر و خیال من متوجه سیاستی است که بتواند استقلال سوئد را تأمین کند. اگر موفق بشوم، دزیره، اتحاد سوئد و نروژ را هم به‌دست خواهیم آورد.

در این موقع به‌بخاری نزدیک شده بود. چشم‌های متورم خود را با دست‌ها پوشانده بود.

— از یک نفر نمی‌توان بیش از این توقع داشت. تا وقتی اروپا برای مبارزه با ناپلئون به‌من احتیاج داشته باشد، از من حمایت خواهد کرد. بعد هم آیا می‌توانم بدانم که چه کسی از من جانبداری خواهد کرد، دزیره؟

— ملت سوئد، ژان باتیست، فقط ملت سوئد و مهم همین است و بس. نسبت به‌ملتی که تورا طلیده است وفادار بمان.

— تو چطور، دختر جان!

— من فقط زن یک نابغه هستم. من این «دزیریا»ئی که اشراف سوئد طالب او بودند نیستم. من بحیثیت و اعتبار تو لطمه می‌زنم. اشراف مرا

مسخره خواهند کرد و حتی طبقه کاسب و تاجر به اشراف خود بیشتر اعتماد خواهند داشت تا به یک خارجی. بگذار من بروم، ژان باتیست، موقعیت تو مستحکمتر خواهد شد.

تبسم غم آلودی بر لب آوردم و ادامه دادم:

— اگر پادشاه یکبار دیگر دچار حمله بیماری بشود تو نایب السلطنه خواهی شد و آنوقت بهتر می‌توانی سیاست را تعقیب کنی. بدون من کارها بر تو آسان‌تر خواهد شد، عزیز دلم.

— حرف تو به نظر منطقی می‌آید، دختر جانم، اما نه، نه! اولاً من نمی‌توانم پرنسس ولایتعهد سوئد را در گرو ناپلئون بگذارم. اگر حس کنم که تو دائماً در خطر هستی نمی‌توانم هیچ تصمیم مهمی بگیرم و...

— واقعاً؟ مگر نه این که بلافاصله بعد از ورودت به اینجا از شورای حکومتی درخواست کردی توجهی به وجود عزیزترین کسانت در فرانسه نکنند؟ آن موقع من و اوسکار هنوز در خاک فرانسه بودیم. نه، ژان باتیست، نباید زیاد ملاحظه مرا بکنی. اگر می‌خواهی سوئدی‌ها نسبت به تو وفادار بمانند تو هم باید نسبت به آن‌ها وفادار باشی.

دستش را گرفتم. او را روی دسته صندلی نشاندم. خود را به سینه او فشردم.

— وانگهی خیال می‌کنی ناپلئون خواهر زن برادرش زوزف را توقیف کند؟ خیلی بعید به نظر می‌رسد. و چون او تو را می‌شناسد می‌داند که توقیف من تو را از انجام نقشه‌ها باز نمی‌دارد. ناپلئون یک شغل سمور به من هدیه داده است در صورتی که در همان‌موقع یک جواب منفی از دولت سوئد دریافت کرده بود. کسی به وجود من اهمیتی نمی‌دهد، عزیز دلم، بگذار بروم.

با شدت سر تکان داد:

— من شب و روز کار می‌کنم. در ساعات فراغتم اولین سنگ بناهای جدید را می‌گذارم، رؤسای دانشگاه‌ها را می‌پذیرم، بعد از شام با کالسکه

به زمین مشق می‌روم و سعی می‌کنم همان تعلیماتی را که ناپلئون به سربازانش می‌دهد به سربازان سوئدی بدهم. اگر تو پیش من نباشی نمی‌توانم این راه را به آخر برسانم، دزیره، من به وجود تو احتیاج دارم...

— سایرین بیشتر به من احتیاج دارند، ژان باتیست، شاید روزی برسد که منزل من تنها پناهگاه مطمئن برای خواهرم و اطفالش باشد. بگذار بروم. ژان باتیست، خراش می‌کنم.

— دزیره، تو نباید از اعتبار سوئد برای حمایت بستگانت استفاده کنی، من نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم.

— من هر وقت بتوانم برای کمک به یک مظلوم، هرکس باشد، از اعتبار سوئد استفاده خواهم کرد. سوئد مملکت کوچکی است که چند میلیون جمعیت دارد. فقط با بشردوستی و کمک به انسانیت است که می‌تواند بزرگ شود، ژان باتیست.

با تبسم گفت:

— مثل این که تو فرصت مطالعه پیدا کرده‌ای.

— و بیش از این پیدا خواهم کرد، عزیز دلم. در پاریس یقیناً کاری جز این نخواهم داشت. سعی خواهم کرد معلومات کسب کنم تا بعد از این باعث خجالت و سرافکندگی تو و اوسکار نشوم.

— دزیره، بچه به تو احتیاج دارد. واقعاً خیال می‌کنی بتوانی مدت زیادی از اوسکار دور بشوی؟ من نمی‌دانم وضع چه می‌شود، شاید نتوانی پیش ما برگردی. تمام اروپا به یک میدان جنگ وسیع مبدل خواهد شد و من و تو...

— عزیز دلم، به هر صورت من نمی‌توانم همراه تو به جنگ بیایم. و طفل... بله، طفل...

تمام مدت سعی کرده بودم این فکر را از مغز دور کنم. فکر جدائی اوسکار مثل زخم عمیقی بود که می‌سوخت و سراپای وجودم را می‌سوزاند. بچه، بچه محبوبم ولیعهد آینده سوئد است. الان سه مربی و

یک آجودان شخصی دارد. از وقتی به استکهلم آمده خیلی کم پیش من بوده است. خوب می دانم که تمام وقتش گرفته است. ابتدا از دوری من رنج خواهد برد ولی خیلی زود متوجه خواهد شد که یک ولیعهد آینده نباید عنان عقل خود را به دست احساسات بسپارد، باید همیشه وظایف خود را بر همه چیز مقدم بدارد. به این ترتیب بچه ما مثل یک شاهزاده واقعی تربیت خواهد شد و بعد به چشم یک پادشاه تازه به دوران رسیده به او نگاه نخواهند کرد، ژان باتیست...

سر را روی شانه ژان باتیست گذاشتم و زار زار گریه کردم.
 - تو باز با اشک هایت پنه سر شانه های مرا خیس می کنی. مثل آن شبی که با تو آشنا شدم.
 اشک ریزان گفتم:

- پارچه اونیفورم تو حالا خیلی لطیف تر و نرم تر است. دیگر آنقدر صورت را نمی خراشد.
 بعد خود را گرفتم و بلند شدم.

- فکر می کنم ساعت شام رسیده است.
 ژان باتیست بی حرکت روی دسته صندلی راحتی من نشسته بود. به محض این که از بخاری دور شدم سرمای گزنده را در سراپای بدنم احساس کردم بلا مقدمه گفتم:

- می دانی که حالا تمام گل های ماریسی باز شده اند؟
 ژان باتیست زیر لب گفت:
 - صدراعظم می گوید که تا یک ماه دیگر بهار واقعی می رسد و «تورسدت» آدمی است که انسان می تواند به قولش اعتماد کند.

آهسته به طرف در رفتم. با تمام وجودم منتظر آخرین کلمه او بودم. مثل یک حکم دادگاه انتظار آنرا می کشیدم. در آستانه در ایستادم. حس می کردم تصمیم او هر چه باشد مرا خرد خواهد کرد.
 - رفتن تو را برای پادشاه و ملکه چطور توجیه کنم؟

این سؤال را با خونسردی بر لب آورد. مثل یک موضوع بی‌اهمیت...
حکم دادگاه صادر شده بود.

— به آن‌ها بگو که من برای معالجه به آب معدنی «پلومبر» رفته‌ام و پائیز
و زمستان را در پاریس می‌گذرانم، چون آب و هوای خیلی سرد به من
نمی‌سازد.

بعد با عجله خارج شدم.

فصل سی و سوم

در قصر دروتینک هولم در سوئد [اول ژوئن ۱۸۱۱]

آسمان شب مثل یک پرده ابریشمی سبز کمرنگ روی باغ کشیده شده بود.

مدت‌هاست ساعت، زنگ نصف شب را زده است ولی هنوز هوا تاریک نشده است. شب‌های تابستان در شمال روشن است. من پرده‌ها را کشیده‌ام. پشت پنجره‌ها پارچه تیره زده‌ام که بتوانم بخوابم. اما نتوانستم بخوابم. نمی‌دانم علت بیهوایم این سایه روشن سبزرنگ است یا نزدیک شدن ساعت حرکت فردا صبح به طرف فرانسه حرکت می‌کنم.

سه روز است که دربار به قصر ییلاقی «دروتینک هولم» نقل مکان کرده است. تا چشم کار می‌کند جز درختان زیرفون و خیابان‌های مشجر پارک چیزی دیده نمی‌شود. وقتی انسان به انتهای باغ می‌رسد چمنزارهای دست نخورده‌ای که در آن بته‌های گل وحشی روئیده است به چشم می‌خورد.

در شب‌های روشن فضا معطر است. همه چیز مثل مناظری که انسان در خواب می‌بیند غیر طبیعی به نظر می‌آید. کسی نمی‌تواند واقعاً بخوابد، نه شب است، نه روز. سایه روشن میان روز و شب است. سعی می‌کنم به جریان زندگی خود فکر کنم، به این مذاکرات بی‌پرده و تند روزهای اخیر، به این خدا حافظی‌های دردناک فکر می‌کنم. دفترم را ورق می‌زنم و به پاپا فکر می‌کنم.

«من از سال‌ها پیش یک قسمت از مستمریم را پس انداز کرده‌ام، با آن می‌توانم یک خانه برای شما و بچه بخرم.»
این حرف را سال‌ها پیش از دهن ژان باتیست شنیده و آنرا یادداشت کرده بودم.

و من در حالی که فکر متوجه ناپلئون بود بدون اراده پرسیده بودم:
«برای کدام بچه؟»

ژان باتیست، تو به وعده خودت وفا کردی، یک خانه کوچک در «سو» خریدی. خانه کوچک مطبوعی بود و در آن خیلی خوشبخت بودیم...
روز اول ژوئن دربار سوئد از قصر سلطنتی استکهلم به قصر ییلاقی «دروتینک هولم» نقل مکان کرد. ژان باتیست، تو به من وعده یک خانه کوچک داده بودی. برای چه به من قصرهای مرمر با سبالن‌های بزرگ می‌دهی؟ در سایه روشن این شب آخرین به خود گفتم: «شاید خواب می‌بینم.» امشب آخرین شبی است که هنوز عنوان پرنسس ولایتعهد سوئد را دارم. فردا صبح مسافرت خود را با اسم مستعار «کتس دوگوتلند» شروع می‌کنم. شاید خواب می‌بینم، شاید چند ساعت دیگر در اتاق خوابم در «سو» بیدار شوم.

ماری الان وارد می‌شود و اوسکار کوچولو را در بغل می‌گذارد. یخه پیراهن خوابم را باز می‌کنم و به اوسکار شیر می‌دهم. اما رنگ جامه دانهائی که در گوشه و کنار اتاقم دیده می‌شوند تیر واقعیت را توی چشمم می‌زند. اوسکار، پسر، مادرت برای معالجه به فرانسه نمی‌رود. احتیاجی به معالجه ندارد... من مدت‌های مدید از تو دور خواهم ماند، پسر. وقتی دوباره تورا ببینم تو دیگر بچه نیستی، بلکه یک پرنس حقیقی، یک والاحضرت عالیمقام آماده برای سلطنت شده‌ای. چون انسان یا باید برای سلطنت خلق شده باشد یا برای این کار تربیت بشود. ژان باتیست برای حکومت کردن خلق شده است. و تورا برای این کار تربیت می‌کنیم. مامانت، به عکس، نه برای این کار خلق شده و نه پرورش

یافته است. و برای همین است که چند ساعت دیگر باز یکبار دیگر روی قلبش می فشارد و به راه می افتد.

هفته های متوالی دربار نمی توانست باور کند که من واقعاً خیال مراجعت دارم. همه زیرگوشی با هم حرف می زدند و مرا نگاه می کردند. منتظر بودم از من مکدر شده باشند ولی عجیب این است که از ملکه مکدر شده اند. می گویند که ملکه برای من مادر شوهر مهربانی نبوده است و مرا با جراحاتی که دائماً به قلبم زده است وادار کرده که از آنها جدا شوم. آنها منتظر جنگ و مرافعه علیاحضرت ملکه و والاحضرت پادشاهی پرنسس ولایتعهد بودند. ولی ناامید شدند. فردا کالسکه سفری من جلوی قصر خواهد آمد، و زن ناشناسی به اسم پرنسس «دوگوتلند» از مملکت خارج خواهد شد.

من فقط برای این با دربار به «دروتینک هولم» آمدم که مایل بودم قصر معروف بیلاقی خانواده «واسا» و محلی که بعد از این اوسکار تابستان های خود را در آن خواهد گذراند ببینم. شب اول ورود ما در تأثر کوچک قشنگی که گوستاو سوم پادشاه دیوانه در قصر ساخته است نمایشی دادند. کوسکول آواز خواند، پادشاه باهیجان برای او دست زد، اما ژان باتیست با بی اعتنایی او را تماشا کرد. چیز غریبی است من در طول این زمستان سیاه گاهی فکر می کردم که... و حالا که تصمیم گرفتم بروم، «والگیری» بلند قامت، ربه النوع میدان جنگ، لطف و جذابیت خود را برای ژان باتیست از دست داده است.

آیا غم تازه ای در انتظار من است؟

در سایه روشن این شب آخرین، مذاکرات ما خیلی صریح و روشن بود. اعلیحضرتین یک شام خدا حافظی به افتخار من دادند و بعد از شام کمی رقصیدیم. پادشاه و ملکه در صندلی های بلند و طلائی نشسته و قیافه محبت آمیزی به خود گرفته بودند. یعنی پادشاه خیال می کرد تبسم می کند اما لب های آویزان و نگاه مبهوتش حالت غم به قیافه اش می داد.

من با بارون مورنر که در گذشته به اتفاق صدراعظم «وترسدت» و وزیر امور خارجه «انگستروم» خبر انتخاب ژان باتیست را برای ما آورده بود می‌رقصیدم. بعد با کنت براهه منشی کابینه ژان باتیست رقصیدم. با این که شب‌های روشن ممالک شمالی خیلی گرم نیست گفتم:

— هوای سالن گرم است. دلم می‌خواهد بروم بیرون کمی هوا بخورم. و به پارک رفتیم.

— من می‌خواستم از شما تشکر کنم، کنت براهه، از وقتی من به سوئد رسیدم شما مثل یک شوالیه کامل پیش من مانده‌اید و به من کمک کرده‌اید و فردا هم مثل یک شوالیه جلوی درگاری پستی با من خداحافظی خواهید کرد. شما هرچه از دستتان برمی‌آمد کردید که زندگی تازه بر من ناگوار نباشد. مرا ببخشید اگر نتوانستم مطابق میل و انتظار شما باشم...

کنت سر را به زیر انداخته بود و سیل کوچک کم‌رنگش را می‌جوید. شروع به صحبت کرد:

— اگر والا حضرت مایل باشید...

سری تکان دادم و حرفش را قطع کردم.

— نه، نه، کنت عزیز، شوهر من آدم شناس است. اگر شما را با همه جوانی به عنوان منشی کابینه خود تعیین کرده برای این است که به وجود شما احتیاج دارد، به وجود شما در سوئد احتیاج دارد.

دوباره شروع به جویدن سیل خود کرد، ناگهان با قیافه‌ی مایوسی سر بلند کرد:

— خواهش می‌کنم از رفتن منصرف شوید، والا حضرت، خواهش می‌کنم!

— این مسئله از هفته‌ها پیش حل شده است، کنت براهه. و من تصور می‌کنم کار به جایی می‌کنم.

— نه، والا حضرت. باز یکبار از شما خواهش می‌کنم از این مسافرت چشم پوشید. موقع به نظر من...

دوباره چند لحظه مردد ماند. ناگهان دست را به میان زلف پرپشت خود فرو برد و با لحن تقریباً تندی فریاد زد:

— موقع به هیچوجه مناسب نیست!

— مناسب نیست؟ مقصودتان را نمی فهمم، کنت براهه.

سر را برگرداند و ادامه داد:

— یک نامه از تزار رسیده است، بیش از این نمی توانم چیز دیگری بگویم، والا حضرت.

— پس هیچ نگوئید شما منشی کابینه ولیعهد هستید و البته نباید مکاتبات والا حضرت با رؤسای حکومت ها را فاش کنید. من خوشوقتم که نامه ای از تزار رسیده است. ولیعهد برای روابط حسنه اش با تزار اهمیت فراوانی قائل است. امیدوارم این نامه دوستانه باشد...

— زیاده از حد دوستانه است!

— از حال آشفته براهه جوان سر در نمی آورم. حرکت من چه ربطی به تزار دارد؟

براهه با همان قیافه مأیوس گفت:

— تزار به ولیعهد خیلی ابراز محبت و صمیمیت کرده است.

و بدون این که مرا نگاه کند اضافه کرد:

— تزار نامه خود را با عنوان «پسرعموی عزیزم» شروع کرده است. این نشانه صمیمیت بزرگی است...

— بله، البته. تزار گروهیان سابق برنادوت را پسرعموی خود می خواند.

این موضوع برای سوئد خیلی اهمیت دارد.

... صحبت از اتحاد تازه ایست. روسیه می خواهد از اتحاد خود با فرانسه صرف نظر کند و محاصره قاره ای را خاتمه بدهد. در نتیجه ما باید تصمیم خود را بگیریم که یا با روسیه متحد شویم یا با ناپلئون. هر دو به سوئد پیشنهاد اتحاد می کنند.

— بله، بله، می دانم. ژان باتیست نمی تواند مدت زیادی به این بیطرفی

مسلح ادامه بدهد.

— و به همین دلیل تزار به والا حضرت پادشاهی می نویسد: «پسر عموی عزیزم اگر در سوئد احتیاج به تحکیم موقعیت خود داشته باشد من می توانم...»

— فنلاند را به شما بدهم. اینطور نیست؟

— نه، موضوع دیگری است... «اگر در سوئد احتیاج به تحکیم موقعیت خود داشته باشید من می توانم شما را در خانواده خود بپذیرم.»
براهه نفس عمیقی کشید مثل این که شانه های باریک جوانش بار سنگینی را تحمل می کردند. من متحیر او را نگاه می کردم.
— مقصودش چیست؟ تزار هم می خواهد ما را به فرزندخواندگی قبول کند؟

— تزار فقط از والا حضرت ولیعهد صحبت می کند.
عاقبت صورت خود را به طرف من برگرداند. قیافه اش آشفته بود.
— راه های دیگری برای به وجود آوردن قرابت وجود دارد،
علیا حضرت...
مقصودش را فهمیدم.

راه های دیگری وجود دارد. ناپلئون یک پرنسس «باویر» را برای ناپسری خود گرفته است. خود ناپلئون داماد امپراطور اطریش است و در نتیجه با خانواده هابسبورگ قرابت دارد. حتی قرابت خیلی نزدیک دارد.
کافی است انسان با یک پرنسس ازدواج کند. خیلی ساده است. یک مجلس رسمی و یک اعلامیه نظیر آنکه ژوزفین در حضور عده ای خواند... ژوزفین رنجیده و درمانده روی تخت خوابش...
با صدای حزن آلودی گفتم:

— این موضوع بدون شک به تحکیم موقعیت والا حضرت خیلی کمک خواهد کرد.

— نه در سوئد. تزار فنلاند را از ما گرفته است و ما نمی توانیم به این

زودی خود را تسلی بدهیم. شاید در سایر ممالک اروپا والا حضرت...
 فریادهای ژوزفین روی تختخوابش در گوشم طنین می‌انداخت. اما
 ژوزفین برای شوهرش پسر نژائیده بود.
 - در سایر ممالک اروپا اعتبار والا حضرت ولیعهد بیشتر خواهد شد.
 ... اما ژوزفین برای او پسر نژائیده بود.
 براهه ادامه داد:

- باز می‌خواهم تکرار کنم که موقع برای حرکت والا حضرت مناسب
 نیست.

- چرا، کنت براهه، حالا بهترین موقع است. یک روز خواهید فهمید.
 دست به طرف او دراز کردم.

- من از صمیم قلب از شما خواهش می‌کنم با کمال وفاداری به شوهرم
 کمک کنید. من و شوهرم احساس می‌کنیم که اینجا به چشم بدی
 به خدمتگزاران فرانسوی ما نگاه می‌کنند به این جهت کلنل ویلات
 قدیمی‌ترین و باوفاترین آجودان‌های شوهرم که در تمام جنگ‌ها همراه او
 بوده است به اتفاق من به پاریس برمی‌گردد. سعی کنید جای او را بگیرید.
 شوهرم خیلی تنها خواهد ماند. فردا باز شما را خواهیم دید.

بلافاصله به سالن برنگشتم به طرف انتهای باغ به راه افتادم. از جلوی
 حصارهایی که از بته‌های گل درست شده برداشتم. همه چیز اینجا بوی
 گذشته را می‌دهد. بیست سال پیش گوستاو سوم جشن‌های بزرگی در این
 باغ برپا می‌کرد. باغبان‌ها می‌دانند چقدر این باغ را دوست داشت و هنوز
 در تزیین آن همان دستورهای پادشاه مقتول را به کار می‌بندند. باغ به نظرم
 بی‌انتها می‌رسید. پسر پادشاه مقتول را دیوانه اعلام کرده‌اند. بر اثر توطئه
 این مرد دیوانه ناچار شده است استعفا بدهد. البته او را به عنوان زندانی
 به این قصر آورده‌اند. تمام جزئیات این واقعه را برای من حکایت کرده‌اند.
 در حالی که نگهبانان به دنبال او بودند در این خیابان‌های مشجر می‌دویده
 و با خود و با درخت‌های زیرفون حرف می‌زده است و نزدیک آن

کلاه‌فرنگی چینی مادرش هرروز انتظار او را می‌کشیده است. مادر یک دیوانه، زن یک مقتول، سوفیا ماگدالینا...

باد آهسته در میان برگ‌ها صدا می‌کرد. ناگهان شیخ انسانی به چشم خورد. شیخ به طرف من می‌آمد. فریاد کشیدم. خواستم فرار کنم اما مثل این‌که پایم فلج شده بود.

— خیلی متأسفم که شما را ترساندم.

در برابر من در نور ماه، ملکه سوفیا ماگدالینا با لباس سیاه ایستاده بود. گفتم:

— شما... شما اینجا منتظر من بودید؟

قلبم به شدت می‌زد. از این‌که نمی‌توانستم درست حرف بزنم احساس شرمندگی کردم.

با صدای بی‌حالتی گفتم:

— نه، من از کجا می‌دانستم که شما گردش را برقص ترجیح می‌دهید، خانم؟ خود من در شب‌های قشنگ تابستان به گردش می‌روم. خیلی بد می‌خواهم، خانم. این باغ خاطرات فراوانی را در دل من زنده می‌کند، خانم.

نمی‌دانستم چه جواب بدهم. پسر و نوه‌اش را تبعید کرده و شوهر و پسر مرا به جای آن‌ها آورده بودند. با ادب گفتم:

— من با این خیابان‌های مشجر که تازه آشنا شده بودم خداحافظی می‌کردم چون فردا صبح به طرف فرانسه حرکت می‌کنم.

— من هیچ فکر نمی‌کردم بتوانم تنها، با شما صحبت کنم، خانم. از این موقعیت خیلی خوشوقتم...

کنار یکدیگر به راه افتادیم. درخت‌های زیرفون فضا را معطر کرده بود. دیگر از او نمی‌ترسیدم. فقط زن سالخورده‌ای بود که لباس عزا برتن داشت.

— من اغلب به موضوع رفتن شما فکر می‌کنم و تصور می‌کنم تنها کسی

هستم که علت رفتن شما را می دانم.
 من قدم ها را کمی تند کردم و گفتم:
 - بهتر است از این موضوع صحبت نکنیم.
 بازوی مرا گرفت. از تماس ناگهانی دستش به طوری وحشت کردم که
 بی اختیار تکان شدیدی خوردم.
 - از من می ترسید دخترم؟
 صدایش آلوده با غم و درد بود. برجا ایستاده بودیم.
 - نه، ابداً. یعنی بله... از شما می ترسم، خانم.
 - شما از یک زن مریض و منزوی می ترسید.
 من با اشاره سر جواب مثبت دادم.
 - برای این که شما از من نفرت دارید. مثل تمام خانم های خانواده تان،
 مثل علیاحضرت ملکه، مثل پرنسس سوفیا آلبرتینا. من مزاحم نیات و
 مقاصد شما هستم، من وصله ناجور هستم...
 لب ها را گاز گرفتم و او ادامه داد:
 - صحبتش بی فایده است، در جریان امور تغییری نخواهد داد. من
 احساسات شما را خوب درک می کنم، خانم. برای این که هر دوی ما یک
 مقصد را دنبال می کنیم...
 - خراش می کنم توضیح بدهید، مقصودتان چیست؟
 احساس کردم چشم هایم پر از اشک می شود. این شب آخرین
 به راستی شب ضربه های بی رحمانه بود. فقط یک لحظه گریه را سر دادم
 ولی فوراً خود را گرفتم:
 - شما باید در سوئد بمانید، خانم، برای این که خاطره پسر و نوه تان را
 در دل ها زنده نگهدارید. تا وقتی شما اینجا هستید کسی نمی تواند آخرین
 افراد خانواده «واسا» را فراموش کند. شاید بیشتر علاقه داشته باشید در
 سویس پیش پسران زندگی کنید. می گویند که وضع مادی خیلی خوبی
 ندارد. شما می توانید به جای این که اینجا، در سالن علیاحضرت

خامه دوزی کنید، خانه پسران را اداره کنید، جوراب هایش را بدوزید...
سر را به زیر انداختم، سر مشترکمان را فاش می کردم. به صحبت ادامه
دادم:

— اما باید اینجا بمانید، خانم، برای این که مادر یک پادشاه تبعید شده
هستید. بمانید برای این که با ماندن در اینجا منافع او را تأمین می کنید.
اشتباه می کنم، خانم؟

از جا تکان نخورد. خاموش و بی حرکت با اندام لاغر خود مثل شبح
سیاه در سایه روشن سبزرنگ برجا ایستاده بود.
— حق با شماست. اما چرا می روید، خانم؟
— برای این که به این وسیله بهتر بتوانم به منافع پادشاه آینده خدمت
بکنم.

مدت مدیدی ساکت ماند. بعد گفت:
— من هم همین فکر را می کردم.
از لای درخت ها صدای گیتار موج می زد. یک زن آواز می خواند.
صدای کوسکول بود.

زن سالخورده پرسید:
— آیا مطمئن هستید که با رفتن از اینجا منافعتان را حفظ می کنید؟
با صدای خفه ای گفتم:
— کاملاً مطمئن هستم، من به یک آینده دور، و به پادشاه اوسکار اول
فکر می کنم.

بعد در مقابل او خم شدم و به قصر برگشتم.
دو ساعت بعد از نصف شب است. در باغ پرندگان شروع به خواندن
کرده اند. در این قصر زنی زندگی می کند که نمی تواند بخوابد. شاید هنوز
در خیابان های باغ سرگردان است. او می ماند و من می روم... من این شب
آخرین را توصیف کرده ام، دیگر چیزی نمانده که به آن اضافه کنم. اما
نمی توانم گریبانم را از دست افکارم خلاص کنم.

تزار دختر دارد؟ یا خواهر دارد؟

خدایا! در مقابل چشم‌هایم سایه متحرکی می‌بینم. در اتاقم آهسته باز می‌شود. شاید در این قصر ارواح سرگردانی وجود داشته باشند. می‌توانم فریاد بکشم، اما شاید اشتباه می‌کنم. نه. در واقعاً باز می‌شود. وانمود می‌کنم که مشغول نوشتن هستم.

ژان باتیست.

محبوبم ژان با...

فصل سی و چهارم

در کالسکه مسافرتی، در راه سوئد به فرانسه
[آخر ژوئن ۱۸۱۱]

گذرنامه من به نام کتس «گوتلند» صادر شده است. گوتلند اسم جزیره بزرگی در جنوب سوئد است. من این جزیره را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. ملکه شخصاً این عنوان را برای من پیدا کرده است. به هیچوجه حاضر نبود اجازه بدهد که دختر عزیزش به عنوان پرنسس ولایتعهد سوئد با وضع محقری در اروپا سفر کند. اما لازم بود که از آبروریزی جلوگیری شود. دزیدریای به اصطلاح مطلوب و دلخواه برای چند ماه وطن جدیدش را ترک می‌کرد.

ملکه تا کنار کالسکه برای خدا حافظی آمد.
زارزار گریه اوسکار جگرم را پاره می‌کرد. ملکه دست خود را روی شانه او گذاشت که دلداریش بدهد، اما بچه دستش را عقب زد.
من گفتم:

— خانم به من قول می‌دهید که شب‌ها بچه را ساعت نه بخوابانند؟
ژان باتیست گفت:

— من اخیراً یک نامه از مادام دواستال داشتم، این زن باهوش پیشنهادهای خیلی خوب و تازه‌ای برای تعلیم و تربیت ولیعهد آینده می‌کند.

زیر لب گفتم:
— آهان! مادام دواستال...

این زن روزنامه‌نویس که به وسیله فوشه تبعید شده است، این الهه آزادی با پستان‌های آویزان که چون مورد کینه ناپلئون است خودش را خیلی مهم خیال می‌کند، این دوست مادام رکامیه که رمان‌هایش خسته‌کننده است ولی نامه‌های گرمی که به ژان باتیست می‌نویسد خیلی خسته‌کننده نیست...

گفتم:

— در هر حال باید ساعت ۹ بخوابد.

و برای آخرین بار ژان باتیست را نگاه کردم. به خود گفتم: بعد و هفته‌های بعد، رکامیه، دو استال‌ها، ملکه سوئد و کوسکول یعنی زن‌های باهوش و با معلومات جای تو را خواهند گرفت. یک دوشس روس در انتظار اوست...

ژان باتیست دست‌های مرا به لب‌های خود برد و گفت:

— کنت «روزن» همیشه و در هر حال همراه تو است.

کنت روزن آجودان جدید من است. این مرد جوان بهترین دوست کنت براهه است. یک دستمال گردن آجودانی به گردن بسته است. موهای بور براقی دارد. روزن پاشنه پاها را به هم کوبید. کنت براهه هم در میان مشایعین ظاهر شد اما با هم حرف نزدیم.

ملکه مثل این که ناگهان پیر و شکسته شده بود رو به من کرد و گفت:

— امیدوارم سفر بر شما خوش بگذرد.

مثل این که خوب نخوابیده بود، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. پس دیشب که خوب خوابیده است؟ فقط کتس لونه‌وپ. چون در موقع خدا حافظی صورت درخشانی داشت. حالا دیگر ندیمه دختر حریر فروش نیست. کوسکول هم خیلی تر و تازه و شاداب به نظر می‌آمد. خود را خیلی قشنگ درست کرده بود و قیافه فاتحانه‌ای داشت. در برابر خود امکانات زیادی می‌دید، امکانات زیاد و مطمئن.

در آخرین لحظه همه با چنان حرارت و هیجانی دور من جمع شدند

که اوسکار عقب ماند ولی با فشار آرنج راهی باز کرد و خود را به من رساند. اوسکار تقریباً هم قد من شده است. البته من خیلی بلند نیستم ولی اوسکار نسبت به سنش خیلی قد کشیده است. او را به سینه فشردم.
— خدا نگهدار تو باشد، عزیزم!

عطر تازه موهایش را حس کردم. یقیناً صبح به اسب سواری رفته بود. بوی آفتاب و گل زیرفون می داد.

— مامان، نمی توانی اینجا بمانی؟ ببین اینجا چقدر قشنگ است!
چقدر خوشبختم که اینجا به نظرش قشنگ می آید. چه خوشبختی بزرگی...

سوارگاری پستی شدم. ژان باتیست یک بالش پشت کمرم گذاشت. مادام لافلوت پهلویم نشست. بعد ویلات و کنت روزن سوار شدند. ماری و ایوت در کالسکه دیگری سوار شدند. وقتی اسب ها به حرکت در آمدند من سر را برای تماشای پنجره های قصر به جلو خم کردم. می دانستم که پشت یکی از پنجره های طبقه دوم یک شبح سیاه بی حرکت به تماشا ایستاده است. اشتباه نمی کردم، سایه سیاه شب یکی از پنجره ها بود. او می ماند و من می رفتم.

مادام لافلوت گفت:

— وقتی به «پلومیر» برسیم حتی یک پیراهن تابستانی مد امسال نداریم. باید اول برای خرید به پاریس برویم.

کنار جاده بچه های موبور به طرف ما دست تکان می دهند. من به آنها جواب می دهم. غم و غصه دوری اوسکار از حالا شروع شده است.

فصل سی و پنجم

پاریس، اول ژانویه ۱۸۱۲

در لحظه‌ای که تمام کلیساها به مناسبت حلول سال نو به صدا در آمدند من و ناپلئون، تنها روبه‌روی یکدیگر بودیم. من به هیچوجه منتظر این دعوت نبودم. اما ژولی کارت دعوت را به طرف من دراز کرد.

— بعد از نصف شب امپراطور و امپراتریس از عده‌ای پذیرائی می‌کنند. اما افراد خانواه را برای ساعت ده دعوت کرده‌اند. امپراتریس اصرار کرده است که تو هم با ما بیائی.

مثل روزهای دیگر در سالن کوچک خانه خیابان «آئرو» نشسته بودیم. ژولی از بچه‌های خود و گرفتاری‌های داخلی خود صحبت می‌کرد. می‌گفت ژوزف دائماً می‌نالده که ژنرال‌های فرانسوی که در تمام اروپا جنگ می‌کنند چرا نمی‌توانند او را بریک تخت پادشاهی که هیچوقت واقعاً نشسته است بنشانند و نگهدارند. خود ژولی به عکس از زندگیش راضی به نظر می‌رسید. لباس‌های قرمز دوخت «لوروا» به تن می‌کند. برای دخترهای کوچکش رخت عروسک می‌دوزد، اغلب به دربار می‌رود، امپراتریس را زنی با ابهت و پادشاه کوچولوی رم را خیلی ملوس و با نمک می‌داند. اینطور که می‌گویند این پادشاه موهای بور و چشم‌های آبی دارد و تازه دو دندان در آورده است. ناپلئون صدای خروس و گربه تقلید می‌کند که پسر خود را بخنداند. من سعی می‌کنم قیافه ناپلئون را در حال معوم کردن پیش چشم مجسم کنم.

ابتدا، ژولی نتوانست بفهمد که چرا من بعد از مراجعتم به تویلری نرفته‌ام. اما من خیلی منزوی هستم و جز با ژولی و چند نفر از نزدیکترین دوستانم با کسی معاشرت نمی‌کنم. به همین علت از این دعوت خیلی تعجب کردم. فکر کردم که از دعوت من به دربار منظور خاصی دارند. اما چه منظوری؟

به این ترتیب بود که من برای سومین بار با قلبی مملو از نگرانی به تویلری رفتم. اولین بار آن شبی بود که از ناپلئون خواهش می‌کردم از اعدام دوک دانگن صرف نظر کند. آن شب کلاه تازه‌ام را به سر گذاشته بودم اما خواهم بلا نتیجه ماند. دفعه دوم آن روزی بود که همراه ژان باتیست به ملاقات ناپلئون رفته بودم. آنروز ژان باتیست خواهش کرد که او را از تابعیت فرانسه و خدمت ارتش معاف کند.

دیشب لباس سفید و طلائی به تن کرده و گوشواره‌های الماس ملکه سوفیا ماگدالینا را به گوش آویخته بودم. شل پوست سمور را روی شانه‌هایم انداخته بودم اما سردم نبود. الان در استکهلم، بیست تا بیست و پنج درجه زیر صفر است...

عکس چراغ‌های بیشماری در «سن» می‌رقصیدند. وقتی وارد تویلری شدم نفس راحتی کشیدم. خود را در خانه خود احساس می‌کردم. بلوزهای سبز سیر پیشخدمت‌های امپراطور را می‌شناختم. پرده‌ها و قالی‌های مزین به نقش زنبور طلائی را می‌شناختم. چراغ‌ها با روشنائی خیره‌کننده خود همه جا را روشن کرده بودند و اثری از سایه و شب دیده نمی‌شد.

در سالن امپراطریس تمام افراد خانواده‌ها جمع شده بودند. وقتی من وارد شدم همه در آن واحد به قصد سلام و احوالپرسی به طرف من هجوم آوردند. برای این که من حالا پرنسس ولایتعهد واقعی شده‌ام. حتی «ماری لویز» از جا بلند شد و به طرف من آمد. باز لباس صورتی رنگ به تن داشت. چشم‌هایش بی‌حالت بود ولی تبسم محبت‌آمیزی بر لب داشت.

اولین سؤالش راجع به «دختر عموی عزیزش» ملکه سوئد بود. البته یکی از افراد خانواده «واسا» به قلب یک زن هابسبورگ خیلی نزدیکتر است تا تمام افراد تازه به دوران رسیده خانواده بتاپارت. بعد من روی یک کاناپه کوچک نشستم. مادام لسی‌سیا از گوشواره‌هایم خیلی تعریف و تمجید کرد و پرسید که چقدر برایم تمام شده است. من از دیدار مجدد این خانم پیر خوشحال بودم. مادام لسی‌سیا موهای خود را به مد پاریس فرزده بود. به امپراطریس می‌گفت:

— من نمی‌توانم بفهمم ناپلئون چرا ایراد می‌گیرد. من سه اتاقک چوبی در یک حراج اثاثیه کهنه و بلااستفاده خریده‌ام و آن‌ها را به عنوان اتاق اعتراف در محراب کلیسای کوچک در ورسای کار گذاشته‌ام. خیلی به درد این کار می‌خورد و واقعاً خیلی ارزان خریده‌ام. ناپلئون عقیده دارد که این اتاقک‌ها خیلی محقر و فقیرانه است. اما اینجا کسی فکر صرفه‌جوئی نیست.

و با نگاه تندی سراسر سالن امپراطریس را از نظر گذرانند. نه، در تولیدری خیلی صرفه‌جوئی نمی‌کنند...

پولت با خنده گفت:

— آه! مامامیا! مامامیا!

پرنسس «بورگس» باز هم خیلی خوشگلتر از سابق شده است. حالا به نظر ظریفتر می‌آید؛ زیر چشم‌های درشت خاکستری رنگش کبود شده است. دائماً گیلان شامپانی خود را پر می‌کرد. ژولی به من گفته است که پولت مریض است.

— پولت مرضی دارد که خانم‌های متخصص هیچوقت نمی‌گیرند.

ژولی سرخ شد و توضیح بیشتری نداد.

من پولت را نگاه کردم، به مغزم فشار آوردم که بیماری اسرارآمیز او را حدس بزنم.

ژوزف گفت:

— آن شب سال نو را به یاد می آورید که حالتان خوب نبود؟ آن موقع منتظر اوسکار بودید...

من با اشاره سر حرف او را تأیید کردم.

ژوزف با تبسم گفت:

— آن شب ما به سلامتی سلسله برنادوت جاممان را خالی کردیم.

اما تبسمش خیلی مطبوع نبود.

پولت در حالی که جام شامپانی خود را خالی می کرد گفت:

— کنایه های اعلیحضرت ژوزف اول پادشاه اسپانیا از فرط حسادت است.

ساعت یازده گذشته بود و هنوز از امپراطور خبری نبود. ماری لویز

توضیح داد:

— اعلیحضرت هنوز مشغول کار است.

گیلاس های شامپانی اعضاء خانواده را پر کردند. ژولی پرسید:

— کی می توانیم بچه را بینیم!

— ماری لویز گفت:

— در شروع سال نو، امپراطور می خواهد بچه را به بغل بگیرد و به سالن

بیاید.

مادام لسی سیا گفت:

— این کار زشتی است که بچه بیچاره را از خواب بیدار کنند و

به مهمانان نشانش بدهند.

در این موقع منوال منشی امپراطور که از چند لحظه پیش وارد سالن

شده بود با صدای آهسته گفت:

— اعلیحضرت مایل است با والا حضرت پادشاهی صحبت کند.

من با تعجب پرسیدم:

— مقصودتان متم؟

منوال با قیافه خیلی جدی گفت:

—والاحضرت پادشاهی پرنسس ولایتعهد سوئد.

ماری لویز با ژولی مشغول صحبت بود و از این واقعه تعجبی نکرد. فهمیدم که او به دستور امپراطور مرا دعوت کرده است. اعضاء خانواده بناپارت گفتگوی خود را قطع کردند.

وقتی ما از اتاقهای متعدد عبور می کردیم منوال گفت:

—اعلیحضرت در اتاق خصوصی کارش منتظر والاحضرت است.

دو ملاقات نخستین من با ناپلئون در اتاق بزرگ کارش صورت گرفته بود. وقتی وارد شدیم امپراطور به تندی سر را از روی کاغذها بلند کرد و دوباره به زیر انداخت.

—خواهش می کنم بنشینید، خانم.

و جز این چیزی نگفت. این حرکت او خیلی دور از ادب بود. منوال خارج شد. من نشستم و منتظر شدم. جلوی او یک کیف و مقداری کاغذ دیده می شد. به نظرم آمد که خط یکی از نامه ها را می شناسم. فکر کردم، «این ها یقیناً گزارش های آلکیه است که از استکھلم فرستاده است.» سفیر فرانسه در سوئد مرد بزرگی است. تک تک ساعت روی بخاری ما را به سال نو نزدیک می کرد. یک عقاب با بال های باز صفحه ساعت را به روی سر داشت.

از خود پرسیدم علت این صحنه سازی چیست. امپراطور مرا به منظور معین و خاصی به حضور طلیده است. ناگهان گفتم:

—اعلیحضرتا، احتیاجی نیست مرا با این انتظار بترسانید، من فطرتاً محجوب و ترسو هستم و در حضور شما مخصوصاً دلم از ترس می تپد...
—اوژنی، اوژنی...

و بدون این که سر از روی کاغذ بردارد اضافه کرد:

—باید منتظر شد که امپراطور شروع به صحبت کند. مسیو مونتل حتی

این قاعده ابتدائی ادب را به تو یاد نداده است؟

بعد بخواندن ادامه داد و من به تماشای او مشغول شدم. نقاب قیصر

کمی گوشت آلود و سرش خیلی خلوت شده است. با تعجب به خود گفتم: «در گذشته من این صورت را دیوانه‌وار دوست داشتم.» سال‌ها از آن موقع گذشته است، عشق خود را هنوز به خوبی به یاد دارم، ولی در این فاصله صورتش را به کلی فراموش کرده بودم.

کاسه صبرم لبریز شد:

— اعلیحضرتا، مرا احضار کرده‌اید که از من امتحان ادب بکنید؟
— فقط برای این نبود. مخصوصاً مایل بودم بدانم علت مراجعت شما به فرانسه چه بوده است.

— سرما، اعلیحضرتا.

به پستی صندلی تکیه کرد. دست‌ها را به سینه گذاشت. لب‌هایش حالت تمسخرآمیزی به خود گرفت.

— بسیار خوب! پس علت سرما بوده است. با وجود شنل سموری که برایتان فرستادم سردتان بود، خانم؟

— بله، با وجود شنل سمور، اعلیحضرتا.

— و چرا تا به حالا به دربار نیامده‌اید؟ همسران مارشال‌ها عادت دارند مرتباً برای سلام گفتن به امپراتریس به دربار بیایند.

— من دیگر همسریکی از مارشال‌های شما نیستم، اعلیحضرتا.

— راست است. تقریباً فراموش کرده بودم. حالا سر و کار ما با والاحضرت پادشاهی پرنسس ولایتعهد دزیریای سوئد است. اما باید بدانید، خانم، که اعضاء خانواده سلطنتی خارجی هم وقتی به عنوان سیاحت به پایتخت من می‌آیند عادت دارند برای رعایت ادب از ما تقاضای ملاقات کنند.

— من به عنوان سیاحت نیامده‌ام، اینجا در خانه خودم هستم.

— آهان، بسیار خوب، اینجا در خانه خودتان هستید؟

آهسته از جا بلند شد. میزش را ترک کرد، نزدیک من ایستاد و ناگهان

فریاد زد:

— چه خیال کردید؟ شما در خانه خودتان هستید و هرروز اخبار مذكرات اینجا را از خواهرتان و سایر خانم‌ها می‌گیرید، بعد می‌نشینید و عیناً برای شوهرتان می‌نویسید. واقعاً شما را در سوئد خیلی باهوش تصور کرده‌اند که به عنوان جاسوس به اینجا فرستاده‌اند.

— نه، به عکس به قدری بی‌هوش هستم که ناچار شده‌ام به اینجا برگردم. منتظر همچو جوابی نبود. حتی نفس عمیقی کشیده بود که دوباره فریاد بزنند.

با صدای عادی خود پرسید:

— مقصودتان چیست؟

— من زن بی‌هوش و بی‌استعدادی هستم، اعلیحضرتا. اوژنی گذشته را به خاطر بیاورید، چقدر بیهوش بود. هیچ چیز از سیاست نمی‌فهمید. جاهل بود. وجود من متأسفانه در دربار سوئد تأثیر خوبی نکرد. و چون لازم بود که ما، یعنی من و ژان باتیست و اوسکار، در سوئد مورد محبت و احترام باشیم من برگشتم. قضیه خیلی ساده است!

— به قدری ساده است که من حرف شما را باور نمی‌کنم، خانم! صدایش مثل یک ضربه شلاق تند و گزنده بود. شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

— شاید من اشتباه می‌کنم. شاید واقعاً شما به دستور برنادوت به اینجا نیامده‌اید.

در هر حال خانم، اوضاع سیاسی به قدری وخیم است که مجبورم از شما خواهش کنم دوباره فرانسه را ترک کنید.

من مات و مبهوت چشم به او دوخته بودم. مرا بیرون می‌کند؟ مرا از فرانسه بیرون می‌کند؟

با صدای آهسته گفتم:

— من علاقه دارم اینجا بمانم. اگر بتوانم در پاریس بمانم به ماری می‌روم. من اغلب فکر کرده‌ام که خانه قدیمی خودمان را دوباره بخرم،

همان خانهٔ پاپا را. اما مالکین فعلی مایل نیستند آن را بفروشند. از این جهت فعلاً خانه و مأوای دیگری جز خانهٔ خیابان «آئرو» ندارم. بلامقدمه گفت:

— بگوئید ببینم، خانم، برنادوت دیوانه شده است؟
روی میز خود جستجو کرد. از میان کاغذها نامه‌ای را بیرون کشید. من خط ژان باتیست را شناختم...
— من به برنادوت پیشنهاد اتحاد می‌کنم و او به من جواب می‌دهد که در زمرهٔ پادشاهان دست نشاندهٔ من نیست.

با ملایمت جواب دادم:
— من در سیاست سداخله نمی‌کنم، اعلیحضرتا، و نمی‌دانم این موضوع چه ربطی با ماندن من در پاریس دارد.

— الان به شما می‌گویم، خانم!
چنان مشت‌ری روی میز کوبید که آویزهای بلور چهلچراغ به لرزه درآمد. از فرط غضب دیوانه شده بود.

— برنادوت شما جرأت می‌کند پیشنهاد اتحاد با فرانسه را رد کند؟
خیال می‌کنید برای چه به او پیشنهاد اتحاد کردم؟ بگوئید ببینم، جواب بدهید؟

من جواب ندادم.

— شما دیگر اینقدر بی‌هوش و کند فهم نیستید خانم که از آنچه همه می‌دانند بی‌اطلاع باشید. تزار محاصرهٔ قاره‌ای را شکسته است و امپراطوری او به زودی از صفحهٔ جهان محو خواهد شد. بزرگترین ارتش تاریخ، روسیه را اشغال خواهد کرد. بزرگترین ارتش تاریخ.

مثل این که از این کلمات خیلی لذت می‌برد. ادامه داد:

— سوئد می‌تواند در کنار ما یک افتخار جاویدان کسب کند. سوئد می‌تواند دوباره یکی از ممالک مقتدر و درجه اول بشود. من به برنادوت وعده داده‌ام که اگر با ما متحد شود فنلاند را به او بدهم. فنلاند و شهرهای

اتحادیه «هانس» را به او وعده دادم. فکر کنید، خانم، فنلاند.
 باز مثل گذشته سعی کردم نقشه فنلاند را در نظر بیاورم. گفتم:
 — من فنلاند را روی نقشه دیده‌ام. یک مشت لکه‌های آبی به علامت
 دریاچه‌های زیاد روی نقشه فنلاند دیده‌ام.
 — و برنادوت اهمیت پیشنهاد مرا درک نمی‌کند! برنادوت نمی‌خواهد با
 ما متحد شود. یک مارشال فرانسه، نمی‌خواهد در این جنگ شرکت کند!
 من نگاهی به ساعت انداختم، یکربع ساعت به شروع سال نو مانده
 بود.

— اعلیحضرتا، چیزی به نصف شب نمانده است!
 او به من گوش نمی‌داد. جلوی آئینه روی بخاری ایستاده و نگاهش را
 به صورت خود دوخته بود.
 زیر لب گفت:

— دوست هزار فرانسوی، صدوپنجاه هزار آلمانی، هشتاد هزار
 ایتالیائی، شصت هزار لهستانی به علاوه صدوده هزار داوطلب از
 ملت‌های دیگر «ارتش بزرگ» ناپلئون اول را تشکیل می‌دهند. بزرگترین
 ارتش تاریخ. من دست به جنگ تازه‌ای می‌زنم.
 گفتم:

— ده دقیقه به نصف شب مانده است، اعلیحضرت.
 ناگهان به طرف من برگشت. صورتش از فرط خشم متقبض شده بود.
 — و برنادوت این ارتش را به چیزی نمی‌گیرد!
 من سر تکان دادم:

— اعلیحضرتا، ژان باتیست مسئولیت ترقی و تعالی سوئد را به عهده
 دارد. اعمالش فقط برای تأمین منافع این مملکت است.
 — کسی که با من متحد نیست دشمن من است! خانم، اگر به میل
 خودتان فرانسه را ترک نکنید، ممکن است من به عنوان گروگان شما را
 توقیف کنم.

من حرکتی نکردم. ناگهان گفت:

— خیلی دیروقت است.

به تندی به میزش نزدیک شد و زنگ زد. منوال که گوئی پشت در کشیک می داد وارد شد.

— بیائید، این نامه را فوراً با سریعترین وسیله به مقصد بفرستید.

بعد روبه من کرد:

— می دانید این نامه چیست؟ یک فرمان، یک فرمان به مارشال «داوو»،

خانم. «داوو» و قوای تحت فرماندهی او از مرز «پومرانی» سوئد می گذرند و آنرا اشغال می کنند. حال چه می گوئید، خانم؟

— می گویم که شما سعی می کنید جناح چپ ارتش بزرگتان را از نظرها پنهان بدارید، اعلیحضرتا.

— چه کسی این جمله را به شما یاد داده است؟ این روزها با یکی از

صاحب منصبان من صحبت کرده اید؟

— از دهن ژان باتیست شنیده ام.

چشمکی زد و گفت:

— خیال دارد از پومرانیس سوئد دفاع کند؟ خوشم می آید ببینم چطور

در مقابل «داوو» جنگ می کند.

خوشم می آید! بیاد میدان های جنگ افتادم. بیاد گورهای محقر و

صلیب های کج و معوج آن ها افتادم، ردیف گورهای سربازان، و او از این مناظر خوشش می آید.

— می دانید، خانم، که من برای این که دولت سوئد را وادار به اتحاد با

فرانسه کنم می توانم شما را به عنوان گروگان توقیف کنم؟

من تبسم کردم.

— سرنوشت من تغییری در تصمیم دولت سوئد نخواهد داد، اما

توقیف من به سوئدی ها نشان خواهد داد که من حاضرم درد و رنج را به خاطر وطن جدیدم تحمل کنم. آیا واقعاً میل دارید مرا در ردیف

قهرمانان ملی سوئدی‌ها در آورید، اعلیحضرتا؟
امپراطور لب‌ها را گاز گرفت. گاهی حقیقت را باید از دهن بچه‌ها
شنید. بدون شک ناپلئون نمی‌خواهد مادام برنادوت را به یک قهرمان ملی
سوئد مبدل کند. شانه‌ها را بالا انداخت.

— ما دوستی خود را به کسی تحمیل نمی‌کنیم. معمولاً خارجی‌ها عادت
دارند که دست دوستی به طرف ما دراز کنند.
سه دقیقه به نصف شب مانده بود.

— من انتظار دارم که شما شوهرتان را وادار کنید از فرانسه تقاضای
اتحاد و دوستی کند...

دست را روی دستگیره در گذاشته بود:
—.. اگر برای حفظ منافع خودتان هم شده باید در این مورد اقدام کنید.
با نگاه استفهام‌آمیزی چشم به او دوخته بودم. در این لحظه زنگ‌ها
به صدا در آمدند.

سؤال من و جواب او در صدای زنگ‌ها گم شد. ناپلئون دستگیره در را
ول کرد. به نقطه‌ای در فضا خیره شده بود. زنگ‌های پاریس به مناسبت
رسیدن سال نو به صدا درآمده بودند. من چقدر این زنگ‌ها را دوست
دارم!

وقتی صدای زنگ‌ها قطع شد ناپلئون زیر لب گفت:
— سال بزرگی در تاریخ فرانسه شروع شد.
من دستگیره در را پائین آوردم. در سالن بزرگ کار ناپلئون آجودان‌ها و
صاحب‌منصبان وابسته به خدمت او منتظر بودند.
ناپلئون به تندى گفت:

— باید عجله کنیم، علیاحضرت امپراطریس منتظر ما است.
و بلافاصله شروع به دویدن کرد.
صاحب‌منصبان به دنبال او دویدند. من آهسته در کنار منوال از سالن
بزرگ گذشتم. از او پرسیدم:

— فرمان را فرستادید؟

با اشاره سر جواب مثبت داد. گفتم:

— امپراطور بیطرفی یکی مملکت را زیر پا می گذارد. این اولین اقدام سال جدید اوست.

منوال حرف مرا تصحیح کرد.

— نه، آخرین اقدام سال گذشته است، والا حضرت.

وقتی دوباره وارد سالن امپراطریس شدم، برای اولین بار پادشاه کوچک رم را دیدم. امپراطور او را در بغل گرفته بود و بچه چنان فریادهائی می کشید که دل سنگ به حالش می سوخت.

حمایل لژیون دونور را روی پیراهن توری به گردن بچه انداخته بودند. امپراطور بچه را قلقلک می داد و سعی می کرد او را آرام کند. اما دیپلمات های خارجی با اونیفورم رسمی و خانم ها و اعضاء خانواده بنابارت که همه می خواستند بچه را نوازش کنند او را بیشتر می ترساندند. ماری لویسز کنار امپراطور ایستاده و چشم به بچه دوخته بود. چشم هایش دیگر بی حال نبود. آثار تعجب در آن ها دیده می شد، مثل این که نمی توانست بفهمد چطور برای ناپلئون پسری زائیده است. وقتی ناپلئون مرا دید به طرف من آمد. صورتش از خوشحالی می درخشید برای این که بچه را آرام کند می گفت:

— اینقدر اشک نریزد، اعلیحضرتا، پادشاه گریه نمی کند.

بالاراده دست ها را دراز کردم و بچه را از او گرفتم. مادام «دومونتسکیو» پرستار اشرافی او به طرف من آمد.

بچه را محکم در بغل گرفته بودم. پیراهن توری او مرطوب بود. کرک بور سرش را نوازش کردم. با نگاهی وحشت زده مرا نگاه کرد. او را به سینه فشردم. به یاد اوسکار افتادم: درین لحظه اوسکار در سالن های ملکه مشغول خوردن شامپانی است و گیلان خود را به گیلان پادشاه و ملکه و بزپیر پرنسس سوفیا آلبرتینا و ملکه سوفیا ماگدالینا می زند، کوسکول آواز

می خواند، ژان باتیست تا چند روز دیگر نخواهد فهمید که «داوو» وارد پومرانی سوئد می شود... موهای بور ابریشمین بچه را بوسیدم.
یکنفر فریاد زد:

— به سلامتی اعلیحضرت پادشاه رم!

جام های شامپانی خالی شد. من بچه را به طرف پرستارش دراز کردم و آهسته گفتم:

— بچه خیس شده است.

او را از سالن بیرون بردند.

امپراطور و امپراطریس خیلی بشاش بودند و با مهربانی با مدعوین صحبت می کردند.

نگاهم به اورتانس افتاد. با این که چند سال است دیگر با «لوئی ناپلئون» زندگی نمی کند، دو ماه پیش پسر ی به دنیا آورده است. چشم هایش می درخشید. پهلوی رئیس اصطبل مخصوص خود کنت «فلانو» ایستاده بود. حالا دیگر زندگی لطف خود را برای او از دست داده است، پسر هایش جانشین ناپلئون نخواهند شد. امپراطور مثل همیشه به نادختری خود اعتنائی نداشت.

صدائی از کنار خود شنیدم:

— والا حضرت خواهید دید که ولیعهد به روسیه ملحق خواهد شد، حق هم دارد.

کسی زیر گوش من حرف زده بود یا خواب می دیدم؟

تالیران لنگ لنگان از کنار من گذشته بود.

خسته بودم. دلم می خواست به خانه برگردم. امپراطور در حالی که بازو در بازوی ملکه داشت به طرف من آمد. وقتی زنی گونه های به این سرخی دارد نباید لباس صورتی بپوشد...

امپراطور با لحن محبت آمیزی گفت:

— این هم گروگان من، گروگان خوشگل من!

مدعوین که نزدیک ما بودند برای رعایت ادب خندیدند.

— اما شما نمی‌دانید موضوع چیست، آقایان!

امپراطور اغلب، از این که اطرافیان او قبل از این که حرف با مزه او را بهفمند می‌خندند عصبانی می‌شود.

در حالی که چشم به‌صورت من دوخته بود گفت:

— گمان نمی‌کنم پرنسس حال خندیدن داشته باشد. مارشال «داو» متأسفانه ناچار شده است یک قسمت از وطن والا حضرت را اشغال کند. سکوت برقرار شد.

— تصور می‌کنم که پیشنهاد تزار برای او جالب‌تر است، خانم. شنیده‌ام در عین حال یک دوشس هم به او تقدیم می‌کند. فکر نمی‌کنید که مارشال سابق ما مجذوب این هدیه بشود؟
با ملایمت گفتم:

— پیوند با یک خانواده سلطنتی قدیمی برای مردی که از طبقه پائین بلند شده همیشه وسوسه‌انگیز است.

مدعوینی که اطراف ما بودند تکانی خوردند. امپراطور با تبسم گفت:
— بدون شک، اما این وسوسه ممکن است وضع شخصی شما را در سوئد به‌مخاطره بیندازد، خانم، در نتیجه من، به‌عنوان یک دوست قدیمی شما توصیه می‌کنم به‌برنادوت نامه بنویسید و او را وادار کنید که با فرانسه پیمان اتحاد ببندد. این را برای منافع آینده خود شما می‌گویم، خانم...
در برابر او خم شدم و گفتم:

— منافع من تأمین شده است، اعلیحضرتا. لااقل به‌عنوان ملکه مادر...
حرف مرا با خشونت قطع کرد:

— خانم، قبل از بسته شدن پیمان اتحاد بین سوئد و فرانسه مایل نیستم شما را در دربار بینم.

بعد به‌اتفاق ماری‌لوئیز دور شد.

در خانه، ماری انتظار مرا می‌کشید. ایوت و سایر خدمتکاران را

مرخص کرده بودم.

ماری گوشواره‌های الماس را از گوشم در آورد و سنجاق‌های طلای روی شانه‌هایم را باز کرد.

— سال نو بر تو مبارک باشد، ماری! امپراطور بزرگترین ارتش تاریخ را تشکیل داده است، و من باید کاغذی به‌ژان باتیست در مورد اتحاد با فرانسه بنویسم. فکر کن، چطور من وارد جریان تاریخ دنیا شده‌ام!
— اگر آنروز اول در عمارت فرمانداری خوابت نبرده بود، این آقای ژوزف بناپارت نمی‌آمد بیدارت کند و اگر تو به فکر این نیفتاده بودی که او و ژولی را...

— بله، دیگر حس کنجکاوی من وادارم نمی‌کرد با برادرش ژنرال آشنا بشوم!... با آن اوئیفورم کهنه چه قیافه فلاکت‌باری داشت!
آنچه‌هایم را روی کمد توالتم گذاشتم و چشم‌ها را بستم. اگر کنجکاوی آنروزم نبود کارم به اینجا نمی‌کشید.
اما راهی که از کنار ناپلئون گذشته بود مرا به‌ژان باتیست رسانده بود. و با او زندگی پر سعادت‌تری را گذرانده‌ام.
ماری آهسته گفت:

— اوژنی، کی به‌استکهلم برمی‌گردیم؟
به‌او جواب ندادم. با ناامیدی فکر کردم: «اگر عجله کنم شاید به موقع برای شرکت در جشن نامزدی شوهرم با یک دوشس روسی به‌استکهلم برسم.»

ماری زیر لب گفت:

— سال نو مبارک.

سال ۱۸۱۲ تازه شروع شده است. از حالا احساس می‌کنم که سال نکبت‌باری خواهد بود.

فصل سی و ششم

پاریس، آوریل ۱۸۱۲

«پی‌یر» پسر ماری به پاریس آمده است.

ورود او خیلی ناگهانی و غیر منتظره بود. «پی‌یر» در بزرگترین ارتش تاریخ استخدام شده است و او را به یکی از هنگ‌هایی که باید به زودی از پاریس حرکت کند فرستاده‌اند. تا حالا من سالیانه مرتباً هشت هزار فرانک به عنوان حق معافی «پی‌یر» از خدمت سربازی می‌پرداختم. این پسر وقتی به دنیا آمد، مادرش او را به دایه سپرد و خودش برای تأمین زندگی دایه من شد. من پی‌یر را از شیر مادرش محروم کردم و ماری هر وقت دلش برای او تنگ می‌شد مرا می‌بوسید. «پی‌یر» جوان بلند قد ورزیده‌ایست و آفتاب جنوب رنگش را تیره کرده است. چشم‌هایش مثل چشم‌های ماری سیاه است ولی نگاه خندانی دارد. شاید این نگاه را از پدرش به ارث برده باشد. یک اونیفورم نو به تن و یک کلاه پوستی نو به سر داشت. روبان سه رنگش برق می‌زد.

ماری گیج شده بود بازوهای پسرش را نوازش می‌کرد.

— چرا می‌خواهی بروی؟ از کاری که والا حضرت برایت پیدا کرده بود که خیلی راضی بودی؟

پی‌یر بتسمی بر لب آورد و دندان‌های براقش را نمایان کرد.

— مامان، پیشروی با ارتش بزرگ، شکست دادن روسیه و گرفتن مسکو کاری نیست که آدم بتواند از آن صرف نظر کند. امپراطور ما را به زیر پرچم می‌طلبد که همه اروپا را متحد کند. به آینده فکر کن. مامان، من می‌توانم...

ماری با تلخی پرسید:

— تو چه می توانی بکنی؟

— می توانم ژنرال بشوم، مارشال بشوم، ولیعهد یا پادشاه بشوم...

خیلی تند حرف می زد. نه، ممکن نیست. وقتی امپراطور بزرگترین ارتش تاریخ را بسیج می کند کسی در تاکستان های اطراف مارسی با خیال راحت نمی نشیند و کار کند. شب و روز، سربازانی که عازم روسیه اند از زیر پنجره خانه ما رژه می روند. در رأس دسته ها، دسته موزیک نظامی در حرکت است. صدای طبل و قدم های مرتب و محکم آنها خانه ها را می لرزاند. مردم سر از پنجره ها بیرون می آورند و نسبت به آنها ابراز احساسات می کنند.

— ماما، تو باید یک گل سرخ در لوله تفنگم بگذاری.

سربازان بزرگترین ارتش تاریخ همه در لوله تفنگ های خود گل سرخ گذاشته اند. در باغ ما اولین گل سرخ ها باز شدند. ماری نگاه خود را به من دوخت.

— برو آنها را به چین ماری و به او بده. نگاه کن، آن غنچه سرخ را در لوله تفنگش بگذار.

ماری به باغ رفت و اولین گل سرخ ها را چید. «پی پر» که من از شیر مادر محروم شده ام گفت:

— همیشه به یاد خواهم داشت که گل های همسر یک مارشال فرانسه را در لوله تفنگم گذاشته ام.

من جواب دادم:

— همسر یک مارشال سابق.

چقدر دلم می خواست زیر فرمان شوهر شما خدمت می کردم.

برای دلداری او گفتم:

— در یکی از دسته های مارشال «ته» هم به شما همان قدر خوش خواهد گذشت.

ماری از باغ برگشت. به تمام جادکمه‌های لباس پی‌یر گل زدیم. دو گل
 زرد به دسته شمشیرش آویختیم و غنچه سرخ را در لوله تفنگش جا دادیم.
 «پی‌یر» خبردار ایستاد و سلام داد.

— امیدوارم به سلامت برگردید، پی‌یر!

ماری او را تا دم در مشایعت کرد. وقتی پیش من برگشت چین‌های
 صورتش عمیق‌تر شده بود. با قیافه برافروخته به پاک کردن شمعدان‌های
 نقره مشغول شد.

در این موقع یک هنگ از جلوی خانه ما می‌گذشت. دسته موزیک
 نظامی در رأس آن در حرکت بود. ویلات وارد شده بود. از وقتی «ارتش
 بزرگ» به حرکت در آمده حال ویلات به‌طور عجیبی آشفته است.
 پرسیدم:

— چرا سربازان همیشه با موزیک به جنگ می‌روند؟

— برای این‌که آهنگ‌های مارش انسان را به هیجان می‌آورد و
 نمی‌گذارد به چیز دیگری فکر کند و در عین حال کمک می‌کند که سربازان
 با قدم‌های مرتب و موزون حرکت کنند.

— چه اصراری دارند که سربازان با قدم‌های مرتب و موزون راه بروند؟

— والا حضرت، سعی کنید میدان جنگ را در نظر مجسم کنید. وقتی
 فرمان حمله داده می‌شود اگر یکی قدم‌های بلند بردارد و دیگری قدم‌های
 کوتاه، چطور می‌شود حمله کرد؟
 به آنچه می‌گفت فکر کردم.

— باز هم نمی‌فهمم چه اهمیتی دارد که یکی به دشمن با قدم‌های تند و

بلند حمله کند و دیگری با قدم‌های کوتاه؟

— به این صورت حمله عملی نیست. وانگهی ممکن است یکی از آن‌ها

در آخرین لحظه دچار ترس بشود و حمله نکند. به این موضوع توجه
 می‌کنید، والا حضرت؟

— بله، این را می‌فهمم.

ویلات گفت:

— به این دلیل است که نمی‌شود از موزیک نظامی صرف‌نظر کرد. ناگهان موزیک نظامی به‌نظم سر و صدای زائد و بی‌معنایی آمد. فکر کردم: «خیلی وقت از آن روزی که آواز مارسی‌یز را بدون موزیک شنیده‌ام می‌گذرد. مارسی‌یز را خدمتکاران بانک، صنعتگران و کسبه با کمال سادگی می‌خواندند. حالا وقتی ناپلئون خود را نشان می‌دهد هزار شیپور به صدا در می‌آید.» کنت روزن به طرف من آمد. نامه‌ای به دست داشت و چیزی می‌گفت. اما به قدری صدای شیپورها بلند بود که نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. از پنجره دور شدیم.

— من باید خبر مهمی را به‌والاحضرت بدهم. روز سوم آوریل سوئد پیمان اتحاد با روسیه را امضا کرده است.

با صدای حزن‌آلودی صدا کردم:

— کلنل ویلات!

دوست ژان باتیست در جنگ‌های ۱۷۹۴، همکاری در وزارت جنگ، آجودان او در تمام جنگ‌ها، دوست باوفائی که همراه ما به سوئد آمد و با من به فرانسه برگشت، ویلات ما.

— والاحضرت مرا صدا زدید؟

— ما الان مطلع شدیم که بین سوئد و روسیه پیمان اتحاد بسته شده است.

صدای موزیک نظامی قطع شد. دیگر جز صدای پوتین‌ها صدائی شنیده نمی‌شد. من نمی‌توانستم ویلات را نگاه کنم اما لازم بود به صحبت ادامه بدهم.

— شما ملیت فرانسوی دارید و صاحب‌منصب فرانسوی هستید، کلنل ویلات. تصور می‌کنم بر اثر انعقاد این پیمان اتحاد با دشمنان فرانسه، شما دیگر نتوانید زندگی در خانه مرا تحمل کنید. در گذشته شما، برای این که بتوانید همراه ما بیایید و به من کمک کنید تقاضا کرده بودید اجازه بدهند

هنگ خود را ترک کنید. حالا خواهش می‌کنم خودتان را از تعهداتی که نسبت به من داشتید فارغ بدانید.

خدایا، چقدر از این موضوع رنج می‌بردم.
ویلات گفت:

— والا حضرت، من نمی‌توانم شما را در چنین موقعی تنها بگذارم.
من لب را گاز گرفتم، بعد نگاه خود را به کنت روزن دوختم.
— من تنها نیستم!

کنت به یکی از زوایای اتاق خیره شده بود، آیا می‌فهمید که من ناچارم از یکی از بهترین دوستانمان جدا شوم؟ اضافه کردم:
— کنت روزن به عنوان آجودان وابسته به خدمت من تعیین شده است.
اگر ضرورتی پیش بیاید کنت روزن از پرنسس ولایتعهد سوئد حمایت خواهد کرد.

اشک روی گونه‌هایم غلتید. دست به طرف او دراز کردم:
— خدا حافظ، کلنل ویلات.

— مارشال... یعنی والا حضرت نامه‌ای برای من نفرستاده است؟
— نه. برای من هم چیزی ننوشته است. این خبر از طریق سفارت سوئد به من رسیده است.

ویلات با دو دلی مرا نگاه کرد:

— من نمی‌دانم...

— من احساسات شما را حدس می‌زنم، شما باید یا مثل ژان باتیست تقاضا کنید اسمتان از دفاتر قشون حذف شود یا...

به طرف پنجره که از آن هنوز صدای قدم‌های مرتب سربازان مثل ضربه‌های چکش به گوش می‌رسید اشاره کردم و ادامه دادم:

— باید شما هم به اتفاق این‌ها به راه بیفتید و پیش بروید، کلنل

ویلات.

ویلات جواب داد:

— من راه نمی روم، من صاحب منصب سوار هستم.

در میان اشک ها تبسمی بر لب آوردم.

— یا سواره حرکت کنید، ویلات. خدا نگهدار شما باشد و امیدوارم

به سلامت برگردید.

فصل سی و هفتم

پاریس، نیمهٔ سپتامبر ۱۸۱۲

خیال می‌کنم اگر شرح این وقایع را یادداشت نکنم دیوانه می‌شوم. برای این که حالا دیگر نمی‌توانم با کسی درد دل کنم. چقدر در این شهر بزرگ پاریس تنها هستم! در شهر خودم!... در دل آنرا شهر خودم می‌نامم، برای این که در این شهر فوق‌العاده خوشبخت و فوق‌العاده بدبخت بوده‌ام. ژولی در روزهای گرم تابستان مرا به «مورتفوتتن» دعوت کرد، اما برای اولین بار در عمرم نتوانستم آنچه فکر می‌کردم به او بگویم. در گذشته مادر ماری، در یک اتاق سفید دخترانه با هم زندگی می‌کردیم. اما حالا او هم‌خانهٔ ژوزف بناپارت است. و ماری، ماری هم مادر سربازی است که همراه ناپلئون در خاک روسیه پیش می‌رود.

خدایا! چقدر مضحک است که حالا جز آجودان سوئدیم محرم اسراری ندارم. کنت روزن، نجیب‌زادهٔ سوئدی موبور و چشم‌آبی و خوش‌سرد، تنها محرم اسرار من است. سال‌ها سوئد با روسیه در جنگ بوده است، حالا ولیعهد جدید با دشمن قدیم و موروئی سوئد اتحاد بسته است. این کنت روزن با موهای بورش نمی‌فهمد موضوع چیست و احساس نمی‌کند من تا چه حد آشفته هستم. واقعاً وحشتناک است...

چند ساعت پیش کنت تالیران، پرنس دوبنه‌وان، مشاور وزارت امور خارجه، وفروشه، دوک دوترانت، وزیر سابق پلیس از اینجا رفته‌اند. البته هر کدام به منظور خاصی پیش من آمده بودند و تصادفاً یکدیگر را در سالن خانهٔ من دیدند.

تالیران زودتر آمد. خیلی به ندرت کسی به دیدن من می آید. دوستان من از فتوحات ناپلئون در روسیه سرمستند و از معاشرت من احتراز می کنند.

در حالی که با عجله مشغول لباس عوض کردن بودم به مادام لافلوت گفتم:

— کنت روزن را صدا کنید که همراه من به سالن بیاید.

نمی توانستم حدس بزنم تالیران از من چه می خواهد و به چه منظور در میان گرمای بعد از ظهر به دیدن من آمده است. اگر حوالی غروب آمده بود که در هوای تازه باغ با من یک گیلان شامپانی بخورد از منظور او به شک نمی افتادم. تالیران در سالن انتظار می کشید و با چشم های نیمه باز تصویر کنول اول را تماشا می کرد. قبل از این که من فرصت پیدا کنم کنت روزن را به او معرفی کنم، ورود «دوک دوترانت» را اعلام کردند.

بلا اراده گفتم:

— واقعاً نمی فهمم چرا...

تالیران ابروها را بالا گرفت.

— چطور والا حضرت نمی فهمید؟

با حال آشفته گفتم:

— مدت های مدید است کسی به دیدن من نیامده است. دوک دوترانت را به این جا هدایت کنید.

فوشه از دیدن تالیران در خانه من ناراحت شد. پرده های دماغش باز شد و با لحنی که سعی می کرد ملایم و محبت آمیز باشد گفت:

— خیلی خوشوقتم که می بینم والا حضرت تنها نیستند. می ترسیدم تنهایی و انزوا اذیتتان کند.

روی کاناپه زیر تصویر کنول اول نشستم و گفتم:

— تا الان تنها و منزوی بودم.

هر دو روبه روی من نشستند. ایوت چای آورد. من رو به کنت روزن

کردم:

— این آقا وزیر پلیس معروف فرانسه است که به علت کسالت از کار کناره گرفته و در املاکش زندگی می کند.

کنت روزن فنجان های چای را به طوف مهمانان دراز کرد.

فوشه در حالی که با جرعه های کوتاه چای خود را می خورد گفت:

— بعضی چیزها خیلی به سرعت سرزبان ها می افتد.

با ادب پرسیدم:

— چه چیزی سرزبان ها می افتد؟ فتوحات قشون فرانسه جزو اسرار

نیست. از بعد از فتح «اسمولنسک» صدای زنگ ها قطع نمی شود.

تالیران چشم ها را برای تماشای تصویر جوانی ناپلئون کاملاً باز کرد و گفت:

— زنگ ها تا نیم ساعت دیگر دوباره به صدا در می آیند، والا حضرت!

فوشه فریاد زد:

— واقعاً، عالیجناب؟

— تعجب می کنید؟ مگر نمی دانید که امپراطور با بزرگترین ارتش تاریخ

با تزار می جنگد؟ زنگ ها به زودی به صدا در می آیند. امیدوارم این

موضوع شما را ناراحت نکند، والا حضرت؟

— نه، به عکس. مگر من...

حرف خود را قطع کردم. می خواستم بگویم: «مگر من فرانسوی

نیستم» اما در واقع من مدت ها است که دیگر فرانسوی نیستم و شوهرم با

روسیه پیمان اتحاد بسته است.

تالیران پرسید:

— آیا واقعاً معتقدید که امپراطور فاتح می شود؟

جواب دادم:

— شما می دانید که امپراطور تا حالا در هیچ جنگی شکست نخورده

است.

سکوت عجیبی حکمفرما شد. فوشه با نگرانی چشم به صورت من دوخته بود. اما تالیران با ملایمت چای ما را که واقعاً معطر و عالی بود مز مزه می کرد. فنجان خود را روی میز گذاشت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

— تزار شروع به مشورت کرده است.

من به ایوت اشاره کردم که دوباره فنجان چای او را پر کند. گفتم:

— حالا تزار تقاضای صلح می کند؟

تالیران تبسم کرد:

— امپراطور بعد از فتح اسمولنسک منتظر تقاضای صلح تزار بود. اما

قاصدی که یکساعت پیش برای اعلام خبر فتح «بورودینو» به پاریس رسیده چیزی از مذاکرات صلح شنیده است. در صورتی که فتح اخیر راه مسکو را باز می کند.

آیا واقعاً آمده بود که این خبر را به من بدهد! خبر فتح چیز تازه ای نیست. سال ها است که خبری جز خبر فتوحات شنیده نمی شود. می توانم به ماری مژده بدهم که به زودی «پی یو» در خیابان های مسکو رژه خواهد رفت.

— پس جنگ روسیه به زودی تمام می شود. از این نان های بادامی میل

بفرمائید عالیجناب.

فوشه پرسید:

— والا حضرت، اخیراً از والا حضرت ولیعهد خبر تازه ای دریافت

نکرده اید؟

من شروع به خنده کردم.

— یادم نبود که شما دیگر مکاتبات ما را تحت نظر ندارید. اگر از

جانشین خودتان پرسید به شما خواهد گفت که از پانزده روز پیش ژان باتیست برای من نامه نفرستاده است. اما از اوسکار نامه دارم. حالش خوب است و...

حرف خود را قطع کردم. صحبت از پسر برای مهمانان کسالت‌آور بود. فوشه در حالی که چشم از صورت من بر نمی‌داشت گفت:
 - ولیعهد در مسافرت بود.
 در مسافرت؟ من با تعجب آن‌ها را نگاه کردم. دهن روزن هم از تعجب باز ماند.

فوشه ادامه داد:
 - والا حضرت در «آبو» بود.
 روزن تکان خورد. من او را نگاه کردم:
 - آبو کجاست؟
 روزن جواب داد:
 - در فنلاند، والا حضرت.
 - فنلاند در دست روس‌ها است، اینطور نیست؟
 تالیران فنجان دوم چای را خالی کرد. فوشه گفت:
 - تزار از ولیعهد سوئد خواهش کرده بود که برای دیدن او به «آبو» برود.

گفتم:
 - خواهش می‌کنم این را خیلی آهسته تکرار کنید.
 فوشه در حالی که تالیران را نگاه می‌کرد با قیافه فاتحانه‌ای تکرار کرد:
 - تزار از ولیعهد سوئد خواهش کرده بود که برای دیدن او به «آبو» برود.

- تزار از ژان باتیست چه می‌خواهد؟
 تالیران با ناراحتی جواب داد:
 - از او نظر می‌خواهد یک مارشال سابق که جزئیات تاکتیک جنگی امپراطور را به خوبی می‌داند در چنین موقعی می‌تواند مشاور ذی‌قیمتی باشد.

فوشه با صدای بی‌حالتی گفت:

— و با توجه به نصایح اوست که تزار نمایندگان خود را برای تقاضای صلح پیش امپراطور نمی فرستد و می گذارد قشون ما بیش از پیش جلو برود.

تالیران ساعت خود را نگاه کرد:

— الان زنگ ها برای اعلام فتح «بورودینو» به صدا در می آیند. تا چند روز دیگر سربازان ما وارد مسکو خواهند شد.

کنت روزن پرسید:

— وعده فنلاند را داده است یا نه؟

فوشه با تعجب پرسید:

— فنلاند را که باید به که وعده بدهد؟

تالیران پرسید:

— فنلاند؟ چه چیزی شما را به یاد فنلاند انداخت، آقای کنت؟

من سعی کردم موضوع را تشریح کنم:

— سوئد همیشه امیدوار است که فنلاند را دوباره به دست بیاورد. فنلاند جای بزرگی در قلب سوئدی ها دارد. می خواهم بگویم در قلب هموطنانم.

تالیران گفت:

— و در قلب شوهر عزیزتان، والاحضرت؟

— ژان باتیست فکر می کند که تزار از فنلاند صرف نظر نخواهد کرد در عوض امیدوار است بتواند نروژ را به سوئد ملحق کند.

تالیران با حرکت آهسته سر، حرف مرا تأیید کرد.

— به طوری که از منابع قابل اعتماد شنیده ام تزار به ولیعهد سوئد وعده داده است که از الحاق نروژ به سوئد پشتیبانی کند. البته بعد از پایان مخاصمات.

پرسیدم:

— مگر با ورود امپراطور به مسکو جنگ تمام نمی شود؟

تالیران شانه بالا انداخت.

— من نمی‌دانم شوهر شما چه نصایحی به‌تزار روسیه کرده است.
دوباره سکوت سنگینی برقرار شد. فوشه یک نان شیرینی برداشت.
کنت روزن گفت:

— اما این نصایحی که والا حضرت پادشاهی به‌تزار...

صورت فوشه درهم رفت:

— قشون فرانسه وارد آبادی‌هائی خواهد شد که خود اهالی قبلاً آن‌ها
را آتش زده‌اند. قشون فرانسه جز آذوقه سوخته چیزی به‌دست نخواهد
آورد. قشون فرانسه از فتحی به‌فتح دیگر خواهد رسید... ولی از گرسنگی
خواهد مرد. امپراطور مجبور خواهد شد آذوقه را از عقب جبهه بیاورد. او
این موضوع را پیش‌بینی نکرده بود. حمله قزاق‌هائی را هم که نمی‌خواهند
از روی قاعده معین جنگ کنند و از پهلوی به قشون فرانسه می‌تازند
پیش‌بینی نکرده بود. اما امپراطور امیدوار است بتواند در مسکو برای
سربازان خود آذوقه پیدا کند. قشون ما زمستان را در مسکو خواهد ماند.
مسکو یک شهر غنی است که می‌تواند آذوقه سربازان را تأمین کند.
به‌طوریکه می‌بینید همه چیز بستگی به ورود امپراطور به مسکو دارد.

کنت روزن با تعجب پرسید:

— فکر می‌کنید در ورود امپراطور به مسکو مانعی پیش بیاید؟

فوشه با همان قیافه اخم‌آلود گفت:

— عالیجناب پرنس دوبنه‌وان الان گفت که تا چند لحظه دیگر زنگ‌ها
فتح بورودینو را اعلام می‌کنند. راه مسکو باز شده است و امپراطور بدون
شک پس‌فردا در کاخ کرملین خواهد بود، کنت عزیز.
احساس اضطراب شدیدی کردم. با ناامیدی آن‌ها را یکی بعد از
دیگری از نظر گذراندم.

— خواهش می‌کنم بگوئید ببینم منظورشان از آمدن اینجا چه بوده
است.

فوشه گفت:

— مدت‌ها بود که قصد داشتم به دیدن شما بیایم، والا حضرت. و چون مطلع شدم که شوهر محترم شما در این نبرد ملت‌ها نقش مهمی بازی می‌کند حس کردم که احتیاج دارم مراتب صمیمت و ارادت خود را به شما ابراز کنم. ارادتی که باید اقرار کنم سال‌هاست به شما دارم. بله، وزیر پلیس ناپلئون سال‌ها ما را تحت نظر داشت... در حالی که تالیران را نگاه می‌کردم گفتم:

— مقصودتان را نمی‌فهمم.

تالیران پرسید:

— آیا واقعاً خواندن افکار باطنی یک معلم ریاضی اینقدر سخت است، والا حضرت؟ جنگ‌ها مثل معادله‌های ریاضی است. در جنگ‌ها هم یک مجهول وجود دارد. در این جنگ به خصوص مجهول یک مرد ناشناس است. ولی بعد از ملاقات اخیر تزار، این ناشناس را همه شناخته‌اند. ولیعهد سوئد در جنگ مداخله کرده است، خانم...

کنت روزن با لحن تندى پرسید:

— این مداخله چه نفعی برای سوئد دارد؟ چرا ما به جای این که بیطرفی مسلحانه را حفظ کنیم با روسیه متحد شده‌ایم؟

تالیران با ملایمت جواب داد:

— گمان نمی‌کنم بیطرفی مسلحانه سوئد برای امپراطور مهم باشد. اعلیحضرت پومرانی سوئد را اشغال کرده است. امیدوارم از سیاست ولیعهدتان زیاد ناراضی نباشید!

اما کنت جوان ما نمی‌خواست اعتراف به شکست بکند.

— روس‌ها صد و چهل هزار سرباز مجهز دارند و ناپلئون...

تالیران جمله او را تمام کرد:

— تقریباً نیم میلیون. اما زمستان روسیه، بدون پناهگاه مناسب، بزرگترین و بهترین ارتش‌ها را از پا درمی‌آورد.

فهمیدم. بدون پناهگاه مناسب... علت ملاقات آن‌ها را فهمیدم. در این موقع صدای زنگ‌ها بلند شد. مادام لافلوت ناگهان در را باز کرد و فریاد زد:

— یک فتح جدید! ما در جنگ «بورودینو» فاتح شده‌ایم!

بیحرکت و خاموش برجا ماندیم. غرش زنگ‌ها مثل موجی برسر من فرو می‌ریخت. ناپلئون می‌خواهد زمستان را در مسکو بگذرانند. ژان باتیست چه پیشنهادی به‌تزار کرده است؟

فوشه و تالیران در تمام اردوگاه‌ها جاسوس‌هایی دارند. این دو نفر همیشه طرفدار غالب هستند و منتظرند ببینند که کفه ترازو به کدام طرف خم می‌شود. این‌ها به دیدن من آمده‌اند و معنای آن این است که ناپلئون در این جنگ شکست می‌خورد. اما نمی‌دانم کی و به چه نحوه. در موقعی که زنگ‌های پیروزی در پاریس به صدا در آمده است، ژان باتیست در جنگ مداخله کرده و آزادی یک مملکت کوچک شمالی را تأمین کرده است. اما «پی‌یر» از سرما خواهد مرد و ویلات با خون خود زمین را رنگین خواهد کرد. تالیران اجازه مرخصی گرفت ولی فوشه از جا تکان نخورد.

ماند و به خوردن نان‌های بادامی مشغول شد در حالی که زبان را لای دندان‌های زرد خود گردش می‌داد تصویر ناپلئون را تماشا می‌کرد. خیلی راضی به نظر می‌آمد، از چه راضی بود؟ از فتح جدید؟ یا از وضع خودش که مورد غضب قرار گرفته بود؟

وقتی صدای زنگ‌ها قطع شد از جا برخاست و گفت:

— ملت فرانسه احتیاج به آرامش و استراحت دارد.

معنای این کلمات واضح و روشن بود. فوشه اضافه کرد:

— من و ولیعهد سوئد یک هدف داریم و آن صلح است.

بعد خم شد و دست مرا بوسید. لب‌هایش چسبناک بود. دستم را به‌تندی عقب کشیدم.

به‌باغ رفتم و روی یک نیمکت نشستم. گل‌ها مدت‌هاست پژمرده

شده‌اند. ناگهان از خانه و خاطراتم احساس وحشت کردم. همه چیز را فهمیده بودم. اما نمی‌توانستم این موضوع را قبول کنم.

در آن لحظات وحشت، دستور دادم کالسکه‌ام را حاضر کنند. وقتی خواستم سوار شوم کنت روزن را جلوی در دیدم. اغلب فراموش می‌کنم که یک آجودان شخصی دارم. در این لحظه علاقه داشتم تنها بمانم، ولی ناچار او را همراه بردم.

کالسکه کنار سن به‌راه افتاد. بعد از مدتی، متوجه شدم که روزن موضوعی را برای من حکایت می‌کند. حکایت خود را قطع کرد و پرسید: — این آقائی که به‌دیدن شما آمده بود دوک دوترانت بود، اینطور نیست؟

— بله، سابقاً اسمش فوشه بود. امپراطور او را در ردیف اشراف در آورد. چرا یاد او کردید؟

— این دوترانت تمام جزئیات مذاکرات «آبو» را می‌داند. در راهرو همه آنرا برای من نقل کرد. والا حضرت ولیعهد، صدراعظم «وترستند» و مارشال «آدلر کروتز» را همراه برده است. «لوونژلم» هم همراه والا حضرت بوده است...

با این اسامی زیاد آشنا نبودم.

— ابتدا تزار و والا حضرت، به‌طور خصوصی با هم مذاکره کرده‌اند، بعد سفیر انگلستان هم در مذاکرات شرکت کرده است. حدس زده می‌شود که والا حضرت موفق خواهد شد انگلستان و روسیه را وادار کند با هم متحد شوند. این مهمترین اتحاد برضد ناپلئون خواهد بود. می‌گویند که اطریش هم مخفیانه...

گفتم:

— اما امپراطور اطریش پدرزن ناپلئون است.

— این دلیل نمی‌شود. والا حضرت. ناپلئون او را مجبور کرده است. یک هابسبورگ هرگز با میل و رغبت آدم تازه به‌دوران رسیده را به‌فامیل خود

راه نمی دهد.

کالسکه آهسته پیش می رفت. برج های «نوتردام» در آسمان آبی سیر شب قد برافراشته بودند.

— کنت روزن، روزی که امپراطور فرانسویان یا به قول شما این تازه به دوران رسیده تاج را از دست پاپ گرفت و برسر خود گذاشت من حاضر بودم. من پشت سر ژوزفین خوشگل ایستاده بودم و یک کوسن مخملی که روی آن دستمال توری قرار داشت به دست داشتم.

تکه پاره های روزنامه ها در جوی آب در حرکت بودند. این ها شماره های مخصوص روزنامه هائی بود که خبر فتح جدید را منتشر کرده بودند. فردا، سپور آنها را در دهن قاضل آب خواهد ریخت.

مردم با بی قیدی و بی اعتنائی جلوی در خانه هایشان بنیسته بودند. این ها به شنیدن خبر فتح عادت کرده اند و فتح جدید برای ایشان زیاد مهم نیست. آرزوئی که دارند این است که فرزندان خود را دوباره ببینند. همه چیز مثل روزهای دیگر بود فقط قلب من بود که از فشار غم می تپید.

کنت موبور با خونسردی و ملایمت گفت:

— شاید وقتی جنگ تمام بشود آنها دوباره برگردند. مقصودم بوربن هاست.

از زیر چشم نگاهی به او انداختم. خطوط مرتب و رنگ روشن صورت و موهای کمرنگ و شانه های باریک جوانش را تماشا کردم. از پل «روایال» گذشتیم، پنجره های اتاقهای ماری لویز روشن بود. ناگهان گفتم:

— شما را باید به امپراطریس ژوزفین معرفی کنم، کنت. بعد از طلاق دو روز و دو شب تمام گریه کرد، بعد دستور داد صورتش را ماساژ بدهند و سه لباس تازه برای خود سفارش داد. پلک هایش نقره ایست و لب هایش حتی وقتی بسته است حالت تبسم دارد. برای دل او بود که ناپلئون تصویر «مونالیزا» را از ایتالیائی ها به زور گرفت.

خوشگلترین زن پاریس را به کنت نشان خواهم داد. به علاوه باید

خودم از ژوزفین بپرسم که چطور صورتم را آرایش کنم. حالا که سرنوشت به عنوان زن ولیعهد یک زن تازه به دوران رسیده را نصیب سوئدی‌ها کرده است لااقل این زن باید خوشگل باشد.

وقتی به خانه رسیدیم بلافاصله به اتاقم آمدم و شروع به نوشتن کردم. تا کی باید اینطور تنها باشم؟

ماری وارد شد و پرسید:

— از کلنل ویلات کاغذی نرسیده؟ چیزی از پی‌یر ننوشته است؟

من سر تکان دادم. ماری با لحن شغف‌آلودی گفت:

— بعد از این فتح تزار درخواست صلح میکند و پی‌یر پیش از زمستان برمی‌گردد.

جلوی من زانو زد و کفش‌هایم را از پایم در آورد. موهای سفید سرش زیاد شده است.

دست‌هایش زیر است. تمام عمر این زن کارهای سخت کرده و پس‌اندازش را برای پی‌یر فرستاده است. حالا «پی‌یر» به طرف مسکو پیش می‌رود. ژان باتیست، در مسکو چه بر سر «پی‌یر» خواهد آمد؟

— بخواب، اوژنی، و خواب‌های خوب ببین.

— مرسی، ماری، شب به خیر.

یاد آن موقع افتادم که کوچک بودم و ماری مرا می‌خواباند. حالا اوسکار را که می‌خواباند؟ آجودان‌هایش یا مشاوران دربار؟ ژان باتیست، صدای مرا می‌شنوی؟ بگذار «پی‌یر» برگردد، بگذار برگردد.

اما تو صدای مرا نمی‌شنوی...

فصل سی و هشتم

پاریس، ۱۵ روز بعد

منتظر چنین چیزی بودم، من دوباره مایه خجالت و سرافکندگی خانواده شده‌ام!

ژولی و ژوزف از مورثفوتن به پاریس آمدند و به مناسبت ورود ناپلئون به مسکو جشن بزرگی ترتیب دادند. مرا هم به این جشن دعوت کردند. اما من نمی‌خواستم بروم. به ژولی نوشتم که سرما خورده‌ام. روز بعد ژولی به دیدنم آمد و گفت:

— من خیلی علاقه دارم تو هم بیایی. برای این که پشت سر تو و ژان باتیست خیلی حرف‌ها زده‌اند. البته بهتر بود ژان باتیست به اتفاق امپراطور به جنگ، روس‌ها می‌رفت. اگر این کار را می‌کرد بین مردم بی‌جهت شایع نمی‌شد که ژان باتیست متحد تزار است. من مایلم که دهن مردم بسته شود...

— ژولی، ژان باتیست واقعاً با تزار متحد شده است...

ژولی با تحیر مرا نگاه کرد:

— می‌خواهی بگوئی آنچه مردم می‌گویند حقیقت دارد؟

— من نمی‌دانم مردم چه می‌گویند، فقط می‌دانم که ژان باتیست با تزار ملاقات کرده و به او پیشنهادهای مهمی داده است.

ژولی در حالی که با نااسیدی سر تکان می‌داد ناله کنان گفت:

— و دزیره، تو واقعاً مایه خجالت و سرافکندگی خانواده هستی.

این را در گذشته هم به من گفته‌اند، برای این که ژوزف و ناپلئون

بناپارت را به‌خانه دعوت کرده بودم. خیلی پیش، در ابتدای این وقایع...
مایه خجالت خانواده!

— بگو بینم مقصودت کدام خانواده است؟

ژولی با لحن ملامت آمیزی جواب داد:

— معلوم است، خانواده بناپارت.

— اما من از خانواده بناپارت نیستم، ژولی.

خواهرم گفت:

— تو خواهرزن برادر بزرگ امپراطور هستی.

— در درجه دوم، عزیزم. من در درجه اول عضو خانواده برنادوت

هستم. حتی اگر به خانواده ما به چشم یک سلسله نگاه کنند من اولین زن
خانواده برنادوت هستم.

— اگر تو نیائی مردم خیلی بیشتر راجع به شما حرف خواهند زد و همه
می فهمند که ژان باتیست مخفیانه با تزار متحد شده است.

— این موضوع جزو اسرار نیست، ژولی. فقط روزنامه های فرانسه حق
ندارند از آن ذکری بکنند.

— ژوزف خیلی علاقه دارد که تو به این جشن بیائی. باعث ناراحتی من
نشو، دزیره.

مدت ها بود ما یکدیگر را ندیده بودیم. صورت ژولی از سابق لاغرتر
شده و چین های اطراف لب هایش آشکار شده است. خیلی پژمرده به نظر
می رسد. ناگهان در دل احساس محبت عجیبی نسبت به او کردم. ژولی،
ژولی من بر اثر گرفتاری ها و ناراحتی ها پژمرده شده است. شاید از
حوادث عشقی ژوزف بو برده است. شاید ژوزف از این که می بیند تاج
شاهی خود را بیش از پیش مدیون ناپلئون است کج خلق شده و با او
بد رفتاری می کند. شاید احساس می کند که ژوزف هیچوقت او را دوست
نداشته و فقط برای جهیزش با او ازدواج کرده است. البته خواهرم
به خوبی می داند که دیگر جهیز او برای ژوزف اهمیتی ندارد چون در

نتیجه معاملات زیاد خانه‌ها و املاک دولتی فوق‌العاده متمادی شده است. پس چرا از شوهرش جدا نمی‌شود؟ چرا با مهمانی‌ها و تشریفات فوق‌العاده خود را خسته و ناراحت می‌کند؟ محرک او در این پایداری چیست؟ عشق، وظیفه یا سماجت؟

... اگر نیامدن من تو را ناراحت می‌کند، بسیار خوب، می‌آیم.

دست به پیشانی خود گذاشت.

— باز سرم درد گرفته است. این اواخر اغلب دچار سردرد می‌شوم. بله خواهش می‌کنم بیا. ژوزف به این ترتیب می‌تواند به مردم نشان بدهد که سوئد هنوز بیطرف است. امپراطریس و تمام دیپلمات‌های خارجی در این جشن شرکت می‌کنند.

گفتم:

— من کنت روزن آجودان سوئدیم را همراه می‌آورم.

— آجودان تو... آهان! آجودان سوئدی، او را هم بیاور. مرد خیلی کم داریم، همه مردها را به خدمت قشون برده‌اند.

موقع رفتن لحظه‌ای جلوی تصویر کنسولی ناپلئون متوقف شد.

— بله اینجا همان قیافه سابق را دارد. موهای بلند، گونه‌های لاغر، اما حالا...

— حالا چاق شده است.

— سعی کن مجسم کنی: ورود به مسکو، ناپلئون در کرملین... وقتی آدم

به این موضوع فکر می‌کند سرگیجه می‌گیرد.

— بهتر است به آن فکر نکنی و برگردی و بخوابی، ژولی. خیلی خسته

به نظر می‌آئی.

— برای این جشن نگرانم، خدا کند چیزی کم و کسر نباشد.

مایه خجالت خانواده... به یاد مامان افتادم. خدا کند چیزی کم و کسر

نباشد!

شعمدان‌های بلند برونزی قصر «الیزه» غرق در نور بودند. احساس می‌کردم که مردم پشت سرم نجوا می‌کنند و سر را به طرف من می‌گرداندند. اما اندام بلند کنت روزن جوان پشتم را از نگاه آن‌ها می‌پوشاند. مارسی یز را نواختند.

وقتی امپراطریس وارد شد من کمتر از خانم‌های دیگر خم شدم. من عضو یک خانواده سلطنتی هستم. ماری لویز که مثل همیشه لباس صورتی برتن داشت جلوی من ایستاد.

— شنیده‌ام اطریش سفیر جدیدی به استکهلم فرستاده است. اسمش کنت نیپرگ است. به شما معرفی شده است، خانم؟
در حالی که در صورت بی‌حالت او در جستجوی افکار درونش بودم جواب دادم:

— یقیناً بعد از حرکت من، به استکهلم رسیده است، علیاحضرت.
بعد از تولد پادشاه رم، ماری لویز باز چاق شده است. مثل این که کرسست خود را خیلی محکم می‌بندد. قطره‌های ریز عرق روی دماغش دیده می‌شد.

— من، وقتی دختر بودم در اولین شب‌نشینی در باریم با کنت «نیپرگ» رقصیده‌ام.

تبسمی که بر لب داشت به صورتش حالتی داده بود.
— وانگهی این اولین و آخرین شب‌نشینی من در دربار وین بود. چون کمی بعد ازدواج کردم.

نمی‌دانستم چه جواب بدهم. مثل این که امپراطریس منتظر بود. اما نمی‌دانم منتظر چه بود. ناگهان در دل نسبت به او احساس ترحم کردم. از وقتی خود را شناخته است همیشه ناپلئون را به عنوان یک آدم تازه به دوران رسیده و ظالم و دشمن وطن به او معرفی کرده‌اند، بعد او را به ازدواج با ناپلئون وادار کرده‌اند.
با قیافه متفکری گفت:

— کنت یک چشم بیشتر ندارد. روی چشم دیگر همیشه یک نوار سیاه می‌بندد. با وجود این... با وجود این من خاطره دلنشینی از کنت «نیپرگ» دارم. با هم والس رقصیدیم...

بعد از من دور شد. به یاد آن شبی افتادم که ناپلئون تمرین والس می‌کرد. یک، دو، سه، یک، دو، سه...

نصف شب، دوباره مارس‌ی‌یز را نواختند. بعد ژوزف بازو به بازوی امپراطریس جلو آمد و جام شامپانی خود را بلند کرد:

— روز پانزدهم سپتامبر، اعلیحضرت در رأس بزرگترین و پرافتخارترین ارتش‌ها وارد مسکو شده و در کرملین قصر تزار مستقر شده است. ارتش پیروزمند ما زمستان در پایتخت دشمن مغلوب می‌گذارند. زنده باد امپراطور!

جرعه جرعه جامم را خالی کردم. تالیران جلو من سبز شد. نگاهی به طرف ژوزف انداخت و گفت:

— شما را مجبور کرده‌اند اینجا بیایید، والا حضرت؟
شانه را بالا انداختم.

— ضرر یا عدم ضرر من هیچ اهمیتی ندارد. من از سیاست چیزی نمی‌فهمم.

— واقعاً عجیب است که سرنوشت برای شما نقش مهمی تعیین کرده است، والا حضرت...

با وحشت پرسیدم:

— مقصودتان را نمی‌فهمم.

— شاید یک روز من پیش شما بیایم و خواهش مهمی از شما بکنم، والا حضرت. شاید آنروز تقاضای مرا انجام دهید. این تقاضا را به نام فرانسه از شما خواهم کرد.

— بگوئید بینم... مقصودتان چیست؟

— من عاشقم، والا حضرت. ببخشید نمی‌خواستم شما را بترسانم.

اشتباه می‌کنید. من عاشق فرانسه هستم، عاشق فرانسه خودمان!

یک جرعه شامپانی را با لذت مزمزه کرد و نوشید.

— من یک روز به والاحضرت گوشزد کردم که امپراطور دیگر به جنگ یک ناشناس نمی‌رود. بلکه به جنگ یکی از آشنایان قدیم می‌رود. امیدوارم والاحضرت فراموش نکرده باشد و امشب، ما ورود امپراطور به مسکو را جشن گرفته‌ایم. «ارتش بزرگ» عاقبت پناهگاه زمستانی خود را پیدا کرده است. فکر می‌کنید، والاحضرت که این موضوع آشنای قدیم ما را غافلگیر کرده باشد؟

انگشت‌های من روی جام شامپانی منقبض شد.

صدائی از کنار ما بلند شد:

— به برادرم در کرملین بد نمی‌گذرد، می‌گویند کاخ به طرز شرقی مبله و مزین شده است.

این صدا از ژوزف بود. اعلیحضرت پادشاه ژوزف.

— این خود یکی از نشانه‌های نبوغ برادرم است کیه به این سرعت مقاومت مدافعین را درهم شکسته است. حالا سربازان ما می‌توانند زمستان را به راحتی در مسکو بگذرانند.
اما تالیران آهسته سر تکان داد.

— متأسفانه من نمی‌توانم با اعلیحضرت هم عقیده باشم. نیم ساعت پیش قاصد جدیدی رسیده است. پانزده روز است که مسکو در میان شعله‌های آتش می‌سوزد. کرملین هم دچار حریق شده است...

از دور آهنگ والس به گوش می‌رسید. شعله شمع‌ها می‌لرزید. صورت ژوزف به یک نقاب سفید مایل به سبز شبیه بود. چشم‌هایش گشاد شده و دهانش از وحشت باز مانده بود. تالیران به عکس با چشم‌های نیمه باز و قیافه خونسرد برجا ایستاده بود. به قدری آرام و خونسرد بود که گوئی از مدت‌ها پیش انتظار این خبری را که نیم ساعت قبل رسیده داشته است. مسکو می‌سوزد. مسکو پانزده روز است می‌سوزد.

ژوزف با صدای خشکی پرسید:

— حریق چطور شروع شده است؟

— بدون شک اشخاصی عمداً حریق را ایجاد کرده‌اند. این‌ها در آن واحد نقاط مختلف شهر را آتش زده‌اند. سربازان ما سعی می‌کنند آتش را خاموش کنند ولی زحمات آن‌ها بی‌نتیجه است. هر بار که خیال می‌کنند حریق را خفه کرده‌اند خبر می‌رسد که در یک محله دیگر مسکو آتش زبانه می‌کشد. مردم مسکو در وضع دردناکی هستند.

— سربازان ما چطور، عالیجناب؟

— ناچارند عقب‌نشینی کنند و در عین حال بجنگند.

ژوزف با لحن مأیوسانه‌ای گفت:

— اما امپراطور در حضور من می‌گفت که به‌هیچوجه سربازان خود را در ماه‌های زمستان از استپ‌های روسیه عبور نخواهد داد. امپراطور امیدوار است سربازان خود را زمستان در مسکو جا بدهد.

— من فقط اخباری را که از قاصد شنیده‌ام برای شما نقل می‌کنم. امپراطور نمی‌تواند زمستان را در مسکو بگذراند برای این‌که مسکو از پانزده روز پیش در آتش می‌سوزد.

تالیران در موقع ادای این کلمات جام خود را به طرف ژوزف بلند کرده بود.

— اعلیحضرت، نگذارید مردم بوئی ببرند. امپراطور مایل نیست که فعلاً این خبر منتشر شود. زنده‌باد امپراطور...

ژوزف با صدای بی‌حالتی تکرار کرد:

— زنده باد امپراطور!

— والا حضرت؟

تالیران جام خود را به طرف من بلند کرد. اما من تکان نخوردم. امپراطریس مشغول والس رقصیدن بود. ژوزف با یک دستمال توری قطرات عرق را که ناگهان برپیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد. من زیر لب

گفتم.

– شب بخیر، ژوزف. از قول من به ژولی سلام برسانید. شب بخیر، عالیجناب.

رسم نیست که تا امپراطریس مجلس را ترک نکرده است کسی برود. ولی مرده شور رسوم و آداب را ببرد! من خسته و آشفته هستم. مشعلداران، مثل هربار که من با تشریفات رسمی بیرون می‌روم، کنار کالکهام می‌دوند. کنت جوان سوئدی که پهلوی من نشسته بود گفت:

– جشن مجللی بود. یک شب فراموش نشدنی بود.

– کنت روزن، شما مسکو را دیده‌اید؟

– نه، والا حضرت. چرا این سؤال را می‌کنید؟

– برای این که مسکو می‌سوزد. پانزده روز است که مسکو در شعله‌های آتش می‌سوزد.

– این پیشنهادی است که والا حضرت ولیعهد در «آبو» به تزار کرده است...

– این را تکرار نکنید، خواهش می‌کنم. تکرار نکنید. من خیلی خسته‌ام...

خواهش خیلی مهم تالیران چیست؟ و کی وقت آن فرا می‌رسد؟

فصل سی و نهم

پاریس، ۱۶ دسامبر ۱۸۱۲

در سالن سفید و زرد خانه ژوزفین، در مالمزون مشغول بریدن پارچه و تهیه تنزیب برای تیمار جراحات زخمی شدگان بودند و در اتاق خصوصی ژوزفین زیر ابروی مرا برمی داشتند.

ژوزفین شخصاً روی صورت من خم شده و با یک موچین ابروهای پرپشت مرا باریک می کرد؛ خیلی دردم می آمد، اما کمان ظریف ابروها چشم های مرا خیلی درشت تر نشان می داد. میان قوطی های میز توالتش جستجو کرد، یک قوطی پودر طلائی پیدا کرد. کمی پودر طلائی به پلک های من مالید و در آینه صورت تازه ام را تماشا کرد.

در این موقع چشمم به شماره جدید «مونیتور» افتاد. روزنامه میان روبان ها و شانه ها افتاده بود. یک لکه سرخ چرب روی آن دیده می شد. شروع به خواندن اعلامیه شماره ۲۹ «ارتش بزرگ» امپراتور کردم.

در این اعلامیه علناً نوشته بودند که گلوله و سرما و گرسنگی «ارتش بزرگ» را از پا در آورده و آنرا در اعماق صحراهای پربرف روسیه مدفون کرده است. «ارتش بزرگ» دیگر وجود ندارد. لکه سرخ شبیه لکه خون بود، در صورتی که چیزی جز روزلب نبود.

ژوزفین گفت:

— دزیره، وقتی جلوی مردم می آئید اینطور باید صورت را آرایش کنید. ابروهای باریک و کمانی، یک رنگ خیلی خفیف سبز روی پلک ها و قبل از همه چیز پودر طلائی. وقتی جلوی یک پنجره یا در یک بالکون خودتان

را به ملت نشان می‌دهید باید همیشه روی یک چهارپایه بایستید. هیچکس متوجه نخواهد شد و به نظر بلندتر می‌آئید.

— این را خوانده‌اید، خانم؟

با دست‌های لرزان روزنامه را به او نشان دادم.

ژوزفین نگاهی به آن انداخت.

— البته، این اولین خبری است که بناپارت، از چند هفته پیش، از قشون خود می‌دهد. اما این اعلامیه چیز تازه‌ای ندارد. این موضوع را ما از مدت‌ها پیش حدس می‌زدیم و از آن وحشت داشتیم. بناپارت در جنگ با روسیه شکست خورده است. تصور می‌کنم به‌زودی به پاریس برگردد. هیچوقت در شستشوی سر حنا به کار برده‌اید؟ موهای سیاه شما در نور شمع یک موج قرمز رنگ پیدا می‌کند و مطمئنم به شما خیلی خوب می‌آید، دزیره.

من دوباره چشم به روزنامه دوختم و خواندم:

«این ارتش که آنقدر معظم و زیبا بود در ظرف چند روز به کلی تغییر شکل داد، تقریباً فاقد سوار نظام، فاقد توپخانه و وسائل حمل و نقل شده بود. دشمن که از بدبختی عظیم ارتش فرانسه مطلع شده بود سعی کرد از آن حداکثر استفاده را بکند و با قزاق‌های خود به ستون‌های ما حملات سختی کرد.»

ناپلئون در این اعلامیه اقرار می‌کرد که بزرگترین ارتش تاریخ در حال عقب‌نشینی در صحراهای پر برف روسیه مدفون شده است.

به‌طور خلاصه به واحدهای مختلف ارتش خود اشاره می‌کرد. از سوار نظام جز ششصد نفر نمانده بود. تمام سوار نظام ناپلئون همین بود. کلمات «کوفتگی» و «گرسنگی» چندین بار تکرار شده بود. ابتدا موفق نشدم وضع را در نظر مجسم کنم.

این اعلامیه شماره ۲۹ را از سطر اول تا آخر خواندم. با این جمله تمام

می‌شد: «اعلیحضرت در کمال سلامتی است.»

وقتی سربلند کردم، در آینه روبه‌رو صورت عجیبی دیدم: چشم‌های درشت حزن‌آلود، پلک‌های طلائی، یک دماغ با نوک سر بالا که پودر، رنگ صورتی معمولی آنرا تغییر داده بود، لب‌های خوش ترکیب قرمز سیر... پس من می‌توانم به این ترتیب با قیافه تازه خوشگلی جلوه‌گری کنم. باز سر را روی روزنامه خم کردم.

— حالا چه خواهد شد، خانم؟

ژوزفین شانه بالا انداخت و در حالی که مشغول جلا دادن ناخن‌های خود بود گفت:

— دو امکان موجود است، دزیره، یا بناپارت صلح می‌کند و از سیادت اروپا چشم می‌پوشد، یا به جنگ ادامه می‌دهد. اگر به جنگ ادامه بدهد باز دو امکان هست، ممکن است...

— خانم برسر فرانسه چه می‌آید؟

من این کلمات را با فریاد ادا کردم. او تکانی خورد. نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم.

ناگهان معنای اعلامیه را فهمیدم. شایعاتی را که شنیده بودم حقیقت داشت. صد هزار نفر، افتان و خیزان در برف راه می‌آیند، از شدت درد مثل بچه‌ها گریه می‌کنند برای این که اعضاء بدنشان یخ می‌زند و عاقبت می‌افتند و نمی‌توانند دوباره بلند شوند. گرگ‌های گرسنه آن‌ها را احاطه می‌کنند، این تیره‌بختان می‌خواهند به‌روی حیوانات شلیک کنند، اما نمی‌توانند تفنگ را به‌دست بگیرند، ناچار در عین درماندگی فریاد می‌زنند. گرگ‌ها کمی دور می‌شوند.

شب طولانی فرا می‌رسد، گرگ‌ها در انتظارند... مأمورین پل سازی با عجله پلی روی یک رودخانه به نام «برزینا» می‌بندند. جز این پل راهی برای مراجعت نیست. قزاق‌ها خیلی نزدیک هستند. هر لحظه ممکن است پل را منفجر کنند که راه بازگشت آن‌ها بسته شود. از این جهت سربازان خسته و درمانده آخرین قوای خود را جمع می‌کنند و تلوتلوخوران روی

پل به راه می افتند. یکدیگر را فشار می دهند، از پا می افتند و رفقای شان آن ها را لگدمال می کنند. پل چندان استحکامی ندارد. جز یک فکر در مغز شان نیست و آن فکر گذشتن از پل و پیشروی به طرف زندگی است. کسی که نتواند با فشار برای خود راهی باز کند به طرف کناره پل رانده می شود و نعره زنان در میان قطعات بزرگ یخ می افتد، سعی می کند دستاویزی پیدا کند، اما جریان آب او را می غلتاند، نعره می کشد و در آب فرو می رود... اما امپراطور در کمال سلامتی است.

با صدای خفه ای تکرار کردم:

— تکلیف فرانسه چه می شود، خانم؟

ژوزفین در حالی که چشم به ناخن های شفاف خود دوخته بود تبسم کرد و گفت:

— مگر بناپارت و فرانسه یکی نیستند؟ ناپلئون اول که به لطف خدا امپراطور فرانسویان شده است... چشمکی به من زد و ادامه داد:

— من و شما خوب می دانیم چطور او به مقام امپراطوری رسید. باراس احتیاج به یک نفر داشت که مردم را که بر اثر گرسنگی، طغیان کرده بودند آرام کند و بناپارت حاضر بود به روی پارسی ها تیراندازی کند. بناپارت فرمانده قشون داخلی شد، بناپارت فرماندهی عالی ارتش ایتالیا را به دست آورد، بناپارت ایتالیا را فتح کرد، بناپارت به مصر رفت، بناپارت دولت را ساقط کرد، بناپارت کنسول اول شد...

ناگهان ساکت شد. و بعد از چند لحظه اضافه کرد:

— شاید زنش او را در روزهای بدبختی تنها بگذارد. من گفتم:

— خیال نمی کنم. چون هر چه باشد مادر پسر اوست.

ژوزفین حلقه های بچگانه زلف خود را تکان داد.

— این دلیل نمی شود. مثلاً من همیشه بیشتر زن بوده ام تا مادر. این

ماری لویز از خانواده بزرگی است و بدون شک بیشتر دختر است تا مادر و همسر. تاج مرا بناپارت من، به دست خودش به سرم گذاشت. ماری لویز را پاپایش به ازدواج ناپلئون در آورد... هرچه پیش آید نباید آنچه را به شما گفتم فراموش کنید، دزیره. قول می دهید؟

من با آشفته‌گی او را نگاه کردم.

— بین ما سلسله‌های متشخص‌تر و محترم‌تر از خانواده برناردوت زیاد است، دزیره. اما سوئدی‌ها ژان باتیست را به عنوان ولیعهد انتخاب کردند و از انتخاب خود پشیمان نخواهند شد. ژان باتیست سعادت آن‌ها را تأمین خواهد کرد برای این که راه حکومت کردن را خوب می‌داند، این حرفی است که بناپارت من همیشه می‌زد. اما شما، دخترم، حالا که نه حکومت می‌توانید بکنید و نه هیچ کار دیگر پس لااقل سعی کنید به چشم سوئدی‌ها خوشگل بیایید. پودر طلائی و روژ سیر را فراموش نکنید...

— دماغ سر بالایم را چکنم؟

— این را نمی‌توانیم تغییر بدهیم، ولی دماغتان خیلی خوب به شما می‌آید. خیلی جوان به نظر می‌رسید. شما همیشه خیلی جوانتر از مستان به نظر خواهید رسید. خوب... حالا برویم به سالن و از «ترزا» خواهش کنیم برای ما فال ورق بگیرد. باید برای بناپارت فال بگیرد. حیف که باران می‌آید. دلم می‌خواست باغ را به کنت سوئدی شما نشان می‌دادم بعضی بته‌های گل سرخ هنوز گل دارند اما الان زیر باران خیس شده‌اند.

میان پله‌ها ناگهان متوقف شد.

دزیره، چرا در استکهلم نماندید؟

بدون این که او را نگاه کنم گفتم:

— برای این که در استکهلم یک ملکه و یک ملکه مادر وجود دارد. فکر

نمی‌کنید دو ملکه در یک شهر کافی باشد؟

— از آن‌هایی که قبلاً جای خود را گرفته‌اند می‌ترسید؟

چشم‌های من پر از اشک شد. اما سعی کردم گریه نکنم.

ژوزفین زیر لب گفت:

— چه اشتباهی! آن‌هائی که قبل از شما بوده‌اند خطری ندارند، خطر از آن‌هائی است که بعد از شما می‌آیند.

نفس راحتی کشید و اضافه کرد:

— من می‌ترسیدم که شما به عشق او اینجا آمده باشید. برای این که شما هنوز بناپارت را دوست دارید...

در سالن سفید و زرد ندیمه‌های ژوزفین مشغول پاره کردن نوار و تهیه تزئین بودند.

پولت جلوی بخاری به‌روی قالی نشسته بود و نوارها را لوله می‌کرد. ملکه اورتانس روی یک کاناپه دراز کشیده و نامه‌ای به‌دست گرفته بود و می‌خواند. یک خانم فوق‌العاده چاق خود را در یک شال هندی پیچیده بود. این خانم به یک گلوله رنگی شباهت داشت.

گلوله رنگی فال ورق می‌گرفت. کنت روزن جوان جلوی پنجره ایستاده بود و باران را تماشا می‌کرد. وقتی ما وارد شدیم خانم‌ها از جا بلند شدند. فقط پولت خوشگل پای چپ را از زیر تنه بیرون آورد و روی پای راست نشست. گلوله رنگی در مقابل ما خم شد.

ژوزفین گفت:

— والا حضرت، شاید هنوز پرنسس «شیمه» را به یاد می‌آورید؟

— ژوزفین، فقط وقتی تنها هستیم مرا دزیره می‌نامد.

پرنسس دو شیمه اسم یک خانواده سلطنتی قدیمی است که اصل آن در تاریکی قرن‌های گذشته گم می‌شود. اطمینان داشتم که به‌عمرم هیچوقت یکی از افراد این خانواده اشرافی را ملاقات نکرده‌ام.

ژوزفین با خنده گفت:

— دوست من، ترزا.

ترزا، دوست ژوزفین... «مارکیز دوفوته» که در زمان انقلاب برای نجات جان خود با تالین ازدواج کرده بود. تالین نماینده مجلس بود و

ترزای خوشگل، سرشناس‌ترین زنان «دیرکتوار» شد. می‌گویند که یک بار جلوی مهمانان خود لخت و عریان رقصیده است. از طرفی در گذشته وسیله شده بود که یک شلوار نوبه ناپلئون بدهند. شلوار کهنه ناپلئون فرسوده شده بود. من به جستجوی نامزد و وارد خانه او شدم و نامزد را از دست دادم و ژان باتیست را پیدا کردم... در آن موقع این زن حتی از ژوزفین بدنام‌تر بود و حتی معشوق ژوزفین یعنی «باراس» را از چنگ او بیرون آورده بود. ناپلئون ورود او را به دربار ممنوع کرد زیرا از وقتی امپراطور شده است خیلی مراقب اخلاق و عفت دربار است. ترزای بیچاره از این موضوع خیلی غصه خورد. چون دوست صمیمی و خیلی نزدیک ژوزفین است عاقبت تصمیم گرفت ناپلئون را عصبانی کند و به این منظور با «پرنس شیمه» ازدواج کرد. در این موقع هفت بچه داشت و خیلی چاق شده بود اما چشم‌های سیاهش از نشاط و زنده‌دلی می‌درخشید. ناپلئون خیلی علاقه داشت پرنس معروف را که از قدیمی‌ترین اشراف فرانسه بود در تویلری بپذیرد اما پرنس هیچوقت به تویلری نرفت زیرا ناپلئون هنوز «ترزا» را شایسته آمدورفت به دربار نمی‌دانست. او لخت و عریان رقصیده بود و ناپلئون نمی‌توانست این موضوع را فراموش کند. یقیناً خود او هم در شمار تماشاچیان بوده است.

گفتم:

— خوشوقتیم از این که دوباره شما را می‌بینم، پرنسس.

— مرا دوباره می‌بینید؟

چشم‌های ترزا تا آنجائی که گوشت گونه‌هایش اجازه می‌داد از تعجب باز شد.

— من تا حالا افتخار معرفی شدن با والا حضرت را پیدا نکرده‌ام.

صدائی از طرف بخاری گفت:

— دزیره، می‌بینم که امپراطریس روی پلک‌های شما پودر طلائی زده

است.

پولت با اندام باریک و مزین به مرواریدهای صورتی پرنس بورگز سرپای مرا برانداز می کرد.

— خیلی به شما می آید! بگوئید بینم، پرنسس کوچولوی سوئد، این آجودان شما که جلوی پنجره ایستاده لال و کر است؟
روزن با لحن غضب آلودی گفت:
— نه، فقط لال است، والا حضرت.

من فهمیدم که خط کرده ام این سوئدی جوان را همراه آورده ام. روزفین دست کوچک خود را روی بازوی او گذاشت. روزن تکانی خورد. — وقتی باران بند بیاید، باغ را به شما نشان می دهم. در خانه من در ماه دسامبر بته های «رز» هنوز گل دارند شما از «رز» خوشتان می آید، این طور نیست؟ اسمش شبیه اسم شماست...

در عین حال نگاه شیطننت آمیزی به سرپای او انداخت. بدون این که دندان های بدشکل خود را نشان بدهد تبسم کرد و نگاه خود را به چشم های او دوخت. خدا می داند چطور با این حرکات اشخاص را تحت تأثیر قرار می دهد. بعد به طرف ما برگشت.

— کنت فلائو از روسیه چه می نویسند، اورتانس؟
معشوق اورتانس آجودان امپراطور است. از وقتی از لوئی تنومند جدا شده است، در خانه مادرش رابطه او را با فلائو ندیده می گیرند. اورتانس با سربلندی گفت:

— در کنار امپراطور در برف راه می رود.
— بناپارت در برف راه می رود! مطمئن باشید الان در یک سورتیه نشسته است و فلائو مشغول یاوه گوئی است.

— کنت فلائو نوشته است که از «اسمولنسک» در کنار امپراطور راه طی می کند. امپراطور هم مجبور است پیاده راه بیاید، چون تمام اسب ها از سرما مرده اند. یا از سرما مرده اند یا سربازان گرسنه آنها را کشته و بلعیده اند، ماما! امپراطور لباس پوستی را که سابقاً تزار به او هدیه داده

به تن کرده است و یک کلاه پوستی به سر دارد. موقع راه رفتن به یک عصا تکیه می‌کند. همراهان او فقط ژنرال‌هائی هستند که سربازان خود را از دست داده‌اند. میان مورا و کنت فلائو راه می‌رود.

ژوزفین گفت:

— یقیناً «منوال» با وفایش هم با اوست.

اورتانس نامهٔ چند برگگی را ورق زد:

— منوال از فرط خستگی و ضعف از پا افتاده است و با سایر زخمی‌ها او را روی یکی از گاری‌ها انداخته‌اند.

سکوت در اتاق حکمفرما شد. هیزم در بخاری صدا می‌کرد و می‌سوخت. با وجود این در سراپای خود احساس سرما کردیم.

ژوزفین زیر لب گفت:

— من فردا مراسم دعا برپا می‌کنم.

بعد از ترزا خواهش کرد که برای بنایارت فال بگیرد. ترزا با قیافهٔ خیلی جدی ورق‌هایش را جمع کرد، آن‌ها را به دو دسته تقسیم کرد و به ژوزفین گفت:

— بنایارت مثل همیشه شاه «دل» است.

ژوزفین دو دسته ورق را بر زد. ترزا گره بر ابرو انداخت و ورق‌ها را به شکل ستاره پهن کرد. ژوزفین با نگرانی نفس را در سینه حبس کرده بود. اورتانس از جا بلند شده و پشت سر او ایستاده بود... دماغ درازش روی لب فوقانی‌اش آویخته بود. پولت خود را به من می‌فشرده و کنت جوان را نگاه می‌کرد. اما کنت روزن معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند. پیدا بود که از سلامت عقل ما به شک افتاده است.

ترزا در هنر ورق کشیدن استاد است. بعد از پهن کردن ورق‌ها مدت مدیدی آن‌ها را، در میان سکوت نگاه کرد. عاقبت ژوزفین تاب تحمل این سکوت را نیاورد و زیر لب گفت:

— خوب، چه شد؟

ترزا با صدای خفه‌ای گفت:

— اوضاع خوب نیست.

بعد دوباره ساکت شد و مدتی به فکر فرو رفت. عاقبت دهن باز کرد:

— یک سفر می‌بینم...

پولت گفت:

— البته، امپراطور از روسیه برمی‌گردد. پیاده برمی‌گردد ولی در هر حال

مسافرت می‌کند.

ترزا سر تکان داد.

— یک مسافرت دیگر می‌بینم. یک مسافرت دریا با کشتی...

و بعد از یک سکوت طولانی اضافه کرد:

— نه، متأسفانه خبر خوشی نیست.

ژوزفین پرسید:

— سرنوشت من چه می‌شود؟

— بی‌بی پیک همراه امپراطور نخواهد رفت. در سرنوشت تو هم هیچ

تغییری حاصل نمی‌شود. غصه بی‌پولی می‌بینم. اما چیز خارق‌العاده‌ای نیست.

ژوزفین اعتراف کرد:

— من دوباره به «لوروا» مقروض شده‌ام.

ترزا دست خود را بلند کرد و گفت:

— یک جدائی با بی‌بی خشت می‌بینم.

پولت زیرگوش من گفت:

— این ماری لویز است.

— اما این جدائی معنای خوبی ندارد. به‌طور کلی هیچ چیز خوبی

نمی‌بینم.

ترزا صدای خود را تا آنجا که می‌توانست ترسناک کرد و ادامه داد:

— معنای سرباز «دل» چیست؟ برای این که سرباز «دل» بین او و سرباز

گشنیز است. سرباز گشنیز تالیران است...

اورتانس گفت:

— سابقاً فوشه بود.

ژوزفین گفت:

— سرباز دل شاید پادشاه رم باشد. بناپارت به پسر خود خواهد رسید.

ترزا ورق‌ها را جمع کرد و با سرعت حیرت‌آوری شروع به برزدن آن‌ها

کرد بعد آن‌ها را دوباره به شکل ستاره پهن کرد.

— هیچ شکی نیست. باز هم سفر دریا را می‌بینم، گرفتاری‌های مالی و

خیانت...

حرف خود را قطع کرد.

ژوزفین نفس زنان پرسید:

— خیانت بی‌بی خشت؟

ترزا با اشاره سر جواب مثبت داد.

ژوزفین دوباره پرسید:

— من چطور؟

— نمی‌فهمم. دیگر هیچ چیزی بین بی‌بی پیک و امپراطور نیست

در صورتی که...

سری تکان داد و اضافه کرد:

— در صورتی که دیگر به خانه او نمی‌آید، راستی نمی‌دانم چرا، ژوزفین

عزیز. این هم دوباره سرباز «دل» باز هم کنار امپراطور، همیشه کنار

امپراطور هفت گشنیز و آس گشنیز نمی‌توانند به او نزدیک شوند، چون

سرباز دل آن‌ها را جدا می‌کند سرباز دل نمی‌تواند پادشاه رم باشد، باید

یک مرد باشد اما کی؟

با دو دلی نگاهی به اطراف خود انداخت. ما نمی‌دانستیم به او چه

جواب بدهیم.

دوباره با قیافه متفکر روی ورق‌ها خم شد.

— شاید شخصی از جنس ما باشد. شاید یک دختر جوان باشد که همه عمر با او بوده و در بدبختی او را تنها نخواهد گذاشت...
پولت فریاد زد:

— دزیره! سرباز «دل» دزیره است!

ترزا چشم به صورت من دوخت. از موضوع سر در نیاورد، در صورتی که ژوزفین با اشاره سر حرفت پولت را تأیید کرد.
— شاید. یک دختر جوان سابق باشد. من هم خیال می‌کنم مقصود ورق والا حضرت پادشاهی است.

من به تندی گفتم:

— خواهش می‌کنم، مرا به این ماجرا داخل نکنید.
از این گفتگو در حضور کنت روزن ناراحت شدم.
ژوزفین ناراحتی مرا فهمید. در حالی که به طرف کنت می‌رفت گفت:
— برای امروز کافی است! گمان می‌کنم باران بند آمده است. بیایید برویم رزها را به شما نشان بدهم.

شب به پاریس برگشتیم. هنوز باران می‌آمد.

— مثل این که به شما خیلی خوش نگذشت، کنت روزن. من می‌خواستم شما را به زیباترین زن پاریس معرفی کنم.
پسر جوان برای رعایت ادب جواب داد:

— امپراطریس ژوزفین یقیناً در گذشته خیلی خوشگل بوده است.

من فکر کردم: «در عرض یکشب پیر شد. من هم یکروز پیر خواهم شد. امیدوارم در عرض یکشب پیر نشوم. اما اینهم بدست ژان باتیست است.»
کنت روزن بلامقدمه گفت:

— خانم‌های مالمزون هیچ شباهتی به خانم‌های ما در استکهلم ندارند.
دائماً از حوادث عشقی خود صحبت می‌کنند.

— مگر در استکهلم عشق نمی‌ورزند؟

— چرا، اما هیچوقت صحبتش را نمی‌کنند.

فصل چهارم

پاریس، ۱۹ دسامبر ۱۸۱۲

از آنروزی که من به مالمزون رفته بودم تا حالا، لاینقطع باران می آید. اما این روزها با وجود باران، مردم در خیابان‌ها و کوچه‌ها جمع می شوند و اعلامیه شماره ۲۹ را، در روزنامه‌های خیس برای یکدیگر می خوانند. همه تصور می کنند که فرزندان‌شان در سرمای روسیه مرده اند در گوشه و کنار خیابان‌ها در انتظار اخبار تازه هستند. اما انتظار آن‌ها بی نتیجه است. من حتی یک خانواده را نمی شناسم که یکی از بستگانش در روسیه نباشد. در تمام کلیساها مردم به خواندن دعا مشغولند.

دیشب نتوانستم بخوابم، لاینقطع از اتاقی به اتاق دیگری می رفتم. خانه سابق «مورو» سرد و دور افتاده، و برای من تنها خیلی بزرگ بود. عاقبت شل سمور ناپلئون را روی روب‌دشامبرم انداختم و پشت میز سالن کوچک نشستم و سعی کردم به اوسکار کاغذ بنویسم. ماری در گوشه‌ای نشسته و مشغول بافتن یک شال گردن خاکستری رنگ بود. از وقتی شرح سرمای شدید استپ‌های روسیه را شنیده است شروع به بافتن این شال گردن برای «پی‌یر» کرده است. از پی‌یر هیچ خبری نداریم. صدای به هم خوردن میل‌ها سکوت را درهم می شکند. لب‌های ماری تکان می خورد ولی صدائی از آن‌ها خارج نمی شود. گاهی صدای خش و خش کاغذ روزنامه به گوش می رسد. کنت روزن مشغول خواندن روزنامه‌های دانمارکی است. مدتی است که دیگر روزنامه‌های سوئدی به دست نمی آید. روزن خبرهای دربار دانمارک را مطالعه می کند. خدمتکاران

مدتی است رفته‌اند بخوابند.

افکارم را روی اوسکار متمرکز کردم. می‌خواستم به او بنویسم که دقت کند در بازی «پاتیناژ» روی یخ، دست و پای خود را نشکند. اگر اینجا بود... اگر اینجا بود چند سال دیگر او را به خدمت سربازی می‌بردند. چطور سایر مادرها این را تحمل می‌کنند؟ ماری مشغول بافتن است و در روسیه برف به ملایمت می‌بارد.

در این موقع صدای کالسکه‌ای به گوشم رسید. جلوی خانه ما متوقف شد. بلافاصله با مشت شروع به کوبیدن در خانه ما کردند. گفتم:
— خدمتکاران خوابیده‌اند.

ماری بافتنی خود را زمین گذاشت و گفت:

— سورچی سوئدی در اتاق دربان خوابیده است. می‌رود در را باز می‌کند.

نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کردیم و گوش دادیم. در دالان صدای صحبت بلند شد. من به تندی گفتم:

— هرکس مرا خواست بگوئید به اتاق خوابم رفته‌ام.

کنت روزن از سالن خارج شد. لحظه‌ای بعد صدای او را شنیدم که فرانسه حرف می‌زد. دری را باز کردند. یک نفر را به سالن مجاور هدایت می‌کرد. مگر دیوانه شده است؟ من که به او گفته‌ام هیچکس را نمی‌توانم بپذیرم.

— ماری فوراً به سالن بزرگ برو و بگو که من رفته‌ام بخوابم.

ماری از جا بلند شد و به سالن بزرگ رفت. صدای او را شنیدم که جمله‌ای را شروع کرد ولی بلافاصله خاموش شد.

در اتاق مجاور سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. هیچ نمی‌فهمم! چرا علی‌رغم میل من یک نفر را به سالن راه داده‌اند؟ صدای خش‌خش کاغذ و هیزمی که در بخاری می‌انداختند به گوش رسید.

سورچی مشغول آتش روشن کردن در بخاری بزرگ بود. تنها صدای

اتاق مجاور صدای جابه‌جا شدن هیزم‌ها بود. عاقبت در باز شد. کنت روزن وارد شد. حرکاتش خیلی رسمی بود.

— اعلیحضرت امپراطور!

من تکان شدیدی خوردم. خیال کردم عوضی شنیده‌ام.
— که؟

اعلیحضرت به همراهی یک نفر، مایل است والاحضرت پادشاهی را ببیند.

من با آشفتگی زیر لب گفتم:

— مگر امپراطور در جنگ نیست؟

— اعلیحضرت الان از راه رسیده است.

رنگ روی سوئدی جوان از فرط هیجان پریده بود. در صورتی که من آرامش خود را باز یافته بودم.

واقعاً معنی ندارد بترسم. نمی‌گذارم مرا بترساند. وانگهی مایل نیستم او را دوباره ببینم، لااقل حالا مایل نیستم...

— به اعلیحضرت بگوئید که من خوابیده‌ام!

— گفته‌ام. اما اعلیحضرت اصرار دارد که همین حالا با والاحضرت صحبت کند.

من بی حرکت برجنا ماندم. به امپراطوری که ارتش خود را در صحراهای روسیه رها می‌کند چه باید گفتم؟

اما نه، او ارتش خود را رها نکرده است، دیگر ارتشی وجود ندارد، ارتش او از میان رفته است.

در مراجعت قبل از همه به دیدن من می‌آید... آهسته از جا بلند شدم. موهایم را که روی پیشانیم ریخته بود عقب زدم. متوجه شدم که شل سمور را روی رب‌دشامبر مخمل کهنه‌ام به دوش انداخته بودم و قیافه‌ام یقیناً خیلی مضحک بود. با بی میلی به طرف در رفتم. حالا او می‌داند که ژان باتیست با تزار متحد شده و او را تشویق به مقاومت کرده است. حالا

می‌داند که نصایح ژان باتیست را به کار بسته‌اند. به کنت روزن گفتم:

— می‌ترسم.

سوئدی جوان سر تکان داد.

— خیال می‌کنم ترس والا حضرت به هیچوجه مورد ندارد.

سالن بزرگ نور باران شده بود. ماری در شمعدان‌های پایه بلند هم شمع روشن کرده بود. آتش در بخاری صدا می‌کرد. کنت «کولنکور» رئیس اصطبل امپراطور و آجودان سابق کنسول اول روی کاناپه زیر تصویر نشسته بود. کولنکور یک پالتو پوست بره به تن و یک کلاه پشمی که دو طرف آنرا روی گوش کشیده بود به سر داشت. چشم‌ها را بسته بود و به نظر می‌آمد که به خواب رفته است.

امپراطور نزدیک آتش ایستاده و آرنج‌ها را به لبه بخاری مرمر تکیه داده بود. شانه‌هایش به جلو خم شده بود. فوق‌العاده خسته به نظر می‌آمد. پیدا بود برای این به لبه بخاری تکیه کرده است که بتواند روی پاهایش بند شود. یک کلاه پومتی خاکستری به سر داشت. به هیچوجه به ناپلئون که من می‌شناختم شباهت نداشت.

هیچکدام متوجه ورود من نشدند. در حالی که به طرف او می‌رفتم با صدای آهسته گفتم:

— اعلیحضرتا...

«کولنکور» به تندی از جا برخاست، کلاه پشمی را از سر برداشت و خبردار ایستاد. امپراطور آهسته سر را بلند کرد. من فراموش کردم در مقابل او خم شوم. به صورتش خیره شده بودم. برای اولین بار در زندگی، ناپلئون را با صورت تراشیده می‌دیدم. موهای ریشش قرمز و گونه‌های برآمده‌اش شل و خاکستری رنگ بود. دهانش مثل یک خط، باریک و چانه‌اش لاغر و نوک‌تیز شده بود. چشم‌ها را به طرف من گردانده بود اما مرا نگاه نمی‌کرد.

با لحن محکمی گفتم:

— کنت روزن، فراموش کرده‌اید کلاه و پالتو اعلیحضرت را بگیرید.
 ناپلئون با یک حرکت ملایم و خسته کلاه پوستی را از سر برداشت و
 زیر لب گفت:

— سردم است، پالتویم را نمی‌کنم.
 روزن پالتو پوست بره کولنکور را بیرون برد.
 — فوراً برگردید، کنت. ماری، خواهش می‌کنم کنیاک و چند گیللاس
 بیاور.

ماری باید نقش ندیمه مرا بازی کند زیرا در این ساعت نمی‌توانم تنها
 از این آقایان پذیرائی کنم. مخصوصاً از امپراطور فرانسویان. باید کنت
 روزن شاهد مذاکرات ما باشد.
 روی کاناپه نشستم و گفتم:

— خواهش می‌کنم بنشینید، اعلیحضرتا.
 امپراطور از جا تکان نخورد. کولنکور هم در میان اتاق مردد، برپا
 ایستاده بود. کنت روزن به اتاق بازگشت. ماری کنیاک و گیللاس‌ها را آورد.
 — اعلیحضرتا، یک گیللاس کنیاک؟
 امپراطور صدای مرا نمی‌شنید. من با نگاه از کولنکور همین سؤال را
 کردم.

کولنکور زیر لب گفت:
 — ما سیزده روز و سیزده شب پیایی در راه بوده‌ایم. هنوز در توپلری
 خبر ندارند که ما برگشته‌ایم. اعلیحضرت مایل بود قبل از همه، با
 والاحضرت صحبت کند.

واقعاً باور کردنی نبود. امپراطور سیزده روز و سیزده شب مسافرت
 کرده که به خانه من بیاید و با من صحبت کند، و هنوز هیچکس نمی‌داند که
 او در پاریس است. کنیاک در گیللاس ریختم و به او نزدیک شدم.
 — اعلیحضرتا، این را بخورید، گرم‌تان می‌کند.

این کلمات را خیلی بلند ادا کردم. با شنیدن صدای من، عاقبت سر را

بلند کرد و چشم به من دوخت. رب دشامبر کهنه و شتل سمور را که خود او به من داده بود نگاه کرد. کنیاک را لاجرعه نوشید و پرسید:

— در سوئد شتل پوست را همیشه روی رب دشامبر می پوشند؟

— نه. سردم بود. برای این که غمناک هستم و من وقتی غمناکم احساس

سرما می کنم. وانگهی کنت روزن به شما گفت که من رفته بودم بخوابم. — که؟

— آجودان من، کنت روزن کنت بیائید شما را به اعلیحضرت معرفی کنم.

کنت روزن پاشنه ها را به هم کوبید. امپراطور گیلان خود را در جهت او بلند کرد.

— یک گیلان دیگر کنیاک به من بدهید. به کولنکور هم یک گیلان دیگر بدهید. ما از یک سفر طولانی برگشته ایم.

و گیلان دوم را هم لاجرعه نوشید.

— از دیدن من متعجب هستید، والا حضرت؟

— البته، اعلیحضرتا!

— چطور البته؟ ما دوستان قدیمی هستیم، والا حضرت. تا آنجا که یادم

می آید دوستان خیلی قدیمی هستیم. چرا از دیدن من تعجب کرده اید؟

— برای این که خیلی دیروقت است، اعلیحضرتا، و شما با صورت نتراشیده به دیدن من آمده اید.

ناپلئون دستی به ریش خود کشید.

سایه یک خنده با نشاط و جوان نظیر خنده های او در ماریسی بر صورتش لغزید.

— معذرت می خواهم، والا حضرت. روزهای اخیر من فراموش کرده ام

ریشم را بتراشم. می خواستم هرچه زودتر به پاریس برسم.

سایه خنده از صورتش محو شد.

— آخرین اعلامیه من چه اثری کرد؟

گفتم:

— میل ندارید بنشینید، اعلیحضرتا؟

— مرسی، من بیشتر دوست دارم جلوی بخاری بایستم. اما شما راحت باشید، خانم. شما هم بنشینید، آقایان.
دوباره روی کاناپه نشستم و یک صندلی راحتی را با اشاره دست نشان دادم:

— کنت دو کولنکور، بنشینید. کنت روزن، شما هم خواهش می‌کنم بنشینید اینجا. ماری، تو هم بنشین.
ناپلئون گفت:

— کنت دو کولنکور مدت‌هاست «دوک دوویسانس» شده است.
خواستم از او معذرت بخواهم اما کولنکور با اشاره دست مرا دعوت به سکوت کرد. خود را روی یک صندلی راحتی انداخت و چشم‌ها را بست.

گفتم:

— اعلیحضرت، ممکن است از شما بپرسم...

ناپلئون به طرف من برگشت و فرید:

— نه، شما نمی‌توانید چیزی از من بپرسید، خانم. شما هیچ تقاضائی نمی‌توانید از من بکنید، خانم ژان باتیست برنادوت.
کنت روزن از وحشت تکانی خورد.
من با ملایمت گفتم:

— اما مایلم بدانم چه چیزی افتخار این ملاقات غیرمنتظره را نصیب من کرده است.

— ملاقات مایه افتخار شما نیست بلکه باید از این ملاقات شرم داشته باشید. اگر شما در تمام عمرتان یک موجود ساده و بی مغز نبودید می‌فهمیدید این ملاقات چقدر برای شما خجالت‌آور است، خانم ژان باتیست برنادوت.

— آرام باشید، کنت روزن، می بینید که اعلیحضرت خیلی خسته است و این لحن تند نتیجه خستگی فوق العاده است.

این را برای آرام کردن سوئدی جوان گفتم، زیرا روزن با شنیدن جمله اخیر امپراطور قد علم کرد حتی دست را روی قبضه شمشیر گذاشته بود، امشب همین را کم داشتیم.

امپراطور به حرف من اعتنائی نکرد. نزدیک آمد و با دقت تصویری را که بالای سر من آویخته بود تماشا کرد.

تصویر ناپلئون جوان بود با صورت لاغر و چشم های براق و موهای بلند پریشانی که به شانیه هایش می رسید.

با صدای خفه ای شروع به صحبت کرد. مثل این که با تصویر حرف می زد.

— می دانید من از کجا می آیم، خانم؟ از صحراهای پر برفی که سربازانم در آن ها مدفون شده اند. سربازان سوار نظام مورا میان برف افتان و خیزان راه می آیند. قزاق ها اسب ها را کشته اند. سفیدی برف خیلی از سربازان را کور کرده است و از شدت درد نعره می کشند. می دانید کور شدن از سفیدی برف چه درد هولناکی است، خانم؟ من از آنجائی می آیم که پل زیر پای نارنجک اندازهای «داوو» می شکست و قطعات یخ مغزهای آن ها را متلاشی می کرد و آب قرمز شده بود. خیلی از سربازان شب ها زیر اجساد رفقای خود می خوابند که کمی گرم بشوند. من...
— من چطور می توانم این شال گردن را برای او بفرستم؟ چطور می توانم؟

فریاد ماری حرف ناپلئون را قطع کرد. ماری از جا برخاسته بود. جلوی امپراطور به زانو افتاد و بازوی او را گرفت.

— من یک شال گردن گرم برای پییر بافته ام که روی گوش هایش ببندد. نمی دانم چطور برایش بفرستم. اعلیحضرت، شما قاصد زیاد دارید. اعلیحضرت، به یک مادر کمک کنید، این را با یک قاصد برای او بفرستید.

ناپلئون عقب رفت، اما ماری خود را به طرف او کشید و انگشت‌های خود را در بازوی امپراطور فرو برد. من به طرف او خم شدم:
 — این ماری است، اعلیحضرت، همان ماری مارسی. پسرش در روسیه است.

ناپلئون خود را از دست او نجات داد. در قیافه‌اش آثار خشم نمایان بود.

ماری اشک‌ریزان گفت:

— من هنگ او را نشان کرده‌ام، به آسانی می‌شود پیدایش کرد این شالگردن را بفرستید. فقط این شالگردن گرم را...
 — مگر دیوانه شده‌اید؟

گوشه‌های دهن ناپلئون کف کرده بود.

— من باید این شالگردن را به روسیه بفرستم، یک شالگردن! واقعاً مضحک است!

شروع به خنده کرد، از شدت خنده کمرش خم شد.

— یک شالگردن برای صد هزار مرده، برای نارنجک اندازهایی که از سرما مرده‌اند، یک شالگردن خیلی بزرگ برای «ارتش بزرگ» من.
 از شدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شده بود. من ماری را به طرف در بردم.

— برو بخواب، ماری، برو بخواب.

ناپلئون ساکت شده و بیحرکت در میان سالن ایستاده بود. بعد از چند لحظه با قدم‌های خشکی به طرف نزدیکترین صندلی رفت و خود را روی آن انداخت.

— مرا ببخشید، خانم، خیلی خسته‌ام.

دقایق آهسته می‌گذشت. همه خاموش و بیحرکت برجا مانده بودیم.

من فکر کردم: «پایان ماجرا فرا رسیده است.»

افکارم از سراسر قاره و یک تنگه گذشته و به طرف ژان باتیست، در

قصر سلطنتی استکهلم می‌رفت.

صدای واضح و خشکی سکوت را درهم شکست:

— من آمده‌ام یک نامه برای مارشال برنادوت به شما دیکته کنم، خانم.

— اعلیحضرت، خواهش می‌کنم این نامه را به وسیله یکی از

منشی‌هایتان بنویسید.

— من مایلم شما این نامه را بنویسید، خانم. یک نامه خصوصی و خیلی

کوتاه است. به ولیعهد سوئد بنویسید که ما به پاریس برگشته‌ایم که وسائل

شکست نهائی دشمنان فرانسه را آماده کنیم.

امپراطور از جا برخاسته بود. در حالی که چشم به کف اتاق دوخته بود

شروع به قدم زدن کرد. مثل این که در کف اتاق نقشه اروپا را می‌دید و با

چکمه‌های گل‌آلود خود روی آن راه می‌رفت.

— ما خاطره ژنرال برنادوت جوان را که در بهار ۱۷۹۷ با سربازان خود

به کمک ژنرال بناپارت رفت، به ولیعهد سوئد یادآوری می‌کنیم. عبور

سریع او از جبال آلپ موجب پیروزی ما در جنگ ایتالیا شد. این مطلب

یادتان می‌ماند، خانم؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.

امپراطور روبه کولتکور کرد:

— در تمام مدارس نظامی عبور برنادوت از آلپ را به عنوان یک نمونه

عالی این لشکرکشی ذکر می‌کنید. این عبور او خارق‌العاده بود، واقعاً

خارق‌العاده... سربازان ارتش «رن» را که قبلاً تحت فرماندهی «مورو»

بودند به کمک من آورد.

ناگهان حرف خود را قطع کرد. صدای ترکیدن یک هیزم، در آتش،

شنیده شد. مورو در تبعید به سر می‌برد و ژان باتیست ولیعهد سوئد است.

— قبل از همه چیز، قوای امدادی را که به کمک من به ایتالیا آورد،

به برنادوت یادآوری کنید. بعد جنگ‌هایی را که در آن‌ها از جمهوری جوان

دفاع می‌کرد و در آخر «سرود حرکت» را به یادش بیاورید و بنویسید که من

این سرود را پانزده روز پیش در برف‌های روسیه شنیده‌ام. دو نفر از افراد نارنجک‌انداز که دیگر نمی‌توانستند راه بروند در برف فرو می‌رفتند. وقتی صدای زوزه‌گرگ‌ها را شنیدند، این سرود را خواندند. این موضوع را فراموش نکنید.

من ناخن‌ها را به کف دست‌هایم فرو می‌بردم.

— مارشال برنادوت به تزار پیشنهاد کرده بود که برای تأمین صلح اروپا سعی کنید موقع عقب‌نشینی، شخص مرا دستگیر کنند. می‌توانید به شوهرتان بنویسید که نقشه‌اش نزدیک بود عملی شود اما عملی نشد و من در خانه شما در پاریس هستم. خود من صلح اروپا را تأمین خواهم کرد. برای نابود کردن دشمنان فرانسه که در عین حال دشمنان صلح پایدار هستند، من به سوئد پیشنهاد اتحاد می‌کنم. مقصودم را می‌فهمید، خانم؟

— بله اعلیحضرتا! شما به سوئد پیشنهاد اتحاد می‌کنید.

— به عبارت ساده‌تر، مایلم که برنادوت با من باشد. این را، کلمه به کلمه به شوهرتان بنویسید، خانم.

من به علامت رضا سر فرود آوردم.

— برای پرداخت مخارج تسلیحات، ماهانه یک میلیون فرانک به سوئد پرداخت خواهد شد. به علاوه اجناسی به قیمت شش میلیون فرانک به سوئد خواهیم فرستاد.

نگاه خود را به صورت کنت روزن دوخت و ادامه داد:

— بعد از پایان مخاصمات، فنلاند را به سوئد خواهیم داد. البته پومرانی هم به سوئد برمی‌گردد.

کمی مکث کرد و دست‌ها را به حرکت درآورد.

— به برنادوت بنویسید که فنلاند و پومرانی و آلمان شمالی، از دانتزیگ

تا مکلنبورگ به سوئد واگذار خواهد شد. چطور است؟

— کنت روزن، یک برگ کاغذ پیدا کنید و این‌ها را یادداشت کنید. چون

بعد از برقراری صلح آنقدر مملکت به سوئد واگذار می‌شود که نه من و نه

شما می‌توانیم اسامی آن‌ها را به‌خاطر بسپاریم.
کولنکور گفت:

— نه، لازم نیست. من یادداشتی را که امروز صبح اعلیحضرت دیکته کرد همراه دارم.

در جیب بلوزش جستجو کرد و یک برگ کاغذ که روی آن با حروف ریز و درهم خطوطی نوشته شده بود پیدا کرد و به‌طرف روزن دراز کرد.
کنت روزن نگاهی به آن انداخت.
— فنلاند؟

— ناپلئون به‌روزن لبخند زد. این همان تبسم نوازش کن همیشگی او بود.

— ما سوئد را در ردیف دول معظم در می‌آوریم. این باید برای شما که سوئدی هستید قابل توجه باشد، پسر جان... من در بایگانی کاخ کرم‌لین اسنادی دربارهٔ جنگ روسیه با شارل دوازدهم پادشاه شما پیدا کردم. شنیده‌ام در سوئد شما خاطرهٔ او را عزیز می‌دارید. من می‌خواستم از شرح جنگ شجاعانهٔ این پادشاه در روسیه سرمشق بگیرم و نکاتی را بیاموزم.

کنت روزن به‌منتهی لذت رسیده بود.

— اما متأسفانه متوجه شدم که ملت سوئد در جنگ‌های این پادشاه شجاعش از فرط خستگی و ضعف از پا درآمده است و مالیات‌هایی که او وضع کرده این ملت را به فقر کشانده است.
تبسم تلخی بر لب آورد و ادامه داد:

— پسر جان، من فکر می‌کنم که در بایگانی استکهلم هم شرح جنگ‌های شارل دوازدهم شما در روسیه پیدا می‌شود. این اواخر یک نفر آن‌ها را خوانده و از آن‌ها نکاتی آموخته است... و این یک نفر... اسمش را چه گذاشته‌اید؟ کارل یوهان شما یا برنادوت دوست قدیم من است.
شانه بالا انداخت، نفس عمیقی کشید و مرا نگاه کرد.

— خانم، شما این مطالب را فردا به برنادوت خواهید نوشت. باید من تکلیفم را روشن کنم.

پس برای این بود که به خانه من آمده بود.

— اما اعلیحضرت به من نگفتید که اگر سوئد وارد این اتحاد نشود چه بر سرش خواهد آمد؟

به سؤال من توجهی نکرد. دوباره تصویر جوانی خود را تماشا کرد.
— تصویر خوبیست. آیا واقعاً در گذشته قیافه من این شکل بود؟ اینقدر لاغر بودم؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— این تصویر مربوط بموقعی است که کمی چاق شده بودید. پیش از آن در ماریسی واقعاً قیافه آدم‌های قحطی زده را داشتید.
— در ماریسی؟

مرا با تعجب نگاه کرد.

— شما از کجا می‌دانید، خانم؟

— سابقاً...

دست به پیشانی کشید.

— حواسم کجاست... بله، ما مدت‌های مدید است یکدیگر را می‌شناسیم، خانم.

من از جا بلند شدم. ناپلئون زیر لب گفت:

— خیلی خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. می‌خواستم با پرنسس ولایتعهد سوئد صحبت کنم. تو را هم اینجا پیدا کرده‌ام، اوژنی...

— به توپلری بروید و کسر خوابتان را جبران کنید، اعلیحضرتا...

امپراطور سر تکان داد.

— نمی‌توانم بخوابم، خانم عزیز. قزاق‌ها پیش می‌آیند. و برنادوت اتحاد روسیه و سوئد و انگلستان را عملی کرده است. سفیر اطریش در استکهلم اغلب با او غذا می‌خورد. می‌دانی معنای این چیست؟

دوباره مرا اوژنی می‌نامید و حتی فراموش کرده بود که من زن این برنادوت هستم. واقعاً افکار زیادی در مغزش دور می‌زد.

— پس نامه من بچه درد می‌خورد، اعلیحضرت؟

— برای این که، اگر برنادوت با من متحد نشود سوئد را از نقشهٔ عالم محو خواهم کرد.

دوباره فریادش بلند شده بود. ناگهان برگشت و عزم رفتن کرد.

— شما، شخصاً جواب شوهرتان را برای من بیاورید، خانم. اگر این جواب منفی باشد آن وقت لحظهٔ خداحافظی است. دیگر برای من مقدور نخواهد بود شما را در دربار بپذیرم.

— من در برابر او خم شدم و گفتم:

— خود من دیگر به دربار نخواهم آمد، اعلیحضرتا.

کنت روزن، امپراطور و کولنکور را تا دم در بدرقه کرد. روی میز جلوی کاناپه برگ کاغذ با خطوط ریز و درهم کولنکور دیده می‌شد. فنلاند!!! با سه علامت تعجب، و پومرانی، آلمان شمالی، از داتنریکی تا مکلنبورگ. در گذشته به صاحب منصبانش درجهٔ مارشالی داده و حالا سعی می‌کند دوستی آن‌ها را بخرد. من آهسته از شمعدانی به شمعدان دیگر رفتم و شمع‌ها را خاموش کردم. روزن برگشت.

— والا حضرت این نامه را به ولیعهد می‌نویسید؟

من با اشارهٔ سر جواب مثبت دادم.

— و شما به من در نوشتن این کاغذ کمک خواهید کرد.

— والا حضرت خیال می‌کنید که ولیعهد به امپراطور جواب بدهد؟

— اطمینان دارم. و این آخرین نامه‌ای خواهد بود که شوهرم به امپراطور می‌نویسد.

چشم به شعله‌های آتش بخاری که روبه خاموشی می‌رفت دوخته بودم. از آتش تند خاکستر زیادی به جا مانده بود.

روزن با صدای مرددی گفت:

— من مایل نیستم والاحضرت را مخصوصاً در این لحظه، تنها بگذارم.
— مرسی، از لطف شما متشکرم. اما من در هر حال تنها هستم،
فوقالعاده تنها هستم. شما خیلی جوانید و درد مرا نمی‌توانید بفهمید.
وانگهی من می‌روم ماری را کمی دلداری بدهم.

بقیه شب را پهلوی ماری گذراندم. به او قول دادم به مورا کاغذ بنویسم.
به مارشال «نه» یا به کلنل ویلات که هفته‌هاست از او بی‌خبرم، کاغذ
بنویسم. به او قول دادم که بهار همراه او به استپ‌های روسیه به جستجوی
پی‌یر بروم. قول روی قول دادم.

ماری از فرط اضطراب مثل بیچه‌ها شده بود و واقعاً باور می‌کرد که من
می‌توانم به او کمک کنم.

امروز شماره‌های مخصوص روزنامه‌ها اعلام کردند که امپراطور،
بی‌خبر، از روسیه مراجعت کرده است و... اعلیحضرت در کمال سلامتی
است.

فصل چهل و یکم

پاریس، آخر ژانویه ۱۸۱۳

امروز صبح چاپاری از استکهلم رسید و چند نامه برای ما آورد. اوسکار به من نامه نوشته بود. نامه‌اش با کلمات «مامان عزیزم» شروع می‌شد. خط منظم او به خط اشخاص بزرگ شبیه است. شش ماه دیگر چهارده سالش می‌شود. اغلب به قدری دلم برایش تنگ می‌شود که می‌خواهم فریاد بزنم. به یاد گردن باریک بچه‌گانه و بازوهای گوشت‌آلودش می‌افتم. اما مدت‌هاست که دیگر این قیافه را ندارد. اوسکار امروز پسر لاغر بلندی است که اونیفورم نظامی سوئدی به تن می‌کند. شاید گاهگاه ریش خود را هم می‌تراشد.

با وجود این من نمی‌توانم او را با قیافه تازه‌اش در نظر مجسم کنم. «مامان عزیزم، ۶ ژانویه در تئاتر «گستاو سوم» نمایش خیلی قشنگی را دیدیم. یک هنریشه معروف فرانسوی به نام مادموازل «ژورژ» که سابقاً آرتیست «کمدی فرانسز» پاریس بوده و در مسکو هم بازی کرده است در شهر ما بازی کرد. نمایش «سمیرامیس» را بازی می‌کرد. من با ملکه و پرنسس سوفیا آلبرتینا و پاپا در یک لژ بودیم.

خانم‌ها خیلی گریه کردند چون نمایش فوق‌العاده غم‌انگیز بود. اما من هیچوقت در تئاتر گریه نمی‌کنم. پاپا هم مثل من است. بعد از نمایش، پاپا مادموازل «ژورژ» را به شام دعوت کرد. ملکه از این دعوت خوشش نیامده بود چون پاپا و این آرتیست لاینقطع صحبت پاریس و وقایع گذشته را می‌کردند. ملکه مرتباً صحبت آن‌ها را قطع می‌کرد و تکرار می‌کرد: پسر

عزیز ما، کارل یوهان، مادموازل «ژورژ» از این کلمات خنده‌اش می‌گرفت. عاقبت نوار نشان لژیون دو نور را که پاپا همیشه به گردن دارد کشید و گفت: ژنرال برنادوت، هیچوقت حتی تصور این را نمی‌کردم که شما را در استکهلم، و مخصوصاً پسر ملکه سوئد ببینم!

ملکه به قدری عصبانی شد که مرا فرستاد بخوابم و به اتفاق خانم‌ها به آپارتمان خودش برگشت. آرتیست فرانسوی با پاپا و کنت براهه قهوه و لیکور خورد. ماریانا کوسکول از غصه یک هفته مریض شد. پاپا شانزده ساعت در روز کار می‌کند و قیافه‌اش همیشه خسته و کوفته است. نمایش مادموازل ژورژ اولین تفریح او بعد از هفته‌ها بود.

من خندیدم و در عین حال کمی گریه کردم.

مادموازل ژورژ در استکهلم ده سال پیش ژوزفین چون می‌دید کنسول اول با معشوقه‌شانزده ساله خود گرم گرفته است از فرط غضب نزدیک بود دیوانه شود. اما ناپلئون وقتی امپراطور شد مادموازل «ژورژ» را ترک کرد چون این دختر خیلی می‌خندید. «پسر عزیز ما کارل یوهان...» امیدوارم مادموازل ژورژ در حضور ملکه سوئد هم خوب خندیده باشد. اوسکار این نامه را پنهانی از مریانش نوشته است. کاغذ چند تا خورده و خیلی کوچک شده بود. امضای آن فقط «اوسکار تو» بود. در برگ دیگری پسر با لحن رسمی‌تری نوشته بود.

«یک زن نویسنده معروف فرانسوی که به علت نوشته‌های تندش برضد استبداد امپراطور تبعید شده است اینجا آمده و پاپا اغلب او را به حضور می‌پذیرد. اسمش مادام دواستال است و از پاپا به عنوان نجات‌دهنده اروپا اسم می‌برد. این خانم خیلی چاق است (این سه کلمه اخیر را خط زده و به جای آن‌ها نوشته بود: اندام درشتی دارد) و لاینقطع حرف می‌زند. پاپا هر دفعه بعد از ملاقات او سردرد می‌گیرد. برای این که پاپا شانزده ساعت در روز کار می‌کند و به‌ارتش سوئد تشکیلات کاملاً جدیدی داده است.»

مادموازل ژورژ، مادام دواستال... یک دوشس روسی منتظر است...
نامه اوسکار طبق معمول با این کلمات تمام می شد: «پسرت که همیشه
ترا دوست دارد، اوسکار، دوک دوسودر مانلند.»

من انتظار جواب ژان باتیست را می کشیدم. یقیناً مدت ها است نامه مرا
که در آن موضوع ملاقات ناپلئون و پیشنهاد او را نوشته بودم دریافت کرده
است. جز چند کلمه که با عجله نوشته شده بود چیزی نیافتم:

«دختر جانم، کارم خیلی زیاد است. به زودی نامه مفصل برایت
می نویسم جواب امپراطور را هم می فرستم. نامه من فقط جواب او نیست
بلکه خطاب به ملت فرانسه و نسل های آینده است. من نمی دانم چرا مایل
است که تو شخصاً جواب را برایش ببری. در هر حال آنرا برای تو
می فرستم و متأسفم که به این وسیله مجبور می شوی صحنه دردناکی را
تحمل کنی. از دور می بوسمت. ژان باتیست تو.»

عاقبت از پاکت بزرگ یک صفحه نت موسیقی بیرون افتاد: در حاشیه
آن ژان باتیست نوشته بود: «اولین تصنیف اوسکار: یک رقص ملی
سوئدی. سعی کن این ملودی را با پیانو بزنی.» یک ملودی ساده بود که
به والس شباهت داشت. فوراً پشت پیانو نشستم و چند بار آنرا زدم.
یادم آمد در گاری پستی که ما را از هانور به پاریس برمی گرداند اوسکار
به من گفته بود:

— من می خواهم یا آهنگساز بشوم یا پادشاه...

— چرا پادشاه؟

— برای آنکه وقتی آدم پادشاه بشود می تواند خیلی به مردم خدمت
کند.

بله اوسکار، آدم می تواند خیلی خدمت کند. اما اینهم ممکن است که
در مقابل موقعیت هائی قرار بگیرد که کوچکترین غفلت در آن کمر ملتی را
بشکند.

پسرم تکرار می کرد: آهنگساز یا پادشاه.

و من به او جواب داده بودم:

— پس پادشاه بشو، چون آهنگساز شدن سخت تر است!

یکبار دیگر نامه زان باتیست را خواندم.

«نامه من فقط جواب او نیست بلکه خطاب به ملت فرانسه و نسل های آینده است.»

ناگهان به یاد آقای بتهوون و زلف پریشانش افتادم: «به یاد یک امید بریادرفته...»

زنگ زدم و دستور دادم کنت روزن را صدا کنند. چای برای او هم چند نامه آورده بود. وقتی وارد شد یک دسته کاغذ به دست داشت.

— خبرهای خوش دارید، کنت عزیز؟

— کاغذها را با احتیاط زیاد نوشته اند، چون مطمئن نیستند که پلیس مخفی فرانسوی آنها را باز نکند.

— ولی باز جسته گریخته مطالبی نوشته اند. اینطور نیست؟

— می توانم از آنچه نوشته اند حدس بزنم که متحدین یعنی روسیه و انگلستان و سوئد در نظر دارند که کار طرح نقشه های جنگ آینده را به عهده والاحضرت ولیعهد بگذارند و اطریش به وسیله سفیرش کنت نیپرک دائماً در جریان امور گذارده می شود و نسبت به نقشه های متحدین نظر مساعد دارد.

به این ترتیب حتی پدرزنش، امپراطور اطریش برضد ناپلئون دست به جنگ خواهد زد.

کنت روزن گفت.

— سرزمین های اشغال شده در آلمان در صدد طغیان هستند.

پروسی ها هم همیشه می خواهند پیش بروند.

زیر لب گفتم: «حتی پدرزنش...»

کنت روزن آهسته گفت:

— این روزها همه مشغول آماده کردن خود برای جنگ هستند. این

جنگ بزرگترین جنگ تاریخ خواهد بود.
و با صدائی گرفته از فرط هیجان ادامه داد:
— مملکت ما دوباره یکی از ممالک معظم خواهد شد و پسر
والاحضرت، دوک دوسو در مانند کوچک...
گفتم:

— اوسکار اولین تصنیف موسیقی خود را برایم فرستاده است. آنرا
چند بار تمرین می‌کنم و امشب برای شما خواهم زد. یک رقص ملی
سوئدی است. چرا با این حالت عجیب مرا نگاه می‌کنید. پسر من کار
ناشایسته‌ای کرده است؟

— نه، البته نه، والاحضرت. به عکس، من فقط تعجب کردم. هیچ
نمی‌دانستم که...

— نمی‌دانستید که ولیعهد آینده به موسیقی علاقه دارد؟ در صورتی که
می‌گفتید سوئد یکی از ممالک معظم خواهد شد.
— من به مملکتی که والاحضرت ولیعهد یکروز برای پسرش خواهد
گذاشت فکر می‌کردم.

بعد با کلمات سربمی اضافه کرد:

— سوئد به عنوان جانشین تاج و تخت خود یکی از بزرگترین
فرماندهان تاریخ را انتخاب کرده است. سلسله برنادوت دوباره جای
قدیم سوئد را میان دول معظم باز خواهد کرد.
من با بیحوصلگی گفتم:

— حرف‌های شما شبیه مطالبی است که در مدارس به بچه‌ها یاد
می‌دهند. سلسله برنادوت‌ها... ولیعهد شما در این کشتار ملت‌ها، فقط
برای حفظ حقوق بشر بود که از پانزده سالگی اسلحه به دست گرفت و
جنگید، کنت روزن. به همین علت او را در دربارهای قدیمی ژنرال ژاکوبن
می‌نامیدند. و بعد وقتی این وقایع به پایان برسد و ژان باتیست در این جنگ
هولناک اروپا فاتح بشود دوباره او را به همان اسم خواهند نامید. آنوقت...

من حرف خود را قطع کردم چون روزن مرا نگاه می‌کرد ولی چیزی نمی‌فهمید. بعد از چند لحظه آهسته گفتم:

— یک موسیقی‌دان که از سیاست چیزی نمی‌داند یکبار صحبت از امید از دست رفته‌ای می‌کرد. شاید این امید و آرزوی او لااقل در سوئد عملی شود. و مملکت کوچک شما واقعاً یک مملکت معظم بشود، کنت. اما نه آنطور که شما تصور می‌کنید! یک مملکت معظم که پادشاهانش دیگر دست به جنگ نمی‌زنند و حتی وقت آن را خواهند داشت که شعر بگویند و آهنگ بسازند. شما از این که اوسکار آهنگ می‌سازد خوشحال نیستید؟

— والا حضرت عجیب‌ترین شخصی هستید که من به عمرم دیده‌ام...
— اینطور خیال می‌کنید برای این که من اولین شخص غیر اشرافی هستم که به عمرتان شناخته‌اید.

ناگهان احساس خستگی کردم. ادامه دادم:
— شما همیشه در دربار و قصرها زندگی کرده‌اید و حالا آجودان دختر یک حریر فروش شده‌اید. سعی کنید به وضع جدیدتان عادت کنید. قول می‌دهید؟

فصل چهل و دوم

پاریس، فوریه ۱۸۱۳

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر نامه‌ای به دستم رسید. فوراً دستور دادم کالسکه را حاضر کنند و از کنت روزن خواهش کردم همراهم بیاید. — برویم هتل دیو!

متأسفانه سورچی سوئدی من هنوز پاریس را خوب نمی‌شناسد. — «هتل دیو» مریضخانه است!

و چون مبهوت مرا نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید گفتم:

— بروید به «نوتردام» مریضخانه درست روبه‌روی کلیسا است.

عکس چراغ‌ها در سنگ‌های براق و خیس کف خیابان افتاده بود.

— الان یک نامه کوتاه از کلنل ویلات به من رسید. کلنل موفق شده

است پسر ماری را با یک دسته از مجروحین به پاریس بفرستد. این پسر را

به مریضخانه «هتل دیو» برده‌اند. می‌گویند به قدری مجروح در این

مریضخانه هست که جای تکان خوردن مانده است. من می‌خواهم پی‌یر

را به خانه بیاورم.

روزن پرسید:

— خیلی خوشوقت‌م که ویلات سالم مانده است.

— سلامت نیست، هنوز زخم گلوله‌ای که به شانه‌اش خورده کاملاً

خوب نشده است. اما امیدوار است بتواند ما را ببیند.

— کجا؟

— نمی‌دانم. وقتی این وقایع به آخر برسد.

— چه اسم عجیبی! هتل دیو.

— هتل خدا. برای یک مریضخانه اسم خوبی است. در گذشته مجروحین را همیشه در مریضخانه‌های متحرک خارج شهر جا می‌دادند اما این دفعه به قدری کم زنده به پاریس رسیده‌اند که احتیاجی به مریضخانه‌های متحرک نبوده است. آن‌ها را به مریضخانه شهر برده‌اند. — ولی یقیناً هزاران مجروح هست. این‌ها را کجا برده‌اند.

شروع به گریه کردم. اشک ریزان گفتم:

— چرا بر زخم من نمک می‌پاشید. یقیناً صدبار شنیده‌اید که این بیچاره‌ها یا مورد حمله گرگ‌ها قرار گرفته‌اند و یا در برف مدفون شده‌اند. — معذرت می‌خواهم، والا حضرت.

چقدر فرمنده‌ام! نسبت به آجودان‌ها نباید تنیدی کرد چون نمی‌توانند از خود دفاع کنند.

— مجروحین را با مریضخانه‌های سیاری که با عجله ساخته بودند ابتدا به «اسمولنسک» و «ویلنا» بردند بعد قزاق‌ها نزدیک شدند. هیچکس نمی‌داند چه بر سر این مجروحین آمده است، برای این که گاری برای حمل آن‌ها نداشته‌اند. چند هزار نفر آن‌ها در آلمان هستند. فقط یک دسته از آن‌ها را به پاریس آورده‌اند. نمی‌دانم ویلات چطور موفق شده است پی‌یر را در دسته‌ای که به پاریس می‌فرستاده‌اند جا بدهد.

— پی‌یر چه جراحاتی دارد؟

— ویلات از این موضوع چیزی ننوشته بود، از اینجهت هنوز چیزی به ماری نگفته‌ام. خوب، اینهم کلیسا. مریضخانه سمت چپ است، سورچی.

در مریضخانه بسته بود. روزن زنجیر زنگ را کشید. بعد از چند لحظه لای در باز شد. دربان که فقط یک دست داشت و از نشان‌هایش فهمیدم که یکی از مصدومین جنگ ایتالیا است ظاهر شد. — ملاقات ممنوع است.

— حتی برای والا حضرت پادشاهی؟

— ملاقات ممنوع است!

در دوباره بسته شد.

— در بزنید، کنت.

روزن مدتی با کمال شدت در زد. عاقبت دوباره لای در باز شد. من

روزن را عقب زدم و گفتم:

— من اجازه بازدید مریضخانه را دارم.

دربان با تردید پرسید:

— اجازه عبور دارید؟

— بله.

عاقبت ما را گذاشتند وارد بشویم. خود را در راهروی تنگ و تاریکی

دیدیم. تنها روشنائی از شمعی بود که دربان به دست داشت.

— اجازه نامه، خانم؟

— همراه ندارم. من خواهر زن اعلیحضرت ژوزف هستم.

شمع را جلو آورد و صورت مرا در نور آن نگاه کرد. به تندی گفتم:

— می دانید که من هروقت بخواهم می توانم یک اجازه نامه بگیرم، اما

به قدری عجله داشتم که فرصت گرفتن آنرا پیدا نکردم. من برای بردن

یک نفر به اینجا آمده ام.

چون دربان ساکت مانده بود دوباره گفتم:

— من واقعاً خواهر زن اعلیحضرت ژوزف هستم.

— شما را می شناسم، خانم، اغلب شما را در رژه ها دیده ام. شما خانم

مارشال برنادوت هستید.

خدا را شکر! نفس راحتی کشیدم.

— شاید تحت فرمان شوهرم خدمت کرده اید؟

ساکت ماند. گفتم:

— خواهش می کنم یک نفر را صدا بزنید که ما را به سالن مریضخانه

راهنمایی کند.

اما دربان از جا تکان نخورد. قیافه‌اش مرا نگران کرده بود زیر لب گفتم:
 — شمع را به ما بدهید خودمان راه را پیدا می‌کنیم.
 شمع را به طرف من دراز کرد. عقب رفت و در تاریکی از نظر ناپدید
 شد. فقط صدایش به گوش ما رسید که با لحن تمسخرآمیزی فریاد زد:
 — خانم مارشال برنادوت.

و با صدای زنده‌ای پف کرد.

کنت روزن شمع را از من گرفت، چون دستم می‌لرزید. به زحمت گفتم:
 — اهمیت ندهید! باید «پی‌یر» را پیدا کنیم.
 از یک پله پهن بالا رفتیم. در نور شمع راهروئی را که درهای متعددی
 به آن باز می‌شد دیدیم.

صدای ناله از لای درها به گوش می‌رسید. یک نفر فریاد می‌کشید. من
 اولین در را باز کردم. موجی از بوی خون و عرق به مشامم رسید. قوای
 خود را جمع کردم و برای این که از پانیفتم نفس عمیقی کشیدم. ناله‌ها از
 خیلی نزدیک به گوش می‌رسید. شمع را از دست روزن گرفتم و پیش
 بردم. در دو طرف سالن ردیف تخت‌خواب‌ها به چشم می‌خورد، و در وسط
 یک ردیف تشک روی زمین انداخته بودند. در انتهای اتاق که خیلی دور
 به نظر می‌رسید یک شمع و نور قرمز یک فانوس شب دیده می‌شد. کنار
 میزی که شمع روی آن قرار داشت یک راهبه نشسته بود.
 — خواهر!

اما صدای من در میان ناله‌های مجروحین گم شد. یک نفر فریاد می‌زد:
 «آب آب...»

شمع را پائین آوردم. روی تشکی که جلوی پای من قرار داشت مردی
 با سر نوار پیچیده دیده می‌شد. دهانش کاملاً باز بود و پیدا بود به سختی
 درد می‌کشید. جز این کلمات چیزی بر زبان نمی‌آورد ولی مرتباً تکرار
 می‌کرد. دامنم را جمع کردم که با صورت بدبخت او تماس پیدا نکند و

آهسته چند قدم در سالن نیمه تاریک جلو رفتم.

— خواهر!

عاقبت راهبه صدایم را شنید. شمع را برداشت و به طرف من آمد. صورت لاغر و بیحالت او و کلاه سفید خیلی بزرگش در نور شمع نمایان شد.

— خواهر، من دنبال یک مجروح به نام «پی یردوبوا» می‌گردم.

تعجب نکرد. تمام روز زن‌های بیشمارى جلوی مریضخانه جمع می‌شوند و پی و سیله‌ای می‌گردند که وارد شوند و مجروحین خود را پیدا کنند یا از حال آنها مطلع شوند.

— ما معمولاً به کسی اجازه ورود نمی‌دهیم. چون این منظره برای زن‌ها و نامزدها و مادرهای مجروحین قابل تحمل نیست.

تکرار کردم.

— اما من اجازه دارم بگردم و «پی یردوبوا» را پیدا کنم.

با صدای ملایمی گفت:

— ما نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم، عده مجروحین خیلی زیاد است و اسامی آنها را نمی‌دانیم.

اشک‌ریزان گفتم:

— پس چطور می‌توانم او را پیدا کنم؟

راهبه با لحن مؤدبانه‌ای جواب داد:

— نمی‌دانم. حالا که اجازه جستجوی او را دارید خودتان بگردید. از

تختخوابی به تختخواب دیگر بروید شاید پیدایش کنید.

بدون صدا برگشت و عازم رفتن به جای اول خود شد. صدای ناله ادامه داشت:

«آب، آب...»

— خواهر کمی آب به این مرد بدهید.

خواهر مذهبی ایستاد.

— گلوله به شکمش خورده است و نباید آب بخورد. وانگهی این مرد در حال بی خبری کامل است.

بعد از فضای روشن اطراف شمع خارج شد. لحظه‌ای چشم‌ها را بستم بوی عفونت لگن‌هائی که بین تختخواب‌ها و تشک‌ها قرار داشت با بوی خون آمیخته شده بود. تکانی به خود دادم و به‌روزن گفتم:

— باید تمام تختخواب‌ها را نگاه کنیم.

از تختخوابی به تختخواب دیگر و از تشکی به تشک دیگر رفتم. صورت یکایک مجروحین را در نور شمع تماشا می‌کردیم. جلوی چشم‌ها و دماغ‌های نوار پیچیده مرد می‌ماندم. لب‌هائی را که بر اثر فشار دندان‌ها خون‌آلود شده بود تماشا می‌کردم. یکی از مجروحین بین دو نفس سسکه می‌کرد، مثل ژنرال «دوفو»ی بیچاره که سال‌ها پیش جلوی چشم من جان داد.

لبخندی بریک دهن تو خالی نقش بسته بود. فوراً گذشتم. علت تبسم او این بود که چند لحظه پیش مرده بود! مجروح تخت مجاور وقتی نور شمع را دید چشم‌ها را کاملاً باز کرد، دهن گشود که تقاضائی بکند، اما من از جلوی او گذشته بودم و نتوانستم تقاضایش را بشنوم.

ماری، تو تحمل دیدن این مناظر را نداری. من به جای تو پی او می‌گردم. این مناظر برای یک مادر قابل تحمل نیست. از تخت ما قبل آخر و تخت آخر گذشتم و به‌در رسیدم...

پی‌یر در این سالن نبود. وارد سالن مجاور شدیم. دامنم را جمع کردم و شمع را نزدیک صورت مردی که روی اولین تشک بود بردم، از او گذشتم، در برابر یک نفر که سرش نوارپیچی شده بود لحظه‌ای مردد ماندم. چشمم را جلوی تخت مردی که چانه‌اش شکسته بود، از فرط وحشت بستم، بعد دوباره باز کردم. شاید او باشد؟ نه، یقیناً پی‌یر نیست. وقتی به انتهای سالن رسیدیم راهبه متوجه حضور ما شد. این «خواهر» خیلی جوان بود و چشم‌های متأثری داشت.

— دنبال شوهرتان می گردید، خانم؟

من سر تکان دادم. نور شمع روی بازوی لاغری افتاد که بر آن یک زخم گرد دیده می شد. لبه زخم از شپش پوشیده شده بود...
راهبه جوان با صدای ملایم خود گفت:

— وقتی مجروحین به اندازه کافی غذا بخورند زخم ها به خودی خود بسته خواهد شد. در موقع عقب نشینی عده زیادی از آنها از گرسنگی مرده اند، اما شاید بتوانید کسی را که جستجو می کنید پیدا کنید، خانم.
پی‌یر در این سالن هم نبود.

در راهرو، روزن ناگهان به دیوار تکیه کرد. شمع را بالا بردم. قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. به تنیدی برگشت و چند قدم دور شد و استقراغ کرد. دلم می خواست او را قوت قلب بدهم. اما ممکن بود بیشتر ناراحت شود. از این جهت چاره‌ای ندیدم جز این که منتظر شوم تا حالش بهتر شود.

در لحظاتی که انتظار بهبودی حال روزن را می کشیدم نور قرمز یک فانوس توجهم را جلب کرد. آهسته به طرف آن رفتم. این فانوس زیر یک مجسمه حضرت مریم قرار داشت. این مجسمه یک اثر هنری نبود. در یک پرده سفید و آبی پیچیده شده بود. گونه‌های قرمز و برآمده و چشم‌های مجزونی داشت. طفلی که در بغل داشت صورتی رنگ بود و خنده بر لب داشت. شمع خود را روی زمین گذاشتم و دست‌ها را به هم گرفتم. سال‌ها است این کار را نکرده‌ام. فانوس کوچک قرمز تکان می خورد. درد و رنج از لای درها به خارج نفوذ می کرد. دست‌ها را به یکدیگر فشردم.

اما پشت سر خود صدای پائی شنیدم. شمع را بلند کردم. سوئدی جوان بود که با لحن شرمنده‌ای زیر لب گفت:

— خواهش می کنم مرا عفو بفرمائید، والاحضرت.

برای آخرین بار نگاهی به مجسمه حضرت مریم انداختم. صورت

برجسته‌اش دوباره در تاریکی فرو رفته بود.

زیر لب گفتم: «ما مادرها، ما مادرها!...»

جلوی در بعدی به‌روزن گفتم:

— شما بیرون بمانید، من تنها وارد می‌شوم.

کنت مردد ماند.

— من نمی‌خواهم والا حضرت را در این جستجو تنها بگذارم.

گفتم:

— در سالن‌های دیگر مرا همراهی کنید ولی فعلاً اینجا بمانید، کنت

روزن.

او را گذاشتم و وارد شدم. با شمع ردیف تختخواب‌های سمت راست

را روشن کردم. در انتهای سالن راهبه‌ی سالخورده‌ای نشسته بود. کتاب جلد

سیاهی به‌دست گرفته بود و می‌خواند. مرا دید. در هتل خداکسی از دیدن

کسی تعجب نمی‌کند. با صدائی آمیخته با یأس گفتم:

— من در جستجوی یک نفر به‌نام «پی‌یر دوبوا» هستم.

— دوبوا؟ فکر می‌کنم دوتا «دوبوا» اینجا داریم. یکی... یکی...

دست مرا گرفت و به‌طرف تشکی که در میان اتاق قرار داشت برد. زانو

زدم و شمع را به‌طرف صورت مجروح پیش بردم. موهای سفید و پریشان

او روی صورت لاغرش ریخته بود. دست‌های استخوانی خود را روی

شکم می‌فشرد. زانوهای بلند کرده بود. بوی تند زننده‌ای به‌مشام

می‌رسید. راهبه مرا از جا بلند کرد:

— این هم مثل اغلب مجروحین اسهال خطرناکی دارد. این مجروحین

مدت‌ها با آب برف و گوشت خام اسب تغذیه کرده‌اند. این همان «دوبوا»

که دنبالش می‌گردید نیست؟

من سر تکان دادم.

مرا به‌طرف دیوار چپ کنار آخرین تختخواب برد. به‌طرف بالای تخت

رفتم و شمع را جلو بردم. چشم‌های سیاه مجروح کاملاً باز بود و مرا نگاه

می کرد. نگاهش بهت زده و بیحالت بود. روی لب های ترک خورده اش آثار خون خشک شده دیده می شد. شمع را پائین آوردم.

— سلام، پی یر!

مرا نگاه می کرد ولی نگاهش مبهم بود!

— پی یر؟ مرا نمی شناسید؟

با لحن بی اعتنائی گفت:

— چرا، چرا، البته، خانم مارشال.

روی او خم شدم.

— من برای بردن شما آمده ام. می خواهیم شما را به منزل ببریم، پی یر، پیش مادرتان. صورتش ییحرکت ماند.

— پی یر از مراجعت به خانه خوشحال نیستید؟

جواب نداد. با ناراحتی رو به خواهر مذهبی کردم.

— این همان «پی یر دوبوا» است که در جستجوییش بودم. می خواهم از او در خانه خودم نگهداری کنم. مادرش در خانه من است و انتظار او را می کشد. کالسکه من پائین است. اینجا کسی نیست به من کمک کند؟
— مستخدمین به خانه های خود رفته اند. باید تا فردا صبح صبر کنید، خانم.

اما من نمی خواستم حتی یک لحظه دیگر «پی یر» را آنجا بگذارم.

— جراحتش خیلی شدید است؟ یک نفر همراه من است. اگر بتواند از پله ها پائین بیاید ما دو نفر زیر بغلش را می گیریم و...

راهبه دست مرا بلند کرد. نور شمع روی پتو افتاد در محلی که باید برجستگی پاهای پی یر دیده شود، هیچ برآمدگی دیده نمی شد و پتو کاملاً مسطح و همواره بود.

به زحمت گفتم:

— سورچی من پائین است می تواند به من کمک کند. من الان برمی گردم، خواهر.

کنار در خروجی سالن سایه‌ای از دیوار جدا شد.
 ... کنت به سورچی بگوئید اینجا بیاید. باید پی‌یر را به کالسکه ببرد. این
 شمع را بگیرید. هرچه پتو در کالسکه داریم بیاورید.
 بعد منتظر بازگشت او شدم. فکر کردم، پی‌یر دیگر نمی‌تواند راه برود.
 پس هتل خدا این است. تمام دنیا به‌نظرم یک «هتل دیو» می‌آید. ما هستیم
 که آنرا به این صورت در آورده‌ایم. ما مادرها و شما پسرها.
 صدای پای آن‌ها در راهرو طنین انداخت. روزن و سورچی را به سالن
 بردم.

... خواهر، خواهش می‌کنم به ما کمک کنید. باید او را در پتو پیچیم.
 «یوهانسون» او را پائین می‌برد.
 سورچی را جلوی تخت بردم. راهبه شانه‌های پی‌یر را بلند کرد.
 مجروح نمی‌توانست مقاومت کند. در چشم‌هایش برق غضب
 می‌درخشید.

... به من کاری نداشته باشید، خانم، راحت بگذارید!
 راهبه پتو را از روی او پس زد. من چشم‌هایم را بستم و شمع را جلو
 بردم. وقتی چشم‌ها را دوباره باز کردم پی‌یر دوبوا مثل یک بسته بیحرکت
 جلویم روی تخت افتاده بود.
 دستی گوشه پالتویم را کشید. سر برگرداندم. مردی که روی تخت‌خواب
 مجاور خوابیده بود سعی می‌کرد قد راست کند، اما نتوانست و دوباره
 بیحرکت برجای خود افتاد. روی او خم شدم. گفتم:
 ... خانم مارشال! به شما گفتم خانم مارشال، شما خانم کدام مارشال
 هستید؟

زیر لب گفتم:

... برنادوت.

به من اشاره کرد که نزدیکتر شوم. تبسم بی‌حالتی دهنش را کج کرده
 بود. لب‌هایش که از شدت تب می‌سوخت تقریباً به گوشم می‌خورد.

— حدس می‌زدم، تصویر شما را خیلی پیش دیده‌ام، وقتی به قصر سلطنتی استکهلم رفتید به شوهرتان از قول یک سرباز که در عبور از آلپ همراه او بود سلام برسانید.

نفس تندی کشید و ادامه داد:

— در استکهلم به آقای مارشال بگوئید که کوه‌های آلپ دره‌ها و پرتگاه‌های وحشتناک بی‌انتهائی دارد و ما اگر...
 حباب‌های کف خون‌آلود روی لب‌هایش می‌لرزید. به زحمت ادامه داد:

— و ما اگر می‌دانستیم عاقبت ما را در روسیه به این روز سیاه می‌نشانند هیچ‌وقت نمی‌گذاشتیم سلامت به آنطرف کوه‌ها برسند... این سلام یک هم‌قطار قدیمی است، خانم.
 دستی بازوی مرا گرفت.

— خداوند بر همه چیزی قادر است. مشیت و اراده‌اش همیشه در زمین و آسمان جاری باشد. بیائید، خانم...

سورچی بسته را از جا بلند کرد. این بسته «پی‌یر دوبوا» بود که با یک غنچه سرخ در لوله تفنگ به فتح دنیا رفته بود.

سورچی به‌راه افتاد. کنت روزن شمع را از دست من گرفت و راه را روشن کرد، اما من مثل یک بچه خود را به‌راه‌به چسبانده بودم. خواهر مذهبی مرا تا پائین پله‌ها برد. در راه ناگهان پرسید:

— شما دیگر خانم مارشال برنادوت نیستید بلکه پرنسس ولایتعهد سوئد هستید، اینطور نیست؟

من به‌جای جواب زارزار گریستم.

— خداوند نگهدار شما باشد، دخترم، شما و ملتتان را از موهبت صلح و آرامش برخوردار فرماید!

بعد بازوی مرا ول کرد. دربان آهسته در را باز کرد. یوهانسون نفس‌زنان بار خود را حمل می‌کرد. برگشتم که دست راهبه سالخورده را ببوسم اما

او در تاریکی ناپدید شده بود.

کنت روزن روبه روی من نشسته بود. بسته ای که در گذشته پی یردو بوا بود بیحرکت کنار من افتاده بود. دست زیر پتو بردم و دستش را به دست گرفتم: سرد و بیحال بود. به این ترتیب پسر ماری را برای مادرش بردم.

فصل چهل و سوم

پاریس، اول آوریل ۱۸۱۳

کمی پودر طلائی روی پلک‌هایم زدم و فکر کردم: «نیم ساعت دیگر برای آخرین بار در عمرم با او صحبت خواهم کرد.» آنوقت این آشنائی طولانی که آغازش اولین عشق من بود به پایان خواهد رسید... به لب‌هایم روز مالیدم، کلاه تازه‌ام را به سرم گذاشتم. اما مطمئن نبودم که این کلاه بلند و باریک که نوارش را زیر چانه‌ام می‌بستم به من خوب بیاید. این آخرین تصویری است که از من در خاطرش خواهد ماند. یک پرنس ولایتعهد با پلک‌های طلائی و لباس مخمل بنفش و یک دسته گل بنفشه به سینه. صدای کنت روزن از اتاق مجاور به گوشم رسید که از مادام لافلوت پرسید من حاضر هستم یا نه. بنفشه‌ها را مرتب کردم. نیم ساعت دیگر روابط شخصی من با اولین عشقم به پایان خواهد رسید. دیشب یک چاپار از استکهلم، جواب ژان باتیست به ناپلئون را برای من آورد. جواب او مهر و موم شده بود. اما کنت براهه رونوشت آنرا به ضمیمه نامه‌ای برای من فرستاده بود. کنت براهه به من نوشته بود که این نامه ولیعهد سوئد به ناپلئون به تمام روزنامه‌ها داده شده است که آنرا منتشر کنند. از جا برخاستم. برای آخرین بار رونوشت جواب را خواندم.

«بدبختی‌ها و بلیات، مردم قاره را تشنه صلح ساخته است و اعلیحضرت نباید به این خواسته مردم جواب رد بدهید. شما، اعلیحضرت، که امروز صاحب زیباترین مملکت سلطنتی جهان هستید آیا باز می‌خواهید حدود آنرا توسعه بدهید، و ارث غم‌انگیز جنگ‌های تمام

نشدنی را در دستی که به توانائی دست شما نخواهد بود بگذارید؟
آیا اعلیحضرت مایل نیستید بر جراحات یک انقلاب، که از آن برای
فرانسه جز خاطره افتخارات نظامی و بدبختی های داخلی چیزی نمانده
است مرهم بگذارید؟

اعلیحضرتا، حس استقلال طلبی ممکن است ضعیف شود اما هیچگاه
از لوح دل ملت ها زدوده نخواهد شد. امیدوارم اعلیحضرت این
ملاحظات را در ترازوی خرد بسنجید و واقعاً به برقراری صلح عمومی که
به نام آن اینهمه خون بر زمین ریخته شده است بیندیشید.»

و این نامه ایست که من باید به ناپلئون برسانم. چه مأموریت های
خطرناکی به عهده من واگذار می شود! در حالی که عرق اضطراب
بر پیشانی من نشسته بخواندن ادامه دادم:

«اعلیحضرتا، من در این فرانسه زیبا که شما بر آن حکومت می کنید
متولد شده ام. عظمت و ترقی آن نمی تواند در وجود من بدون تأثیر باشد.
اما من در عین این که آرزومند خوشبختی و تعالی فرانسه هستم، با تمام
قوا از حقوق ملتی که دست به طرف من دراز کرده و از شرافت و افتخار
پادشاهی که مرا به فرزندی قبول کرده است دفاع خواهم کرد. در این
مبارزه بین آزادی جهان و فشار و زور، به سوئدی ها خواهم گفت: من برای
شما و به اتفاق شما می جنگم و دعای خیر ملت های آزاد یار و پشتیبان
ماست... در مورد هوس ها و آرزوهای شخصی من، اقرار می کنم یک
آرزوی بزرگ در دل دارم و آن خدمت به هدف های بشریت و تأمین
استقلال شبه جزیره اسکاندویناوی است.»

ژان باتیست نه تنها ناپلئون، بلکه ملت فرانسه و نسل های آینده را مورد
خطاب قرار داده بود. نامه با یک جمله خیلی خصوصی تمام می شد:

«اعلیحضرتا، تصمیم شما درباره صلح یا جنگ، هرچه باشد، در
احساسات یک همقطار و همزم سابق نسبت به اعلیحضرت تغییری
حاصل نخواهد شد.»

رونوشت را دوباره روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشتم و بلند شدم. کنت روزن در انتظار من است. در تویلری، برای ساعت پنج بعدازظهر منتظر من هستند.

امپراطور تا چند روز دیگر با قشون جدیدش دوباره به جنگ می رود. روس ها جلو می آیند، پروسی ها به آن ها ملحق شده اند. تصمیم ناپلئون مدت ها است گرفته شده است.

نامه مهر و موم شده را برداشتم و برای آخرین بار در آینه نگاه کردم. بیستم کلاه بلندم مرتب است یا نه. کنت روزن اونیفورم رسمی سوار نظام سوئد را به تن داشت و دستمال گردن آجودانی خود را روی آن بسته بود. وقتی از «پاله روایال» عبور می کردیم به او گفتم:

— شما در راه حساسی مرا همراهی می کنید، کنت.

از آن شبی که من و کنت با هم به مریضخانه رفتیم، صمیمیت عجیبی بین ما حکمفرما شده است. شاید علت اساسی آن این است که در حضور من حال او منقلب شد و برگرداند. این اتفاقات بیش از آنچه انسان تصور می کند باعث نزدیکی می شوند.

ما در کالسکه روباز پیش می رفتیم. هوا بوی بهار می داد. آسمان کاملاً آبی بود. اگر کسی ما را در این هوای خوش می دید فکر می کرد که به یک میعادگاه پنهانی می رویم و من برای این وعده ملاقات، بنفشه به سینه زده و یک کلاه نو خریده ام.

اما من به جای همه این ها باید نامه ولیعهد سوئد را به امپراطور فرانسویان برسانم، نامه ای که خطاب به نسل های آینده است، و باید فریادهای خشم و غضب ناپلئون را تحمل کنم.

حیف از این بعدازظهر بهاری...

حتی ما را یک دقیقه در انتظار نگذاشتند.

امپراطور ما را در اتاق بزرگ کارش پذیرفت.

«کولنکور» و «منوال» حاضر بودند. کنت تالیران جلوی پنجره ایستاده

بود و تا وقتی من به وسط اتاق رسیدم رویش را برنگرداند.
 من و روزن با وفایم که صدای مهمیزهایش شنیده می شد پیش رفتیم.
 امپراطور اوئیفورم سبز نظامی به تن داشت. دست‌ها را به سینه زده و
 جلوی میزش ایستاده بود و با تبسمی آمیخته به تنفر خفیفی پیش آمدن مرا
 نگاه می کرد.

من خم شدم و بدون ادای کلمه‌ای نامه مهر و موم شده را به او دادم.
 صدای شکستن موم خشک شنیده شد.

امپراطور با قیافه آرام آنرا خواند. بعد کاغذ را که روی آن خطوط به هم
 فشرده ژان باتیست به چشم می خورد به طرف منوال دراز کرد.

— یک رونوشت آنرا در بایگانی وزارت روابط خارجی بگذارید و
 اصل نامه را با کاغذهای شخصی من حفظ کنید... لباس خیلی رسمی
 پوشیده‌اید، والا حضرت، رنگ بنفش به شما خوب می آید، وانگهی... چه
 کلاه عجیبی به سر گذاشته‌اید! مگر حالا خانم‌ها کلاه بلند به سر
 می گذارند؟

این عکس العمل او خیلی بدتر از فریادهای غضبی بود که من انتظار
 داشتم. ناپلئون به این وسیله نه من بلکه ولیعهد سوئد را تحقیر می کرد.
 لب‌ها را به هم فشردم. ناپلئون روبه تالیران کرد:

— شما زن شناس خوبی هستید، عالیجناب. بگوئید بینم کلاه تازه
 پرنسس ولایتعهد سوئد را می پسندید؟

تالیران با چشم‌های نیمه بسته برجا ایستاده بود. کل به نظر می رسید.
 ناپلئون دوباره روبه من کرد.

— برای من خودتان را اینقدر خوشگل کرده‌اید، والا حضرت؟
 — بله، اعلیحضرتا.

— و بنفشه به سینه زده‌اید که این ورق پاره کثیف مارشال سابق برنادوت
 برای من بیاورید؟ خانم، بنفشه‌ها در سایه گل می دهند و عطر ملایمی
 دارند... اما این خیانتی که موجب شور و شعف تمام روزنامه‌های

انگلیسی و روسی شده است، این خیانت از زمین تا آسمان را گند زده است، خانم!

من در برابر او خم شدم.

— از اعلیحضرت خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید بروم.

فریاد زد:

— نه تنها به شما اجازه می‌دهم بروید، بلکه به شما فرمان می‌دهم. خیال می‌کنید به شما اجازه می‌دهم آزادانه به دربار رفت و آمد کنید در حالی که برنادوت برضد من وارد جنگ می‌شود و به روی افرادی که در جنگ‌های بی‌شمار تحت فرمان خود او بوده‌اند تیر می‌اندازد؟ و شما، خانم، نمی‌دانم چطور جرأت می‌کنید به سینه بنفشه بزنید و به اینجا بیایید!

— اعلیحضرتا، شبی که تازه از روسیه مراجعه کرده بودید از من خواستید که به شوهرم کاغذ بنویسم و جواب او را برای شما بیاورم. من رونوشت نامه او را خوانده‌ام و اطمینان دارم که این آخرین باریست که شما مرا می‌بینید، اعلیحضرتا. برای این بنفشه به سینه زده‌ام که به من خوب می‌آید. شاید این بنفشه‌ها موجب شوند که از من خاطره مطبوعی در ذهن شما بماند. حالا اجازه می‌دهید مرخص بشوم... برای همیشه؟ سکوت در اتاق حکمفرما شد. سکوت دردناکی بود. کنت روزن پشت سر من ایستاده بود.

متوال و کولنکور با تعجب چشم به صورت امپراطور دوخته بودند. تالیران چشم‌ها را کاملاً باز کرد. در قیافه ناپلئون آثار ناراحتی و دودلی نمایان شده بود. با نگرانی اطراف را نگاه می‌کرد.

عاقبت زیر لب گفت:

— آقایان، خواهش می‌کنم اینجا بمانید. من میل دارم چند لحظه با والاحضرت پادشاهی به طور خصوصی صحبت کنم.

در کوچکی را نشان داد:

— والاحضرت، خواهش می‌کنم همراه من به اتاق خصوصی کارم

بیائید. منوال، یک گیلان لیکور برای آقایان بیاورید.

منوال در گنج‌های را باز کرد. وارد همان اتاقی شدیم که سال‌ها پیش در آن از دوک دانگن وساطت کرده بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان میزهای کوچک و انبوه پرونده‌ها در اطراف اتاق دیده می‌شد. البته محتویات پرونده‌ها عوض شده بود. روی قالی جلوی بخاری مقداری مکعب چوبی رنگارنگ دیده می‌شد. من بدون اراده خم شدم و یک مکعب قرمز را برداشتم.

— این‌ها چیست؟ اسباب بازی پادشاه رم؟

— بله و نه. من وقتی مشغول تهیه مقدمات یک جنگ هستم از این مکعب‌های چوبی استفاده می‌کنم. نگاه کنید هرکدام از این‌ها نشانه یکی از سپاه‌هاست و خطوطی که روی هرکدام دیده می‌شود، عدده لشکرهای هر سپاه است. این مکعب کوچک قرمز که در دست شماست سپاه سوم یعنی سپاه مارشال «نه» است. پنج خط روی آن کشیده شده. سپاه مارشال «نه» پنج لشکر دارد. و این مکعب آبی با سه خط، سپاه ششم یعنی سپاه «مارمون» است که سه لشکر دارد. وقتی این مکعب‌های چوبی را کف اتاق قرار می‌دهم، وضع جنگ را به خوبی جلوی چشم مجسم می‌کنم. نقشه در مغز من است، می‌بینید که خیلی ساده است.

من در حالی که یک گوشه مکعب را که جویده شده بود با تعجب نگاه می‌کردم پرسیدم:

— شما این تخته‌ها را می‌جوید؟

— نه، این دیگر کار پادشاه رم است. به محض این که او را به اتاق کار من می‌آورند، این تخته‌های رنگی را بیرون می‌آورد، می‌داند کجا پنهانشان می‌کنم. آنوقت من و پسر من با هم آن‌ها را روی زمین می‌چینیم. گاهی هم یکی از آن‌ها را می‌جود و نمی‌داند چرا بیشتر اوقات سپاه مارشال «نه» بیچاره را می‌جود.

من مکعب قرمز را زمین گذاشتم.

... می‌خواهید با من صحبت کنید، اعلیحضرتا؟ من حاضر نیستم راجع به والاحضرت پادشاهی ولیعهد سوئد با اعلیحضرت صحبت کنم.
با قیافه‌ی اخم‌آلودی گفت:

— که از برنادوت صحبت می‌کند؟ خوب می‌دانی که موضوع او نیست، اوژنی، فقط...

خیلی نزدیک آمد و چشم به‌صورت من دوخت مثل این که می‌خواست هریک از خطوط صورت مرا در خاطر خود حک کند. ادامه داد:

— فقط برای این که تو ناگهان گفتی که باید از تو خاطره‌ی مطبوعی در ذهن من بماند. چون تو می‌گفتی که برای همیشه از من جدا می‌شوی من فکر کردم...

ناگهان برگشت و به‌طرف پنجره رفت:

— ما که سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم نمی‌توانیم اینطور از هم جدا بشویم. اینطور نیست؟

من جلوی بخاری بودم و با نوک پاها با مکعب‌های چوبی که نمونه‌ی سپاه‌های مختلف بود بازی می‌کرد. سپاه «نه» و سپاه «مارمون»... فقط سپاه برنادوت دیگر وجود ندارد. ولی یک ارتش کامل شامل سربازان سوئدی و روسی و پروسی جای آن را گرفته است. ارتش برنادوت در مقابل ارتش فرانسه.

ناپلئون، از جلوی پنجره، گفت:

— همانطور که گفتم ما نمی‌توانیم به‌این سادگی از یکدیگر جدا شویم.
— چرا، اعلیحضرتا؟
روبه‌من کرد.

— چرا؟ اوژنی مگر روزهای ماری و حصار و چمنزار را فراموش کرده‌ای؟ گفتگوی ما راجع به‌رمان‌گفته را فراموش کرده‌ای؟ جوانی ما، اوژنی، جوانی ما... تو هیچ نفهمیدی چرا من شب مراجعتم از روسیه

یکسر پیش تو آمدم. آنشب فوق‌العاده سردم بود، خیلی خسته بودم و فقط...

— اما وقتی شما نامه‌ی ژان باتیست را به من دیکته می‌کردید کاملاً فراموش کرده بودید که مرا با اسم اوژنی کلاری می‌شناختید. شما به ملاقات پرنسس ولایتعهد سنوئند آمده بودید.

غم بردلم نشسته بود. فکر کردم: او حتی در لحظه‌ی وداع دروغ می‌گوید. اما او به تندی سری تکان داد.

— من صبح آنروز تمام مدت درباره‌ی برنادوت فکر کرده بودم. اما وقتی به پاریس رسیدم خواستم تورا ببینم، فقط ترا، و بعد نمی‌دانم چطور شد، شاید از فرط خستگی بود که به محض این که صحبت ما به برنادوت کشید دوباره مارسی را فراموش کردم. می‌توانی حرف مرا بفهمی؟

کم‌کم شب می‌شد. پیشخدمت‌ها برای این که مزاحم ما نشوند نیامدند. شمع‌ها را روشن کردند. دیگر نمی‌توانستم خطوط صورتش را تشخیص بدهم. از من چه می‌خواست؟

— در هفته‌های اخیر من یک ارتش تازه‌ی دویست هزار نفری تشکیل داده‌ام. از طرفی انگلستان متعهد شده است برای مخارج تسلیحات قشون برنادوت یک میلیون لیره بپردازد. این را می‌دانستید، خانم؟ من جواب ندادم و از این موضوع اطلاعی نداشتم.

— می‌دانید چه کسی به برنادوت توصیه کرده است که نامه‌اش را برای انتشار به جرائد دشمن بدهد؟ مادام دواستال پیش او، در استکهلم است. یقیناً شب‌ها برنادوت از او خواهش می‌کند که رمان‌هایش را برای او بخواند. این را می‌دانستید، خانم؟

— بله، بله، می‌دانم. هیچ اهمیتی ندارد، علتی ندارد که این مطالب جزئی را برای من بنویسد.

— مثل این که برنادوت در استکهلم از مصاحبت دوستان دلنشین‌تری محروم است!

با خنده گفتم:

— نه، اینطور نیست. مادموازل ژورژ مدتی پیش به استکهلم رفته بود و در آنجا موفقیت زیادی به دست آورد و از لطف والاحضرت پادشاهی برخوردار شد. این را می دانستید، اعلیحضرتا؟
— ژورژینا! ژورژینای کوچولوی مهربان...

— والاحضرت پادشاهی، به زودی دوست قدیم خود «مورو» را خواهد دید. «مورو» به اروپا برمی گردد و قصد دارد تحت فرمان ژان باتیست بجنگد. این را می دانستید، اعلیحضرتا؟
خدا را شکر که دیواری از تاریکی میان ما کشیده شده بود.

ناپلئون آهسته گفت:

— می گویند تزار به برنادوت وعده تاج و تخت فرانسه را داده است. به نظر بی معنی می آید ولی کاملاً ممکن است. اگر ناپلئون از پا در آید آنوقت ممکن است، ولی در آن صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟
بعد از لحظه ای مکث ادامه داد:

— خوب، چه می گوئید، خانم؟ حتی اگر برنادوت این فکر را در مغز داشته باشد، عمل او سیاه ترین خیانتی است که یک فرانسوی می تواند مرتکب شود.

— البته، اعلیحضرتا. در این صورت او به معتقدات و افکار خودش هم خیانت کرده است. حالا اجازه می دهید بروم، اعلیحضرتا؟

— اگر احساس کردید که وجودتان در خطر است، مقصودم این است که اگر دیدید مردم به قصد آزار و اذیت شما به خانه شما حمله می کنند سعی کنید به خانه خواهرتان ژولی پناه ببرید. قول می دهید؟

— بله، البته و متقابلاً.

— یعنی چه، متقابلاً؟

— یعنی در خانه من همیشه به روی ژولی باز خواهد بود. برای همین است که من اینجا مانده ام.

— پس تو انتظار شکست مرا داری، اوژنی؟

به من خیلی نزدیک شد و ادامه داد:

— بنقشه‌های تو عطر مست‌کننده‌ای دارند. حق این است که من تو را از فرانسه اخراج کنم، تو یقیناً همه جا می‌نشینی و می‌گوئی که امپراطور فرانسویان شکست خواهد خورد. به علاوه من هیچ خوشم نمی‌آید که تو با این سوئدی بلندقد به گردش بروی.

— این سوئدی آجودان من است. باید همه جا او را با خود ببرم.

— ولی اگر مادرت زنده بود هیچ خوشش نمی‌آمد. برادرت «آتین» هم همینطور، با آن سختگیری...

دست مرا گرفت و روی گونه خود گذاشت.

دستم را عقب کشیده گفتم:

— امروز لااقل ریشان را تراشیده‌اید، اعلیحضرتا.

زیر لب گفت:

... حیف که تو زن برنادوت شده‌ای.

عقب عقب به طرف در رفتم.

— اوژنی!

اما من به روشنائی تند اتاق بزرگ کار رسیده بودم. آقایان دور میز نشسته بودند و لیکور می‌خوردند. مثل این که تالیران لطیفه‌ای گفته بود، چون منوال و کولنکور و آجودان سوئدی من از خنده به خود می‌پیچیدند. امپراطور گفت:

— آقایان، مطلب با مزه‌ای که موجب خنده شما شده به ما هم بگوئید.

منوال در حالی که نزدیک بود از خنده خفه شود گفت:

— ما راجع به دروست هزار سربازی که برای ارتش جدید به خدمت

خوانده شده‌اند و سنا احضار آن‌ها را تصویب کرده صحبت می‌کردیم.

کولنکور در تعقیب توضیح او گفت:

— ما می‌گفتیم که دو طبقه از جوان‌ها را قبل از موعد احضار کرده‌اند.

طبقاتی که در ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ باید وارد خدمت می‌شدند از حالا به خدمت خوانده شده‌اند. این‌ها واقعاً بچه هستند. ضمن صحبت پرنس دوبنه‌وان گفت که خوب است سال آتیه لااقل یک روز آتش‌بس داده شود که ارتش جدید اعلیحضرت بتواند مراسم اولین «کومونیون» خود را انجام دهد (اولین کومونیون که در واقع مراسم آشنائی رسمی اطفال مسیحی به اصول مذهب و شروع زندگی دینی آن‌هاست در سن هفت سالگی انجام می‌شود. مترجم)

امپراطور هم خندید ولی خنده‌اش از ته دل نبود. این سربازان جدید هم سال اوسکار هستند.

من یکبار دیگر خم شدم و گفتم:

— خنده دار نیست، خیلی غم‌انگیز است.

این بار امپراطور مرا تا دم در اتاق بدرقه کرد. دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد.

در راه مراجعت از روزن پرسیدم که آیا واقعاً تزار تاج و تخت فرانسه را به برنادوت وعده داده است.

— در سوئد همه از این موضوع اطلاع دارند. امپراطور هم این را می‌داند.

با اشاره سر جواب مثبت دادم. روزن آهسته پرسید:

— دیگر از چه صحبت می‌کرد؟

کمی فکر کردم. ناگهان دسته بنفشه را از سینه پیراهنم جدا کردم و از دریچه کالسکه بیرون انداختم.

— از گل بنفشه، کنت. فقط از گل بنفشه صحبت می‌کرد.

همان شب از تویلری بسته کوچکی برای من آوردند. پیشخدمتی که آنرا آورده بود گفت که باید به دست پرنسس ولایتعهد سوئد برسد. آنرا باز کردم و یک مکعب چوبی یافتم که کنار آن جویده شده بود.

این مکعب سبز رنگ و روی آن پنج خط کشیده شده بود. وقتی ژان باتیست را بینم آنرا به او خواهم داد.

فصل چهل و چهارم

پاریس، تابستان ۱۸۱۳

سورچی پی‌یر را به باغ برده است. من جلوی پنجره نشسته‌ام و ماری را که به پسرش یک گیلاناس لیموناد می‌دهد تماشا می‌کنم. زنبورهای عسل اطراف گل‌های سرخ جمع شده‌اند. صدای قدم‌های سربازانی که در خیابان می‌گذرند به گوشم می‌رسد. ناپلئون شمش‌های طیلانی را که در زیرزمین‌های توپلری پنهان کرده بود آب کرده و با آن (می‌گویند چهار صد میلیون فرانک ارزش دارد) ارتش تازه خود را مسلح ساخته است. واقعاً مضحک است که یک روز من پس‌انداز پول جیبم را به او قرض دادم! چهار صد میلیون... در گذشته چقدر آرزو داشتم برای او یک اونیفورم واقعی ژنرالی بخرم. البته از آن موقع سال‌ها گذشته است.

فرزندان فرانسه در روسیه از بین رفته‌اند و بیچه‌های فرانسه که در سال‌های ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ به سن خدمت در ارتش می‌رسند حالا به جنگ می‌روند!

عده زیادی از آن‌ها به هنگ‌های «گارد» که اخیراً تشکیل شده است فرستاده شده‌اند. امپراطور معتقد است که هر پسر جوان فرانسوی آرزو دارد در «گارد» خدمت کند.

اما چون بیچه‌هایی را که تا حالا حتی در یک مانور شرکت نکرده‌اند نمی‌شود به جنگ برد، امپراطور تمام افراد توپخانه دریائی را به خدمت در پیاده نظام واداشته است.

در نواحی «الب» آخرین اسب‌هایی را که در طویلۀ دهقان‌ها پیدا

می شود جمع آوری می کنند و به اربابه های توپ یا گاری ها می بندند. معلوم نیست برای سوار نظام اسب از کجا تهیه می کنند؟ به هر کدام از شهرهای فرانسه دستور داده شده است که یکدسته داوطلب آماده کنید. شهر پاریس یک هنگ را مسلح کرده است.

ده هزار نارنجک انداز گارد، خودشان مخارج تسلیحات خود را پرداخته اند. و ژاندارمری سه هزار صاحب منصب و درجه دار برای ارتش فرستاده است، زیرا افراد جنگ دیده در اختیار ندارند. وقایع این ایام مرا به یاد روزهای اولیه جمهوری جوان که موضوع دفاع از مرزها در میان بود می اندازد. این دفعه هم، احساس می شود که در واقع مسئله دفاع از مرزها با اهمیت بیشتری مطرح است.

اما حالا بچه ها را به جنگ می برند و بچه ها هستند که «مارسی یز» را می خوانند، در صورتی که جلوی تمام پنجره ها و در گوشه و کنار تمام کوچه ها مردان دست و پا بریده نشسته اند و هنوز در مریضخانه ها بیش از ظرفیت مریض و مجروح وجود دارد.

زن های خانه که از خرید برمی گردند قیافه های غم آلود و خسته ای دارند. شب های بی خوابی و اضطراب بی انتها و انتظارها و بازگشت ها و عزیمت ها بهترین سال های زندگی آنها را ضایع کرده است. پائین، در باغ، پی یرگیلاس لیمونادش را خالی کرده است.

ماری گیلاس خالی را روی چمن می گذارد و پهلوی پسرش می نشیند. بازوی خود را دور شانه او می اندازد که پشتش را درست نگهدارد. پای چپ پی یر را بر اثر یخ زدگی از بیخ ران بریده اند. اما پای راست از زیر زانو بریده شده و اطباء امیدوارند بتوانند بعد از التیام زخم یک پای چوبی برایش بگذارند. اما زخم هنوز بسته نشده است. وقتی ماری پانسمان را عوض می کند پی یر مثل یک بچه از شدت درد گریه می کند.

من اتاق اوسکار را به او داده ام. ماری هم پیش او می خوابد. اما باید یک اتاق پائین را به او بدهم چون بالا و پائین بردنش خیلی سخت و خسته

کننده است.

عصر امروز تالیران به دیدن من آمده بود. به قول خردش برحسب وظیفه آمده بود که ببیند مبادا من زیاد تنها باشم.

— در هر صورت و هر حال من ناچار بودم این تابستان تنها باشم بدبختانه من به این وضع عادت دارم. شوهرم همیشه در میدان جنگ بوده است.

— بله در موقعیت‌های دیگر هم والا حضرت تنها بودید، اما متروک و منزوی نبودید.

شانه بالا انداختم. ما در باغ نشسته بودیم. ایوت برای ما شامپانی خنک ریخت. تالیران برای من حکایت کرد که فوشه دوباره مقام تازه‌ای بدست آورده است:

— حاکم «ایلیری» شده است.

«ایلیری» یک مملکت کوچک در ایتالیاست و امپراطور آنرا فقط برای این به وجود آورده است که فوشه را به آنجا بفرستد. و اضافه کرد:

— امروز امپراطور نمی‌تواند توطئه‌ها را در پاریس ندیده بگیرد و فوشه توطئه‌چینی می‌کرد.

— شما چطور؟ امپراطور از شما نمی‌ترسد، عالیجناب؟

— فوشه برای بدست آوردن یا نگهداشتن قدرت توطئه‌چینی می‌کند. در عوض من جز خیر فرانسه چیزی نمی‌خواهم، والا حضرت عزیز. اولین ستاره در آسمان نمایان شد. آسمان رنگ مخمل آبی داشت. هنوز هوا به قدری گرم بود که به زحمت می‌شد نفس کشید.

تالیران بین دو جرعه شامپانی گفت:

— متفکین ما چه زود از ما جدا شدند! با چه سرعتی!

و اضافه کرد:

— اول پروسی‌ها. وانگهی پروسی‌ها الان تحت فرمان شوهر شما هستند. شوهر شما ستاد خود را در «استرالسوند» برقرار کرده و

فرماندهی ارتش شمالی متحدین را برعهده دارد.
من با اشاره سر گفته او را تأیید کردم. این نکته را روزن برای من
حکایت کرده است. گفتم:

— در مونیتور خواندم که امپراطور اطریش سعی می کند برای برقراری
صلح بین فرانسه و روسیه وساطت کند.
تالیران جام خالی را به طرف ایوت دراز کرد.
— اطریش تمام سعی خود را به کار می برد که کمی جنگ را عقب
بیندازد تا فرصت مسلح شدن پیدا کند.
گفتم:

— ولی امپراطور اطریش پدر امپراطریس فرانسه است.
تالیران بدون اعتنا به این تذکر من، جام خود را تماشا می کرد.
— وقتی فرانسه شکست خورد تمام ممالک متحد سعی خواهند کرد
به خرج ما بنیه مالی خود را تقویت کنند و اطریش چون نمی خواهد دست
خالی بماند به متحدین ملحق می شود.

گلویم خشک شده بود. آب دهن را فرو دادم و گفتم:
— ولی امپراطور اطریش نمی تواند با دختر و داماد خود جنگ کند.
— نمی تواند؟ والا حضرت عزیز، هم اکنون با آنها در جنگ است!
تبسمی کرد و ادامه داد:

— فقط خبر آنها در مونیتور نمی توانید بخوانید، خانم!
من بی حرکت و خاموش برجا مانده بودم. تالیران گفت:
— متحدین الان هشتصد هزار سرباز تحت سلاح دارند و امپراطور
نصف آنها هم ندارد.

ایوت دوباره شامپانی ریخت. تالیران ادامه داد:
— از طرفی امپراطور دانمارکی ها را که با ما متحد هستند مجبور کرده
است که به سوئد اعلان جنگ بدهند. شوهر شما باید با دانمارکی ها هم
مقابله کند.

من با بی حوصلگی گفتم:

— او می‌داند چطور با آن‌ها روبه‌رو شود.

و فکر کردم: «باید برای پی‌یر کاری پیدا کنم که سرش گرم بشود، مهم این است که کار مرتبی باشد.»

— چیزی گفتید، عالیجناب؟

تالیران از جا بلند شد و گفت:

— روزی که برای تقاضائی پیش شما خواهم آمد خیلی دور نیست.

— اگر خواهرم را دیدید از قول من به‌او سلام برسانید، عالیجناب بدبختانه ژولی دیگر نمی‌تواند به دیدن من بیاید. اعلیحضرت ژوزف آمدن به خانه مرا برای ژولی قدغن کرده است.

ابروهای باریک خود را بالا برد.

— دیگر دو آجودان باوقای شما را هم اینجا نمی‌بینم، والا حضرت.

— کلل ویلات مدت‌هاست به جنگ رفته است و کنت روزن...

— آن سوئدی بلندقد موبور یادم می‌آید.

— روزن به من گفت که یک نجیب‌زاده سوئدی مجبور است در کنار ولیعهد مملکت خود جنگ کند. خیلی جدی حرف می‌زد. سوئدی‌ها یک ملت خیلی جدی هستند. به‌او گفتم «سوار اسبتان بشوید و بروید، خدا نگهدار شما باشد و به سلامت برگردید.» عیناً همان‌طور که به ویلات گفته بودم حالا خیلی تنها هستم، عالیجناب...

تالیران لنگ‌لنگان به راه افتاد. من راه رفتن او را تماشا می‌کردم. حتی لنگیدن او ظریف و تماشائی است. در همین موقع تصمیم گرفتم اداره امور مالی و مدیریت خانه را به عهده پی‌یر بگذارم. خیال می‌کنم فکر خوبی است.

فصل چهل و پنجم

پاریس، نوامبر ۱۸۱۳

وقتی انسان از چیزی می ترسد، شب ها ترس او هزار بار بیشتر و شدیدتر می شود. هر بار می خوابم همان خواب را می بینم: ژان باتیست سوار بر یک اسب سفید، تنها، از یک میدان عبور می کند. این میدان جنگ شبیه میدانی است که سال ها پیش موقع رفتن به «مارینبورگ» دیده بودم. برجستگی قبرها، اسب های مرده با شکم باد کرده... در زمین سوراخ هایی که گلوله های توپ به وجود آورده است دیده می شود. ژان باتیست بر اسب سفید خود سرار است. روی زین به جلو خم شده است. صورتش را نمی بینم، اما احساس می کنم که گریه می کند. اسب سفید، روی برجستگی یک قبر می لغزد و سوار را به زمین می زند. ژان باتیست به جای این که بلند شود بیش از پیش پائین می رود. از یک هفته پیش در پاریس شایع است که در «لایپزیگ» جنگ شدید مهمی در گرفته است. هیچکس بیش از این خبری ندارد. ماری می گوید که در نانوائی صحبت بوده که نتیجه این جنگ سرنوشت همه را معین می کند. زن هایی که در نانوائی نان می خردند از کجا از مواقع اطلاع دارند؟ اما شاید آن ها هم نمی توانند بخوابند یا کابوس های وحشتناک آن ها را از خواب می پراند.

از این رو ابتدا خیال کردم که علت خوابم این بوده که از خیابان صدای پای اسب شنیده ام. چشم ها را باز کردم، فانوس شب بالای سرم روبه خاموشی می رفت، عقربه های ساعت به زحمت دیده می شد. ساعت

چهارونیم صبح بود.

صدای شیهه‌ اسبی به گوش رسید. در تختخواب نشستم و گوش دادم. در خانه را با احتیاط زدند. کوبنده در به قدری با احتیاط دست به در می زد که مطمئن بودم هیچکس آنرا نمی شنود.

از جا برخاستم و رب دوشامبرم را به تن کردم و از پله ها پائین رفتم. وقتی به محوطه جلوی در رسیدم فانوسم خاموش شد. دوباره با کمال احتیاط در زدند. می خواستند اهل خانه را مضطرب نکنند.

به محض این که اسم کوبنده در را پرسیدم صدائی از پشت در گفت:
- ویلات...

و تقریباً در همین موقع صدای دیگری گفت:
- روزن.

کلون سنگین در را گشودم. در روشنائی فانوس بزرگی که بالای در آویزان است چشمم به شبیح دو نفر افتاد:
- خدایا! از کجا می آئید؟

ویلات گفت:

- از لایزیک.

روزن اضافه کرد:

- ما حامل سلام والا حضرت هستیم.

من به گالری برگشتم و روب دوشامبر را بیش از پیش به خود پیچیدم چون سردم بود. روزن در تاریکی به طرف یکی از شمعدان های پایه دار رفت و یک شمع روشن کرد. ویلات ناپدید شده بود. یقیناً اسب ها را به طویله برده بود. روزن یک پالتوی مخصوص پیاده نظام و یک کلاه پوستی نارنجک اندازهای فرانسوی به تن داشت. گفتم:

- برای یک صاحب منصب سوار نظام سوئد این اونیفورم خیلی

عجیب است.

- قوای ما هنوز به فرانسه نرسیده اند. والا حضرت دستور داده است با

این لباس مضحک و این کلاه مسخره به راه بیفتم که بتوانم بدون اشکال خود را به اینجا برسانم.

من تکانی خوردم.

— کلاه پوستی نارنجک اندازها واقعاً به نظر شما مسخره می آید؟

در این لحظه ویلات ظاهر شد. زیر لب گفت:

— ما شب و روز با اسب راه طی می کردیم.

زیر چشم هایش از خستگی و ضعف گود افتاده بود، ریشش بلند شده بود. و با صراحت اضافه کرد:

— ما در جنگ مهم و اساسی شکست خوردیم.

روزن با حرارت فریاد زد:

— ولی ما فاتح شدیم و والا حضرت شخصاً لایپیگ را گرفت. در همان

لحظه ای که والا حضرت از دروازه «گریما» وارد شهر لایپیگ شد، ناپلئون از شهر فرار کرد. والا حضرت از اول تا آخر پیشاپیش سربازان خود جنگ می کرد.

— پس چرا شما همراه ارتش منهزم فرانسه نیستید، کلنل ویلات؟

— من اسیر جنگی هستم، والا حضرت.

— اسیر روزن؟

سایه یک تبسم بر صورت ویلات لغزید.

— بله، در واقع من اسیر جنگی او هستم. فقط والا حضرت مرا با سایر

اسیران جنگی به اردوگاه اسیران نفرستاد. و به من دستور داد که بدون

لحظه ای توقف با اسب خود را به پاریس برسانم و پیش شما باشم تا...

به زحمت از ریزش اشک هایش جلوگیری می کرد.

— تا چه؟

— تا این که قوای دشمن وارد پاریس بشوند.

پس معنای خوابی که دیده بودم این بود. یک سوار تنها در میدان جنگ

پیش می رود و گریه می کند.

— آقایان، بیائید برویم به مطبخ برای شما قهوه درست کنم.
 — من می‌روم آشپز را بیدار کنم، والا حضرت.
 — چرا آشپز را بیدار کنید، کنت روزن؟ من خوب قهوه درست می‌کنم.
 فقط لطفاً کمی آتش روشن کنید.
 روزن با تلاش و زحمت زیاد چند قطعه هیزم بزرگ در بخاری گذاشت.
 این اشراف در این کارها چقدر ناشی هستند.
 — اول تکه‌های کوچک بگذارید، روزن، وگرنه نمی‌گیرد! ویلات به او کمک کنید، فکر می‌کنم که کنت به عمرش دست به بخاری نزده است.
 ویلات بخاری را روشن کرد و من یک قهوه جوش پر از آب روی آن گذاشتم. بعد هر سه سر میز آشپزخانه نشستیم و منتظر شدیم. چکمه‌ها و دست‌ها و صورت‌های هردو پر از لکه‌های گل بود. ویلات با صدای بیحالتی گفت:
 — جنگ روز ۱۷ و ۱۸ اکتبر با شدت در گرفت. صبح روز ۱۹ برنادوت با حملهٔ شدیدی وارد شهر شد.
 — ژان باتیست سالم است؟ خودتان او را دیدید، ویلات؟ کاملاً سالم است؟
 — کاملاً. با چشم‌های خودم او را در میان کشتارگاه مخوف دیدم، برای این‌که جلوی دروازه‌های لایپیژینگ کشتار عجیبی بود، خانم، و برنادوت در تمام مدت با سلامتی و قدرت عجیبی جنگ می‌کرد.
 — با او صحبت هم کردید، ویلات؟
 — بله، بعد از شکست، خانم.
 — بگوئید بعد از فتح کلنل ویلات! من اجازه نمی‌دهم...
 کنت روزن با صدای جوان خود پرسید:
 — چه قیافه‌ای داشت، ویلات؟ مقصودم این است که... بعد از...
 ویلات شانه بالا انداخت و چشم به شعلهٔ فانوس روغنی که روی میز

آشپزخانه قرار داشت دوخت. آب می جوشید، من قهوه درست کردم. بعد فنجان‌های معمولی خدمتکاران را روی میز گذاشتم و در آن‌ها قهوه ریختم.

— ویلات، چه قیافه‌ای داشت؟

— موهایش خاکستری شده است، خانم.

قهوه تلخ بود. فراموش کرده بودم در آن شکر بریزم. بلند شدم و به جستجوی ظرف شکر مشغول شدم. از این که در مطبخ خانه خودم جای ظروف را نمی دانستم احساس خجالت کردم. عاقبت ظرف شکر را پیدا کردم و روی میز گذاشتم. روزن با هیجان گفت:

— والا حضرت خیلی خوب قهوه درست می کنند.

— شوهرم هم همین عقیده را داشت. در سال‌های گذشته وقتی شب‌ها کار می کرد برایش قهوه خیلی غلیظی درست می کردم. کنت هرچه می دانید برای من حکایت کنید.

— نمی دانم از کجا شروع کنم. برای این که وقایع گفتنی زیاد است. من والا حضرت را در قصر «تراشتن برگ» دیدم. و وقتی والا حضرت نقشه جنگ را برای تزار و امپراطور اطیش و صاحب منصبان ستاد متحدین تشریح می کرد حضور داشتم. دو امپراطور و ژنرال‌هایشان روی نقشه‌های خود خم شده بودند. والا حضرت حتی یک برگ کاغذ جلوی خود نداشت. وقتی حرف می زد دیوار روبه روی خود را نگاه می کرد و اسامی دهکده‌های کوچک و تپه‌های کاملاً ناشناس را بر زبان می آورد.

نقشه والا حضرت بدون چون و چرا به اتفاق آراء مورد قبول قرار گرفت. والا حضرت پیشنهاد کرد که قوای متحدین به سه ارتش قسمت شوند و به صورت نیم دایره به طرف ناپلئون پیش بروند. به محض این که ناپلئون با یکی از ارتش‌ها مقابل شد ارتش‌های دیگر به دو جناح قوای او حمله کنند و راه عقب نشینی او را قطع کنند.

یکی از حاضران به والا حضرت گفت: «این نقشه واقعاً عالی است»

والاحضرت در جواب او گفت: «بله، اما تازه نیست. این تاکتیکی است که امتحان خود را بارها داده است.»

در فنجان‌ها قهوه ریختم. صدای زنگ، ساعت پنج‌ونیم را اعلام کرد:
— ادامه بدهید!

— والاحضرت فرماندهی ارتش شمالی را به‌عهده داشت و ابتدا ستادش را در «استرالسوند» برقرار کرده بود. بعد وارد برلن شدیم و والاحضرت پادشاهی در «شارلوتنبورگ» منزل گرفت.

— والاحضرت وقتی شما را دید چه گفت؟

در قیافه‌ی روزن آثار ناراحتی نمایان شد:

— حقیقت را بخواهید، والاحضرت وقتی مرا دید فوق‌العاده خشمگین شد و فریاد زد که برای فتح در جنگ به‌وجود من احتیاجی ندارد و لازم بود من در پاریس پیش شما می‌ماندم. کلنل ویلات گفت:

— حق این بود که شما اینجا می‌ماندید. روزن برای دفاع از خود گفت:

— شما چطور؟ مگر خود شما فوراً سوار اسب نشدید و حرکت

نکردید؟

— من به‌قصد دفاع از فرانسه حرکت کردم. وانگهی والاحضرت، پرنسس ولایتعهد من نیست بلکه همسر ولیعهد شماست. اما حالا دیگر این موضوع زیاد مهم نیست.

— از برلن والاحضرت در «گروسیرن» موضع گرفت و در آنجا اولین نبرد بزرگ را شروع کرد. ابتدا توپخانه‌ی مارشال «اودینو» ما را گلوله باران کرد. بعد سوار نظام مارشال «کلرمن» سعی کرد صفوف ما را بشکافد. پشت سر آن‌ها یک لشکر پیاده نظام پیش می‌آمد.

ویلات توضیح داد:

— لشکر «دوپا Dopa»، خانم. این‌ها همان هنگ‌هایی بودند که سال‌ها تحت فرمان برنادوت جنگ کرده بودند.

تو چطور توانسته‌ای چنین وضعی را تحمل کنی، ژان باتیست، چطور

تحمل کرده‌ای؟

— در اینموقع والاحضرت به قزاق‌ها فرمان حرکت داد. قزاق‌ها از پهلوی به فرانسوی‌ها حمله کردند. یک غوغای جهنمی برپا شد. دشمن به خوبی می‌دانست والاحضرت روی کدام تپه است، گلوله‌های توپ اطراف او به زمین می‌خورد. اما والاحضرت سوار براسب ساعت‌ها بی‌حرکت ایستاده بود. پائین، در دشت، برق سر نیزه‌ها و شمشیرها به چشم می‌خورد. بالای سر ما پرچم‌های عقاب فرانسوی دیده می‌شد.

عاقبت ابری از دود همه جا را فراگرفت، دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد، اما به نظر می‌آمد که والاحضرت به خوبی از آنچه می‌گذرد مطلع است. لاینقطع فرمان می‌داد. بعد از حمله قزاق‌ها به توپخانه سنگین ما، دستور شلیک داد.

روزن نفس عمیقی کشید. من با بی‌صبری گفتم:

— خوب، بعد؟ کنت دستی به پیشانی کشید.

— باران شروع به باریدن کرده بود. من شلی روی دوش والاحضرت انداختم، اما والاحضرت فوراً آنرا به دور انداخت. هوا خیلی سرد شده بود ولی روی پیشانی والاحضرت قطره‌های درشت عرق دیده می‌شد. نزدیک غروب، فرانسوی‌ها عقب نشستند. بعد، بعد والاحضرت با اسب در تمام قسمت‌های قشون ما گردش کرد و از سربازان تشکر کرد. من و کنت براهه همراه او بودیم.

نزدیک چادر ژنرال پروسی «بولو» ناگهان عده زیادی از اسیران فرانسوی را دیدیم. همه به حالت خبردار ایستاده بودند. پروسی‌ها همیشه اسیران را وادار می‌کنند به حالت خبردار بایستند. خیال می‌کنم چند هزار نفر بودند. وقتی والاحضرت اسیران را دید تکانی خورد مثل این که مایل نبود توقف کند. اما تغییر عقیده داد. لب‌ها را برهم فشرد و به طرف آن‌ها رفت. آهسته از برابر آن‌ها گذشت. با دقت یکی یکی را نگاه می‌کرد. یکبار ایستاد و به اسیری که نزدیک او بود گفت که دستور خواهد داد به اسیران

به اندازه کافی غذا بدهند. آن مرد جوابی نداد. والاحضرت به راه خود ادامه داد. آثار خستگی فوق العاده در قیافه اش نمایان شده بود. روی زین به جلو خم شده بود. فقط وقتی چشمش به پرچم های فرانسه افتاد قیافه اش کمی تغییر کرد.

ویلات بالحن خشکی پرسید:

— وقتی برنادوت پرچم را دید چه کرد؟

— ژنرال پروسی دستور داده بود پرچم هایی را که از فرانسویان گرفته بودند جلوی چادرش به زمین بکوبند. این تصمیم شخصی او بود چون والاحضرت درباره پرچم های به دست آمده هیچ دستوری نداده بود. پروسی ها آنها را جلوی چادر ژنرال خود به زمین فرو کرده بودند و عقاب ها در نور آتش های اردوگاه برق می زد. والاحضرت به طرف عقاب ها رفت، در برابر آنها به حالت خردار ایستاد و سلام داد. دو سه دقیقه به همین حالت ماند. بعد به تنندی برگشت و با اسب به طرف ستاد خود رفت.

— بعد چه شد؟

— نمی دانم. والاحضرت وارد چادر خود شد و دستور داد هیچکس حتی کنت براهه آجودان خصوصی را نگذارند وارد شود. گمان می کنم فقط «فرنان» یک کاسه سوپ برای او برد.

من دوباره قهوه در فنجان ریختم. روزن ادامه داد:

— البته، والاحضرت می دانست که نتیجه جنگ بستگی به نبرد «لایپزیک» دارد. در آنجا بود که سه ارتش قرار بود به یکدیگر ملحق شوند. تزار و امپراطور اطریش و پادشاه پروس منتظر ارتش شمالی بودند. دوشنبه ۸ اکتبر، والاحضرت توپ های ما را موضع داد و فرمان حمله به قصبه «شونفلد» را صادر کرد. هنگ های فرانسوی و ساکسون تحت فرمان مارشال «نه» از این قصبه دفاع می کردند.

نگاهی به ویلات انداختم. ویلات علی رغم خستگی تبسم کرد:

— به طوری که می بینید، خانم، امپراطور بهترین قوای خود را به جنگ برنادوت فرستاده بود. و در میان این قوا هنگ های ساکسون هم وجود داشت. او فراموش نکرده است که برنادوت ادعا می کرد ساکسون ها مثل مجسمه های فلزی از جا تکان نمی خورند.

— کنت روزن، ساکسون ها در نبرد «لایپزیک» چه کردند؟

— اگر آنچه می گویم به چشم خودم ندیده بودم هرگز باور نمی کردم، والاحضرت واقعاً خارق العاده بود! قبل از شروع نبرد، والاحضرت ولیعهد به چادر خود رفت و با اونیفورم رسمی از آن بیرون آمد.

— با اونیفورم رسمی؟

— بله، برای اولین بار، از موقع شروع جنگ لباس رسمی پوشیده بود. یک پالتو مخمل بتفش که از دور می درخشید به تن کرده بود و به کلاه خود پره های سفید شتر مرغ زده بود. به همین اکتفا نکرد. والاحضرت یک اسب سفید خواست. بعد شیپورهای حمله نواخته شد؛ مهمیز کشید و به تاخت مستقیماً به طرف قوای دشمن رفت، به طرف هنگ های ساکسون. و هنگ های...

ویلات با خنده گفت:

— هنگ های ساکسون مثل مجسمه های فلزی برجا ماندند. حتی یک تیر تفنگ شلیک نشد.

— نه. حتی یک تیر شلیک نشد. من و براهه به دنبال او تاختیم. والاحضرت جلوی ساکسون ها توقف کرد. ساکسون ها با تفنگ سلام دادند. یک نفر فریاد زد: «زنده باد برنادوت!» والاحضرت عصای فرماندهی را بلند کرد. اسب خود را برگرداند و حرکت کرد. پشت سر او ساکسون ها هلله کنان با موزیک نظامی خود به راه افتادند. دوازده هزار سرباز ساکسون و چهل ارابه توپ به صفوف ما پیوستند.

— ژان باتیست در مقابل این صحنه چه کرد؟

روزن گفت:

— والا حضرت در فرمان کوتاهی خطاب به آن‌ها مواضعی را که باید توپ‌های خود را جا بدهند معین کرد. در طول نبرد باز والا حضرت ساعت‌ها بی‌حرکت بر اسب خود در یک نقطه ایستاد. ژنرال «آدلر کروتز» گاهگاه می‌خواست دوربین خود را به او بدهد اما هربار والا حضرت دست او را عقب زد و گفت: «من همه چیز را می‌دانم. الان «رنیه» مشغول عقب‌نشینی است. فوراً «شونفلد» را اشغال کنید.» و ساعتی بعد گفت: «مهمات مارشال «نه» تقریباً تمام شده، توپخانه‌اش هر پنج دقیقه یکبار شلیک می‌کند، گارد سعی می‌کند تا آخر مقاومت کند، اما نتیجه ندارد. گارد سعی می‌کند به شهر لایپزیک پناه ببرد.» و وقتی شب فرا رسید ناگهان گفت: «امپراطور در میان سربازان سپاه چهارم است. آن آتش‌های متعدد اردوگاه را می‌بینید، آدلر کروتز؟ آنجا ناپلئون درباره مواضع شب دستور می‌دهد!» وقتی آخرین گلوله توپ شلیک شد والا حضرت از اسب پیاده شد به یکی از آتش‌های اردوگاه نزدیک شد و دست‌ها را گرم کرد. ناگهان پالتو آبی سیراونیفورم جنگی خود و یک کلاه بدون نشان و یک اسب تیره رنگ خواست. وقتی والا حضرت سوار شد، براهه اجازه خواست که همراه او برود. والا حضرت در حالی که پیدا بود حواسش جای دیگر است او را نگاه کرد و زیر لب گفت: «فرنان با من می‌آید». براهه فوق‌العاده ناراحت شد، برای این‌که هرچه باشد فرنان یک پیشخدمت بیشتر نیست...

— اشتباه می‌کنید! فرنان رفیق مدرسه ژان باتیست است. حتی به خاطر او بوده که ژان باتیست را از مدرسه بیرون کردند. خوب آنشب چه اتفاقی افتاد؟

— والا حضرت به اتفاق فرنان، با اسب نمی‌دانم کجا رفت. هردو نزدیک سپیده‌دم برگشتند. پیشقراولان اردوگاه والا حضرت را دیده بودند. والا حضرت حتی یکبار از اسب پیاده شده و مدتی پیاده راه رفته بود. والا حضرت کنار یک سرباز مرده نشسته و سر جسد را روی زانو گرفته

بود. یکی از قراولان خطوط اول شنیده بود که والاحضرت با سربازی که ساعت‌ها از مرگش می‌گذشت حرف می‌زده است. صبح قراول بالای سر آن سرباز مرده رفته و دیده بود که جسد یک سرباز فرانسوی است.
— روز بعد چه شد؟

— می‌دانیم که والاحضرت به‌سه پادشاه متحد پیشنهاد کرده بود که تصرف لایپزیک را به‌عهده او بگذارند. امپراطور اطریش و تزار و پادشاه پروس هرکدام روی یک تپه ایستاده و با دوربین تماشا می‌کردند و... ما پیروز شدیم.

ویلات سر را میان دست‌ها فشرد و گفت:

— برنادوت در پیشاپیش قوای خود دروازه لایپزیک را که به‌دروازه «گریما» معروف است فتح کرد. ما قوای پیاده مهمی جلوی این دروازه متمرکز کرده بودیم، اما برنادوت در پناه توپخانه سنگین خود حمله کرد... خود او پیشاپیش سوار نظام سوئدی به‌تاخت پیش آمد. افراد پیاده ما به‌طرف آن‌ها رفتند و شکم اسب‌ها را با سرنیزه پاره کردند. سوئدی‌ها پیاده و شمشیر به‌دست به‌جنگ ادامه دادند. خانم، من به‌عمرم هرگز همچو بکش بکشی ندیده بودم. نبرد تن‌به‌تن به‌شدت در گرفته بود و برنادوت سوار بر اسب سفیدش در میان این صحنه زد و خورد بود. پره‌ای سفید کلاش از فاصله زیادی دیده می‌شد، شمشیرش...

— شمشیر؟

— شمشیرش در غلاف بود. فقط عصای فرماندهی را به‌دست داشت.

— مرسی ویلات!

روزن گفت:

— عاقبت فرانسوی‌ها عقب نشستند. حتی می‌شود گفت که با بی‌نظمی

فرار کردند.

ویلات با لحن تندی گفت:

— نه، به‌ما فرمان عقب‌نشینی داده شد. ظرف پنج روز ما دوبست و

بیست هزار گلوله توپ شلیک کرده بودیم و بیش از شانزده هزار گلوله برای ما نمانده بود و به همین علت بود که امپراطور دستور عقب نشینی داد.

روزن با لحن فاتحانه‌ای گفت:

– وقتی ما به طرف دروازه شهر حمله کردیم من به هیچوجه توپ ندیدم، فقط پیاده نظام در مقابل ما بود و آنرا هم عقب زدیم. ویلات با ملایمت گفت:

– پیاده نظامی که شما جلوی دروازه گریم دیدید فقط برای این بود که به قشون فرصت عقب نشینی بدهد. امپراطور... روزن با خشونت جواب داد:

– امپراطور از دروازه غربی شهر فرار کرد و در همان موقع والا حضرت وارد لایزیگ شد.

– شانزده هزار گلوله توپ باقیمانده به روی قوای برنادوت شلیک شد. برنادوت با هشتاد و شش گردان پیاده و سی و نه هنگ سوار به شهر حمله کرد و آنرا گرفت.

روزن با تعجب پرسید:

– شماره گردان‌ها و هنگ‌های ما را با این دقت از کجا می‌دانید، کلنل ویلات؟

ویلات شانه بالا انداخت.

– ممکن است یک فنجان دیگر قهوه بریزم؟

– قهوه جوش روی بخاری است، کلنل. خوب، بعد چه شد، کنت روزن؟

– بعد والا حضرت به میدان بزرگ لایزیگ رفت و به انتظار سایر پادشاهان ایستاد. والا حضرت به آن‌ها در میدان بزرگ لایزک وعده ملاقات داده بود و... بریک اسب سفید سوار بود و انتظار آن‌ها را می‌کشید. تصادفاً اسیران فرانسوی را از جلوی او گذراندند. چشم‌های

والاحضرت نیمه بسته بود. من فکر می‌کردم اسیران را نگاه نمی‌کند. اما ناگهان عصای فرماندهی خود را بلند کرد و یک سرهنگ را نشان داد: کلنل ویلات.

— من از صف خارج شدم و به این ترتیب بود که یکدیگر را دوباره دیدیم. از من پرسید: «ویلات اینجا چه می‌کنید؟» جواب دادم: «از فرانسه دفاع می‌کنم، آقای مارشال.» تعمداً او را به صدای بلند آقای مارشال خطاب کردم. برنادوت گفت: «در اینصورت مجبورم به شما بگویم که خیلی بد از فرانسه دفاع می‌کنید، ویلات. وانگهی انتظار داشتم که شما در پاریس پیش زن من مانده باشید.»

جواب دادم: «خود خانم مارشال مرا به قشون فرستاد.» ساکت شد. من کنار اسب او ایستاده بودم و عبور رفقای اسیرم را تماشا می‌کردم. عاقبت خیال کردم مرا فراموش کرده است. خواستم به صفوف رفقایم ملحق شوم. اما به محض این که از جا تکان خوردم برنادوت از روی اسب خم شده شانه مرا گرفت و گفت: «ویلات شما اسیر جنگی من هستید. به شما امر می‌کنم که فوراً به پاریس برگردید و در خانه زن من بمانید. به من قول صاحب منصب فرانسوی بدهید که زن مرا تنها نگذارید تا...» من پرسیدم: «تا چه؟» گفت: «تا خودم به پاریس برسم.» این عین جملات اوست و من به او قول شرف دادم.

من سر را پائین انداختم. روزن گفت:

— آنوقت والاحضرت روبه من کرد و گفت: «این آجودان با وفای دوم زن من است. کنت روزن، کلنل ویلات با اسب به پاریس می‌رود شما هم همراه او می‌روید.» من با وحشت پرسیدم: «با اوتیفورم سوئدی؟» چون متحدین هنوز وارد فرانسه نشده‌اند. والاحضرت ویلات را نگاه کرد: «کلنل، شما باید به من قول بدهید که روزن را به سلامت به پاریس برسانید و مقامات پاریسی در خانه زن من به او پناه بدهند. و شما روزن، مراقب اسیر جنگی ما باشید.»

این وقایع به نظرم درهم و پیچیده می آمد.

— کدام یک از شما اسیر دیگری است؟

هیچکدام به سؤال من توجهی نکردند. ویلات گفت:

— من به برنادوت گفتم: «پس باید من یک اونیفورم فرانسوی به کنت بپوشانم وگرنه نمی توانم او را از خطوط خودمان بگذرانم، آقای مارشال.» در جواب گفت: «یک کلاه پوستی به سرش بگذارید و شما کنت روزن شرافت و حیثیت کلاهی را که بر سر خواهید گذاشت حفظ کنید.» و قبل از این که ما فرصت فکر کردن پیدا کنیم فرمان داد: «به پیش، قدم رو! خدا حافظ کنت، خدا حافظ ویلات!»

روزن گفت:

— من یک اسب برای ویلات پیدا کردم و ویلات یک اونیفورم برای من تهیه کرد. با عجله غذا خوردیم و به راه افتادیم و از آن موقع بدون وقفه در راه بوده ایم و حالا... و حالا در حضور شما هستیم.

زنگ ساعت شش و نیم نواخته شد. ویلات گفت:

— قوای ما سعی کردند به آنطرف «الستر» فرار کنند. اما در موقع عبور مارشال «پونیاتوسکی» در رودخانه غرق شد.
— امپراطور چه شده؟

ویلات چند لحظه خاموش ماند. بعد گفت:

— امپراطور امیدوار است بتواند از سرحد «رن» دفاع کند و اگر موفق نشود می خواهد لااقل از پاریس دفاع کند.

آرنج ها را به میز مطبخ تکیه دادم و چشم ها را با دو دستم پنهان کردم. سرحد «رن»... مثل آن سال های گذشته که همه جوان ها اسلحه به دست گرفته بودند و برای دفاع از سرحد «رن» پیش می رفتند و چه خوب آنرا حفظ کردند. در همان موقع بود که ژان باتیست به درجه ژنرالی رسید!

نمی دانم که وارد مطبخ شد، نمی دانم که فریاد زد:

— این چه وضعی است! مطبخ جای نشستن نیست... اوه! ببخشید، والا حضرت!

من سر بلند کردم. آشپز چاق و تنومند من جلویم ایستاده بود. یکی از آشپزهای زن وحشت زده پنجره‌ها را باز کرد. نور خاکستری صبح فضا را روشن کرد. ناگهان از سرما به لرزه افتادم. آشپز گفت:

— والا حضرت، یک فنجان کاکائوی گرم میل دارید؟

من سر تکان دادم. وقتی از جا بلند شدم یک نفر زیر بازویم را گرفت: ویلات اسیر ما بود.

به دو قهرمان جنگ گفتم:

— آقایان به اتاقهای خودتان بروید. اتاقهای شما به همان وضعی که بودند هستند.

بعد یک کهنه گردگیری خواستم. زن آشپز با تحیر مرا نگاه کرد:

— کهنه گردگیری به عمرتان دیده‌اید؟

دختر بیچاره با ترس تعظیمی کرد و یک تکه پارچه تمیز و نو به دستم داد. به نظر زن آشپز کهنه گردگیری یک پرنسس ولایتعهد باید یک پارچه نو و دست نخورده باشد.

پارچه را گرفتم و به اتاق ژان باتیست رفتم. نمی دانم آخرین دفعه این اتاق را چه موقع گردگیری کرده‌اند؟

پارچه را روی آینه کمد کشیدم. اتاق به قدری لخت و متروک بود که وحشت کردم. مدت‌هاست که تمام تابلوها و مجسمه‌های این اتاق را به دستور ژان باتیست برای او به استکھلم فرستاده‌ایم. در این اتاق دیگر چیزی که به آن علاقمند باشد وجود ندارد. پنجره را باز کردم که هوای اتاق تازه شود.

باغ من عیناً به همان شکلی بود که شب قبل دیده بودم. فکر کردم امروز هم روزی مثل تمام روزهاست. اما روس‌ها و پروسی‌ها و اطریشی‌ها از «رن» گذشته‌اند. روس و پروسی‌ها و اطریشی‌ها و

سوئدی‌ها. صدای ماری بلند شد:

– اینطور با روب‌دشامبر جلوی پنجرهٔ باز نیست، سرما می‌خوری.

این جا چه می‌کنی؟

– اتاق ژان باتیست را حاضر می‌کنم. فرانسه شکست خورده است.

قوای متحدین به طرف پاریس پیش می‌آیند. ژان باتیست به‌خانه

برمی‌گردد، ماری!

ماری لای دندان‌ها گفت:

– هیچ خجالت نمی‌کشید؟

صدایش به‌زحمت شنیده می‌شد ولی من شنیدم. سوار من، سوار

بیچارهٔ تنهای من.

فصل چهل و ششم

پاریس، آخرین هفتهٔ مارس ۱۸۱۴

ماری با آشفتگی گفت:

— توی نانوائی می‌گفتند که قزاق‌ها با زنها، حتی با پیرزنها بی‌عفتی می‌کنند.

من گفتم:

— حتی زن‌های مسن را خیلی بیشتر دوست دارند.

— اوژنی، سربه‌سر من نگذار!

— شوخی نمی‌کنم! قزاق‌ها معتقدند که زن‌های پیر خوشبختی می‌آورند.

— عجب اعتقاد احمقانه‌ای!

خوشم می‌آمد سربه‌سر ماری بگذارم. ادامه دادم:

— این را همه می‌دانند، ماری!

خیلی عصبانی شد:

— این موضوع را که به‌تو گفته؟

— ویلات.

چین به‌پیشانی انداخت.

— می‌خواستی از این کنت سوئدی به‌پرسی راست می‌گویند یا نه. مگر

کنت متحد قزاق‌ها نیست؟ او باید خوب بداند.

— اما من نمی‌خواهم از او راجع به این موضوع سؤال کنم، برای این که

یک پرنسس ولایتعهد نمی‌داند عمل منافی عفت چیست.

در این موقع، برای اولین بار صدای غرش عجیبی از دور به گوشمان رسید. ماری با تعجب پرسید:

— صدای آسمان غرنه نبود؟

یکدیگر را نگاه کردیم. صدای غرش ادامه داشت. زیر لب گفتم:

— توپ‌ها نزدیک شهر رسیده‌اند.

دو روز از آن موقع می‌گذرد. از آن لحظه صدای غرش توپ‌های پاریس قطع نشده است. در روزهای اخیر ما بارها شنیده بودیم که قوای امپراطور اطیش هر لحظه ممکن است به دروازه‌های پاریس برسند و قزاق‌ها می‌خواهند پاریس را با یک حمله شدید بگیرند و خانه‌ها را آتش بزنند و پروسی‌ها چند هفته پیش از رود «رن» گذشته‌اند و دائماً فریاد می‌زنند: «به طرف پاریس! به طرف پاریس!»

البته ناپلئون سعی می‌کند پیشروی متحدین را متوقف کند. اینجا ما اطلاع زیادی از نبردهای او نداریم.

مونیتور لایتنقطع خبر فتوحات مختلف را منتشر می‌کند. ولی ما دیگر مونیتور را نمی‌خوانیم. توپ‌ها نزدیک پاریس صدا می‌کنند. نمی‌دانم این توپ‌های ما است یا توپ‌های اطیشی و پروسی و روسی؟

انتظار، کار هر روز من است. دیگر نمی‌دانم ژان باتیست کجاست. فقط می‌دانم که به زودی پیش من خواهد آمد. امشب یا یکی از شب‌های آینده. اتاقش حاضر است. مدت‌هاست که دیگر نه از او و نه از اوسکار نامه دارم. یک میدان جنگ خیلی بزرگ یعنی آلمان و فرانسه ما را از هم جدا می‌کند. گاهگاه نامه مختصری مخفیانه به ما می‌رسد. به این ترتیب بود که فهمیدیم بعد از نبرد «لایپزیک»، ژان باتیست از تعقیب قوای فرانسوی در ماورای رود «رن» امتناع کرده و صریحاً امتناع خود را اعلام نموده است. همچنین فهمیدیم که از تمام لشکرها فقط سی هزار سرباز سوئدی را با خود برداشته و با آن‌ها در جهت شمال به راه افتاده است. از هانور عبور کرده و بدون شک در آنجا تجدید خاطره‌ای کرده است. آیا من هم جزئی

از خاطرات تو هستم، ژان باتیست؟ نمی دانم آقای بتهوون و امید از دست رفته اش چه شده است. صدراعظم سوئد «وترستد» و صاحب منصبان ستاد ارتش سوئد همراه او هستند. همه آن ها شب و روز به گوش او می خوانند که متحدین از او فقط یک انتظار دارند و آن این است که از رود «رن» عبور کند. ولی ژان باتیست نامه ای به تزار نوشته و تقاضا کرده است که سرحدات فرانسه را محترم بشمارند و متذکر شده است که فرانسه و ناپلئون یکی نیستند و ناپلئون دیگر شکست خورده است. پروسی ها و روس ها و اطریشی ها وارد خاک فرانسه شده اند. اما ژان باتیست به جنگ خود ادامه می دهد.

صدای غرش توپ ها نزدیکتر می شوند. آیا مارمون موفق به دفاع از پاریس خواهد شد؟ سپاه مارمون مأمور دفاع از شهر است. این مارمون همان کسی است که سال ها پیش به خواستگاری من آمده بود.

راستی ناپلئون آن موقع، در ماریسی راجع به او چه می گفت؟ مارمون مرد باهوشی است و برای این به من نزدیک شده بود که ترقی کند. نه. مارمون آنطور که باید و شاید از پاریس دفاع نخواهد کرد. لااقل به خاطر ناپلئون این کار را نخواهد کرد.

ژان باتیست با سربازان سوئدی خود به طرف دانمارک می رود. ناپلئون در سپتامبر گذشته دانمارکی ها را مجبور کرد به سوئد اعلان جنگ بدهند. دانمارکی ها با بی میلی و کراهت به این تقاضای او تن در دادند، اما پادشاه آن ها فردریک ششم در اتحاد خود با ناپلئون خیلی محکم و پا برجا بود.

چرا؟ سعی کردم این فردریک را که یکبار به عمرم دیده ام، این پسر کریستیان پادشاه دیوانه و کارولین ماتیلد انگلیسی زیبا که عاشق رئیس الوزراء بود، به خاطر بیاورم. رئیس الوزراء را به خاطر این عشق گردن زدند.

پسر هیچگاه نام مادر خود را بر زبان نمی آورد و به ناپلئون وفادار می ماند تا از وطن انگلیسی مادرش انتقام بگیرد. پسر گویا مادر خود را

خیلی دوست داشته و نسبت به خوشبختی او احساس حسادت می کرده است. واقعاً عجیب است که پرها به این آسانی مادران خود را محکوم می کنند.

شیشه های پنجره ها می لرزد. توپ ها خیلی نزدیک شده اند. بهتر است به نوشتن ادامه بدهم و به ژان باتیست فکر نکنم. ژان باتیست مشغول جنگ شخصی خویش است و در «شلزویک» پیش می رود. و پیشروی او تقریباً بدون زد و خورد صورت می گیرد، مثل این که به یک گردش نظامی مشغول است.

از «کیل» یک اولتیماتوم برای پادشاه دانمارک فرستاده است. ژان باتیست تقاضای واگذاری نروژ به سوئد را کرده است و در عوض پیشنهاد کرده که یک میلیون «ریکسدال» به عنوان غرامت به دانمارک بپردازد.

نامه ای که از «کیل» به طور قاچاق برای کنت روزن فرستاده شده بود به دست ما رسید و مطلع شدیم که دانمارک نروژ را به استثنای «گروئنلند» و جزایر «فروئد» و «ایسلاند» به سوئد واگذار کرده است. و در مورد یک میلیون ریکسدال پادشاه دانمارک از گرفتن آن امتناع کرده و گفته است که نروژی ها را نمی فروشد. کنت روزن وقتی این نامه را می خواند با قیافه متفکری گفت:

— پس شما پرنسس ولایتعهد سوئد و نروژ هستید.

من نقشه جغرافیا را برداشتم و روی آن نروژ را تماشا کردم. بعد پرسیدم:

— پس گروئنلند کجاست؟

روزن یک لکه بزرگ سفید را روی نقشه به من نشان داد.

— جز برف و یخ چیزی ندارد، والاحضرت.

خدا را شکر که دانمارکی ها لااقل گروئنلند را برای خودشان نگه داشته اند! چون این ژان باتیست که من می شناسم هیچ بعید نبود

تصمیم بگیرد مرا در این لکه سفید نقشه منزل بدهد. این نکات را برای این یادداشت می‌کنم که از دست اضطرارم فرار کنم. زیرا ژان باتیست دیگر در «کیل» نیست. ژان باتیست در... نمی‌دانم کجاست. از سه هفته پیش به کلی ناپدید شده است.

عاقبت بر اثر اصرار زیاد متحدین راضی شده است که به طرف «رن» پیش برود. اما به «رن» نرسیده است. خط سیراوتا «لی‌یژ» در بلژیک مشخص بوده است. در آنجا سوار یک گاری پستی شده است. از قرار معلوم کنت براهه همراه او بوده است، و از آن موقع کسی از او خبری ندارد. هیچکس نمی‌داند کجا رفته است.

خیلی‌ها ادعا می‌کنند که ناپلئون در عین ناامیدی از او تقاضای کمک کرده است و بعضی دیگر می‌گویند که با تزار مجادله سختی کرده است چون تزار نمی‌خواهد مرزهای فرانسه را به صورت سال ۱۷۹۴ به رسمیت بشناسد. ولی روزنامه‌های پاریس می‌نویسند که ژان باتیست مغز علیلی دارد.

البته ماری و ایوت این مقاله‌ها را از من پنهان می‌کنند، اما بعضی خدمتکاران تصادفاً این روزنامه‌ها را زیر دست و پا می‌اندازند و من می‌خوانم. مقاله نویسان ادعا می‌کنند که پدر ژان باتیست در حال جنون مرده است و برادرش هم ناقص‌العقل بوده و... نه نمی‌خواهم این جمله آن‌ها را تکرار کنم.

حالا موقع مناسب نیست چون هیچکس نمی‌داند ژان باتیست کجا رفته و چرا رفته است. لابد از مدت‌ها پیش در فرانسه است. لابد از جاده‌های بزرگی که روس‌ها و پروسی‌ها در آن قدم به قدم جنگیده و فتح کرده‌اند در حرکت است. لابد زمین زیرورو شده و خانه‌های خراب را می‌بیند. از «لی‌یژ» دو نامه رسیده بود. کنت «لونستن» یکی از صاحب‌منصبان دربار از من پرسیده بود که والا حضرت کجاست. به او جواب دادم:

«من نمی دانم اما می توانم تصور کنم کجاست. او از تبعید برگشته و مثنی خرابی در برابر خود دیده است. من نمی توانم به سؤال شما جواب بدهم، فقط خواهش می کنم صبر و حوصله داشته باشید. والا حضرت هم یک فرد بشر است. او را در این روزهای تیره و تار و این شب های تیره و تار تنها بگذارید».

دیروز که ۲۹ مارس بود ساعت شش و نیم صبح ماری وارد اتاق من شد:

— باید تو فوراً به تویلری بروی.

با تحیر او را نگاه کردم.

— به تویلری؟

— اعلیحضرت ژوزف یک کالسکه فرستاده است، باید فوراً به دیدن

ژولی بروی. از جا بلند شدم و با عجله لباس پوشیدم. ژوزف فرماندهی کل پاریس را به دست دارد و سعی می کند از سقوط شهر جلوگیری کند. ژوزف دیدن مرا برای ژولی قدغن کرده است. ژولی هم دستور او را اجرا می کند و ماه است یکدیگر را ندیده ایم و حالا این احضار ناگهانی...

— می خواهید یکی از آجودان ها را صدا کنم؟ کدام را صدا کنم؟ اسیر

یا متحد را؟

ویلات آجودان اسیر من و کنت روزن آجودان متحد من است. گفتم:

— برای دیدن ژولی احتیاج به آجودان ندارم.

ماری زیر لب گفت:

— وانگهی، من نمی فهمم که تو چرا همیشه یک صاحب منصب همراه

خودت به اینطرف و آنطرف میبری.

کالسکه من در خیابان های خلوت پیش می رفت. سپورها اعلامیه هایی

را که با حروف درشت چاپ شده و روی زمین پراکنده بود جارو

می کردند. من دستور دادم کالسکه را متوقف کنند، می خواستم یکی از

این اعلامیه ها را بخوانم. مستخدم من از جای خود پائین پرید و یک

اعلامیه را از توی جوی آب برداشت.

«پارسی‌ها، تسلیم شوید! از اهالی «بور دو» پیروی کنید. لوئی هیجدهم را به تخت بنشانید و صلح و آرامش خود را تأمین کنید! امضاء: پرنس شوارتزنبرگ، فرمانده کل سپاه اطریش».

مثل این که سپورهای پاریس علاقه‌ای به لوئی هیجدهم ندارند. با حرارت زیاد این اعلامیه‌ها را که شب گذشته به طور پنهانی در شهر منتشر شده بود جارو می‌کردند.

جلوی در ورودی تویلری یک هنگ افراد سوار زره پوش دیده می‌شدند. سربازان در روشنائی رنگ پریده صبح ییحرکت برجا ایستاده بودند. وقتی وارد حیاط تویلری شدیم رفت و آمد زیاد و غیر عادی توجهم را جلب کرد.

ده کالسکه سبز مخصوص مراسم رسمی با نشان‌های امپراطوری جلو در عمارت ایستاده بود. کالسکه‌های مسافرتی و گاری‌های زیادی در حیاط قصر دیده می‌شد. خدمتکاران بدون وقفه صندوق‌های بزرگ آهنی را به داخل کالسکه‌ها می‌بردند. با خود گفتم: «محتویات این صندوق‌ها یقیناً جواهرات سلطنتی و گنجینه‌های خانواده امپراطوری است» و جعبه‌های کوچک نقره پشت سرهم از عمارت به کالسکه‌ها منتقل می‌شد. قراولان با قیافه‌های ییحرکت انتقال جعبه‌های نقره را تماشا می‌کردند.

چون کالسکه من دیگر نمی‌توانست جلو برود، پیاده شدم و از میان اثاثیه و خدمتکاران گذشتم. خواهش کردم ورود مرا به ژوزف اعلام کنند و به صاحب منصب کشیک گفتم:

— فقط بگوئید که خواهرزنش اینجا است.

صاحب منصب نگاه پر تعجبی به من انداخت.

— بسیار خوب والا حضرت!

در تویلری هنوز مرا فراموش نکرده‌اند. با تعجب متوجه شدم که مرا به آپارتمان‌های خصوصی امپراطریس راهنمایی کردند.

وقتی وارد سالن بزرگ شدم قلبم لحظه‌ای از حرکت ایستاد... ناپلئون... نه، نه این ژوزف بود که سعی می‌کرد در این لحظه به برادرش شبیه باشد. ژوزف جلوی بخاری ایستاده و دست‌ها را به پشت زده بود، سر را به عقب خم کرده و با عجله حرف می‌زد. امپراطریس که حالا او را نایب السلطنه می‌نامند روی یک کاناپه پهلوی مادام لسی‌سیا نشسته بود. ناپلئون در غیبت خود از پاریس تمام اختیارات دولتی را به دست امپراطریس سپرده است. مادام لسی‌سیا مثل زن‌های دهاتی شنلی روی شانه‌های خود انداخته بود.

امپراطریس پالتوی سفر به تن و کلاه بر سر داشت. ماری‌لوئیز در این لحظه شبیه مهمانی بود که به زحمت راضی شده است چند دقیقه بنشیند. منوال که حالا منشی نایب السلطنه است در میان حضار دیده می‌شد. چند نفر از اعضای مجلس سنا هم حاضر بودند. «ژروم» پادشاه استفالی، بچهٔ پرخور سال‌های گذشته، با یک اونیفورم خوش‌دوخت و مرتب با قد بلند خود پشت سر مادام لسی‌سیا ایستاده بود. مدت‌هاست که متحدین مملکت او را تصرف کرده‌اند. سالن با شمع‌های متعدد روشن شده بود. نور آن‌ها با روشنایی خاکستری صبح آمیخته شده بود.

وقتی من وارد شدم ژوزف می‌گفت:

— نگاه کنید اینجا با صراحت نوشته است.

کاغذی از جیب داخلی لباسش بیرون کشید و خواند:

«رنس، ۱۶ مارس ۱۸۱۴. همانطور که شفاهاً دستور دادم و غیره...»

به این قسمت توجه کنید: «از پسرم جدا نشو و به یاد داشته باش که من ترجیح می‌دهم پسرم در سن غرق شود تا به دست دشمنان فرانسه بیفتد. سرنوشت آستیاناکس، اسیر یونانی‌ها، به نظر من غم‌انگیزترین سرنوشت‌های تاریخ بوده است. برادرت: ناپلئون»

ژروم گفت:

— مگر این نامه را دیشب در شورای حکومتی نخواندی؟ ما که عقیدهٔ

ناپلئون را در بارهٔ سرنوشت «آستیاناکس» می‌دانیم. اما چه راهی برای نجات بچه از غرق شدن در رود سن و افتادن به دست دشمنان به نظرت می‌رسد؟

ژروم از بعد از مراجعتش از امریکا تعمداً آهسته و کمی تودماغی حرف می‌زند.

ژوزف گفت:

— ناپلئون می‌نویسد...

نامهٔ دیگری از جیب داخلی لباسش بیرون کشید و خواند:

«جلوی دروازه‌های پاریس مقاومت کنید. جلوی هر دروازه دو واحد توپخانه قرار بدهید و پشتیبانی آن‌ها را به عهدهٔ گارد ملی بگذارید. جلوی هر دروازه باید پنجاه نفر با تفنگ‌های جنگی و شکاری و صد نفر مسلح به نیزه موضع بگیرند، یعنی مجموعاً صد و پنجاه نفر جلوی هریک از دروازه‌های اصلی...»

— خیال می‌کند من جمع و تفریق را هم نمی‌دانم. مثل این که به یک بچه کاغذ می‌نویسد. بعد اضافه می‌کند:

— هر روز باید یک ذخیره مرکب از سیصد نفر مسلح به تفنگ جنگی و تفنگ شکاری و نیزه آماده نگهدارید که بتوانند با توپ‌های گارد و مدرسهٔ نظام به هر نقطه‌ای که وجودشان مورد احتیاج باشد بروند. برادرت، ناپلئون».

مادام لسی‌سیا، با ملایمت گفت:

— این نامه خیلی صریح و روشن است. اوامر او را اجرا کرده‌ای؟

— اشکال همینجاست! من نمی‌توانم این اوامر را اجرا کنم. ما نه تفنگ جنگی در اختیار داریم و نه تفنگ شکاری. کلنل «زیر شلوار» پیر که مأمور ادارهٔ انبارهای ارتش است دیگر نمی‌تواند تفنگ تهیه کند و گارد هم امروز از مقابله با یک لشکر بزرگ با نیزه‌های کهنه‌ای که از موزه‌ها قرض گرفته‌ایم امتناع می‌کند.

ژروم فریاد زد:

— امتناع می‌کند؟

— خودت می‌توانی با نیزه از یک شهر در مقابل توپ دفاع کنی؟

— من با نیزه هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، و بدون شک از خود ناپلئون هم کاری ساخته نیست.

منوال با لحن تند گفت:

— وقتی موضوع دفاع از فرانسه در میان باشد، از اعلیحضرت هرکاری ساخته است.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد ماری لویز، آرام و خونسرد گفت:

— خوب؟ تصمیم چه شد؟ من باید با پادشاه رم حرکت کنم یا اینجا بمانم؟

ژروم تکانی خورد و بعد جلو آمد و در برابر او ایستاد.

— خانم، شما می‌دانید صاحب‌منصبان گارد چه سوگندی یاد کرده‌اند؛ تا وقتی نایب‌السلطنه و پادشاه رم در شهر بمانند پاریس سقوط نخواهد کرد! گارد برای حمایت نایب‌السلطنه و پسر امپراطور در توپلری از هیچ نوع فداکاری خودداری نخواهد کرد. سعی کنید موقعیت را پیش چشم مجسم کنید! یک زن، یک زن جوان و زیبا و یک طفل بی دفاع روی پله‌های تخت امپراطوری. تا آخرین قطره خون من و هر فردی که بتواند اسلحه به دست بگیرد...

ژوزف حرف او را قطع کرد:

— ژروم! ما برای کسانی که بتوانند اسلحه به دست بگیرند، سلاحی جز نیزه در اختیار نداریم، فقط نیزه داریم.

— اما گارد هنوز کاملاً مسلح است، ژوزف!

— افراد گارد فقط چند صد نفر هستند... من نمی‌خواهم به تنهایی بار مسئولیت این عزیمت را به دوش بگیرم. من به خوبی می‌بینم که حضور نایب‌السلطنه نه تنها افراد گارد بلکه اهالی پاریس را به مقاومت شدید

وامی دارد. در عوض، عزیمت...

ژروم به تندی گفت:

— فرار، بگوئید فرار...

— هرچه اسمش را بگذاریم. فرار ملکه و پادشاه رم متأسفانه تأثیر بدی

در افکار عمومی خواهد کرد، و من می ترسم که در اینصورت پاریس...

جمله خود را تمام نکرد. امپراطریس پرسید:

— خوب، چه کنیم؟

ژوزف با خستگی گفت:

— نایب السلطنه باید تصمیم بگیرد.

دیگر به ناپلئون هیچ شباهتی نداشت. فقط مرد چاق تقریباً مسنی بود

که مرتباً دست را به میان موهای کم پشت سر خود فرو می برد.

ماری لویز با ناراحتی گفت:

— من نمی خواهم جز وظیفه خود کاری انجام بدهم چون میل ندارم

بعداً مورد سرزنش قرار بگیرم.

مادام لوسی سیا تکان شدیدی خورد:

— این حرف از دهن زن ناپلئون...

ژروم گفت:

— خانم، اگر شما امروز تویلری را ترک کنید حقوق خودتان و پسران

نسبت به تاج و تخت امپراطوری فرانسه از شما سلب می شود. خانم

حمایت خود را به عهده گارد بگذارید و به مردم پاریس اعتماد کنید.

ماری لویز با لحن آرام گفت:

— پس باید اینجا ماند.

و شروع به باز کردن نوار کلاهش کرد.

ژوزف با صدائی ناله مانند گفت:

— خانم، پس نامه اعلیحضرت را چه می کنید؟ ناپلئون ترجیح می دهد

که پسرش را ته من ببیند تا...

من نتوانستم خودداری کنم. گفتم:
 - اینقدر این جمله نفرت انگیز را تکرار نکنید.
 تمام صورت‌ها به طرف من برگشت فوق‌العاده ناراحت شدم. هنوز در
 آستانه در ایستاده بودم.

در جهت امپراطریس خم شدم و زیر لب گفتم:
 - ببخشید، نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم.
 ژروم مثل دیوانه‌ها به طرف من حمله برد و نعره زد:
 - پرنسس ولایتعهد سوئد در سالن نایب‌السلطنه؟ خانم، این حرکت
 تحریک آمیز شما تحمل‌ناپذیر است.

ژوزف ناراحت شد و با کلمات مقطع گفت:
 - ژروم، خود من از والاحضرت پادشاهی خواهش کرده‌ام. اینجا بیاید.
 بعد خواهرم را نشان داد و اضافه کرد:
 - برای این که ژولی...

جمله خود را تمام نکرد. من نگاه او را تعقیب کردم. در اینموقع بود که
 ژولی را دیدم. خواهرم با دخترهایش در انتهای سالن روی یک کاناپه
 نشسته بود. در فضای نیمه تاریک انتهای سالن اندام‌های باریک آن‌ها
 به زحمت دیده می‌شد.

ماری لویز با لحن محبت آمیزی گفت:
 - خواهش می‌کنیم بنشینید، والاحضرت.
 من با عجله به طرف انتهای سالن رفتم و پهلوی ژولی نشستم. خواهرم
 بازوی خود را دور شانه «زنائید» انداخته بود و بازوی بچه را می‌فشرده.
 آهسته به او گفتم:

- چرا اینقدر آشفته هستی؟
 در این موقع اولین اشعه خورشید به داخل اتاق نفوذ کرد. مادام
 لسی می‌گفت:

- ژروم؛ شمع‌ها را خاموش کن، این روزها باید صرفه‌جویی کرد.

ژروم از جا تکان نخورد. دخترهای ژولی از جا بلند شدند و از این فرصت برای رفع خستگی نشستن یک جا استفاده کردند و شروع به خاموش کردن شمع‌ها نمودند. دست را زیر بازوی ژولی انداختم و آهسته زیر گوشش گفتم:

— با بچه‌هایت به خانه من بیا.

جلوی بخاری مجلس مشاوره ادامه داشت. ناگهان ژوزف به طرف ما آمد.

— اگر قرار شود نایب السلطنه با پسرش به «رامبویه» برود منم ناچارم همراه تو بیایم.

ژولی آهسته گفت:

— مگر در پاریس فرماندهی عالی به عهده تو نیست؟

ژوزف به تنندی جواب داد:

— امپراطور به من نوشته است که از پسرش جدا نشوم، تمام اعضای خانواده به ما ملحق خواهند شد. ژولی، برای آخرین بار از تو تقاضا می‌کنم...

ژولی سر تکان داد. اشک روی گونه‌هایش غلتید.

— نه، نه، من می‌ترسم، ما ناچار می‌شویم از قصری به قصر دیگر فرار کنیم، و عاقبت قزاق‌ها دستگیرمان می‌کنند. ژوزف، بگذار من پیش دزیره بمانم. خانه او محل امنی است. مگر خانه تو محل امنی نیست، دزیره؟ من و ژوزف یکدیگر را نگاه کردیم. با این نگاه طولانی آنچه را از شب آشنائیمان در فرمانداری مارسی به یکدیگر نگفته بودیم، گفتیم. عاقبت من زیر لب گفتم:

— شما هم می‌توانید در خانه من بمانید، ژوزف.

سری تکان داد و به خود فشار آورد که تبسم کند.

— شاید ناپلئون به موقع برای دفاع از پاریس برسد، در اینصورت تا چند روز دیگر من دوباره پیش ژولی خواهم آمد، و در غیر اینصورت...

حرف خود را قطع کرد. دست مرا بوسید و ادامه داد:
 — من قبلاً از محبتی که دربارهٔ ژولی و بچه‌های ما خواهید کرد تشکر
 می‌کنم، از شما و از شوهرتان تشکر می‌کنم.
 در این موقع یکی از صاحب‌منصبان درباری اعلام کرد:
 — پرنس دوبنه وان اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد.
 همه ماری‌لویز را نگاه کردیم. نایب‌السلطنه با قیافهٔ متبسم رو به طرف
 در کرد.

— پرنس را به اینجا هدایت کنید.
 تالیران آهسته و لنگان به طرف نایب‌السلطنه رفت. قیافه‌اش خسته
 به نظر می‌آمد، اما با کمال دقت به زلف پودر زده بود. اونیفورم
 صاحب‌منصب عالی امپراطوری به تن داشت.
 — علیاحضرتا، من با وزیر جنگ مذاکره کردم. از مارشال مارمون اخبار
 تازه‌ای داریم. مارشال از علیاحضرت خواهش می‌کند که فوراً به اتفاق
 پادشاه رم از پاریس خارج شوید. مارشال نمی‌داند تا کی موفق خواهد شد
 جادهٔ «رامبویه» را حفظ کند. من فوق‌العاده متأسفم که حامل این خبر
 نامبارک هستم.

سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. فقط صدای سایش بند ابریشمی
 کلاه ماری‌لویز که دوباره آنرا گره می‌زد به گوش می‌رسید.
 امپراطریس پرسید:

— در «رامبویه» موفق به دیدن علیاحضرت خواهیم شد یا نه؟
 ژوزف گفت:

— می‌دانید که علیاحضرت در راه «فوتن بلو» است و از آنجا بلافاصله
 به طرف پاریس خواهد آمد که از شهر دفاع کند.

— مقصود من پدرم علیاحضرت امپراطور اطریش است!
 رنگ روی ژوزف پرید، حتی رنگ لب‌هایش تغییر کرد. ژروم دندان‌ها
 را برهم فشرد، رگ‌های پیشانی‌اش متورم شد. فقط تالیران تبسم

ترحم آمیزی بر لب آورد و هیچ تعجب نکرد.

مادام لسی سیا به تندی بازوی عروش را گرفت.

— بیائید، خانم، بیائید!

جلوی در، ماری لویز یکبار دیگر برگشت. نگاه خود را در سالن گردش داد. لحظه‌ای به پرده‌های سفید و نقش‌های زنبور عسل آن‌ها چشم دوخت. وقتی تالیران را دید آشفته شد و قبل از خروج گفت:

— به شرط این که دیگر مرا سرزنش نکنند.

بچه گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. من بلا اراده به در نزدیک شدم. دو پرستار بچه، مادام «دومونتسکیو» و «مادام بوئر» سعی می‌کردند ناپلئون کوچک را پائین ببرند. یک اونیفورم کوچک نظامی به او پوشانده بودند. بچه که حلقه‌های طلائی زلفش به ماری لویز و چانه‌اش به چانه پدرش شبیه است، با ناامیدی نرده پله را گرفته بود و ول نمی‌کرد. در حالی که به پاهای دو پرستار خود لگد می‌زد، فریاد می‌کشید.

— نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بروم!

مادام دومونتسکیو برای آرام کردن او می‌گفت:

— بیا، عزیزم، بیا، مامان پائین توی یک کالسکه قشنگ بزرگ منتظر

تست!

اما بچه زیر بار نمی‌رفت. ناگهان اورتانس به طرف او رفت و در حالی که تبسم بر لب داشت روی بچه خم شد و گفت:

— من زبان بچه‌های کوچک را بهتر می‌دانم.

بعد با یک حرکت تند و خشن انگشت‌های بچه را از نرده جدا کرد.

— خوب! حالا مثل یک آقای خوب می‌روی پائین.

بچه ساکت شده بود. برای اولین دفعه با خشونت با او رفتار کرده بودند.

— می‌خواهم بروم پیش پاپا، خاله اورتانس؟

من با خود گفتم: «کاش یک لگد هم به پاهای اورتانس می‌زد. یک لگد

به پاهایش بزن!»

اورتانس گفت:

— البته عزیزم.

ناپلئون کوچک به آرامی با دو پرستار خود از پله‌ها پائین رفت. اورتانس را نگاه کردم، نفس نفس می‌زد. مگر نه این که ناپلئون در گذشته پسر بزرگ او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده بود؟ — البته قبل از تولد پادشاه رم. تالیران که کنار من ایستاده بود زیر لب گفت:

— اکسیت ناپلئون دوم.

— متأسفانه من خیلی نادانم. نمی‌دانم این «آستیاناکس» که صحبت افتادنش در رود سن را می‌کردند کیست، معنای کلمه «اکسیت» را هم نمی‌دانم.

— آستیاناکس یک شخصیت باستانی است. جوان بخت‌برگشته‌ای بود که به دست یونانی‌ها اسیر شد و او را از بالای یک دیوار مرتفع به زیر انداختند. می‌ترسیدند مبادا در صدد انتقام ویرانی «تروا» و مرگ پدرش «هکتور» برآید. ولی حالا فرصت نیست داستان جنگ «تروا» را برای شما حکایت کنم، والاحضرت، اما «اکسیت» یک کلمه لاتین است یعنی «او خارج می‌شود». اکسیت ناپلئون دوم یعنی، ناپلئون دوم از توپلری خارج می‌شود. از توپلری یا از تاریخ جهان.

ساعت خود را از جیب بیرون کشید.

— ناچارم اجازه مرخصی بگیرم، کالسکه‌ام منتظر است.

او هم با قیافه متفکر نگاه خود را در سالن گردش داد. او هم چند لحظه پرده‌هائی را که روی آن‌ها نقش زنبورهای عسل دوخته شده بود تماشا کرد.

— نقش‌های قشنگی است. حیف که به زودی آن‌ها را برمی‌دارند. اگر

این پرده‌ها را وارونه آویزان کنند نقش زنبورها سرازیر می‌شود و به گل مریم شبیه می‌شود، به گل مریم علامت مخصوص بورین‌ها.

عینک دستی خود را به چشم‌ها نزدیک کرد.

— چقدر عجیب است! اما باید مرخص بشوم، والا حضرت!

— کسی جلوی شما را نگرفته، پرنس. شما هم همراه امپراطریس می‌روید؟

— البته. اما متأسفانه روس‌ها جلوی دروازه پاریس مرا اسیر خواهند کرد. از این جهت باید سر وقت برسم، قوای روسی منتظر من هستند. خدا حافظ، والا حضرت عزیز. گفتم:

— شاید مارشال مارمون شما را از دست آن‌ها نجات بدهد، امیدوارم اگر گرفتار شدید مارمون موفق به نجاتتان بشود.

— واقعاً امیدوارید؟ در اینصورت ناچارم به شما بگویم که مارشال مارمون خیلی گرفتار است و فرصت این کار را ندارد، چون از هم‌اکنون مشغول مذاکره برای تسلیم پاریس است. اما این خبر بین خودمان بماند، والا حضرت عزیز، ما می‌خواهیم از اغتشاشات و خونریزی بیجا و بیحاصل جلوگیری کنیم.

با کمال ادب در برابر من خم شد و با قدم‌های محکمی لنگ‌لنگان دور شد. این آدم می‌تواند به موقع پرده‌ها را سرازیر کند.

عاقبت من خود را با ژولی و دخترهایش در کالسکه دیدم و به اتفاق آن‌ها به خیابان «آنژو» برگشتیم.

برای اولین بار، از وقتی ژولی ملکه شده است، ماری با او حرف زد. بازوی خود را با محبتی مادرانه دور شانه‌های باریک ژولی انداخت و در بالا رفتن از پله‌ها به او کمک کرد.

— ماری، ملکه ژولی در اتاق اوسکار می‌خوابد، و اتاق ندیمه‌ام را به بیچه‌ها می‌دهیم. ندیمه من باید در اتاق مخصوص مهمان‌ها بخوابد. ماری پرسید:

— پس ژنرال کلاری، پسر آقای اتین کجا بخوابد؟

– چطور؟ چه گفتی؟

– ماری گفت:

– ژنرال یکساعت قبل وارد شده و می خواهد مدتی اینجا منزل کند.
 اتین پسر خود «ماریوس» را به جای این که در تجارتخانه پاپا به کار
 وادارد به مدرسه نظامی فرستاده است و ماریوس به یاری خدا و کمک
 ناپلئون به درجه ژنرالی رسیده است.
 فوراً تصمیم گرفتم و گفتم:
 – آجودان متحد و اسیر می توانند در یک اتاق بخوابند. تخت ویلات را
 به ژنرال کلاری بدهید.

– کنتس «تاشر» کجا بخوابد؟

من معنای این سؤال را قبل از ورود به سالن نفهمیدم. «مارسلین» دختر
 اتین که با کنت «تاشر» ازدواج کرده در سالن بود. تا مرا دید اشک ریزان
 خود را در آغوش من انداخت و گفت:
 – خاله جان می ترسم در خانه خودم بمانم برای این که هر دقیقه ای
 ممکن است قزاق ها برسند.

– شوهرت چه شده؟

– نمی دانم کجا مشغول جنگ است. ماریوس دیشب به خانه من آمده
 بود و با هم تصمیم گرفتیم بیائیم موقتاً در خانه تو منزل کنیم.
 ناچار اتاق مخصوص مهمان ها را به او خواهم داد و ندیمه ام باید روی
 کاناپه اتاق توالت من بخوابد.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر صدای غرش توپ ها قطع شد. ویلات و
 روزن از گردش برگشتند و خبر آوردند که «بلوخر» مونهارتر و اطریشی ها
 «منیل مونتان» را تصرف کرده اند. متحدین تسلیم بلا شرط شهر را
 می خواستند.

ژولی ناله کنان گفت:

– پرستار بچه های من کجا بخوابد؟ باید یک اتاق به او بدهی وگرنه قهر

می‌کند و می‌رود. در تخت‌خواب ژان باتیست که می‌خوابد؟

من با خشم دندان‌ها را برهم فشردم و با خود گفتم: «هرکس بخوابد پرستار را نمی‌گذارم در تخت‌خواب ژان باتیست بخوابد.» بعد فرار کردم و به اتاق خالی ژان باتیست پناه بردم. روی تخت‌خواب بزرگ نشستم و در سکوت شب گوش دادم. گوش دادم...

دو ساعت بعد از نصف شب قرارداد تسلیم شهر امضاء شده است. وقتی امروز صبح از پنجره نگاه کردم دیدم پرچم سوئد بالای در خانه من به اهتزاز در آمده است. کنت روزن با کمک سورچی سوئدی پرچم را بالای در خانه بلند کرده است. جمعیت انبوهی جلوی خانه انتظار می‌کشید. صدای مبهم گفتگوی آن‌ها تا پنجره اتاق من می‌رسد.

— این‌ها چه می‌خواهند، ویلات؟

— در شهر شایع شده است که والاحضرت به‌زودی وارد می‌شود.

— از والاحضرت چه می‌خواهند؟

— صدای زمزمه جمعیت بلند و تهدیدآمیز شده بود. دیگر چیزی نپرسیدم. یک کالسکه جلوی در خانه ایستاد. ژاندارم‌ها جمعیت را عقب زدند. دیدم اورتانس با «لوئی ناپلئون» پسر نه ساله خود و «شارل لوئی ناپلئون» پسر شش ساله‌اش از آن پیاده شدند.

صدای هیاهوی جمعیت قطع شد. یکی از بچه‌ها پرچم سوئد را با دست نشان داد و چیزی پرسید، اما اورتانس با عجله او را به‌درون خانه کشید. کنت روزن پیش من آمد.

— ملکه اورتانس می‌پرسد که آیا ممکن است برادر زاده‌های امپراطور موقتاً تحت حمایت والاحضرت قرار بگیرند. خود ملکه می‌خواهد پیش مادرش به‌مالمزون برود.

دو پسر بچه دیگر در خانه من... شاید هنوز از اسباب بازی‌های اوسکار در انبار چیزی مانده باشد.

— به‌اعلیاحضرت بگوئید که بچه‌ها پیش من در کمال امن و امان

خواهند بود. آن‌ها را در اتاق ندیمه‌ام جا می‌دهم، مارسلین هم باید در اتاق توالت من بخوابد و ندیمه‌ام باید در اتاق ایوت بخوابد. ایوت هم... اورتانس دوباره به کالسکه‌اش سوار شد. جمعیت او را با فریاد «زننده باد امپراطور!» بدرقه کرد.

بعد دوباره دیوار انسانی جلوی خانه من بسته شد. من تنها منتظر نیستم، خیابان هم در انتظار من شریک است.

فصل چهل و هفتم

آوریل ۱۸۱۴

۳۱ مارس، قوای متحدین وارد پاریس شدند. قزاق‌ها فریادکنان به تاخت خیابان شانزلیزه را زیر پا گذاشتند. پروسی‌ها با نظم کامل رژه رفتند. پرچم‌ها و عقاب‌هائی را که فتح کرده بودند به دست داشتند و سرودهای جنگی ساخته شعرای استقلال خود را می خواندند. یکی از آنها اینطور شروع می شد:

«ای شمشیر که به پهلوی من آویخته‌ای، بگو.

«چرا برق تو اینقدر سرور انگیز است؟

«قلب من از دیدن تو به نشاط می آید. هورا!

«چشم تو با چه نگاه محبت آمیزی مرا می نگرد!»

در عوض، اطیشی‌ها در حالی که دسته موزیک پیشاپیش آنها در حرکت بود وارد شهر شدند. موقع عبور به دختران قشنگی که از پنجره‌ها سر بیرون آورده بودند اشاره می کردند.

توپ‌ها را جلوی ستاد فرماندهی فرماندهان متحدین جا دادند که در مقابل غضب پاریسی‌ها از آنها دفاع کنند. اما پاریسی‌ها وقت انتقام گرفتن از پرنس «شوارتزنبرگ» یا «بلوخر» را نداشتند. جلوی نانوائی‌ها صف بسته بودند و یا برای به دست آوردن یک کیسه آرد دست گدائی به طرف کسبه و تجار دراز کرده بودند.

انبار گندم حوالی پاریس را متحدین غارت کرده و بعد آتش زده‌اند. جاده‌هائی که به ایالات جنوبی منتهی می شود مسدود است. مردم

گرسنه و قحطی زده‌اند.

روز اول آوریل یک دولت موقت برای مذاکره با دول متحد تشکیل شده است. تالیران در رأس این دولت قرار دارد. تزار در خانه تالیران منزل گرفته است. تالیران به افتخار او جشنی ترتیب داد که اعضاء خانواده‌های اشرافی قدیم که ناپلئون به آن‌ها اجازه مراجعت به فرانسه را داده بود، شرکت داشتند. جوی شامپانی روان بود و تزار آنقدر آرد و گوشت و خاویار در اختیار صاحبخانه گذاشته بود که تا گلوی مهمانان پر شد.

ناپلئون با پنج هزار نفر از افراد گارد خود در «فوتن بلو» است. کالسکه کولتکور لاینقطع بین پاریس و فوتن بلو در رفت و آمد است. کولتکور به نام امپراطور با متحدین مذاکره می‌کند. متحدین تالیران را به تشکیل دولت جدید فرانسه واداشته‌اند. خود فرانسه باید درباره رژیم آینده‌اش تصمیم بگیرد.

۴ آوریل، ناپلئون استعفا نامه زیر را امضا کرد:

«چون دول متحد اعلام کرده‌اند که امپراطور ناپلئون تنها مانع برقراری صلح در اروپاست، امپراطور ناپلئون، که به سوگند خود وفادار است، اعلام می‌کند که با حفظ حقوق پسرش و نیابت سلطنت امپراطریس و دوام قوانین امپراطوری، حاضر است از تاج و تخت فرانسه چشم‌پوشد، فرانسه و حتی زندگی را در راه خیر و صلاح وطن ترک کند. در کاخ فوتن بلو تحریر شد، ۴ آوریل ۱۸۱۴»

دو روز بعد مجلس سنا اعلام کرد که موضوع برقراری نیابت سلطنت به نفع ناپلئون دوم قابل قبول نیست.

نمی‌دانم مردم پرچم‌های سفید بوربن‌ها را از کجا بیرون می‌کشند و به پنجره خانه‌های خود نصب می‌کنند. این پرچم‌های کثیف زیر باران آوریل جلو تمام درها و پنجره‌ها به چشم می‌خورد. ولی هیچکس توجهی به آن‌ها نمی‌کند. «مونیتور» می‌نویسد که فقط بازگشت خانواده بوربن می‌تواند ضامن یک صلح پایدار باشد. آژان‌های پلیس که مسئول حفظ

نظم خیابان‌ها هستند نوار سه رنگ را به دور انداخته و به جای آن نوار سفیدی را که در عهد انقلاب کبیر باعث آنهمه خونریزی شده است به سینه زده‌اند. اغلب اعضاء خانواده بناپارت به اتفاق امپراطریس از «رامبویه» فرار کرده و به «بلوا» رفته‌اند. امپراطریس به آغوش اعلیحضرت پدرش پناه برد و اشک‌ریزان از او تقاضا می‌کند که از او و پسرش که فقط متعلق به اوست حمایت کند.

امپراطور تصمیم گرفته است نوه خود را «فرانسوا» بنامد زیرا از اسم ناپلئون خوشش نمی‌آید.

ژوزف از «بلو» چندین نامه برای ژولی فرستاد. حامل این نامه‌ها بچه‌های دهاتی بودند که برای دیدن پاریس، به طور قاچاق از خطوط دشمن عبور می‌کردند. ژوزف تأکید می‌کند که ژولی با بچه‌ها باید پیش من بماند تا دولت جدید و متحدین درباره سرنوشت آینده خانواده بناپارت و «جبران خسارت از دست رفتن املاکشان» تصمیم بگیرند.

روز اول آوریل ژولی از من تقاضای مقداری پول کرد که مستمری پرستار بچه‌هایش را بدهد. گفت:

— من حتی یکشاهی همراه ندارم؛ ژوزف تمام پول نقد و اسناد قرضه‌های ملی و جواهرات مرا که در یک صندوق آهنی بوده با خود برده است.

البته «پی‌یر» مستمری پرستار را پرداخت. برادرزاده‌ام ماریوس هم از من خواهش کرد که به او مقداری پول قرض بدهم. او را پیش پی‌یر فرستادم. ماریسین با این که از عابرائی که به صورت دسته‌های چند نفری جلوی خانه من می‌ایستند می‌ترسد، تصمیم گرفت با کالسکه بیرون برود. با کالسکه من که نشان‌های سوئد روی آن نقش شده است بیرون رفت و با دو کلاه نو به خانه برگشت. صورت حساب آنرا هم به دستور او صاحب مغازه پیش من فرستاد.

صبح روز ۲۱ آوریل، ماری بالای سر من آمد، یک فنجان محتوی مایع

سیاه رنگ فوق‌العاده بدمزه‌ای که فقط رنگش شباهتی با قهوه داشت و یک تکه نان خشک خاکستری رنگ روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: — پی‌یر می‌خواهد با تو صحبت کند چون صندوق به کلی خالی شده است.

پی‌یر حالا در اتاق سابق دربان در طبقهٔ اول منزل دارد. وقتی به اتاق او وارد شدم، پشت میزش نشسته بود. پای چوبی در گوشهٔ اتاق کنار دیوار دیده می‌شد. پی‌یر به‌ندرت از این پای چوبی استفاده می‌کند. جای زخم پای راستش که از زیر زانو بریده شده هنوز کاملاً التیام پیدا نکرده است. جعبهٔ مخصوص پول روی میز دیده می‌شد. درش بازو کاملاً خالی بود. روی صندلی راحتی کنار میز نشستم. پی‌یر برگ کاغذی را که از ستون‌های بلند ارقام پوشیده شده بود به طرف من دراز کرد:

— این صورت تمام پرداخت‌هایی است که از اول آوریل کرده‌ام. صورت مواجب پرداخت شده و مخارج خانه است. مبلغ هنگفتی است. آذوقهٔ به‌سختی پیدا می‌شود. ماه گذشته، در آخرین دقایق موفق شدم اوراق قرضه‌های ملی والاحضرت را بفروشم.

با پول آن‌ها تا امروز را گذرانده‌ایم. امروز اگر صد فرانک داشتیم آشپز می‌توانست مصرف گوشت گوسالهٔ خانه را بخرد. اما دیگر حتی یکشاهی نداریم، والاحضرت.

و جعبه را به طرف من آورد.

— بله، بله. دیدم که خالی است.

— والاحضرت امیدوار هستید که در آینده نزدیک از سوئد پولی فرستاده شود؟

من شانه بالا انداختم.

— شاید والاحضرت ولیعهد بتوانند...

— خودتان اطلاع دارید که من نمی‌دانم والاحضرت کجاست...

— اگر والاحضرت یک سفته امضا کنید من می‌توانم هر مبلغی لازم

باشد قرض کنم. این روزها والاحضرت هرملنی بخواهید می‌توانید به‌دست بیاورید. والاحضرت میل دارید یک سفته امضا کنید.

من سر را بین دست‌ها گرفتم و با سر اشاره منفی کردم.

— من نمی‌توانم به‌عنوان پرنسس سوئد پول قرض بگیرم. تأثیر خیلی بدی خواهد کرد و این عمل به‌مذاق شوهرم خوش نمی‌آید. نه، واقعاً ممکن نیست.

ماری وارد شده بود.

— می‌توانی چندتا از ظرف‌های نقره را بفروشی یا گرو بگذاری.

و بلافاصله رو به‌پی‌یر کرد:

— باید این پای چوبی را بگذاری وگرنه هیچوقت عادت نمی‌کنی.

بعد از من پرسید:

— خوب، اوژنی، چه می‌کنی؟

— بله، این وسیله‌ایست. اما نه، ماری، اینهم عملی نیست، روی هرکدام از ظرف‌های نقره ما چیزی حک شده است. یا حروف ژ. ب. یا نشان‌های پوتته کوروو. روی ظروف بزرگ خوراک‌خوری که ممکن است در مقابل آن مقداری به‌ما بدهند تاج پرنس سوئد حک شده است. نه، این کار عملی نیست چون تمام مردم پاریس فوراً می‌فهمند که ما دیگر پول نداریم و این موضوع به‌شهرت و حیثیت سوئد لطمه بزرگی خواهد زد. پی‌یر گفت:

— من می‌توانم یکی از جواهرات والاحضرت را گرو بگذارم و

هیچکس نخواهد فهمید صاحبش کیست.

— اگر ناگهان قرار شود از یکی از پسر غموهای تاجدارم، تزار یا

امپراطور اطیش، به‌عنوان پرنسس سوئد پذیرائی کنم چه می‌شود؟ آن

وقت چه به‌گردن بیندازم؟ وانگهی من جواهرات قیمتی زیادی ندارم.

— ژولی که همیشه برلیان به‌سر و سینه می‌زد حالا شاید بتواند...

آهی کشیدم و گفتم:

— ماری، تو می‌دانی که ژوزف همهٔ جواهرات ژولی را همراه برده است.

ماری پرسید:

— پس چطور می‌خواهی شکم اینهمه مهمان‌هایی را که در خانه‌ات داری سیر کنی؟

من به جعبهٔ خالی خیره شده بودم.

— صبر کنید کمی فکر کنم. صبر کنید فکر کنم.

آن‌ها ساکت شدند که من فکر کنم. سکوت عمیقی در اتاق حکمفرما شد.

— ماری، در زمان حیات پاپا، تجارتخانهٔ کلاری یک نماینده در پاریس داشت، اینطور نیست؟

— البته. این مغازه هنوز وجود دارد. هر دفعه که آقای اتین از «ژن» به پاریس می‌آید به مغازهٔ پاریس سرکشی می‌کند. هیچوقت از این موضوع با تو صحبتی نکرده؟

— نه. دلیلی هم نداشت که با من صحبتی بکند.

ماری ابروها را بالا برد.

— دلیلی نداشت؟ ارث نصف تجارتخانه که مال مادر مرحومت بود به که رسیده؟

— هیچ اطلاعی ندارم. اتین هیچوقت...

پی‌یر گفت:

— به موجب قانون، یک سوم از این سهم مادرتان، به شما و ملکه ژولی و برادرتان اتین می‌رسد.
گفتم:

— اما در گذشته من و ژولی جهیزمان را گرفته‌ایم.

— بله، آن ارث مرحوم پدرت بود. بعد از مرگ پدرت نصف دارائی او به اتین و نصف دیگر به مادرت رسیده است.

ماری مثل این که مشغول محاسبه بود ادامه داد:

— اما بعد از مرگ مادرت...

پی‌یر گفت:

— یک ششم تجارتخانه کلاری متعلق به شماست، والا حضرت.

فکر کردم که باید این مطلب را با ژولی در میان بگذارم. اما ژولی از صبح از تختخواب بلند نشده بود و ایوت برای رفع سردرد او کمپرس سرکه روی پیشانی‌اش می‌گذاشت. نمی‌توانستم در چنین وضعی بالای سر او بروم و بگویم که حتی برای ناهار پول نداریم.

— ماری، به آشپز بگو برود پیش قصاب گوشت بخرد. پولش را تا امروز عصر می‌دهم. و خودت خواهش می‌کنم برو یک کالسکه کرایه‌ای برای من بیاور.

سالن بزرگ خانه شبیه دارالمجانین شده بود. ماریوس و ویلات روی یک نقشه خم شده بودند و تمام جنگ‌هایی را که ناپلئون در آن‌ها در ماه‌های اخیر مغلوب شده بود با حرف فتح می‌کردند. دخترهای ژولی با پسر اورتانس سر محتویات یک ظرف چینی و ظریف آب‌نبات با هم جنگ می‌کردند. ندیمه من اشک‌ریزان مقاله یک روزنامه را که در آن به ناپلئون لقب پلنگ داده بودند برای کنت روزن می‌خواند.

از ماریوس پرسیدم:

— محل نمایندگی تجارتخانه کلاری در پاریس کجاست؟

چیز عجیبی است، با شنیدن سؤال من رنگ رویش سرخ شد.

— می‌دانی، خاله جان، من هیچوقت به تجارت حریر نپرداختم. من از اول همیشه نظامی بوده‌ام.

در حضور ویلات نمی‌خواست از این موضوع صحبت کند، ولی من دست بردار نبودم:

— اما پدرت تاجو حریر است و تو باید بدانند نمایندگی پاریس تجارتخانه کجاست. پدرت هر بار به پاریس می‌آید به آن سرکشی می‌کند.

— من هیچوقت همراه او نبوده‌ام و...

او را نگاه کردم. کمی مردد ماند، بعد به تندی گفت:

— تا آنجا که یادم می‌آید در یک زیرزمین در «پاله‌روایال» است.

و آدرس آنرا به من داد. در این موقع مارسلین که یک پیراهن خانۀ قیمتی به تن داشت وارد شد و در میان صدای سایش حریر پیراهنش از من پرسید:

— فکر می‌کنی ایوت بتواند زلف مرا درست کند؟

و بلافاصله اضافه کرد:

— می‌خواهم با کالسکه بیرون بروم. البته اگر تو به کالسکه ات احتیاج نداشته باشی، خاله جان.

— به کالسکه احتیاج ندارم. اما به نظر من بهتر است با کالسکه‌ای که نشان‌های پرنس سوئد را دارد در شهر گردش نکنی. مارسلین با تبسم گفت:

— خیابان‌ها کاملاً آرام شده است. مردم به وضع تازه عادت کرده‌اند. اجازه می‌دهی؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم. ماری زیر گوشم آهسته گفت:

— کالسکه کرایه‌ای حاضر است.

کالسکه جلوی یک مغازه بزرگ خیلی مجلل در «پاله‌روایال» توقف کرد.

این مغازه از سطح زمین پائین‌تر بود. بالای سر در آن، روی یک تابلوی باریک با حروف طلائی، این کلمات خوانده می‌شد: «حریر فرانسوا کلاری، فروش جزئی و کلی».

به سورچی گفتم منتظر من بشود. از سه پله جلوی مغازه پائین رفتم، در را باز کردم. زنگوله بالای در صدا کرد. خود را در اتاق مبلۀ قشنگی دیدم. فقط دیوارهای قفسه‌بندی شده نشان می‌داد که این اتاق با میز و صندلی‌های ظریف، نمایندگی یک تجارتخانه است. قفسه‌ها نیمه خالی

بود. توپ‌های بزرگ حریر در قفسه‌ها دیده می‌شد.
پشت میز مرد مسنی با لباس تیره رنگ خوش‌دوخت نشسته بود. نوار
سفید بوربن‌ها را به یخه لباس خود زده بود.

— چه فرمایشی دارید، خانم؟

— اداره امور نمایندگی تجارتخانه کلاری در پاریس با شماست؟
مرد سرخم کرد.

— در انجام فرمایشات حاضرم، متأسفانه دیگر اطلس سفید نداریم،
ولی مقداری موسلین پرده‌ای موجود داریم، این پارچه در «فوبورسن
ژرمن» خیلی مورد توجه است.

با صدای برنده‌ای گفتم:

— احتیاج به پرده ندارم.

— آهان، خانم پارچه لباسی می‌خواهید.

نگاهی به قفسه‌ها انداخت.

— تا دیروز پارچه لباسی با نقش گل مریم داشتیم، اما متأسفانه
فروختیم. دیگر از آن نداریم. مخمل یا پارچه سفید دوست دارید؟
— وضع فروش مغازه چطور است آقای...؟

خود را معرفی کرد:

— لوگران، خانم، لوگران.

— این پارچه‌ها با نقش گل مریم بوربن و موسلین پرده‌ای و سایر
پارچه‌های سفید چطور به اینجا رسیده است؟ مگر راه‌ها مدود نیست؟
نتوانست از خنده خودداری کند. به طوری خندید که لبه یخه بلندش
بین غبغب‌هایش به لرزه افتاد.

— آقای کلاری چندماه پیش این پارچه‌ها را برای ما فرستاد. اولین
قسمت آن کمی بعد از نبرد لایپزیک رسید. آقای کلاری صاحب
تجارتخانه ما به اوضاع سیاسی کاملاً آشناست، خانم. شاید می‌دانید که
آقای کلاری...

سینه‌ای صاف کرد و با قیافه شکفته‌ای گفت:

— خانم شاید شما می‌دانید که آقای کلاری، برادر زن فاتح لایپزیک است. برادر زن ولیعهد سوئد. در اینصورت تصدیق می‌فرمائید که...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

— پس شما از هفته‌ها پیش به خانم‌های اشراف حریر سفید فروخته‌اید. با سربلندی گفته مرا تأیید کرد.

من چشم به نوار سفید یخه‌اش دوختم. زیر لب گفتم:

— تا حالا نمی‌توانستم بفهمم که یکشنبه این همه نوار سفید از کجا تهیه شده است. پس خانم‌های اشراف قدیم که به دربار امپراطور رفت و آمد می‌کردند، پنهانی نوارهای سفید تهیه کرده‌اند!

— خانم، خواهش می‌کنم!

ناگهان برآشفتم. قفسه‌ها تقریباً خالی بود.

— در همان موقعی که هنوز قوای فرانسوی برای عقب‌زدن متحدین

جنگ می‌کردند شما پشت سر هم توپ‌های اطلس می‌فروختید. اینجا نشسته بودید و پول می‌گرفتید. اینطور نیست، آقا؟

با لحن مکذری اعتراض کرد:

— خانم، من فقط یک کارمند ساده تجارتخانه کلاری هستم. به علاوه

پول قسمت عمده معاملات هنوز پرداخت نشده است و فقط طلبکار

شده‌ایم. خانم‌هایی که پارچه سفید با نقش گل مریم خریده‌اند منتظر

بوربن‌ها هستند: بعد از مراجعت بوربن‌ها شوهرهای آن‌ها شاغل مشاغل

عمده‌ای خواهند شد و آن موقع می‌توانند دین خود را ادا کنند. اما لازم

است که از حالا برای پذیرائی‌های تولیدی لباس تهیه کنند.

ناگهان حرف خود را قطع کرد. با نگاهی پرسوءظن پرسید:

— احتیاج به چیزی دارید، خانم؟

— من احتیاج به پول دارم. در صندوق چقدر پول دارید، آقای لوگران؟

— خانم، من نمی‌فهمم، آقای اتین فقط دو خواهر دارد: خانم ژوزف

بنابارت و والاحضرت پادشاهی پرنسس سوئد.

— صحیح است. من پرنسس سوئد هستم. در صندوق چقدر پول دارید، آقا؟

آقای لوگران با دستی لرزان عینک خود را از جیب بیرون آورد و به چشم گذاشت و مرا نگاه کرد، و بلافاصله تا آنجائی که شکم بزرگش اجازه می داد، خم شد. وقتی دست به طرف او دراز کردم از شدت هیجان شروع به دماغ بالا کشیدن کرد.

— وقتی والاحضرت هنوز بچه بودید من پیش پدرتان در ماریسی شاگرد بودم. شما بچه خیلی خوشگلی بودید. ضمناً خیلی شیطان بودید، خیلی شیطان، والاحضرت!

— اگر خودم را معرفی نمی کردم حتی با عینک مرا نمی شناختید، اینطور نیست؟

دلم می خواست گریه کنم.

— من دیگر شیطان نیستم، آقا. در این دوره بدی که ما زندگی می کنیم تمام سعی خودم را می کنم که...

سر را به زیر انداختم و سعی کردم اشک هایم را با نوک زبان در حدود لب متوقف کنم.

لوگران با چند قدم سریع خود را به در رساند و آنرا قفل کرد. و با صدای آهسته گفت:

— امروز ما احتیاج به مشتری نداریم، والاحضرت.

کیف دستی خود را برای پیدا کردن یک دستمال زیر و رو کردم. لوگران دستمال خود را به طرف من دراز کرد. دستمالش سفید و دست نخورده و از ابریشم خیلی لطیفی بود.

— من خیلی به مغز خودم فشار آورده ام که راهی برای حل این مشکل بدون قرض گرفتن پیدا کنم. برای این که یک فرد خانواده کلاری نباید قرض بگیرد. اینطور نیست؟ فقط منتظرم که شوهرم...

با ناامیدی دستمال شاگرد سابقمان را میان دندان‌ها فشردم.
لوگران گفت:

— پاریس منتظر ورود رسمی فاتح لایپزیگ است. تزار وارد شده است
و پادشاه پروس هم گمان می‌کنم به‌زودی...
آخرین اشک‌های خود را پاک کردم.

— در این سال‌ها من هیچوقت سهم خودم را از منافع تجارتخانه
نگرفته‌ام. از این جهت حالا می‌خواهم تمام پول نقدی را که دارید ببرم.
— پول نقد خیلی کم داریم، والا حضرت. اعلیحضرت ژوزف روز
حوکتش مبلغ عمده‌ای از من گرفت...

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. اما او متوجه نشد و ادامه داد:
— اعلیحضرت ژوزف دو بار در سال سهم همسرش را از منافع ما
دریافت می‌کرد و این بار هرچه تا آخر ماه مارس از فروش پنهانی
پارچه‌های سفید عاید ما شده بود گرفت. حالا فقط، مقداری از اشخاص
مختلف طلبکار هستیم، والا حضرت.

پس ژوزف بناپارت هم دانسته یا ندانسته از فروش نوارهای سفید
ابریشمی منفعت برده است. در هر صورت حالا دیگر این موضوع مهم
نیست.

لوگران یک دسته اسکناس به طرف من دراز کرد و گفت:

— بگیرید، این تمام پول نقد موجودی فعلی ما است.
دسته اسکناس را در کیف دستیم گذاشتم و زیر لب گفتم:
— همین هم بد نیست.

بعد تصمیمی گرفتم.

— آقای لوگران، باید همین حالا بروید طلب‌ها را وصول کنید. همه
می‌گویند که قیمت فرانک سقوط خواهد کرد. یک کالسکه کرایه‌ای منتظر
من است، سوار بشوید و به‌خانه همه مشتری‌ها بروید و طلب‌ها را وصول
کنید. اگر پول ندارند جنس را پس بگیرید.

— من نمی‌توانم مغازه را تنها بگذارم، شاگرد را بیرون فرستاده‌ام این روزها یک شاگرد بیشتر نداریم، همه شاگردها را به‌جنگ برده‌اند. شاگرد مغازه را با چند نمونه پارچه به‌خانه یک مشتری پیر که احتیاج به لباس دارد فرستاده‌ام. شاید بشناسید: خانم مارشال مارمون. از طرفی منتظر متصدی خرید خیاطخانه «لوروا» هستم. در خیاطخانه «لوروا» شب و روز کار می‌کنند، و خانم‌های دربار آینده...

— در غیبت شما من کار فروشنده را به‌عهده می‌گیرم.
و بلافاصله پالتو را از تن بیرون آوردم و کلاه از سر برداشتم. لوگران با تحیر گفت:

— اما، والا حضرت...

— چرا تعجب کردید؟ من وقتی دختر بودم اغلب در مغازه مارسی به‌مشتری‌ها پارچه می‌فروختم. نترسید من تا کردن پارچه ابریشمی را خوب می‌دانم. عجله کنید، آقا.

لوگران، مات و مبهوت به‌طرف در رفت.

— کمی صبر کنید، آقا!

لوگران برگشت:

— خواهش می‌کنم وقتی به‌عنوان نماینده تجارتخانه کلاری به‌دیدن مشتری‌ها می‌روید این نوار سفید را از یخه بردارید.

— اما، والا حضرت، اغلب اشخاص از این روبان به‌یخه زده‌اند...

— بله، اما نه شاگردهای سابق پدر من، خداحافظ آقا.

وقتی تنها ماندم پشت میز نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. خیلی خسته بودم. چندین شب است که نمی‌توانم واقعاً بخوابم. چشم‌هایم از اشک‌های بیجائی که ریخته بودم می‌سوخت. تقصیر خاطرات مارسی است. یک دختر بچه شیطان. من همان شیطان و بی‌غمی بودم که پاپا دستش را می‌گرفت و «حقوق بشر» را برایش شرح می‌داد.

از آن موقع خیلی گذشته است و این گذشته دیگر بر نمی‌گردد.

صدای زنگوله در ورودی به گوشم رسید. با کمال شجاعت از جا برخاستم. مردی با لباس آبی آسمانی خامه‌دوزی و یک نوار سفید به یخه وارد شده بود. این همان متصدی خریدهای خیاطخانه «لوروا» ست. من همیشه با مدیر خیاطخانه سروکار داشته‌ام و این مرد مرا نمی‌شناسد.

— شما متصدی خرید خیاطخانه لوروا هستید، اینطور نیست؟ من جانشین آقای لوگران هستم، چه می‌خواستید؟
— میل داشتم خود آقای لوگران را بینم...

— از غیبت آقای لوگران اظهار تأسف کردم. بعد از یکی از قفسه‌ها یک توپ سنگین مخمل را بیرون آوردم. روی توپ مخمل کاغذی با این چند کلمه دیده می‌شد «سفارش خانم مادر امپراطور، پس داده شده». سر توپ را باز کردم که روی پارچه را ببینم: روی پارچه نقش زنبورهای طلائی دیده می‌شد. گفتم:

— بفرمائید، این مخمل سبز سیر با نقشی گل مریم بوبرن‌ها چطور است؟

در عین حال سعی کردم به‌تندی توپ را سرازیر کنم. خریدار به کمک من نیامد. فقط یک عینک دستی جلوی دماغ خود گرفته بود و مخمل را تماشا می‌کرد.

با لحن انتقادآمیزی گفتم:

— گل مریم زنبور غسل سابق را به یاد می‌آورد.

با شیطننت گفتم:

— البته. ولی کاری نمی‌شود کرد.

تکرار کرد:

— زنبور علامت مخصوص ناپلئون را به یاد می‌آورد.

و به خرده‌گیری ادامه داد:

— وانگهی، سبز سیر کاملاً از مد افتاده است. این رنگ را در زمان

امپراطوری زیاد دیده‌اند. به علاوه مخمل در بهار زیاد طالب ندارد!...

موسلین بنفش روشن ندارید؟

نگاهی به قفسه‌ها انداختم: موسلین، موسلین صورتی، موسلین زرد، موسلین بنفش... در طبقه بالائی قفسه‌ها بود. اینجا یک نردبان دارند، شاید... بله، نردبان آنطرف مغازه است آنرا جلوی قفسه گذاشتم، بالا رفتم و موسلین بنفش را از قفسه بیرون کشیدم.

— این پارچه را برای امپراطریس ژوزفین می‌خواهم. امپراطریس می‌خواهد یک لباس به‌رنگ یاس بنفش تهیه کند. رنگ یاس بنفش انسان را به‌یاد عزا می‌اندازد و امپراطریس برای پذیرائی از تزار به‌این پیراهن احتیاج دارد.

نزدیک بود از نردبان پائین بیفتم.

— امپراطریس می‌خواهد... از تزار پذیرائی کند؟

— البته. و امیدوار است بتواند در این ملاقات مسئله عایداتش را حل کند. برای این‌که این روزها هنوز بحث در باره عایدات خانواده بناپارت ادامه دارد. مثل این‌که قصد دارند برای این تازه به‌دوران رسیده‌ها یک مستمری معین کنند. نگفتید موسلین بنفش دارید یا نه؟

من با پارچه از نردبان پائین آمدم. بعد پارچه فوق‌العاده لطیف را جلوی او باز کردم. نگاهی کرد و گفت:

— خیلی سیر است.

اعتراض کردم:

— این رنگ، مد روز است.

نگاهی تحقیرآمیز به‌من انداخت.

— که همچو حرفی به‌شما زده؟

— این پارچه‌ها واقعاً به‌تن خانم‌ها برازنده است و کمی حزن‌انگیز است. درست همان چیزی است که ژوزفین لازم دارد. وانگهی حالا دیگر ما فقط در مقابل پول نقد جنس می‌فروشیم...

— الان خرید نقد میسر نیست. مشتری‌های ما هم فوراً پول ما را

نمی‌پردازند، البته به محض این‌که وضع روشن بشود، مادموازل...
 - وضع روشن شده است. قیمت فرانک سقوط می‌کند. ما جز در
 مقابل وجه نقد معامله نمی‌کنیم.

توپ پارچه را از روی میز برداشتم و در قفسه گذاشت. خریدار با لحن
 شکوه آمیزی پرسید:

- آقای لوگران کجاست؟

- یکبار گفتم که اینجا نیست.

نگاه او روی قفسه‌های نیمه خالی گردش می‌کرد. عاقبت گفت:

- مغازه شما تقریباً خالی شده است.

فورا گفتم:

- بله، همه اجناس ما را روی دست می‌برند و البته همه در مقابل وجه
 نقد.

نگاه خود را به یک توپ اطلس دوخته بود مثل این‌که این پارچه او را
 کاملاً مجذوب کرده بود. زیر لب گفت:

- خانم مارشال «نه».

او را تشویق کردم:

- اطلس آبی روشن؟ مادام «نه» یک سری زمرد دارد که با رنگ آبی
 روشن خیلی خوب می‌آید.

با کنجکاوی مرا نگاه کرد:

- اطلاعات شما کامل است، دختر جان این‌ها را از کجا می‌دانید،
 مادموازل؟...

با لحن ملایمی گفتم:

- دزیره. خوب چه شد؟ برای معرفی خانم مارشال «نه» به بوربن‌ها در

تویلری چه پارچه‌ای انتخاب می‌کنید؟

- با چه لحن غم‌آلودی این موضوع را متذکر می‌شوید. مادموازل

دزیره! امیدوارم قلباً طرفدار بناپارت‌ها نباشید.

— برای خانم مارشال «نه» از این آبی روشن ببرید. اطلس را به قیمت قبل از جنگ با شما حساب می‌کنم.
یک قطعه کاغذ که روی آن اتین با خط ظریف خود قیمت را نوشته بود روی پارچه دیده می‌شد. قیمت را به او گفتم. باز اصرار کرد:
— من یک سفته برای شما امضا می‌کنم.
— هیچ ممکن نیست. باید نقد پردازید. این پارچه خیلی مشتری دارد...

پول از جیب بیرون آورد و شمرد. پرسیدم:
— موسلین بنفش را نمی‌خواهید؟
و بلافاصله هشت متر اطلس آبی اندازه زدم. قیچی بزرگی را که روی لبه پنجره بود برداشتم. با آن پارچه را شکافی دادم و با یک حرکت آنرا همانطور که پایا و اتین پاره می‌کردند پاره کردم. خریدار گفت:
— اما امپراطریس هم قیمت لباس را به ما نقد نمی‌پردازد.
به این شکوه او توجهی نکردم. عاقبت نفس عمیقی کشید و گفت:
— هفت متر موسلین هم بدهید.
گفتم:

— نه متر بخرید بهتر است، یک شال همرنگ پیراهن در می‌آید.
و نه متر اندازه زدم.
خریدار با اکراه پول لباس حزن‌انگیز ژوزفین را هم روی میز گذاشت و در موقع عزیمت گفت:
— از لوگران خواهش کنید مخمل سبز با نقش زنبور طلایی را تا امشب برای ما نگهدارد.
من با کمال میل به او قول دادم.
بعد سه مشتری دیگر را هم راه انداختم. از هر طرف از نردبان بالا می‌رفتم. عاقبت لوگران وارد شد.
در موقع ورودش هیچکس در مغازه نبود.

— پول‌ها را وصول کردید، آقا؟

— همه را نه، یک قسمت را. بفرمائید.

یک کیف محتوی اسکناس را به طرف من دراز کرد. گفتم:

— با دقت این‌ها را یادداشت کنید، من به شما یک رسید می‌دهم.

لوگران شروع به نوشتن کرد. چه مدت می‌توانیم با این پول زندگی کنیم؟ یک هفته؟ دو هفته؟ کاغذ را جلوی من گذاشت که امضا کنم. کمی فکر کردم. بعد نوشتم «دزیره، پرنسس سوئد، کلاری سابق». روی کاغذ ماسه ریخت و آنرا خشک کرد. گفتم:

— از امروز به بعد حسابم را با برادرم اتین مرتباً تسویه خواهم کرد. سعی کنید موسلین بنفش که خیلی مد شده است وارد کنید! مخمل سبزی را که مادر امپراطور پس فرستاده است برای «لوروا» نگهدارید. نه، شوخی نمی‌کنم، لوروا واقعاً طالب این پارچه است. خداحافظ، آقای لوگران.

— خداحافظ، والا حضرت!

صدای زنگوله در مغازه بلند شد. کالسکه کرایه‌ای منتظرم بود. وقتی سوار شدم سورچی یک روزنامه به دستم داد. خواهش کردم مرا به خیابان آتزو ببرد. در راه به یاد روزنامه‌ای افتادم که سورچی به دستم داده بود. کالسکه خیلی تکان می‌خورد و حروف روزنامه جلوی چشم‌هایم می‌لرزید. متن استعفا نامه مجدداً ناپلئون را چاپ کرده بودند:

«چون دول متحد اعلام کرده‌اند که امپراطور ناپلئون تنها مانع برقراری صلح در اروپاست، امپراطور ناپلئون که به سوگند خود وفادار است، اعلام می‌کند که از جانب خود و وارث خود از تاج و تخت فرانسه و ایتالیا صرف نظر می‌کند، زیرا برای هرگونه فداکاری حتی جان دادن، در راه حفظ منافع فرانسویان حاضر است».

برای شام گوشت گوساله سرخ کرده داریم. باید سواظب کیفم باشم، چون تمام اسکناس‌ها را در آن جا داده‌ام. هوا بوی بهار می‌دهد.

اما قیافه اشخاصی که در خیابان می‌بینم، خسته است. زن‌ها هنوز جلوی نانوائی‌ها صف می‌بندند و همه نوارهای سفید به‌سینه زده‌اند.

روزنامه‌ها و اوراقی که خبر تسلیم را چاپ کرده‌اند در جوی آب شنا می‌کنند. ناگهان کالسکه متوقف شد، یک‌عده ژاندارم سر خیابان آنژو صف بسته و نمی‌گذاشتند کسی وارد شود.

یک ژاندارم با صدای بلند چیزی به‌سورچی گفت. سورچی از جای خود پائین آمد و در کالسکه را باز کرد.

— نمی‌گذارند جلوتر برویم. خیابان آنژو را بسته‌اند. منتظر تزار هستند.

— اما خانه من در خیابان «آنژو» است.

سورچی موضوع را به ژاندارم گفت.

ژاندارم جواب داد:

— فقط اشخاصی می‌توانند وارد این خیابان بشوند که ثابت کنند

منزلشان در این خیابان است، تازه آن‌ها هم باید پیاده بروند.

من پیاده شدم و پول سورچی را دادم. ژاندارم‌ها در دو طرف خیابان

آنژو صف کشیده بودند.

خیابان خلوت بود. صدای پاهای من طنین می‌انداخت. تقریباً

رویه‌روی خانه‌ام، جلوی مرا گرفتند. یک گروه‌بان ژاندارم‌ری، با اسب

به طرف من تاخت کرد.

— عبور ممنوع است!

من سر بلند کردم. صورتش به‌نظم آشنا می‌آمد. ناگهان به‌فکرم رسید

که او همان مأموری بود که به‌دستور فوشه سال‌ها جلوی خانه ما کشیک

می‌داد. هیچوقت نفهمیدم که این نگهبانی جلوی خانه ما احترامی بود که

به‌ما می‌گذاشتند یا مراقب ما بودند. ناپلئون، شب و روز، منزل

مارشال‌هایش را به‌وسیله پلیس محافظت می‌کرد.

گروه‌بان، مرد نسبتاً سالخورده‌ای بود که او نیفورم کهنه‌ای به‌تن داشت.

روی کلاهش لکه تیره‌ای دیده می‌شد. این جای نشان سه رنگی بود که تا

دو سه روز پیش به کلاه می زد. حمداً روی آن چیزی نزده بود. کنار آن نشان سفیدرنگ را برای پیروی از اولین تصویب نامه دولت جدید نصب کرده بود.

گفتم:

— بگذارید بروم، می دانید که من در آن خانه منزل دارم.
و با اشاره سر خانه ام را نشان دادم. جلوی در خانه یک گروهان ژاندارم صف بسته بود. گروهان بدون این که مرا نگاه کند گفت:
— نیم ساعت دیگر، امپراطور روسیه به دیدن والاحضرت پادشاهی پرنسس سوئد می آید.

عجیب! همین را کسر داشتیم، تزار به دیدن من می آید، تزار...
عصبانی فریاد زدم:

— پس بگذارید بروم. باید لباسم را عوض کنم.
اما گروهان ژاندارمری به صورت من نگاه نمی کرد. پا بر زمین کوبیدم:
— مرا نگاه کنید، شما سال ها است مرا می شناسید. می دانید که خانه من آنجاست.

— اشتباه کردم، والاحضرت را با خانم مارشال برنادوت اشتباه می کردم.

مرا نگاه می کرد. در چشم هایش برق بدی دیده می شد.
— ببخشید اشتباه کرده بودم. والاحضرت همان خانمی هستند که باید از تزار پذیرائی کنند.
بعد فریاد کشید:

— راه را برای پرنسس سوئد باز کنید!
عبور از میان دو صف ژاندارم ها برایم شکنجه ای بود. پاهایم مثل سرب سنگینی می کرد. اما دویدم. در خانه همه منتظر بودند. وقتی نزدیک خانه رسیدم در کاملاً باز شد. ماری بازویم را گرفت.
— عجله کن، عجله کن، نیم ساعت دیگر تزار اینجا می آید!

پی‌یر با چوب بغل‌های خود جلوی در اتاق دربان ایستاده بود. کیفم را به طرف او انداختم.

— بگیرد، کارمان راه افتاد. لااقل موقتاً!

نمی‌دانم چطور خود را به اتاق توالت رساندم. ماری لباسم را با عجله از تنم در آورد و یک لباس خانه روی شانه‌هایم انداخت. ایوت شروع به شانه زدن موهایم کرد.

از فرط خستگی چشم‌ها را بستم.

— این را بخور.

ماری یک گیل‌اس کنیاک در دستم گذاشت.

— نمی‌توانم، ماری، من هیچوقت کنیاک نمی‌خورم.

— بخور!

گیلاس را گرفتم. دست‌هایم می‌لرزید، معمولاً کنیاک حالم را به هم می‌زند. اما لاجرم آنرا سرکشیدم. تا ته معده‌ام سوخت. ماری پرسید:

— چه لباسی می‌پوشی؟

— نمی‌دانم. لباس تازه ندارم. شاید لباس مخمل بنفشی که روز خداحافظی با امپراطور پوشیده بودم...

مخمل در بهار؟ رنگ بنفش؟ این رنگ به تن خانم‌ها برازنده است ضمناً حزن‌انگیز است. صورتم را با گلاب ماساژ دادم. و بعد گرد و غبار راه و مغازه کلاری را از صورتم پاک کردم. به پلک‌هایم پودر طلائی زدم. ایوت قوطی را جلوی من گرفته بود. خوب، حالا باید به گونه‌هایم سرخاب بمالم و پودر بزنم...

ماری کنار من زانو زد و گفت:

— یک ربع دیگر فرصت داری، اوژنی.

بعد کفش و جوراب‌های مرا از پایم در آورد.

— از تزار در سالن کوچک پذیرائی می‌کنم برای این که در سالن بزرگ

همهٔ اهل خانه جمع هستند.

وقتی حرف می‌زدم مثل این که در شقیقه‌هایم چکش می‌کوبند.
 — من سالن کوچک را آماده کرده‌ام. شامپانی و نان شیرینی در آن
 گذاشته‌ام. نگران نباش.

ماری کفش‌های نقره‌ای رنگ به‌پایم کرد. در اینموقع در آئینه چشمم
 به ژولی افتاد، یکی از پیراهن‌های قرمز خود را پوشیده بود و یکی از
 تاج‌های کوچک خود را به‌دست داشت.

— به‌ظرت من تاج به‌سر بگذارم یا نه، دزیره؟
 بدون این که مقصودش را بفهمم برگشتم و او را تماشا کردم. به‌قدری
 لاغر شده است که پیراهن قرمزش که به‌او خیلی بد می‌آید از هرطرف
 چین می‌افتد.

— چرا می‌خواهی تاج به‌سر بگذاری؟
 — فکر کردم... مقصود این است که اگر تو بخواهی مرا به‌تزار معرفی
 کنی، باید با عنوان سابقم معرفی کنی و...
 سر را برگرداندم و در آئینه با او حرف زدم.
 — واقعاً میل داری به‌تزار معرفی بشوی، ژولی؟
 با اشاره سر جواب مثبت داد و اضافه کرد:
 — البته من از او خواهش خواهم کرد که از منافع من و بچه‌ها حمایت
 کند. امپراطور روسیه...

آهسته گفتم:

— خجالت نمی‌کشی، ژولی کلاری؟ چند ساعت بیشتر نیست که
 ناپلئون استعفا داده است. افراد خانواده او در موفقیت او شریک بوده‌اند و
 تو دو تاج از دست او گرفته‌ای. حالا باید منتظر بشوی که راجع به‌تو
 تصمیم بگیرند.

دهنم خشک شده بود. آب دهن را فرو دادم و اضافه کردم:
 — ژولی، تو دیگر ملکه نیستی، تو فقط ژولی بناپارت و کلاری سابق
 هستی. بیشتر از این نیستی ولی کمتر هم نیستی.

صدای افتادن یک جسم فلزی به گوشم رسید. تاج کوچک از دستش در رفته بود. از اتاق بیرون رفت و در را به هم زد. سرم به شدت درد می کرد. با تمام قوا پلک ها را برهم فشردم. ایوت گوشواره های ملکه مادر سوئد را به گوش هایم آویخت. ماری در حالی که برای بلند شدن به من کمک می کرد گفت:

— تمام روز می پرسیدند که تو کجا رفته ای.

— تو چه جواب دادی؟

— هیچ، اما خیلی طول دادی.

— نماینده تجارتخانه را فرستادم برای وصول طلب ها به خانه مشتری ها برود. در این مدت ناچار بودم در مغازه کار فروش را به عهده بگیرم. کاری که مانده بود بیرون آوردن لباس خانه و پوشیدن پیراهن مخمل بنفش بود. ماری گفت:

— پنج دقیقه بیشتر نمانده.

ایوت شروع به مرتب کردن حلقه های زلفم و بستن آن با یک نوار صورتی کرد ماری پرسید:

— کار مغازه چطور است؟

— خیلی خوب. به خانم های مارشال های سابق پشت سرهم اطلس و موسلین می فروشتند. ماری، یک گیلان دیگر کنیاک به من بده.

ماری در میان سکوت کنیاک در گیلان ریخت. و من در میان سکوت آن را نوشیدم.

معهده ام را سوزاند اما سوزش آن خیلی مطبوع بود... در آئینه نگاه کردم. چشم هایم زیر پلک های طلائی خیلی درشت تر از آنچه بودند می نمودند. شاید بد نباشد کبودی مختصر زیر چشم ها را با پودر پنهان کنم. آخرین باری که این لباس را پوشیده بودم، گل بنفشه به سینه زده بودم. افسوس که امروز بنفشه ندارم.

— اوژنی، امروز گل برایت فرستاده اند. یک دسته گل بنفشه، که روی

بخاری سالن کوچک گذاشته‌ام. حالا موقع پائین رفتن است.

نمی‌دانم اثر کنیاک بود یا خستگی... در هر حال وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم مثل این که در خواب بودم و موج زنان پائین می‌آمدم. پائین، در گالری، همه اهل خانه موضع گرفته بودند. مارسلین یک لباس شب نشینی که متعلق به ژولی بود به تن کرده بود. برادرزاده‌ام ژنرال لباس رسمی خود را به تن کرده بود. دخترهای ژولی نوارهای قرمز به سر زده بودند. پسرهای اورتانس هم حاضر بودند. کنت روزن با لباس رسمی سوئدی و یک دستمال گردن آجودانی براق منتظر بود در انتهای گالری، کلنل ویلات با لباس مستعمل خدمت ایستاده بود. وقتی مرا دید جلو آمد:

— والا حضرت، خواهش می‌کنم در مدت ملاقات تزار مرا از حضور در سالن معاف کنید. اگر این لطف را در حق من بفرمائید خیلی متشکر خواهم شد.

در حالی که فکرم جای دیگر بود با اشاره سر به او اجازه دادم و سایرین را یکی بعد از دیگری نگاه کردم.

— خواهش می‌کنم به سالن بزرگ بروید. چون باید از تزار در سالن کوچک پذیرائی کنم.

نمی‌دانم چرا همه با تعجب مرا نگاه کردند.

— کنت روزن، می‌بینم که یک اونیفورم رسمی آجودانی تهیه کرده‌اید؟

— این لباس را والا حضرت به وسیله یک صاحب منصب روسی برای

من فرستاده است.

— والا حضرت به فکر همه چیز هست. شما همراه من به سالن کوچک

بیائید، کنت. مارسلین توانست خودداری کند. گفت:

— ما چطور؟

من در آستانه در بودم، سر برگرداندم.

— من میل یدرام قبل از این که پیمان صلح بین فرانسه و متحدین منعقد

شود معرفی شدن به یک پادشاه متخاصم را به یک زن فرانسوی تحمیل

کنم. تا آنجائی که من اطلاع دارم، امپراطور تازه استعفا داده است.
 ماریوس قرمز شد. مارسلین بدون این که از حرف من چیزی بفهمد
 سر تکان داد. ندیمه من لب‌های خود را گاز گرفت. بچه‌ها فریاد زدند:
 - ما از سوراخ کلید هم نمی‌توانیم تماشا کنیم؟

سالن کوچک خیلی منظم و مرتب بود. روی میز جلوی آینه بطری‌های
 شامپانی و ظرف شیرینی به چشم می‌خورد. روی بخاری یک گلدان نقره
 محتوی گل بنفشه خیلی ریز و پژمرده و یک پاکت مهر و موم شده دیده
 می‌شد.

تزار به‌خانه ما نزدیک می‌شد. صدای شیپور و پای اسب‌ها به گوش رسید.
 تزار همه جا نگهبانان شخصی خود را همراه می‌برد.
 کالسکه‌ای ایستاد. من خشک و بی‌حرکت در میان اتاق ایستاده بودم. در
 کاملاً باز شد. یک مرد فوق‌العاده بلند قد با صورت گرد و بیچگانه و زلف
 بور در حالی که تبسمی بر لب داشت وارد شد.

اونیفورم سرپا سفیدی به تن داشت و سر دوشی‌های طلایش
 می‌درخشید. بلافاصله بعد از او تالیران وارد شد. پشت سر آنها عده
 زیادی اونیفورم خارجی به چشم خورد. من خم شدم و بعد دستم را برای
 بوسیدن به طرف مرد بلند قد دراز کردم.
 تزار گفت:

- والا حضرت، من از ته دل احساس می‌کردم که باید احترامات خود
 را به‌همسر کسی که برای آزادی اروپا این همه کوشش کرده است تقدیم
 کنم.

دو پیشخدمت من مشغول خدمت و ریختن شامپانی شدند. تزار
 پهلوی من روی کاناپه نشست و تالیران با لباس یراق‌دوزی خود روی
 صندلی راحتی مقابل ما جا گرفت. تزار با تبسم گفت:

- پرنس دوبنه‌وان با کمال محبت خانه‌اش را در اختیار من گذاشته
 است.

آیا همیشه اونیفورم به این سفیدی می پوشد؟ حتی در جنگ؟ اما چه اشتباهی می کنم! همه می دانند که تزار یک فرمانده نظامی نیست، بلکه مرد ظریفی است که سوار براسب در ستادش می ماند تا خبر پیروزی را برای او بیاورند. فقط ژان باتیست است که در آن واحد هم ولیعهد است و هم ژنرال، برای همین است که این ها دلش را شکسته اند. شامپانی خود را با قیافه متبسم نوشیدم.

— من بی نهایت متأسفم که والاحضرت شوهرتان همراه ما وارد پاریس نشد.

تزار چشم های آبی خود را به من دوخت.

— امیدوار بودم که ولیعهد همراه ما وارد پاریس شود. همان موقعی که قوای ما از رود «رن» عبور می کردند نامه های زیادی رد و بدل کردیم. ما درباره سرحدات آینده فرانسه اختلاف عقیده مختصری با هم داریم. تبسمی بر لب آوردم و باز یک جرعه شامپانی نوشیدم.

— خیلی علاقمند بودم که والاحضرت در مشاورات ما راجع به نوع حکومت فرانسه شرکت کند. برای این که والاحضرت از خواسته های ملت فرانسه بهتر از من و حتی پسر عموهای عزیزم امپراطور اطیش و پادشاه پروس اطلاع دارد. از طرفی میان هریک از پادشاهان و مشاوران آن ها یک نوع تضاد منافع وجود دارد.

شامپانی را لاجرعه سر کشید و گیلان خالی را به دست یکی از آجودان های خود داد. آجودان آنرا دوباره پر کرد. هیچکدام از پیشخدمت های من حق نداشتند به او نزدیک شوند.

من هنوز تبسم بر لب داشتم.

— با کمال بی صبری منتظر ورود شوهرتان هستم. شاید والاحضرت بتوانید به من بگوئید کی موفق به دیدن ولیعهد خواهیم شد.

من سری تکان دادم و شامپانی خوردم.

— دولت موقت تحت ریاست دوست ما، پرنس دوبنه وان...

جام خود را به طرف او بلند کرد، تالیران سر خم کرد.
 - دولت موقت به اطلاع ما رسانده است که فرانسه مایل به مراجعت
 بوربن‌هاست و فقط برقراری مجدد سلطنت بوربن‌ها می‌تواند صلح و
 آرامش داخلی را تأمین کند. من شخصاً از این طرز تفکر متعجب هستم.
 والا حضرت چه عقیده دارید؟

- اعلیحضرتا، من از سیاست سر رشته ندارم.
 - من در مشاوراتم با والا حضرت شوهرتان احساس کردم که بازگشت
 سلسله بوربن‌ها به هیچوجه... به هیچوجه موافق میل و آرزوی ملت
 فرانسه نیست. از اینجهت به والا حضرت پیشنهاد کردم...
 جام خود را به طرف آجودانش دراز کرد و چشم به صورت من دوخت.
 - خانم، من به شوهر شما پیشنهاد کردم که ملت فرانسه را دعوت کند
 که مارشال بزرگ خود، ژان باتیست برنادوت، پرنس سوئد را به عنوان
 پادشاه انتخاب کند.

- و شوهرم به اعلیحضرت چه جواب داد؟
 - باورکردنی نیست. هیچ جوابی نداد. والا حضرت، پسر عموی عزیز
 ما، پرنس سوئد به نامه‌ای که در آن این موضوع را مطرح کرده بودیم
 جواب نداد. والا حضرت در موعد مقرر به پاریس نرسیده و چاپارهای من
 او را گم کرده‌اند. والا حضرت... ناپدید شده است.
 جام خود را که تازه پر شده بود دوباره خالی کرد و نگاه متأثر خود را
 به من دوخت.

- امپراطور اطریش و پادشاه پروس طرفدار مراجعت بوربن‌ها هستند.
 انگلستان از حالا یک کشتی جنگی برای مراجعت لوئی هیجدهم حاضر
 کرده است. چون پرنس سوئد جواب نمی‌دهد من هم موضوع را به میل
 دولت فرانسه و متحدینم می‌گذارم.

نگاهی به تالیران انداخت بعد با قیافه متفکر به جام خود چشم دوخت.
 - حیف!

و بلافاصله روبه من کرد.

— سالن قشنگی دارید، خانم.

از جا برخاستیم. تزار به طرف پنجره رفت و باغ را تماشا کرد. من کنار او بودم و قد من به زحمت به شانه او می رسید. زیر لب گفت:

— چه باغ قشنگی.

خدایا، باغ من امسال کاملاً متروک است و منظره درهم و ناخوش آیندی دارد!

— این خانه منزل سابق «مورو» است.

تزار ناگهان چشم ها را بست، مثل این که خاطره دردناکی را به یاد آورد.
— یک گلوله توپ هردو پایش را خرد کرد. مورو جزو صاحب منصب ستاد من بود، اوائل سپتامبر بر اثر این جراحت جان داد. والا حضرت این را نمی دانستند؟

سرم را به شیشه خنک پنجره فشردم.

— مورو دوست قدیم ما بود، دوست آن ایامی که شوهرم هنوز امیدوار بود بتواند جمهوری ملت فرانسه را حفظ کند.

با صدای خیلی آهسته حرف می زدم، من و تزار تمام روسیه، تنها به پنجره تکیه کرده بودیم. حتی تالیران نمی توانست گفتگوی ما را بشنود.

— و به احترام این جمهوری است که شوهر شما زیر بار نقشه من نمی رود، خانم؟

من ساکت ماندم! با تبسم گفتم:

— جواب ندادن هم خود جوابی است.

ناگهان، به یاد موضوعی افتادم و احساس کردم خشم وجودم را فرا گرفت:

— اعلیحضرتا...

به طرف من خم شد.

— بله، دختر عموی عزیز؟

— اعلیحضرتا، شما به شوهر من نه فقط تاج و تخت فرانسه را پیشنهاد کردید، بلکه به او وعدهٔ یک گراندوشس هم دادید.
— می‌گویند دیوار گوش دارد. اما متعجبم که دیوارهای ضخیم قصر «آبو» هم گوش داشته باشند...
خندید و ادامه داد:

— می‌دانید شوهرتان به من چه جواب داد، والاحضرت؟
من ساکت ماندم. دیگر عصبانی نبودم، بلکه به شدت احساس خستگی می‌کردم.
— ولیعهد سوئد به من جواب داد: «مگر نمی‌دانید که من زن دارم؟» و ما هم دیگر به این موضوع اشاره‌ای نکردیم. حالا خاطر جمع شدید، والاحضرت؟

— اعلیحضرتا، من نگران نبودم. لااقل از این بابت نگران نبودم. باز هم شامپانی میل دارید... پسر عموی عزیز.
تالیران جلوی ما سبز شد. دو جام شامپانی به ما داد. تالیران دیگر حتی یک لحظه ما را تنها نگذاشت.
تزار گفت:

— دختر عموی عزیز، اگر در روزهای آینده بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم خیلی خوشوقت خواهم شد.
— خیلی لطف می‌فرمائید، اعلیحضرت، اما به چیزی احتیاج ندارم.
— شاید مایل باشید یک گارد احترام مرکب از صاحب‌منصبان گارد خودم در اختیار شما بگذارم.
بلااراده گفتم:

— نه، شما را به خدا مخصوصاً این کار را نکنید.
تالیران تبسمی بر لب آورد. تزار با لحن خیلی جدی گفت:
— می‌فهمم، البته می‌فهمم، دختر عموی عزیز.
روی دست من خم شد.

— اگر زودتر افتخار آشنائی شما را پیدا کرده بودم هیچوقت آن پیشنهاد را به ولیعهد نمی‌کردم. مقصودم پیشنهادی است که در قصر «آبر» به‌او کردم.

برای دلداری او گفتم:

— شما این پیشنهاد را با حسن نیت کردید.

— زن‌های فامیل من که در این پیشنهاد مورد بحث بودند بدبختانه خوشگل نیستند. در عوض شما دختر عموی خیلی عزیز... پایان جمله در میان صدای مهمیزها گم شد.

مدتی بود که در، پشت سر مهمان عالیقدر من و همراهانش بسته شده بود اما من بی‌حرکت در میان سالن ایستاده بودم و علت فقط این بود که از فرط خستگی نمی‌توانستم از جا تکان بخورم.

اتاقی را که تزار از آن خارج شده بود نگاه می‌کردم. به‌مورو فکر می‌کردم که از امریکا برای جنگ در راه آزادی فرانسه باز گشته بود. او پرچم‌ها و نوارهای سفید را دوباره ندید. خدمتکاران شروع به بردن جام‌های خالی کردند. نگاهم دوباره به بنفشه‌های پژمرده افتاد.

— کنت روزن، این بنفشه‌ها را که فرستاده؟

— کولنکور. از فوتتن بلو می‌آمد و می‌خواست به دیدن تالیران برود و استعفا نامه‌ای را که امپراطور امضا کرده بود به‌او تسلیم کند.

به‌بخاری نزدیک شدم. در فوتتن بلو چقدر بنفشه هست! نامه مهر و موم شده آدرس نداشت. پاکت را باز کردم. در آن فقط یک برگ کاغذ سفید بود که روی آن یک حرف نوشته شده بود: فقط یک N. دست را در گلدان نقره فرو بردم و یک مشت از بنفشه‌های پژمرده را به صورتم نزدیک کردم. با این که کاملاً پژمرده بودند عطر ملایم دل‌نشینی داشتند.

روزن پشت سر من با کلمات مقطع گفت:

— والا حضرت، معذرت می‌خواهم از این که مزاحم می‌شوم. تا این اواخر والا حضرت ولیعهد به‌هر وسیله بود مستمری مرا برایم می‌فرستاد.

اما حالا هفته‌هاست که برایم پول نرسیده و بعضی مخارج ضروری مرا ناچار می‌کند که...

— پی‌یر، یعنی ناظر من فوراً مستمری شما را می‌پردازد.

— والا حضرت، این در صورتی است که والا حضرت ناراحت نشوید، برای این که خود والا حضرت، مدتی است پول دریافت نکرده‌اید.

— البته و به همین علت است که امروز اینقدر خسته هستم، تمام روز را برای تأمین خرج خانه کار کرده‌ام.

— والا حضرت!

با نگاه وحشت‌زده‌ای چشم به من دوخت.

— نترسید. پارچه فروختم. پارچه فروشی عیب و عار نیست، آقا. از یک توپ چند متر اطلس، چند متر موسلین و مخمل اندازه می‌زنیم، بعد می‌بریم و جنس را در کاغذ می‌پیچیم و پول را می‌شماریم. شما می‌دانید که من دختر یک تاجر حریر هستم.

با لحن تندی گفت:

— هر مبلغی می‌خواستید به شما قرض می‌دادند، والا حضرت.

— البته، کنت روزن، اما شوهر محترم من با صرفه‌جویی‌های خود ناچار شد قبل از همه کار قرض‌های خانواده «واسا» به خارج را بپردازد. من نمی‌خواهم برای خانواده برنادوت قرض به بار بیاورم. حالا شب بخیر، کنت عزیز. از جانب من از مهمان‌هایم معذرت بخواهید و از ملکه ژولی خواهش کنید سر میز جانشین من بشود. امیدوارم خوراک گوساله مورد پسند همه شما قرار گیرد.

ماری جلوی پله‌ها انتظار مرا می‌کشید. بازویم را گرفت و از پله‌ها بالا برد در اتاق توالت، پایم به چیزی گرفت، نزدیک بود زمین بخورم. شئیء براقی بود. خواستم خم بشوم و آنرا بردارم. ماری گفت:

— بگذار باشد، چیزی نیست، یکی از تاج‌های ژولی است...

پیراهنم را از تنم در آورد و لبه‌های پتو را زیر تشک تخت کرد و با لحن

شومی گفت:

— گوشت گوساله غذا سوخته.

چشم‌هایم بسته می‌شد. ماری ادامه داد:

— آشپز تمام مدت جلوی در قدم می‌زد. می‌خواست تزار را ببیند.

نیمه‌های شب، بیدار شدم. با یک حرکت تند در تخت نشستم. اتاق خیلی تاریک بود و هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. قلبم به‌تندی می‌زد. شقیقه‌های خود را فشردم که مطلبی را به‌یاد بیاورم. چیزی مرا از خواب بیدار کرده بود: یک فکر یا یک رؤیا؟

نه، ناگهان به‌دلم افتاده بود که واقعه‌ای اتفاق می‌افتد. در دل شب و شاید در همین ساعت. این چیزی بود که در تمام شب احساس کرده بودم ولی نتوانسته بودم تشخیص بدهم چیست. ابتدا خیلی خسته بودم، و بعد تزار به‌دیدن من آمده بود. ناگهان متوجه شدم که این نگرانی من با استعفانامه ناپلئون و بنفشه‌ها ارتباط دارد. بنفشه‌ها، خدایا! بنفشه‌ها! شمع‌ها را روشن کردم و به‌اتاق توالتم رفتم. روی کمد توالتم هنوز روزنامه‌ای که متن استعفانامه را چاپ کرده بود دیده می‌شد. دوباره شروع به خواندن کردم: «امپراطور ناپلئون، که به‌سوگند خود وفادار است، اعلام می‌کند که از تاج و تخت فرانسه و ایتالیا صرف‌نظر می‌کند، زیرا برای هرگونه فداکاری حتی جان دادن...»

هرگونه فداکاری حتی جان دادن... این کلمات مرا از خواب بیدار کرده بود. انسان وقتی می‌بیند به‌انتهای راه زندگی رسیده است بدون شک به‌طرف گذشته خود، به‌طرف جوانی و سال‌های امید و انتظار رو می‌کند. حصاری را به‌یاد می‌آورد، دختر جوانی را که با او کنار حصار برگ و گل ایستاده است به‌یاد می‌آورد، مخصوصاً اگر این دختر جوان را با یک‌دسته گل بنفشه در گذشته نزدیکی دوباره دیده باشد. اینروزها در باغ فوتن بلو بنفشه زیاد وجود دارد.

سربازان گارد، بیکار در حیاط قصر گردش می‌کنند. او می‌تواند یکی از

آن‌ها را برای چیدن بنفشه به باغ بفرستد و دسته گل را به کولنکور که استعفا نامه او را به پاریس می‌آورد بسپارد. این آخرین وداع است. بعد با جوانی خود تنها می‌ماند.

می‌خواهد خودکشی کند، بنفشه‌ها دلیل آنست. خویست به ویلات دستور بدهم فوراً با اسب به فوتتن بلو برود و وارد اتاق ناپلئون بشود. شاید ویلات دیر رسید. اما باید بیدارش کرد و اقداماتی کرد، باید... چه باید کرد؟ اما چرا باید از این عمل او ممانعت کرد؟ چرا باید او را مجبور کرد به عقب برگردد؟

از صندلی، روی کف اتاق لغزیدم و دست‌های خود را گاز گرفتم که فریاد نکشم. نمی‌خواستم کسی را بیدار کنم. چه شب درازی بود! وقتی شب به پایان رسید دوباره به تخت‌خوابم رفتم. اعضاء بدنم درد می‌کرد. سردم بود، خیلی سردم بود.

بعد از خوردن صبحانه، کاکائو و نان سفید و مربا که به‌طور قاچاق می‌خریم (چون دوباره پول به دست آورده‌ایم!) کلنل ویلات را احضار کردم:

«امروز تا قبل از ظهر به دفتر کار تالیران بروید و از جانب من پرسید از امپراطور چه خبر دارد.

بعد به اتفاق کنت روزن با یک کالسکه کرایه‌ای به مغازه رفتم برای این که شنیده بودم که پروسی‌ها در پاریس همه چیز را بدون پرداخت قیمت «می‌خرند». روس‌ها عطر می‌خریدند و محتوی شیشه‌های عطر را می‌خوردند و مدعی بودند که از عرق خیلی بهتر است.

وقتی به مغازه نمایندگی کلاری رسیدیم، آقای لوگران با چند سرباز پروسی در کشمکش بود.

سربازان می‌خواستند آخرین قطعات حریری را که باقی مانده بود با خود ببرند. روزن را با اونیفورم سوئدی جلو انداختم. روزن با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

— پاریس، به این شرط تسلیم شده است که از غارت در امان بماند.

من ضربه محکمی به پشت او زدم.

— فریاد بزنید!

روزن نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

— من این موضوع را به ژنرال بلوخر گزارش می‌دهم.

پروسی‌ها قروندکنان برای آخرین بار پارچه‌ها را معاینه کردند و دست به جیب بلوز فرو بردند و قیمت آن‌ها را پرداختند.

در مراجعت به خیابان آنژو، ژاندارم‌ها ناچار شدند برای ما راهی باز کنند زیرا، جلوی منزل ما جمعیت انبوهی اجتماع کرده بودند. جلوی در، دو قراول روسی می‌رفتند و برمی‌گشتند و رسماً نگهبانی می‌کردند. این قراولان ریش‌های بلند و قیافه ترسناکی داشتند.

کنت روزن زیر لب گفت:

— این افتخار بزرگی است.

— اما این مردم باز چه می‌خواهند؟ چرا پنجره‌های خانه ما را نگاه

می‌کنند؟

— یقیناً برای این که شایع شده است والاحضرت پادشاهی امروز به پاریس می‌رسد. فردا پادشاهان فاتح و فیلد مارشال‌ها مراسم رسمی ورود به پاریس را برگزار خواهند کرد. و قابل تصور نیست که والاحضرت پادشاهی در رأس قوای سوئدی در مراسم رژه شرکت نکند، واقعاً غیر قابل تصور است...

قبل از غذا، کلنل وبلات مرا به کناری کشید:

— ابتدا نمی‌خواستند چیزی بگویند. اما وقتی گفتم که از جانب

والاحضرت برای کسب خبر آمده‌ام تالیران گفت...

بعد مطلبی آهسته زیر گوش من گفت و در پایان اضافه کرد:

— واقعاً غیر قابل تصور است.

سپس به دنبال من به اتاق غذاخوری آمد.

بعد از دسر، متوجه شدم که حضار در سکوت سنگینی فرو رفته‌اند.
حتی بچه‌ها ساکت بودند.

با آشفتگی پرسیدم:

— اتفاقی افتاده؟

ابتدا کسی به من جواب نداد. بعد متوجه شدم ژولی که کنار من نشسته بود، سعی می‌کند از گریه خود جلوگیری کند. با ناراحتی گفت:
— تو خیلی عجیب شده‌ای، دزیره، خیلی غریبه و سرد شده‌ای. خیلی تغییر کرده‌ای...

— تو می‌دانی من چقدر گرفتارم و شب‌ها خواب ندارم. این روزها برای من روزهای غم‌انگیزی است!

ناگهان به گریه افتاد و در میان‌های‌های گریه گفت:

— تو هیچ‌کدام از ما را به‌تزار معرفی نکردی. و بچه‌ها دلشان می‌خواهد رژه فردا را ببینند، اما هیچکس جرأت نمی‌کند از تو پرسد که حاضری کالسکه‌ات را در اختیار آن‌ها بگذاری یا نه. در کالسکه تو با نشان‌های سوئدی این بچه‌های خانواده بناپارت در امان خواهند بود! بچه‌ها را نگاه کردم. پسرهای اورتانس و لوئی، ظریف، و موبور و محجوب هستند. به‌هیچوجه شباهتی به‌عمویشان ناپلئون ندارند. در عوض «زنائید» دختر ژولی پیشانی بلند را از خانواده بناپارت به‌ارث برده است. شارلوت با حلقه‌های زلف خرمائیش به‌اوسکار من خیلی شباهت دارد.

— کالسکه من در اختیار آن‌هایی است که بخواهند ورود قوای فاتح را تماشا کنند.

ژولی دست روی بازوی من گذاشت.

— از لطف تو متشکریم، دزیره!

— چیز مهمی نیست! احتیاجی به کالسکه‌ام ندارم. من تمام روز را در خانه می‌مانم.

آنشب، یعنی شب بین ۱۲ و ۱۳ آوریل شمع‌های اتاق خوابم را خاموش نکردم. نزدیک ساعت یازده هیاهوی مردم جلوی خانه‌ام خاموش شد. اشخاص کنجکاوی کار خود می‌رفتند.

خیابان آنزو خیلی آرام شد. صدای قدم‌های دو قراول روسی طنین می‌انداخت. زنگ ساعت، یک ساعت بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد. روز رژه پیروزی به‌زودی شروع می‌شد. در تمام عضلاتم احساس خستگی می‌کردم. گوش می‌دادم. فکر می‌کردم که از فرط گوش دادن دیوانه خواهم شد. بعد صدای زنگ ساعت دو شنیده شد.

صدای حرکت چند کالسکه سکوت را درهم شکست. چرخ‌ها با صدای گوشخراشی جلوی خانه من متوقف شدند.

قراولان روسی پیش‌فنگ کردند. به‌شدت در خانه را کوبیدند. صدای چند نفر، سه یا چهار نفر به‌گوش می‌رسید... اما آن صدائی که من انتظارش را می‌کشیدم شنیده نمی‌شد. با عضلات منقبض و چشم‌های بسته روی تختم دراز کشیده بودم.

یک نفر با عجله و دو پله یکی بالا می‌آمد. کسی در اتاقم را باز کرد، دهنم، گونه‌هایم، چشم‌هایم، پیشانی‌م را بوسید. ژان باتیست، ژان باتیست من.

چشم‌ها را باز کردم و گفتم:

— باید چیز گرمی بخوری برای این‌که از راه دور و درازی میائی.

زیرا نمی‌دانستم چه بگویم.

ژان باتیست، کنار تخت‌خواب من زانو زده و صورت خود را روی دست من گذاشته بود. با صدای غم‌آلودی گفت:

— بله، از راه خیلی دوری می‌آیم!

با دست دیگر موهای براقش را که کاملاً خاکستری شده است نوازش می‌کردم.

— ژان باتیست، به‌اتاق برو و استراحت کن! من می‌روم به‌آشپزخانه

برایت یک املت درست کنم.

اما او از جا تکان نمی خورد. پیشانی را به لبه تخت من می فشرد و تکان نمی خورد.

ژان باتیست؟ مگر به خانه خودت برنگشته‌ای. مگر عاقبت در خانه خودت نیستی؟

در این موقع آهسته سر را بلند کرد. اطراف دهنش چین‌های گودی افتاده است. چشم‌هایش خاموش بود.

— ژان باتیست، بلند شو. اتاق منتظر تو است...

دست را به پیشانی کشید مثل این که می خواست خاطرات تلخی را از مغز خود دور کند.

— بله، بله، البته می توانی به همه جا بدهی؟

— همه؟

— می دانی که من تنها نیستم. براهه را به عنوان آجودان همراه آورده‌ام،

لونژلم هم با من است، به علاوه آمیرال استدینگ و...

— غیر ممکن است! درخانه جای تکان خوردن نمانده است. به غیر از

اتاق تو و اتاق روشویی تو، حتی یک اتاق خالی هم ندارم.

— چطور اتاق خالی نداری؟

— ژولی و بچه‌ها اینجا هستند. پسرهای اورتانس و...

ناگهان قد راست کرد:

— می خواهی بگوئی که تمام بناپارت‌ها را در این خانه جا داده‌ای و از

آنها به خرج دربار سوئد پذیرائی می کنی؟

— نه، من فقط در خانه‌ام را به روی ژولی و چند بچه باز کرده‌ام. فقط

بچه‌ها، ژان باتیست! به علاوه چند نفر از خانواده کلاری هم همان من

هستند. در عوض خودت دو آجودان برای من فرستاده‌ای. تمام مخارج

خانه و مستمری این آقایان آجودان‌ها و مستخدمین سوئدی را خود من

می پردازم...

— چطور، خودت می پردازی، مقصودت چیست؟

— حریر می فروشم. در یک مغازه، می دانی...

جمله خود را تمام نکردم، با عجله به اتاق توالتم رفتم و رب دوشامبر قشنگم را که یخه پوست خز دارد پوشیدم و برگشتم.

— اجناس تجارتخانه کلاری را می فروشم. حالا می روم یک املت برای تو و همراهانت درست کنم.

در این موقع معجزه‌ای به وقوع پیوست. ژان باتیست خندید. روی تخت من نشسته بود در حالی که از شدت خنده تمام اندامش تکان می خورد، دست‌ها را به طرف من دراز کرد.

— دختر جانم، دختر جان با مزه‌ام! پرنسس سوئد و نروژ حریر فروشی می‌کند... بیا.

به او نزدیک شدم. خیلی به من برخوردی بود. گفتم:

— نمی فهمم کجای این موضوع خنده دار است. هیچ پول نداشتم. از طرفی زندگی فوق العاده گران شده است. خودت خواهی دید.

— پانزده روز پیش یک چاپار با پول برایت فرستادم...

— متأسفانه هنوز نرسیده است. بگو ببینم، وقتی این آقایان همراهان تو غذا خوردند باید برای آن‌ها در هتل اتاق پیدا کنیم.

فوراً قیافه جدی به خود گرفت.

— ستاد ارتش سوئد در یکی از عمارات خیابان «سن تونوره» مستقر خواهد شد. عمارت مدت‌ها است آماده شده و صاحب منصبان ستاد من از حالا می‌توانند در آنجا منزل کنند.

بعد دری را که بین اتاق من و اتاق خودش وجود دارد باز کرد. من شمع را بلند کردم.

— تختخواب حاضر است. همه چیز مهیا شده است!

اما او اتاق خود را تماشا می‌کرد، اتاق آشنای خود و مبل‌های آشنای آنرا به طوری نگاه می‌کرد که گوئی هیچوقت آن‌ها را ندیده است.

— من هم در ستاد ارتش سوئد منزل خواهم کرد...

صدایش دوباره حزن آلود شده بود.

— من باید از خیلی‌ها پذیرائی کنم و اینجا امکان ندارد... اینجا

نمی‌توانم کسی را به‌پذیرم، دزیره. اشکال کار مرا می‌فهمی؟
با تحیر گفتم:

— نمی‌خواهی اینجا بمانی؟

دست به‌دور شانه من انداخت.

— تو می‌دانی که منظور من از آمدن به پاریس فقط شرکت دادن قوای

سوئدی در رژه پیروزی است. از طرفی لازم است که من با تزار مذاکره
کنم. اما باید به‌تو بگویم، دزیره، که دیگر به‌این اتاق بر نمی‌گردم. دیگر
هیچوقت به‌این اتاق بر نمی‌گردم.

با لحن غضب آلودی گفتم:

— پنج دقیقه نیست که تو می‌خواستی با صاحب‌منصبان ستاد اینجا

منزل کنی.

— آن موقع اتاقم را دوباره ندیده بودم، اشتباه مرا ببخش. حالا برویم

پائین همراهان من انتظار دارند که تو به‌آنها سلامی بگویی و فرنان یقیناً
غذائی آماده کرده است.

فرنان... خاطره او و خاطره گل سرخ‌هائی که در بستر عروسی ما ریخته

بود به‌من کمک کرد که به‌واقعیت برگردم.

به‌صورت من روز مالیدم و پودر زدم.

من و ژان باتیست بازو در بازو وارد اتاق غذاخوری شدیم. چقدر دلم

می‌خواست کنت براهه آجودان سابقم را ببوسم.

اما چون لوتزلم که در گذشته برای آموختن آداب و رسوم سوئدی

به‌من سعی فراوان می‌کرد، کنار او ایستاده بود جرأت نکردم... آمیرال

استدینگ با مدال‌های متعدد خود به‌طرف من آمد.

فرنان با لباس پیشخدمتی نو و دکمه‌های طلائی مزین به‌نشان‌های

سوئد مرا نگاه می‌کرد. پرسیدم:

— حال اوسکار چطور است؟

ماه‌هاست که بچه من در میان خارجی‌ها، در استکهلم زندگی می‌کند. ژان باتیست چند نامه از جیب لباسش بیرون آورد و با سربلندی گفت:

— ولیعهد آینده یک مارش نظامی ساخته است.

در دل احساس شعف عجیبی کردم. اوسکار آهنگ می‌سازد. قهوه‌ای که فرنان درست کرده بود هم تلخ بود و هم شیرین. فکر کردم «مزه این بازگشت را می‌دهد.» ما جلوی بخاری سالن بزرگ نشسته بودیم. انتهای سالن در تاریکی فرو رفته بود. اما نگاه ژان باتیست در این تاریکی که تصویر کنسول اول را از نظر پنهان می‌کرد مشغول گردش بود. عاقبت گفتگوی ما قطع شد. سکوت سنگینی جای آنرا گرفت. ناگهان ژان باتیست روبه من کرد:

— او چه شده؟

— امپراطور در فوتن بلو منتظر است که درباره اش تصمیم گرفته شود. شب گذشته سعی کرده بود خودکشی کند.

براهه و لونژلم و استدینگ و روزن در آن واحد فریاد زدند:

— چطور؟

فقط ژان باتیست ساکت ماند. من در حالی که چشم به شعله لرزان یک شمع دوخته بودم گفتم:

— از موقع جنگ روسیه امپراطور همیشه مقداری زهر همراه داشت. دیشب این زهر را خورده است. پیشخدمتش خوردن زهر را دیده و فوراً مداخله کرده است.

لونژلم با تعجب پرسید:

— این پیشخدمت چه اقدامی برای نجات او کرده است؟

— اگر مایلید تمام جزئیات را بدانید، کمستان، پیشخدمت مخصوص انگشتش را به گلوی امپراطور فرو کرده، امپراطور در نتیجه این عمل

استفراغ کرده است. پیشخدمت فوراً کولنکور را صدا کرده و کولنکور امپراطور را مجبور کرده است شیر بخورد. بعد دل درد شدیدی به او عارض شده، اما امروز صبح مثل روزهای دیگر از خواب بیدار شده و نامه‌هایش را دیکته کرده است.

استدینگ در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

— واقعاً مسخره است؛ در آن واحد مضحک و غمناک است. انگشت به‌دهنش فرو کرده‌اند! چرا با یک گلوله به زندگی خود خاتمه نداده است؟ من ساکت شدم. ژان باتیست لب‌ها را گاز می‌گرفت و چشم از آتش برنمی‌داشت. مثل این که افکارش خیلی از ما دور بود.

دوباره سکوت سنگینی حکمفرما شده بود. براهه سینه صاف کرد:

— والا حضرت، برای رژه پیروزی فردا...

ژان باتیست تکانی خورد. قیافه‌اش گرفته بود. دوباره دست را روی پیشانی کشید، نگاه خاموشش تغییر کرد، به طرف ما آمد و دهن به صحبت باز کرد. با جملات کوتاه و خیلی صریح حرف می‌زد:

— در وهله اول، باید تمام سوء تفاهمات احتمالی بین تزار و من روشن شود. همانطور که می‌دانید، آقایان، تزار متوقع بود موقعی که پروسی‌ها و روس‌ها از رود «رن» می‌گذشتند، من هم از آن عبور کنم. اما من قوای سوئدی را به طرف شمال بردم و در هیچ جنگی در داخل مرزهای فرانسه شرکت نکردم.

ساکت شد. من براهه را نگاه کردم. با تردید به سؤال گنگ من جواب

داد:

— شما باید بدانید، والا حضرت، که ما هفته‌ها بدون هدف در بلژیک و بعد در فرانسه گردش کرده‌ایم. والا حضرت مایل بود میدان‌های سابق جنگ را ببینند...

براهه باز نگاهی به من انداخت و اضافه کرد:

— والا حضرت برای ورود به فرانسه، به اتفاق قوای سوئدی مدت‌ها

مردد بود.

ژان باتیست زیر لب گفت:

... در دهکده‌هائی که جنگ شده است دیگر حتی یک سنگ سالم
نمانده است. نباید اینطور جنگ کرد. جنگ کردن این نیست...

لئونلرلم در کیفی را که تا آن موقع از خود جدا نکرده بود باز کرد.
یکدسته کاغذ نمایان شد. با صدای بلند گفت:

— والا حضرت، من تمام نامه‌هائی را که تزار به خط خودش به شما
نوشته، همراه دارم. قبل از همه چیز موضوع...

ژان باتیست با لحن تندی گفت:

— دیگر از این موضوع صحبت نکنید.

هیچوقت ندیده بودم اینطور اختیار خود را از دست بدهد. به جلو خم
شده و به شعله آتش چشم دوخته بود. سوئدی‌ها مرا نگاه می‌کردند. من
آخرین امید آن‌ها بودم. گفتم:
— ژان باتیست.

اما او تکان نمی‌خورد. از جا بلند شدم. کنار او زانو زدم و سرم را
به بازویش فشردم.

ژان باتیست، باید بگذاری این آقایان حرف بزنند. تزار به تو پیشنهاد
کرده است که پادشاه فرانسه بشوی، اینطور نیست؟

احساس کردم بدنش منقبض شد، اما از ادامه صحبت منصرف نشدم:
— تو به تزار جواب ندادی. به همین علت کنت «دارتوا» برادر لئوئی
هیجدهم به زودی به پاریس می‌آید که وسائل مراجعت بوربن‌ها را آماده
کند. تزار هم عاقبت موضوع را به میل متحدین و پیشنهاد تالیران واگذار
کرده است.

— تزار هیچوقت نخواهد فهمید که چرا من به اتفاق او از رود رن عبور
نکردم، چرا در خاک فرانسه جنگ نکردم و چرا به نامه و پیشنهادش
جواب ندادم. ولی سوئد نمی‌تواند به خود اجازه دهد که تزار را مکدر کند.

این را می فهمی؟

— ژان باتیست تزار به دوستی تو افتخار می کند و خوب می فهمد که تو چرا نمی خواهی تاج و تخت فرانسه را قبول کنی. من جزئیات را برای او شرح داده ام.

— تو؟... تو برایش شرح دادی؟

ژان باتیست شانه های مرا گرفت و در صورت من نگاه کرد.

— بله، برای این که او آمده بود اینجا که احترامات خود را به همسر فاتح لایپزیک تقدیم کند.

ژان باتیست و همراهان سوئدی او نفس راحتی کشیدند. من از جا برخاستم.

— امیدوارم شب به شما خوش بگذرد. آقایان... یقیناً میل دارید قبل از شروع رژه پیروزی چند ساعتی استراحت کنید. امیدوارم در عمارت خیابان سن تونوره وسائل پذیرائی شما آماده شده باشد. بعد با عجله از سالن بیرون آمدم.

هرچیزی حدی دارد. نمی توانستم ببینم که ژان باتیست کانون خانوادگی خود را ترک کند و شب را در عمارت غریبه بگذراند.

اما در پله ها، ژان باتیست خود را به من رساند. بدون ادای کلمه ای دست به دور شانه من انداخت و بدن سنگین خود را به من تکیه داد. به این ترتیب بود که به اتاق من رسیدیم. خود را روی رختخواب من انداخت. جلوی او زانو زدم و سعی کردم چکمه هایش را از پایش درآورم. کشیدم، کشیدم.

— ژان باتیست، کمک کن وگرنه هیچوقت نمی توانم این چکمه ها را از پایت درآورم.

— اگر می دانستی چقدر خسته هستم...

لباسش را مثل یک بچه از تنش در آوردم. بعد پتو را روی او و خودم کشیدم و شمع را فوت کردم. اما روشنائی صبح کم کم از لای پرده به داخل

اتاق نفوذ می‌کرد.

زیر لب گفت:

— این رژه لعنتی! من چطور می‌توانم پیشاپیش ارتش شمالی از

شانزه‌لیزه عبور کنم، دختر جان؟ چطور می‌توانم؟

— چرا نمی‌توانی؟ سوئدی‌ها با کمال شجاعت برای آزادی اروپا جنگ

کرده‌اند و حالا می‌خواهند پشت سر ولیعهدشان رسماً وارد پاریس بشوند

و رژه بروند. این رژه چه مدت طول می‌کشد؟ یکساعت، یا حداکثر دو

ساعت. از جنگ لایپزیگ که سخت‌تر نیست، ژان باتیست.

ژان باتیست خواب‌آلوده گفت:

— در گروسیرون قدیمی‌ترین هنگ‌های خودم را به جنگ من فرستاده

بود.

— این را فراموش کن، ژان باتیست.

از این که در این موقع پرحرفی می‌کردم ناراحت بودم. با وجود این

ادامه دادم:

— فکر کن برای چه هدفی جنگ کرده‌ای!

— برای چه هدفی؟ شاید برای مراجعت بوربن‌ها؟ دزیره، به‌تزار چه

گفتی؟

— گفتم که تو در فرانسه یک جمهوریخواه بوده‌ای و حالا ولیعهد سوئد

هستی. البته عیناً به این شکل نگفتم. ژان باتیست، اما او خوب مقصود مرا

فهمید.

نفس‌هایش آرام‌تر شد.

— چیز دیگر هم به‌او گفتم، دختر جان؟

— بله گفتم که تو تاج و تخت فرانسه را نمی‌خواهی، اما به‌عکس از

صمیم قلب مایلی با یک گراندوشس روسی ازدواج کنی. برای این که

خیال نکند تو تمام پیشنهادهایش را رد می‌کنی.

— هوم...

— خوابیدی ژان باتیست؟

— هوم...

— اما تزار عقیده دارد که تو باید پیش من بمانی. گراندوشس هائی که فعلاً موجود دارد خیلی بدگل هستند.

— هوم...

عاقبت کاملاً به خواب رفت. خوابش آشفته بود. مثل خواب مسافری که در تختخواب یک مهمانخانه غریبه خوابیده است. ماری و فرنان در اتاق توالت من با هم مشاجره می کردند. موضوع مشاجره اطوی بزرگ بود. ژان باتیست سر را روی شانه من تکان داد.

— براهه، جلوی چادر من چه خبر است؟

— بخواب، ژان باتیست.

— براهه، به لونزلم هم بگوئید...

— ژان باتیست، اولاً تو در چادر نیستی و در اتاق زنت هستی، ثانیاً صدائی که می شنوی صدای مشاجره همیشگی ماری و فرنان است. بخواب.

— اما ژان باتیست روی تخت نشست. با قیافه متفکر اتاق مرا از نظر گذراند. حالتش به حالت کسی که به خانه خود برگشته است شباهتی نداشت. فرنان از بس فریاد می کشید صدایش دورگه شده بود.

— نه، آن اطوی بزرگ را بده، بده برای لباس رسمی می خواهم.

ژان باتیست از جا بلند شد و به اتاق دستشوئی رفت. من زنگ زدم و ماری برای ما صبحانه آورد و زیر لب قروند کرد:

— آقای مارشال نمی توانست این فرنان را سر جای خودش بگذارد؟

— مقصودت از «سر جای خودش» کجاست؟

با لحن تندی گفت:

— توی همان یخچال ها، در استکھلم.

دری که بین اتاق توالت من و اتاق دستشوئی وجود دارد، نیمه باز بود.

گفتگوی زیر را شنیدم:

فرنان گفت:

— براهه و لونژلم شروع به کار کرده‌اند. آپارتمان‌های والاحضرت در خیابان «سن‌تونوره» آماده است. تزار از دیروز در کاخ الیزه منزل گرفته است و ستاد روس‌ها در کاخ مستقر شده است. همانجائی که مادام ژولی سابقاً منزل داشته... رژه ساعت دو شروع خواهد شد. جلوی ستاد والاحضرت چند توپ برای حفظ امنیت جا داده‌اند. می‌خواهند عبور و مرور در خیابان سن‌تونوره را ممنوع کنند، برای این که ممکن است مردم تظاهراتی...

ژان باتیست چیزی گفت که نفهمیدم.

— بسیار خوب. حالا که والاحضرت امر می‌فرمائید مزاحم عابرین نشوند، می‌گوئیم فقط از ازدحام مردم بیکار جلوگیری کنند. اما پلیس مدعی است که این عابرین قصد دارند...

بقیه جمله در میان صدای آب گم شد. فرنان مثل معمول هر صبح، بدن ژان باتیست را با آب سرد ماساژ می‌داد.

— حالا به براهه و لونژلم بگو بالا بیایند.

چند لحظه بعد صدای براهه به گوشم خورد:

— وترستد و همراهانش وارد شده‌اند.

فکر کردم: «وترستد چرا؟ گرچه او هم باید بیاید، چون صدراعظم سوئد است.»

براهه:

— وترستد به دیدن مترنیک و انگلیسی‌ها رفته است. و ستاد ما پر از

جمعیت شده است.

ژان باتیست:

— جمعیت عابرین؟

— نه مدعی است که خیابان به وسیله ژاندارم‌ها و قزاق‌ها بسته شده

است. تزار یک هنگ قزاق در اختیار ما گذاشته است.

ژان باتیست خیلی تند حرف می‌زد و جز چند کلمه آنرا نشیندم:

— فقط سوار نظام سوئدی... به هیچوجه قراول روسی نگذارید.

بارون لونژلم:

— عده زیادی به محل ستاد ما آمده‌اند. تالیران در آنجا منتظر است که

از جانب دولت به‌والاحضرت سلام و خیرمقدم بگوید. مارشال «نه» و

مارشال مارمون کارت گذاشته‌اند. آجودان اول پادشاه پروس به دیدن ما

آمده است. سفیر انگلستان و یک عده به‌نماینده‌گی از طرف شهرداری

پاریس منتظر والاحضرت هستند.

براهه:

— کلنل وینلات تقاضا دارد به‌حضور والاحضرت پذیرفته شود.

ژان باتیست:

— بگوئید قورا بیاید. وقت زیاد ندارم.

من بدون صدا وارد اتاق دستشوئی ژان باتیست شدم. شوهرم جلوی

آینه بزرگ ایستاده و مشغول بستن دکمه‌های اونیفورم رسمی مارشالی

سوئد بود. فرنان چند قطره اودوکلن روی سر و شانه‌های او ریخت، بعد

صلیب بزرگ لژیون دونور را به‌طرف او دراز کرد. ژان باتیست نوار بزرگ

را گرفت و خواست به‌گردن بیندازد. ناگهان بی‌حرکت برجا ماند.

لونژلم گفت:

— والاحضرت باید از حالا برای رژه لباس بپوشید. چون بعد از مهمانی

ناهار که اعلیحضرت امپراطور روسیه می‌دهد دیگر وقت برای تعویض

لباس نمی‌ماند.

ژان باتیست حمایل را به‌گردن انداخت و نشان لژیون دونور را به‌آن

آویخت.

چشم برهم زد. در آینه نگاهی به‌صورت خسته خود انداخت و زیر

لب گفت:

— به طرف میدان رژه، مارشال برنادوت.
 در این موقع ویلات وارد شد. ژان باتیست به تندی برگشت و به طرف
 او رفت و دست روی شانه اش زد.
 — ویلات، چقدر خوشوقتم از این که شما را دوباره می بینم!
 ویلات به حالت خبردار ایستاده بود. ژان باتیست شانه او را تکان داد.
 — چرا حرف نمی زنی؟ رفیق قدیم من؟
 اما ویلات از جا تکان نمی خورد. صورتش منقبض بود. دست
 ژان باتیست از شانه او لغزید و افتاد.
 — احتیاج به چیزی داشتید، کلنل؟
 — شنیده ام که دول متحد دیروز دستور آزادی تمام اسرای جنگی را
 صادر کرده اند آمده ام از شما خواهش کنم که مرا هم آزاد کنید.
 من خندیدم. اما فوراً خنده بر لب هایم خشک شد. ویلات شوخی
 نمی کرد. حتی در صورت منقبضش آثار غم و اندوه دیده می شد.
 ژان باتیست گفت:
 — البته کلنل، شما آزادید که هرطور میل دارید رفتار کنید. اگر قبول
 می کردید مدتی به عنوان مهمان در خانه ما بمانید خیلی خوشوقت
 می شدم.
 از دعوت محبت آمیز والاحضرت متشکرم. متأسفانه ناچارم این
 دعوت را رد کنم، و از والاحضرت خواهش می کنم مرا ببخشید.
 بعد به سرعت جلو آمد و در برابر من خم شد. از بالای شانه هایش
 می دیدم که رنگ ژان باتیست پریده بود. آهسته گفتم:
 — ویلات، شما راه درازی را با ما آمده اید، پیش ما بمانید، میل ندارید؟
 ژان باتیست با لحن خشکی گفت:
 — مگر امپراطور افراد ارتش را از قید سوگندی که یاد کرده اند خلاص
 نکرده است؟ حتی می بینم که مارشال ها برای خیرمقدم گفتن و ادای
 احترام به دیدن من می آیند، چرا شما، مخصوصاً شما می خواهید ما را

ترک کنید؟

— به همین علت است، والا حضرت، فقط چند هنگ گارد هنوز در فوتن بلو مانده است. مارشال‌ها فکر کرده‌اند لزومی ندارد با فرمانده عالی سابق خود خداحافظی کنند و از او اجازه مرخصی بگیرند. من فقط یک سرهنگ هستم، والا حضرت. اما وظیفه خود را فراموش نکرده‌ام. ابتدا به فوتن بلو می‌روم و بعد به هنگ خودم ملحق می‌شوم.

وقتی سر را بلند کردم ویلات ناپدید شده بود و ژان باتیست کمر بند پارچه‌ای به رنگ پرچم سوئد را به کمر می‌بست.

به طرف اتاق توالت خود برگشتم و گفتم:

— قبل از حرکت میل دارم چند کلمه تنها با تو صحبت کنم.

ژان باتیست به دنبال من آمد. صندلی کنار کمد توالت را به او نشان دادم: — بنشین.

بعد قوطی کوچک سرخاب را برداشتم و با خیلی احتیاط کمی سرخاب به گونه رنگ‌پریده‌اش مالیدم. به شدت اعتراض کرد: — مگر دیوانه شده‌ای، دزیره؟

ولی من دست بردار نبودم. با کمال دقت سرخاب را پهن کردم، کاملاً طبیعی شده بود. با رضایت خاطر گفتم:

— تمام شد. تو نمی‌توانی جلوی سربازان فاتح سوئدی با این قیافه در شانزه‌لیزه راه بروی، رنگ صورتت مثل صورت مرده‌ها سفید شده است. وقتی به عنوان فاتح وارد پاریس می‌شوی باید واقعاً قیافه فاتح را داشته باشی.

با تنفر سر تکان داد:

— نمی‌توانم!

صدایش به ناله پردردی شباهت داشت.

— می‌دانی که نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم!

دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم.

— و بعد از رژه پیروزی، به نمایش و جشن تأثر «کمدی فرانسز» می‌روی، ژان باتیست. تو شرکت در این مراسم را به سوئدی‌ها مدیونی. حالا خیال می‌کنم که وقت رفتن رسیده است، عزیز دلم. به عقب خیم شد. سرش روی سینه من بود، لب‌های خشکش بر اثر فشار دندان‌ها خون‌آلود شده بود.

— گمان می‌کنم در طی مراسم رژه فقط یک نفر مثل من تنها باشد. و این یک نفر... ناپلئون است...

— این چه حرفی است! تو تنها نیستی. من پیش تو هستم و پیش او نیستم. حالا برو و همراهانت منتظرت هستند. دست مرا به لب‌های خود برد.

— به من قول بده که این رژه را نگاه نکنی. من نمی‌خواهم که... که تو مرا در این رژه ببینی.

مطمئن باش ژان باتیست. من در باغ می‌مانم و به تو فکر می‌کنم.

وقتی ناقوس‌ها به صدا در آمد، به باغ رفتم و نشستم. صدای ناقوس‌ها شروع رژه را اعلام می‌کرد و در تمام مدتی که نیروهای فاتح تحت رهبری امپراطور روسیه و امپراطور اتریش و پادشاه پروس و ولیعهد سوئد، به دنبال دسته‌های موزیک نظامی وارد پاریس می‌شدند، ادامه داشت. بچه‌ها همراه پرستارشان با کالسکه من به تماشای رژه رفته بودند. در آخرین لحظه برادرزاده‌های من، ماریوس و مارسلین هم سوار کالسکه شدند. خدا می‌داند چطور این همه آدم توانستند توی کالسکه جا بگیرند. ژولی از این که ژان باتیست به او سلام نگفته بود مکدر بود. خدمتکاران را مرخص کرده بودم و کاملاً تنها بودم. به همین علت کسی ورود مهمان ناخوانده را اعلام نکرد.

این مهمان ناخوانده چون در را باز دیده بود، وارد شده و از دو سالن خالی گذشته بود.

عاقبت به باغ رسید. من متوجه ورودش نشدم چون چشم‌ها را بسته بودم که بهتر بتوانم به ژان باتیست فکر کنم. ناگهان صدای فریادی در میان صدای ناقوس‌ها به گوشم رسید:

— والا حضرت، والا حضرت!

وحشت‌زده چشم‌ها را باز کردم. یک‌نفر در مقابل من تا کمر خم شد، بعد قد راست کرد. دماغ دراز و چشم‌های ریزی داشت.

این مرد باز در پاریس بود. وقتی ناپلئون فهمید که وزیر پلیس در خفا با انگلیسی‌ها مشغول مذاکره است او را مرخص کرد، اما کمی قبل از نبرد لاپیزیک فوشه را به حکومت سرزمینی در ایتالیا منصوب کرد و مقصودش دور کردن او از پاریس بود. این ژاکوبن سابق لباس محقری به تن داشت و نوار پهن سفیدی به سینه زده بود.

من متحیر بودم. تیمکت را به او نشان دادم و تعارف کردم که بنشینند. لحظه‌ای بعد کنار من نشسته بود و حرف می‌زد. اما صدایش میان صدای ناقوس‌ها گم می‌شد. با تأسف دهن فرو بست و لب‌خند زد. من سر را برگرداندم. ژان باتیست، حالا دیگر چیزی به خاتمه مراسم نمانده است. صدای ناقوس‌ها قطع شد.

— معذرت می‌خواهم، والا حضرت، از این که مزاحم شده‌ام...

فوشه را فراموش کرده بودم. با بی میلی او را نگاه کردم صفحه کاغذی را از جیب بیرون آورد و گفت:

— من آمده‌ام از جانب تالیران مادام ژولی بناپارت را ببینم. تالیران این روزها خیلی گرفتار است در صورتی که من...

تبسم تلخی بر لب آورد و ادامه داد:

— در صورتی که من متأسفانه خیلی وقت دارم. چون در هر حال می‌خواستم به دیدن والا حضرت بیایم. به تالیران پیشنهاد کردم که مأموریت آوردن ایت سند را به عهده من بگذارد.

رونوشت یک نامه بالا بلند رسمی را به طرف من دراز کرد. گفتم:

— بسیار خوب، این سند را به خواهرم می‌دهم.

انگشتی به روی صفحه کاغذ زد:

— والا حضرت این صورت را ملاحظه فرمائید.

نگاهی به صفحه کاغذ انداختم. نوشته بود:

به مادر امپراطور ۳۰۰/۰۰۰ فرانک

به اعلیحضرت ژوزف ۵۰۰/۰۰۰ فرانک

به اعلیحضرت لوئی ۲۰۰/۰۰۰۰ فرانک

به ملکه اورتانس و پسرهایش ۴۰۰/۰۰۰ فرانک

به اعلیحضرت ژروم و ملکه ۵۰۰/۰۰۰ فرانک

به پرنسس الیزا ۵۰۰/۰۰۰ فرانک

به پرنسس پولین ۳۰۰/۰۰۰ فرانک

فوشه توضیح داد:

— البته این مبالغ سالانه است، والا حضرت. املاک یا اوراق قرضه‌ای که

این مبالغ عایدی سالانه را تأمین کند به خانواده امپراطوری واگذار خواهد شد. دولت جدید ما واقعاً دولت بزرگواری است.

— افراد خانواده کجا می‌توانند منزل کنند؟

— در خارجه، والا حضرت، فقط در خارجه.

ژولی که همیشه در خارجه احساس بدبختی می‌کند باید به عنوان

مهاجر به خارجه برود. باید برای تمام عمر مهاجر باشد! چرا؟ برای این که

سال‌ها پیش یکروز من ژوزف را به خانه آوردم باید به او کمک کنم. تمام

سعی خودم را به کار خواهم برد که او را بگذارند اینجا بماند.

— شما از والا حضرت ولیعهد خواهش خواهید کرد که به نفع مادام

ژولی بناپارت وساطت کند. اینطور نیست؟ خود شما پیش اعلیحضرت

لوئی خواهید رفت و به نفع خواهرتان وساطت خواهید کرد؟

تکرار کردم:

— اعلیحضرت لوئی...

برای این که لااقل به این اسم عادت کنم.

— همین چند روز آینده در توپلری منتظر ورود اعلیحضرت هستند.

پرسیدم:

— اعلیحضرت لوئی در این سال‌های متمادی مهاجرت چه کرده

است؟ وقتش را چطور گذرانده است؟

دلم می‌خواست وضع برادران بناپارت را در آینده پیش چشم مجسم کنم.

— اعلیحضرت بیشتر در انگلستان بوده و وقتش را به مطالعه گذرانده

است. یک اثر مهم «گیون» به نام «تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم» را به فرانسه ترجمه کرده است.

گفتم: تاریخ دنیا را ترجمه کرده است، اما تاریخ به وجود نیاورده است.

اعلیحضرت لوئی دربار خود را همراه نمی‌آورد؟

— چرا. طرفداران واقعاً وفادار خانواده بوربن به اتفاق او به فرانسه

مراجعت خواهند کرد. به همین جهت من می‌خواستم از والاحضرت خواهش کنم...

من با تعجب او را نگاه کردم ولی متوجه نشدم.

— که به نفع من وساطت کنید. شاید اعلیحضرت تمام مشاغل را

به فرانسویانی که از موقع انقلاب در خارجه زندگی می‌کرده‌اند ندهد. اگر اسم من هم جزو لیست قرار بگیرد...

— مطمئن باشید شما را فراموش نکرده‌اند، آقای فوشه. البته آن موقع

من بچه بودم اما خیلی خوب به یاد دارم که شما چقدر حکم اعدام صادر کردید.

در حالی که حمایل سفیدش را مرتب می‌کرد گفت:

— این موضع فراموش شده است، والاحضرت. حالا باید به یاد بیاورند

که من در سال‌های اخیر بارها سعی کرده‌ام در خفا با انگلستان پیمان صلح ببندم. ژنرال بناپارت مرا خائن نامید. من زندگیم را به خطر انداخته بودم،

والاحضرت. دوباره سند رسمی را که به دست داشتم نگاه کردم.

— تکلیف ژنرال بنایارت چه شده؟

— شرایط مناسبی برای او در نظر گرفته شده است. ژنرال می تواند اقامتگاهی در خارج فرانسه برای خود انتخاب کند: به یک جزیره مثلا جزیره «الب» یا به امریکا برود. می تواند یکدسته چهارصد نفری به انتخاب خودش همراه ببرد. به علاوه ژنرال عنوان امپراطور را حفظ خواهد کرد. این لطف و مساعدت قابل توجهی است.

— امپراطور کجا را انتخاب کرده است؟

— صحبت از جزیره «الب» است. «الب» جزیره قشنگ کوچکی است که به جزیره مولد ژنرال خیلی شباهت دارد. حتی شنیده ام همان گیاهانی که در جزیره کرس می روید در این جزیره هم وجود دارد.

— امپراطریس چه می شود؟

— به امپراطریس عنوان دوشس دوپارم داده می شود. البته در صورتی که او از شناسائی پسرش به عنوان جانشین خود صرف نظر کند. اما این جزئیات در کنگره ای که در وین تشکیل خواهد شد مورد مطالعه قرار خواهد گرفت. در این کنگره راجع به تشکیلات اروپای تازه و مراجعت سلسله هائی که ناپلئون آنها را از تاج و تخت خود دور کرده است مذاکره خواهد شد. همچنین مسئله شناسائی حقوق مشروع موروثی به تاج و تخت حل و فصل خواهد شد، والاحضرت... من تصور می کنم که والاحضرت ولیعهد هم به وین خواهد رفت که از حق خود به تاج و تخت سوئد دفاع کند. اما متأسفانه شنیده ام که پروسی ها و اطریشی ها مدعی هستند که والاحضرت... یعنی... والاحضرت حق مشروعی به تاج و تخت ندارد. البته من در هر موقع برای تحقیق درباره طرز تفکر شرکت کنندگان در کنگره در اختیار شما خواهم بود، والاحضرت...

در این موقع من از جا برخاستم.

— نمی فهمم چه می خواهید بگوئید. این سند را به خواهرم خواهم داد.

اگر یک دقیقه دیگر مانده بود فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم.
چشمم به اولین غنچه‌های گل سرخ افتاد. بهار رسیده است و من
متوجه رسیدنش نشده‌ام. هوای بهار پاریس چقدر مطبوع و فرح‌انگیز
است! اما این‌ها نمی‌توانند به این سادگی ژولی را بیرون کنند.

صدای بچه‌ها سکوت را درهم شکست. از تماشای رژه برمی‌گشتند.
همه به طرف من دویدند: دو دختر لاغر و بلند با کت‌های صورتی رنگ و
دو پسر بچه با اونیفورم‌های نظامی.

— خاله دزیره، دانی جان خیلی خوشگل شده بود!

شارلوت از فرط آشفتگی نفس نفس می‌زد.

— سوار یک اسب سفید بود و یک پالتوی مخمل بنفش خیلی
خوش‌دوخت به تن داشت.

پسر عمویش «لوئی ناپلئون» با لحن جدی حرف او را قطع کرد:

— پالتو نبود، شنل بود.

— به کلاهش پره‌های بلند شترمرغ زده بود و عصای نقره‌اش را به دست
داشت.

«لوئی ناپلئون» توضیح داد:

— عصای فرماندهیش بود.

زنایید آهسته گفت:

— دانی ماریوس می‌گفت که عصای سابق مارشالیش بود.

شارلوت گفت:

— صورتش عجیب بود! به قول خاله مارسلین مثل یک مجسمه مرمر
شده بود.

من، وحشت‌زده، پرسیدم:

— یعنی اینقدر رنگ‌پریده بود؟

— نه، می‌دانی... خیلی بی‌حرکت بود. مثل یک مجسمه بی‌حرکت بود.

تزار دائماً لبخند می‌زد و امپراتور پیر اطریش حتی دست تکان می‌داد و

پادشاه پروس...

و در میان خنده بچه‌ها ادامه داد:

— می‌دانی، پادشاه پروس قیافه بدجنسی داشت. پیشانی‌ش پر از چین و چروک بود. دائی ماریوس می‌گوید برای این‌که در آینده بیشتر از او بترسیم این قیافه را گرفته بود.

— مردم... تماشاجی‌ها چه می‌گفتند؟

— خیلی چیزها می‌گفتند، برای این‌که صحنه‌های تماشائی زیاد بود. این همه اونیفورم خارجی و اسب قشنگ تزار و... میدانی، قزاق‌ها، علاوه بر اسلحه، هر کدام یک شلاق بلند به دست داشتند. پروس‌ها خیلی خنده‌دار بودند برای این‌که پاهایشان را خیلی بلند می‌کردند و...

— وقتی دائی ژان باتیست با اسب از جلوی مردم می‌گذشت چه می‌گفتند؟

بچه‌ها با ناراحتی یکدیگر را نگاه کردند. لوئی ناپلئون با تردید گفت:

— یکباره همه ساکت شدند. سکوت همه جا را گرفت.

شارلوت زیر لب گفت:

— سوئدی‌ها خیلی پرچم و عقاب به دست آورده‌اند. همه را پشت سر

او می‌برند.

شارل لوئی ناپلئون با لحن پراندوهی گفت:

— خاله جان، عقاب‌های ما بود.

من گفتم:

— حالا بچه‌ها، برگردید به سالن و به ماری بگوئید چیزی بیاورد

بخورید.

بعد تصمیم گرفتم با ژولی مذاکره کنم. به اتاق او رفتم.

ابتدا سعی کردیم مضمون سند رسمی را که با سبک اداری سرنوشت

او را تعیین کرده بود بفهمیم. ژولی کمپرس‌هایی را که روی پیشانی گذاشته

بود به کناری انداخت و اشک‌ریزان صورت خود را در بالش مخفی کرد.

— من به خارجه نمی روم، نمی روم، نمی روم!

و با ناامیدی فریاد زد:

— این‌ها نمی‌توانند «مورتفوتتن» را از من بگیرند، دزیره، باید تو کاری بکنی که بگذارند من در مورتفوتتن بمانم. من و بچه‌ها...

حلقه‌های لطیف زلفش را نوازش کردم.

— تو موقتاً پیش من می‌مانی. بعد هم می‌توانیم سعی کنیم مورتفوتتن را پس بگیریم. اما ژوزف چه می‌شود. اگر به ژوزف اجازه اقامت در فرانسه ندهند چه می‌شود؟

— ژوزف از بلوا به من نوشته است که می‌خواهد به سویس برود و در آنجا یک ملک بخرد. و من باید به محض این که وضع آرام شد با بچه‌ها پیش او بروم. اما نمی‌روم، نمی‌روم.
قد راست کرد و ادامه داد:

— دزیره، تو نباید مرا تنها بگذاری، تو باید پیش من بمانی تا این ماجرا تمام شود. می‌مانی، دزیره؟
با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— تو نباید به سوئد بروی. باید در خانه‌ات بمانی و به من کمک کنی.
من او را با بناپارت‌ها آشنا کرده‌ام. اگر او دیگر مسکن و مأوائی ندارد گناه من بوده، حالا باید به او کمک کنم...
— به من قول می‌دهی؟

— من پیش تو می‌مانم، ژولی...

شب‌ی که لوئی هیجدهم اولین شب‌نشینی درباری خود را در توپلری ترتیب داد من سرما خورده بودم. البته سرما خوردگی واقعی نبود. مثل روز پیش از تاجگذاری ناپلئون به تخت‌خواب رفتم و ناخوش شدم. ماری برایم شیر و عسل آورد. من شیر و عسل را همیشه و در همه حال دوست دارم. شروع به خواندن روزنامه‌ها کردم.

«مونیتور» حرکت ناپلئون را به طرف جزیره «الب» شرح داده بود. ۲۰

آوریل کالسکه‌های مسافری در حیاط «شوال بلان» در فونتن‌بلو حاضر بودند. حتی یک مارشال حضرر نداشت. ژنرال پوتی یک هنگ گارد امپراطوری را در حیاط حاضر کرده بود. امپراطور ظاهر شد. ژنرال پوتی جلورفت و یکی از عقاب‌های طلائی را جلو برد. ناپلئون پرچم را بوسید، بعد به یکی از کالسکه‌ها که ژنرال «برتران» قبلا در آن جا گرفته بود، سوار شد. تمام مراسم همین بود و بس. لااقل آنچه مونیتور برای خوانندگان خود نوشته بود همین بود.

در عوض، در «ژورنال ددبا» مقاله‌ای مربوط به فرانسه و سوئد دیدم. نوشته بود که ولیعهد سوئد تصمیم دارد همسرش دزیره کلاری، خواهر مادام ژولی بنیپارت را طلاق بدهد. بعد از طلاق، پرنسس سابق سوئد تحت اسم کنتس دو گوتلند در خانه خود واقع در خیابان آنژو خواهد ماند؛ اما ولیعهد سوئد - شیر و عسل را خوردم - اما ولیعهد سوئد می‌تواند یک پرنسس روسی یا یک پرنسس پروسی را به عنوان همسری انتخاب کند. در این روزنامه اشاره‌ای به احتمال وصلت با خانواده بورین هم شده بود برای این که، به قول نویسنده مقاله، وصلت با یکی از خانواده‌های مشروع سلطنتی برای تحکیم موقعیت آینده مارشال ژان باتیست برنادوت در سوئد، کمال اهمیت دارد. شیر، دیگر به مذاقم شیرین نمی‌آمد و دیگر میل نداشتم روزنامه‌ها را بخوانم. دوباره به فکر اولین شب‌نشینی بورین‌ها فرو رفتم.

چقدر عجیب است که من و ژان باتیست به این شب‌نشینی دعوت شده‌ایم. گرچه آنقدرها هم عجیب نیست، برای این که ژان باتیست یکی از سه ارتش آزاد کننده اروپا را تحت فرمان داشته است. به علاوه پسر خواننده پادشاه سوئد است. نمی‌دانم ژان باتیست این دعوت را قبول کرده یا نه.

از آن شب اول، دیگر تقریباً با هم تنها نبوده‌ایم. البته مکرر به دیدن او به‌ستادش در خیابان «سن‌تونوره» رفته‌ام. جلوی در عمارت چند توپ

دیده می‌شود و افراد سوار نظام سوئدی غرق در اسلحه شب و روز مشغول نگهبانی هستند.

هر بار به دیدن او رفته‌ام فوشه را در راهرو دیده‌ام. تالیران را هم سه بار آنجا دیده‌ام. مارشال «نه» با کمال حوصله انتظار می‌کشید.

در سالن شوالیه وترستند و آمیرال استدینگ و ژنرال‌های سوئدی لاینقطع مشغول مذاکره هستند. ژان باتیست روی انبوه کاغذها خم شده و نامه‌هایش را دیکته می‌کرد. هنوز از سرخاب من استفاده می‌کند. امروز بعد از ظهر من و او یک مهمانی به افتخار تزار در عمارت خیابان سن تونوره دادیم.

تزار، «کنت دارتوا» برادر پادشاه جدید را به ما معرفی کرد. من وحشت کردم. کنت دارتوا قیافه‌ی خشن تلخی دارد و هنوز کلاه گیس به سر می‌گذارد. در واقع بورین‌ها سعی می‌کنند به خود و سایرین وانمود کنند که انقلاب کبیر هیچ تغییری در وضع نداده است. لوئی هیجدهم ناچار شده است نسبت به قوانین جدید فرانسه و قانون ناپلئون سوگند وفاداری یاد کند.

کنت دارتوا به طرف ژان باتیست رفت:

— والا حضرت، فرانسه همیشه مدیون شما خواهد بود، پسر عموی عزیزم!

رنگ ژان باتیست پرید. کنت دارتوا به طرف من برگشت:

— والا حضرت، امشب به شب نشینی دربار در تویلری می‌آئید؟

دستمال را به دماغم فشردم:

— تصور نمی‌کنم. کسالت سرماخوردگی...

تزار از این بابت خیلی نگران شد و اظهار امیدواری به بهبود سریع من کرد.

و حالا در تختخوابم دراز کشیده‌ام در حالی که مدعوین یقیناً الان در سالن بزرگ تویلری جمع شده‌اند و پرده‌های آبی و سفید و نقش گل مریم آن‌ها را تحسین می‌کنند. اعضای ارکستر دربار مشغول کوک کردن آلات

موسیقی هستند. همه قیافه‌ها آشناست.

ناپلئون به خوبی موزیک شب‌نشینی‌ها خیلی اهمیت می‌داد. درها را باز می‌کنند. زن‌ها در میان صدای سایش پارچه‌ها خم می‌شوند. چرا «مارسی‌یز» را نمی‌زنند؟ برای این که ممنوع شده است... البته لوئی هیجدهم به عصایش تکیه می‌کند، زیرا جوراب‌های سفید بلندش ماهیچه‌های پا را نواریچ کرده است. برای این که پایش آب آورده است و به زحمت راه می‌رود.

پیرمرد با حالت خسته‌ای سالن را تماشا می‌کند از اینجاست که پارسی‌ها برادرش را با خفت و خواری بیرون کشیده و همراه برده‌اند. حالا مارشال جدید دربار اسامی مدعوین را اعلام می‌کند، پیرمرد سر را جلو می‌آورد که بهتر بشنود. ابتدا پادشاهان دول متحد.

از شما متشکریم که وسائل مراجعت ما را به این سالن فراهم کردید. این آقا کیست؟ یک نفر به نام ژان باتیست برنادوت، جمهوریخواه متعصب و ولیعهد سوئد. پسر عموی عزیز و لایق. بیائید یکدیگر را ببوسیم، رقص الان شروع می‌شود. والاحضرت.

ناگهان از این صحنه‌ای که در عالم خیال ساخته بودم بیرون آمدم. خدا را شکر. یک نفر از پله‌ها بالا می‌آمد. فکر کردم: «عجیب است. همه اهل خانه خوابیده‌اند. یک نفر دو پله یکی بالا می‌آید.»

— امیدوارم از خواب بیدارت نکرده باشم، دختر جان! نه لباس رسمی به تن داشت و نه پالتو مخمل. لباس خدمت آبی سیر پوشیده بود.

— واقعاً مریض نباشی، دزیره؟

— نه، مطمئن باش. تو چطور، ژان باتیست؟ مگر پادشاه جدید به تو یلری دعوت نکرده است؟

— عجیب است که یک گروه‌بان سابق بیش از یک بوربن آداب‌دان باشد.

لحظه‌ای ساکت شد، بعد ادامه داد:

— حیف که به تخت‌خواب رفته‌ای، دختر جان. آمده‌ام با تو خداحافظی کنم.

وقت عزیمت رسیده است. خدایا دوباره می‌خواهد برود.

— برای این که باید فردا حرکت کنم.

قلبم به شدت می‌زد. فردا! به این زودی...

— من وظیفه خودم را در اینجا انجام داده‌ام، و در مراسم ورود به پاریس شرکت کرده‌ام. بیش از این چه می‌خواهند؟ به علاوه، کمیسیون‌های دول متحد قرارداد مرا با دانمارک تصویب کردند. دول معظم واگذاری نیروژ به سوئد را به رسمیت شناختند اما نیروژی‌ها زیر بار نمی‌روند.

پس این واقعاً خداحافظی ما است. روی تخت‌خوابم نشستم، شعله شمع می‌لرزید و او از نیروژ حرف می‌زد.

— چرا؟

— برای این که نمی‌خواهند کسی در کار آن‌ها مداخله کند. من مترقی‌ترین و آزادترین قوانین اساسی دنیا را برای آن‌ها تهیه کرده‌ام. قول داده‌ام که حتی یک مأمور سوئدی را در «کریستیان» به کار واندارم. اما آن‌ها تقاضای تشکیل «استورتینگ» خود را دارند و...

— این... تینگ که می‌خواهند چیست؟

— استورتینگ، مجلس ملی نیروژی است، می‌خواهند مستقل باشند،

حتی شاید طالب جمهوری باشند.

— خوب، بگذار مستقل باشند!

نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم: سرش را پائین انداخته بود و چشم‌هایش در تاریکی بود. ژان باتیست، واقعاً برای خداحافظی با من آمده‌ای؟

— بگذار مستقل باشند، بگذار مستقل باشند! تو قضایا را خیلی ساده

می‌بینی... اولاً سوئد و نیروژ یک واحد جغرافیائی را تشکیل می‌دهند.

ثانیاً، من به سوئدی‌ها الحاق نروژ را وعده داده‌ام. ثالثاً این الحاق از دست رفتن فنلاند را برای آن‌ها جبران می‌کند و باعث تسلی خاطرشان می‌شود. رابعاً نمی‌خواهم سوئدی‌ها را ناامید کنم و از همه مهمتر حالا وقت این کار نیست. مقصود مرا می‌فهمی؟

— «دی‌یت» سوئد تو را برای همیشه به‌عنوان ولیعهد انتخاب کرده است، ژان باتیست.

— همان دی‌یت سوئد می‌تواند مرا از تاج و تخت محروم کند و پرنس «واسا» را به‌تخت بنشانند. با مراجعت بوربن‌ها طرفداران حق مشروع سلطنت برگشته‌اند، دخترم، حالا موقع آن است که فریاد بزنند: ژنرال ژاکوبن را بیرون کنید، سلسله‌های سابق را برگردانید، وقایع این بیست سال اخیر را فراموش کنید.

نگاهش به‌روزنامه‌های روی میز کنار تخت‌خواب من افتاد. با بی‌علاقگی «ژورنال ددبا» را ورق زد. ناگهان شروع به‌خواندن کرد. قلب من در سینه‌ام مثل یک گلوله توپ سنگینی می‌کرد. گفتم:

— تو می‌توانی با یک ازدواج، عضو یکی از خانواده‌های سلطنتی قدیمی بشوی، ژان باتیست.

و چون سرگرم خواندن «ژورنال ددبا» بود گفتم:

— هنوز این مقاله را نخوانده‌ای؟

— نه، واقعاً وقت خواندن این مقاله‌های مفتضح را ندارم. این مهملات خاله زنک‌های دربار است.

روزنامه را به‌کناری پرت کرد و مرا نگاه کرد.

— پائین یک کالسکه در انتظار من است. می‌خواستم به‌تو پیشنهاد کنم... نه، حرفش را نزنیم. تو یقیناً خیلی خسته هستی.

— می‌خواهی با من خداحافظی کنی و ضمناً چیزی پیشنهاد کنی...

صدایم خفه بود، سعی کردم آنرا به‌حالت طبیعی برگردانم:

— بگو، هرچه می‌خواهی بگو، وگرنه دیوانه می‌شوم.

با تعجب مرا نگاه کرد.

— خیلی مهم نیست، می خواستم یکبار دیگر در خیابان های پاریس گردش کنیم. برای آخرین بار، دزیره.

زیر لب گفتم:

— برای آخرین بار.

— بدان که من دیگر هیچوقت به پاریس بر نمی گردم.

ابتدا خیال کردم بد شنیده ام. بعد شروع به گریه کردم.

— چه شد، دزیره؟ حالت خوب نیست؟

در میان های های گریه گفتم:

— خیال کردم می خواهی مرا طلاق بدهی.

پتویم را پس زدم:

— الان لباس می پوشم و با هم به گردش می رویم، ژان باتیست، با هم

می رویم.

کالسکه روباز کنار سن جلو می رفت. سر را به شانه ژان باتیست

گذاشتم و بازوی او را دور بدنم احساس کردم.

عکس چراغ های پاریس در آب تیره می رقصید، ژان باتیست

به سورچی دستور توقف داد. پیاده شدیم و روی «پل خودمان» بازو به بازو

به راه افتادیم، بعد روی دیواره سنگی پل خم شدیم. با اندوه و ملال گفتم:

— همیشه همان ماجراست، من همیشه باعث خجالت تو می شوم. اول

در سالن خانه مادام تالین و بعد در سالن ملکه سوئد. مرا ببخش،

ژان باتیست.

— هیچ اهمیتی ندارد. فقط دلم به حال تو می سوزد.

عیناً همان حرفی بود که سال ها پیش در کالسکه به من زده بود. تنها

تفاوت این بود که آن موقع به من «شما» می گفت و حالا «تو» می گوید.

گفتگوی اولین برخوردمان به یادم آمد و بلا اراده از او پرسیدم:

— شما ژنرال بناپارت را می شناسید؟

و او به من جواب داد:

— بله، اما از او خوشم نمی آید...

به جلو خم شدم با صدای بلند با عکس چراغ‌هایی که در آب می‌رقصید حرف زدم:

— من از طبقه خودم خارج شده‌ام، مادموازل، در سن پانزده سالگی وارد ارتش شدم و مدت‌ها گروهبان بودم. حالا سرلشکر هستم، مادموازل. سال‌هاست که قسمتی از مستمری ماهانه‌ام را کنار می‌گذارم. می‌توانم یک خانه برای شما و بچه بخرم. این حرف‌هایی بود که شب اول ملاقاتمان به من می‌زدی، یادت می‌آید، ژان باتیست؟

— البته. اما دلم می‌خواهد بدانم برای آینده‌ات چه تصمیمی گرفته‌ای، دزیره؟

ابتدا زبانم گرفت، اما عاقبت کلمات شمرده و روشن از دهنم خارج شد:

— اگر تو خیال می‌کنی که طلاق دادن من و ازدواج با یک پرنسس برای توو برای اوسکار لازم است، تردید نکن، من حاضرم. اما به یک شرط...
— چه شرطی؟

— به شرط این که من معشوقه‌ات بشوم، ژان باتیست.

— غیر ممکن است. هیچ مایل نیستم این رسم معشوقه‌بازی را به دربار سوئد وارد کنم. وانگهی به هیچوجه نمی‌توانم معشوقه نگهدارم، دخترجان. باید زن من بمانی. هرچه می‌شود بشود.

رود سن با صدای دلنشین جریان داشت. صدایش به آهنگ موسیقی شبیه بود، به نوای ملایم یک والس...

— حتی اگر سخت‌ترین وقایع بیاید؟ حتی اگر پادشاه بشوی؟

— بله عزیز دلم، حتی اگر شاه بشوم.

آهسته به طرف کالسکه برگشتیم. بعد از مدتی سکوت گفت:

— اما خیلی خوشحال می‌شوم اگر تو دیگر شخصاً پارچه فروشی

نکنی.

«نوتردام» در برابر ما نمایان شد.

— نگه دارید!

ژان باتیست بدون ادای کلمه‌ای کلیسا را تماشا کرد. دهن را باز کرده بود گوئی می‌خواست این منظره را ببلعد. بعد چشم‌ها را بست تا منظرهٔ نوتردام را در مغز خود محبوس کند.

— راه بیفتید.

گفتم: پی‌یر را مأمور خواهم کرد که مرتباً سهم مرا از عایدات مغازهٔ کلاری بگیرد. پی‌یر به‌عنوان ناظر پیش من خواهد ماند، ماریوس کلاری را به‌سمت رئیس تشریفات دربارم و مارسلین تاشر را به‌عنوان ندیمه تعیین خواهم کرد.

— از کنت روزن راضی هستی؟

— جوان خوبی است اما برای کار و کسب زیاد استعداد ندارد.

— مقصودت چیست؟

— فکر کن، کنت حتی نمی‌تواند یک بسته را نخ پیچی کند. او را با خودم به‌مغازه بردم برای این‌که پروسی‌ها دست به‌غارت زده بودند، البته بین خودمان بماند. اما چون این‌روزها شاگرد نداریم او را واداشتم...

— دزیره، تو نباید کنت روزن، صاحب‌منصب سوار نظام سوئد را در مغازه به‌شاگردی واداری.

— نمی‌توانی یک آجودان برای من بفرستی که با تاج کنتی به‌دنیا نیامده باشد؟ در دربار سوئد هیچ تازه‌به‌دوران رسیده نداری؟

ژان باتیست یا خنده گفت:

— غیر از برنادوت‌ها تازه‌به‌دوران رسیده‌ای نداریم. بارون «وترستد»

هم هست. اما او صدراعظم سوئد است و خودم به‌او احتیاج دارم.

سر را جلو برد و آدرسی به‌سورچی داد. برای دیدن اولین منزلتان، به‌طرف «سو» رفتیم. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند، درخت‌های یاس

بنفش، پشت دیوارهای باغمان پر از گل بود.

– من وقتی وزیر جنگ بودم، روزی دوبار این راه را با اسب طی می کردم.

و بعد از لحظه ای مکث گفت:

– کی می توانم منتظر ورود تو به استکھلم باشم، والا حضرت من؟
– نه به این زودی ها.

سردوشی هایش صورتم را می خراشید. ادامه دادم:

– سال های آینده برای تو سال های پررنج و زحمتی خواهد بود. من نمی خواهم زحمت و ناراحتی تو را بیشتر کنم. تو می دانی که من برای دربار سوئد ساخته نشده ام.
با دقت مرا نگاه کرد.

– می خواهی بگوئی که هیچوقت نمی توانی به تشریفات دربار سوئد عادت کنی، دزیره؟
با ملایمت گفتم:

– وقتی خواهم آمد که بتوانم خودم تمام مقررات تشریفاتی را تعیین کنم.
در اینموقع کالسکه جلوی خانه شماره ۳ کوچه «لون» در «سو» متوقف شد.

– در طبقه دوم این خانه بود که اوسکار به دنیا آمد.

و ژان باتیست در همین لحظه گفت:

– فکر کن، حالا یقیناً اوسکار دوبار در هفته ریش می تراشد.

گل های دراز به شکل شمع بر درخت شاه بلوط باغ دیده می شد.
در راه مراجعت به قدری نزدیک یکدیگر نشسته بودیم که هیچ حرف نزدیم. فقط وقتی کالسکه وارد خیابان آنژو شد ناگهان ژان باتیست پرسید:
– ماندن تو در اینجا دلیل دیگری ندارد؟ واقعاً علت دیگری ندارد؟
– چرا، ژان باتیست. اینجا به من احتیاج دارند، در صورتی که آنجا

زیادی هستم. باید به ژولی کمک کنم.

— من ناپلئون را در لایپزیگ شکست داده‌ام اما هنوز نمی‌توانم خود را از قید این بناپارت‌ها خلاص کنم!
با لحن مکدری گفتم:

— ژولی یک فرد از خانوادهٔ کلاری است، خواهش می‌کنم این را فراموش نکن.

برای آخرین بار، کالسکه ایستاد. ژان باتیست بعد از من پیاده شد و در سکوت با دقت خانه را تماشا کرد.

دو قراول با تفنگ ادای احترام کردند. دست به طرف ژان باتیست دراز کردم. دو قراول ما را نگاه می‌کردند.

— هرچه روزنامه‌ها راجع به بعضی شایعات بنویسند...

دست مرا به لب‌های خود برد و ادامه داد:

— باور نکن، می‌فهمی؟

... حیف، چقدر دلم می‌خواست معشوقهٔ تو باشم...

آی، ژان باتیست انگشت مرا گاز گرفته بود.

افسوس که قراول‌ها ما را نگاه می‌کردند.

فصل چهل و هشتم

پاریس، یکشنبه عید پانتکوت ۱۸۱۴
[پاسی از شب گذشته]

برای من هیچ چیزی ناخوش آیندتر از ملاقات‌های تسلیت‌گوئی نیست. مخصوصاً در یک روز یکشنبه آفتابی پانتکوت. دیشب، یکی از ندیمه‌های سابق «المزون» با چشم‌های متورم و اشک‌آلود به دیدن من آمد. ژوزفین به‌طور ناگهانی بعد از ظهر شنبه مرده است.

امپراطریس بر اثر یک سرماخوردگی، که چند روز پیش در یک گردش شبانه با تزار به‌او عارض شده بود، در گذشته است.

— شب خنکی بود، اما علیاحضرت حاضر نشد پالتو بپوشد. فقط یک دستمال گردن فوق‌العاده نازک روی شانه انداخت.

من موسلین لباس شما را دیده‌ام، برای یک شب ماه مه خیلی نازک بود، ژوزفین، همان موسلین بنفش حزن‌انگیز!

اورتانس و ژان دوبوآرنه در خانه مادرشان منزل دارند. ندیمه سابق، نامه‌ای به دست من داد.

اورتانس در میان عده زیادی نقطه‌های تعلیق و تعجب نوشته بود: «بچه‌هایم را که حالا تنها تسلی‌قلبم هستند، بیاورید».

به این ترتیب بود که امروز صبح من به اتفاق ژولی و دوپسر ملکه سابق هلند، به طرف المزون حرکت کردم. من و ژولی سعی کردیم به دو بچه بفهمانیم که مادر بزرگشان مرده است.

«شارل ناپلئون» با قیافه متفکری گفت:

— شاید واقعاً نمرده است. شاید می‌خواهد به متحدین اینطور وانمود کند و مخفیانه به جزیره‌الب پیش امپراطور برود.

در «بوادیولنی» نسیم عطر گل‌های یزفون را به‌مشام ما می‌رساند. باور کردنی نبود که ژوزفین چشم از جهان فرو بسته باشد.

در مالمزون اورتانس با لباس عزا و صورت رنگ‌پریده به‌استقبال ما آمد. از بس گریه کرده بود دماغش قرمز شده بود. خود را ابتدا در آغوش من و بعد در آغوش ژولی انداخت.

اوژن دوبوآرنه پشت میز تحریر کوچکی نشسته و مشغول بررسی انبوهی کاغذ بود. در گذشته ناپلئون او را به‌سمت نایب‌السلطنه ایتالیا معین کرده و به‌ازدواج با دختر پادشاه «باویر» واداشته بود. دست‌های ما را بوسید. بعد میز تحریر و کاغذهای روی آن را نشان داد:

— غیر قابل‌تصور است، جز صورتحساب‌های پرداخت نشده لباس و کلاه و گل چیزی نمی‌بینم.

اورتانس لب‌ها را گاز گرفت.

— شما می‌دانید که مستمری مامان هیچوقت کفاف احتیاجاتش را نمی‌داد.

— اضافه بردو میلیون فرانکی که دولت بعد از طلاقش به‌او پرداخت؛ امپراطور هم یک میلیون در اختیار او گذاشت و با وجود این...

با ناامیدی دست را میان موهای خود فرو برد:

— اورتانس، این قرض‌ها به میلیون‌ها فرانک می‌رسد، می‌خواهم بدانم چه کسی آن‌ها را می‌پردازد.

اورتانس گفت:

— این موضوع به این خانم‌ها مربوط نیست.

بعد به‌ما جا تعارف کرد که بنشینیم.

روی کاناپه ابریشمی سفید ژوزفین نشستیم. پنجره‌های روبه‌باغ، باز بود. موجی از عطر گل سرخ‌های ژوزفین به‌مشام می‌رسید.

— امپراطور روسیه برای سلام گفتن به مامان به مالمزون آمده بود مامان او را به شام دعوت کرد...

اورتانس دستمال را به روی چشم‌های خشک خود کشید و ادامه داد:
— خیال می‌کنم مامان قصد داشت از او خواهش کند که به بچه‌های بی دفاع من کمک کند. شما می‌دانید که من از شوهرم جدا شده‌ام؟
کنت «فلائو» معشوق اورتانس ظاهر شد. پسر نامشروع اورتانس و فلائو را پیش شخصی به نام کنت «مورنی» گذاشته‌اند. اوژن صورت حساب‌های پرداخته نشده ژوزفین متوفی را مچاله کرد.

— از قرار معلوم ماه‌هاست که مامان حسابش را با «لوروا» خیاط تسویه نکرده است. با وجود این بیست و شش دست لباس به او سفارش داده است. واقعاً نمی‌فهمم... بیست و شش دست لباس... با این وضع مامان... به اوراقی که جلوی چشم داشت خیره شده بود. خواهرش با قیافه تحقیرآمیزی شانه بالا انداخت و دستمال را جلوی دهن گرفت. تنها مردی که مورد عشق علاقه اورتانس بود با مادر او ازدواج کرده بود.
اورتانس ناگهان پرسید:

— میل دارید او را ببینید؟

— ژولی به شدت سر تکان داد. ولی من بدون تأمل گفتم:
— بله.

— کنت فلائو، والاحضرت پادشاهی را بالا ببرید.

به طبقه دوم عمارت رفتیم. کنت آهسته گفت:

— هنوز در اتاق خودش است. از اینطرف بفرمائید، والاحضرت.

شمع‌های بزرگ مومی در اتاق می‌سوخت. پنجره‌ها و پرده‌های جلوی آن‌ها بسته بود. بوئی تند، آمیخته به عطر و عود و گل سرخ و عطری که ژوزفین همیشه به خود می‌زد، فضای اتاق را اشباع کرده بود. کم‌کم چشم‌های من به تاریکی عادت کرد. راهبه‌ها، مثل پرندگان بزرگ سیاه، کنار تخت خیلی بزرگ ژوزفین نشسته و زیر لب دعا می‌خواندند.

ابتدا ترسیدم به مرده نگاه کنم. اما بعد قوایم را جمع کردم و نزدیک شدم. شل تاجگذاری را که مثل یک پتوی بزرگ و گرم روی او انداخته بودند شناختم. یخه پوست آن روی سینه و شانه‌های او قرار داشت. شل در نور زرد شمع‌ها سایه روشن زرد رنگی داشت. دیدن ژوزفین ترسناک نبود و اشک ریختن بر جسدش مورد نداشت. خیلی زیباتر از آن بود که کسی از او بترسد یا بالای سرش اشک بریزد. سر کوچکش به یک طرف خم شده بود. چشم‌هایش کاملاً بسته نبود، زیر پرده مژگان سیاه و بلندش می‌درخشید، فقط دماغ باریک و نیم‌رخ تیز آن مثل این که مال این صورت نبود. ولی این دماغ تبسم دهن بسته‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. دهنش حتی در مرگ راز دندان‌های بدشکلیش را فاش نمی‌کرد. نه، جسد ژوزفین هیچ‌یک از اسرار او را فاش نمی‌کرد. خدمتکاران برای آخرین بار حلقه‌های بچگانه زلف کم‌پشت این زن ۵۱ ساله را مرتب کرده بودند و برای آخرین بار به پلک‌های او که برای همیشه بسته شده بود پودر نقره‌ای زده و به گونه‌های سفیدش سرخاب مالیده بودند. ژوزفین در خواب جاودانی خود چه تبسم شیرینی بر لب داشت، تبسمی شیرین و عشوه‌گر...

یک نفر از کنار من گفت:

— چقدر دل‌ریا بود.

این صدا از مردی سالخورده با گونه‌های چاق و موهای قشنگ نقره‌ای بود و مثل این که از یکی از زوایای تاریک اتاق خارج شده بود. خود را معرفی کرد:

— من مسیو باراس هستم.

عینک دستی را جلوی چشم‌ها گرفت و گفت:

— نمی‌دانم تا حالا افتخار ملاقات خانم را داشته‌ام یا نه؟

— به نظرم می‌آید در سالن ژنرال بناپارت شما را دیده‌ام. آن موقع یکی از مدیران جمهوری بودید، آقای باراس.

عینک دستی خود را پائین آورد.

— این شتل تاجگذاری را می‌بینید، خانم، این شتل تاجگذاری را ژوزفین از من دارد... یکروز به او گفتم می‌خواهی با بناپارت ازدواج کنی، بسیار خرب، او را به سمت فرمانده ارتش داخلی منصوب می‌کنم. آینده بقیه کارها را انجام می‌دهد، ژوزفین عزیز. همانطور که می‌دانید خانم، آینده به نفع آن‌ها بازی کرد.

خنده خفیفی کرد:

— ژوزفین از منسوبین نزدیک شما بود، خانم؟
جواب ندادم، اما فکر کردم: «نه، فقط قلب مرا شکسته بود...» و شروع به گریه کردم.

مرد سالخورده یک چین شتل را صاف کرد و زیر لب گفت:
— چه دیوانه‌ای بود این بناپارت. چه دیوانه‌ای بود. تنها زنی را که اگر انسان با او حتی در یک جزیره دور افتاده تنها می‌ماند خسته نمی‌شد طلاق داد.

روی یخه پوست شتل امپراطریس فرانسویان، گل‌های سرخی دیده می‌شد که در نور شمع‌ها پژمرده شده بودند و عطر آن‌ها ناراحت‌کننده بود.

برائتر استشمام عطر آن‌ها احساس کردم که یک حلقه آهنی بر شقیقه‌هایم فشار می‌آورد. ناگهان زانوهایم سست شد. کنار تخت ژوزفین نشستم و صورت را در مخمل شتل تاجگذاری فرو بردم.
— برای ژوزفین گریه نکنید، خانم. ژوزفین همانطور که زندگی کرده بود مرد. بازو در بازوی مرد نیرومندی که، در یک شب ماه مه، در میان گل سرخ‌های مالمزون به او وعده داد تمام قرض‌هایش را بپردازد. صدای مرا می‌شنوی، ژوزفین خیلی عزیز من؟

وقتی از جا برخاستم مرد سالخورده دوباره در تاریکی از نظر ناپدید شده بود. جز صدای دعای راهبه‌ها صدائی شنیده نمی‌شد.
با سر برای آخرین بار با ژوزفین وداع کردم. مثل این که مژه‌های

بلندش به طور خفیفی به هم می خورد و با لب های بسته تبسم می کرد.
وقتی پائین آمدم، اوژن با لحن خیلی بدی از ژولی پرسید:
— یک لباس خانه با دانتل بروکسل و کلاه همرنگ، آن واقعاً بیست هزار فرانک قیمت دارد، خانم؟

با عجله به طرف در بازی که به باغ منتهی می شد رفتم. آفتاب خیلی تند بود. گل های رنگارنگ کاملاً باز شده بودند. ناگهان خود را در مقابل یک برکه کوچک مصنوعی دیدم. روی لبه سنگی آن یک دختر بچه نشسته بود و حرکت چند جوجه مرغابی را به دنبال مادرشان روی آب تماشا می کرد. پهلوی بچه نشستم. دختر بچه موهای سیاهی داشت که حلقه های آن به روی شانهاش ریخته بود. یک پیراهن سفید به تن داشت. روی آن یک شال گردن سیاه انداخته بود.

وقتی سربلند کرد و نگاه خود را به من دوخت قلبم از حرکت ایستاد، چشم های کشیده آبی و مژه های خیلی بلندی داشت. صورت خوشگلش به شکل قلب بود. بالب های بسته تبسم می کرد. پرسیدم:
— اسمت چیست؟

— ژوزفین، خانم.

دندان های سفید قشنگش مثل مروارید بود. رنگش خیلی سفید بود و در زلف پر پشتش یک سایه روشن طلائی دیده می شد. ژوزفین بود در حالی که ژوزفین مرده بود.

بچه با لحن مؤدبانه ای پرسید:

— خانم، شما ندیمه هستید؟

— نه، چرا فکر می کنی که من ندیمه هستم؟

— برای این که عمه اورتانس می گوید که پرنسس سوئد به اینجا می آید پرنسس ها همیشه چند ندیمه همراه می آورند. البته فقط پرنسس های بزرگ.

— پرنسس های کوچک چطور؟

- پرنسس‌های کوچک پرستار دارند.
- بچه دوباره به تماشای جوجه مرغابی‌ها مشغول شده بود.
- جوجه مرغابی‌ها هنوز خیلی کوچک هستند. گمان می‌کنم تازه از دل مادرشان بیرون آمده‌اند.
- این چه حرفی است! مگر تو نمی‌دانی که جوجه مرغابی‌ها از تخم بیرون می‌آیند نه از دل مادرشان.
- بچه تبسمی کرد و گفت:
- خانم ببخودم را گول زنید.
- من پافشاری کردم:
- باور کن، واقعاً از تخم بیرون می‌آیند.
- بچه سری تکان داد و با لحن مکدری گفت:
- خیلی خوب، اینطور باشد، خانم...
- تو دختر پرنس اوژن نیستی؟
- چرا. اما یقیناً پاپا دیگر پرنس نیست. اگر شانس به ما یاری کند متحدین یک دوک نشین «باوی‌یر» را به او می‌دهند. پدر بزرگ من یعنی پدر مامان، پادشاه «باوی‌یر» است.
- گفتم:
- در هر حال تو پرنسس هستی. پرستارت کجاست؟
- بچه دست خود را در آب فرو کرد و گفت:
- از دستش فرار کردم.
- ناگهان مثل این که فکر تازه‌ای به مغزش رسید، پرسید:
- اگر شما ندیمه نیستید پس پرستار هستید؟
- چرا؟
- برای این که آخر شما یک چیزی هستید.
- شاید من هم پرنسس باشم.
- غیر ممکن است، به قیافه شما نمی‌آید که پرنسس باشید.

دختر بچه، مژه‌های بلند خود را برهم زد، سر را به یک طرف خم کرد و تبسمی بر لب آورد.

— می‌دانید، خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما کیستید.
— واقعاً؟

— از شما خوشم می‌آید. با این که می‌خواهید مرا گریل بزیند و می‌گوئید که جوجه مرغابی‌ها از تخم بیرون می‌آیند... شما بچه دارید؟
— یک پسر دارم، اما اینجا نیست.

— حیف، من بیشتر خوشم می‌آید با پسرها بازی کنم تا با دخترها.
پسرتان کجاست؟

— در سوئد. اما یقیناً نمی‌دانی سوئد کجاست...

— چرا. خیلی خوب می‌دانم، برای این که معلم به من درس جغرافی می‌دهد. و پاپا می‌گوید...
— ژوزفین. ژوز. فین.
بچه آهی کشید:
— پرستارم آمد...

بعد چشمکی زد و چین به چهره انداخت.

— زن بدجنسی است. اما به کسی نگوئید، خانم.

من آهسته به عمارت برگشتم. با اورتانس و اوژن غذا خوردیم..

وقتی عازم حرکت بودیم، اوژن از ژولی پرسید:

— شما نمی‌دانید چه موقع می‌توانیم چاپاری به جزیره‌الب بفرستیم؟

من مایللم هرچه زودتر مرگ مامان را به اطلاع امپراطور برسانم. ضمناً می‌خواهم صورت حساب‌های پرداخت نشده را برای او بفرستم.

به طرف خانه حرکت کردیم شب آبی رنگ قشنگی بود. کمی قبل از

رسیدن به پاریس فکر مهمی به خاطرم رسید. می‌خواهم آنرا یادداشت کنم

که گاه‌گاه بخوانم و فراموشش نکنم. حالا که باید سلسله‌ای تأسیس کرد

چرا یک سلسله خوشگل نباشد؟

ژولی فریاد زد:

یک شهاب ثاقب... زود باش، یک چیزی آرزو کن.
من بدون تأمل آرزوئی کردم. با صدای بلند فکر کردم.
...سوئدی‌ها او را «ژوزفینا» خواهند نامید.

ژولی با تعجب پرسید:

— از چه حرف می‌زنی؟

— از شهاب ثاقبی که از آسمان افتاد. فقط از شهاب ثاقب...

فصل چهل و نهم

پاریس، آخر پائیز ۱۸۱۴

اوسکار از نروژ، دور از چشم مربی خود برای من نامه‌ای نوشته است. نامه او را در دفتر یادداشت‌م چسباندم که گم نشود.

کریستیانا، ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴

«مامان عزیزم، کنت براهه از اینجا یک چاپار به پاریس می‌فرستد و من از فرصت استفاده می‌کنم و برای تو کاغذ می‌نویسم. مربی من بارون لدرستروم سرما خورده و بستری است. لدرستروم همیشه نامه‌هایی را که من برای تو می‌نویسم می‌خواند که ببیند از لحاظ انشاء کامل هست یا نه. واقعاً مرد احمقی است. مامان عزیزم، به تو تبریک می‌گویم، تو پرنسس ولایتعهد نروژ هم شده‌ای. نروژ و سوئد به یکدیگر ملحق شده‌اند و پادشاه سوئد در عین حال پادشاه نروژ هم هست. ما با جنگ نروژ را فتح کرده‌ایم و این جنگ حالا تمام شده است. دیشب من به اتفاق پاپا به کریستیانا پایتخت نروژ وارد شده‌ام.

میل دارم تمام وقایع را به ترتیب برایت حکایت کنم. پاپا بعد از آزادی فرانسه در میان شور و هیجان بی‌سابقه‌ای به استکهلم وارد شد. در خیابان‌هایی که پاپا با کالسکه روباز از آن‌ها می‌گذشت مردم از شدت شادی و شغف فریاد می‌کشیدند. جمعیت به قدری زیاد بود که اشخاص پاهای یکدیگر را لگد می‌کردند و متوجه نمی‌شدند. اعلیحضرت دست به گردن پاپا انداخت و از فرط شغف مثل بچه شروع به گریه کرد. علیاحضرت ملکه هم گریه کرد. سوئدی‌ها دوباره خود را مثل زمان شارل

دوازدهم ملت قهرمانی احساس می‌کنند. اما پاپا خسته و محزون بود. علتش را می‌دانی، مامان؟

با این‌که دانمارکی‌ها نروژ را به‌ما واگذار کرده بودند، «دی‌یت» نروژ در ۱۷ مه در اسولد اعلام کرد که مملکت مایل است مستقل باشد.

پاپا می‌گفت که سال‌هاست در کریستیاننا حزبی به‌نام اسکاندیناوی متحد وجود دارد که هدفش به‌وجود آوردن یک فدراسیون جمهوری اسکاندیناوی است. اما نروژی‌ها جرأت نکردند جمهوری را اعلام کنند. به‌این جهت فوراً یک پرنس دانمارکی را به‌عنوان نایب‌السلطنه تعیین کردند و مقصودشان فقط ضدیت با ما بود. بعد اعلام کردند که از استقلال خود دفاع خواهند کرد. مامان، من نمی‌توانم هیجان جنگی صاحب‌منصبان خودمان را برای تو صیقل بدهم.

حتی اعلیحضرت، که حالش روز به‌روز بدتر شده و بیماری تقریباً او را زمین‌گیر کرده است، می‌خواست به‌جنگ برود. یا بهتر بگویم می‌خواست با کشتی به‌طرف نروژ حرکت کند. از پاپا خواهش می‌کرد که یک کشتی جنگی در اختیار او بگذارد و یادآوری می‌کرد که از بدو تولد، آمیرال ناوگان سوئدی بوده است.

پاپا به‌من گفت که در حال حاضر سوئد نمی‌تواند خرج بیش از سه ماه جنگ با نروژ را بپردازد.

کشتی جنگی مورد تقاضای پادشاه پیر را، پاپا از جیب خودش تهیه کرد. مرد سال‌خورده البته از این موضوع اطلاعی ندارد.

سر و صدای اعتراض من هم بلند شد. گفتم:

«اگر پادشاه پیر را همراه قوای ما می‌فرستد، من هم می‌خواهم در این جنگ شرکت کنم.»

پاپا هیچ مخالفتی نکرد. فقط گفت:

«اوسکار، این نروژی‌ها ملت قابل‌تحسینی هستند، امروز شروع به‌جنگ با سوئد کرده‌اند در صورتی که فقط نصف قوای ما را دارند و

اسلحه تقریباً هیچ ندارند.

پاپا واقعاً متأثر بود. بعد چند برگ کاغذ به دست من داد و گفت:
— این را تا آخر با دقت بخوان، اوسکار. من برای نروژی‌ها آزادترین و
مترقی‌ترین قوانین اساسی اروپا را تهیه کرده‌ام.

بدبختانه این ملت قابل تحسین در تقاضای استقلال پافشاری کرد و پاپا
به اتفاق ستاد خود به طرف استرومستاد حرکت کرد. ما هم به دنبال او
رفتیم، یعنی اعلیحضرتین و تمام دربار و من، بلافاصله بعد از عزیمت او
حرکت کردیم.

در بندر، کشتی جنگی موعود لنگر انداخته بود. اسمش
گوستاف دن استور (گوستاو کیپر) بود.

همه سوار شدیم. چند روز بعد، قوای ما اولین جزیره نروژی را
تصرف کردند. اعلیحضرت از روی عرشه کشتی با دوربین تماشا می‌کرد.
پاپا یکی از آجودان‌های خود را مرتباً به کشتی می‌فرستاد و به اطلاع
اعلیحضرت می‌رساند که قوی ما طبق نقشه پیشروی می‌کنند. وقتی ما
قلعه گونگستن را گرفتیم پاپا کنار من روی عرشه ایستاده بود. مارشال
فن اسن و آدلر کروتز همراه سربازان ما بودند. عاقبت من نتوانستم در
مقابل شلیک توپ‌ها و تفنگ‌ها طاقت بیاورم. بازوی پاپا را گرفتم و گفتم:
— پاپا، یکی از صاحب‌منصبان را پیش نروژی‌ها بفرست که به آن‌ها
بگوید مستقل هستند. پاپا گلوله توپ روی سر آن‌ها نریز.
پاپا تبسم کرد.

— اوسکار، ما گلوله توپ روی سر آن‌ها نمی‌ریزیم. مگر نمی‌بینی که ما
با گلوله‌های مشقی تیراندازی می‌کنیم. با همان گلوله‌هایی که در مانورها
شلیک می‌کنیم این آتشبارهایی که تا این حد تو را آشفته کرده است همان
موشک‌های آتشبازی است.

اما فوراً انگشت روی لب گذاشت و نگاهی به طرف پادشاه پیر و ملکه
که با هیجان دوربین را از دست یکدیگر می‌گرفتند انداخت.

— پس این یک جنگ واقعی نیست.

— نه، اوسکار، یک مانور جنگی است.

— پس چرا نروژی‌ها عقب‌نشینی می‌کنند؟

— برای این که صاحب‌منصبان آن‌ها برد توپ‌های مرا حساب می‌کنند و می‌دانند که من در این مانور فاتح خواهم شد. از طرفی نروژی‌ها به‌هیچ‌وجه قصد ندارند که از این قلعه دفاع کنند. خط دفاعی واقعی آن‌ها از مغرب گلو من شروع می‌شود.

در این موقع صدای توپ‌های سوئدی قطع شد. سکوت مرگباری جای آنرا گرفت. نروژی‌ها مشغول تخلیه قلعه کورنگستن بودند. پاپا دورین خواست.

— اگر نروژی‌ها به کوهستان عقب‌نشینی کنند چه می‌شود؟ می‌توانی آن‌ها را در نواحی یخچال‌ها تعقیب کنی، پاپا؟

— این چه سؤالی است، اوسکار. در تمام مدارس نظامی دنیا به‌شاگردان یاد می‌دهند که چطور سال‌ها پیش، ژنرال برنادوت یک سپاه را از کوه‌های آلپ عبور داد.

پاپا ناگهان دوباره خسته و محزون به‌نظر آمد.

— آن موقع من از یک جمهوری جوان دفاع می‌کردم و امروز... امروز حق خودمختاری را از این مملکت کوچک و عاشق آزادی که در مقابل ما است سلب می‌کنم.

تمام این جنگ بیش از پانزده روز طول نکشید. بعد از این مدت نروژی‌ها تقاضای ترک مخاصمه کردند. دیت آن‌ها برای ۱۰ نوامبر (امروز) دعوت شد و از پاپا خواهرش کردند که شخصاً در کریستیانا حاضر شود و اتفاق نروژ و سوئد را اعلام کند.

همه ما به‌استکهلم برگشتیم و پاپا از پادشاه پیر خواهرش کرد که با کالسکه روباز از خیابان‌ها عبور کند.

ملت فریادهای شادی از گلو می‌کشید. اشک برگونه‌های پادشاه جاری

شده بود. غیر از نیروی‌ها، فقط توپچی‌های ما می‌دانند که ما فقط گلوله‌های مشقی به طرف نیروی‌ها شلیک کرده‌ایم.

چهار روز بعد پایا و من به طرف نیرو حرکت کردیم. کنت براهه و مارشال آدلر کروتز و مارشال فن‌اسن همراه پایا بودند. من ناچار بودم با اسب در کنار لدرستروم حرکت کنم. شب را زیر چادر گذرانیدیم، برای این که پایا نمی‌خواست سربار دهاتی‌ها بشود. اغلب اوقات سرما نمی‌گذاشت بخوابیم. عاقبت به شهر کوچک فردربکشالد رسیدیم و توانستیم در تخت‌خواب استراحت کنیم. از فردربکشالد چند روز با اسب راه‌پیمائی کردیم. پایا می‌خواست نقاط مختلف مملکت را ببیند. دهاتی‌ها ما را نگاه می‌کردند و سلام نمی‌گفتند.

مامان، جوف این نامه آواز کوتاهی را که خودم ساختم و اسمش را آواز باران گذاشته‌ام برایت می‌فرستم. این آواز را در این راه‌پیمائی بی‌انتها ساختم. امیدوارم این ملودی برایت خیلی حزن‌انگیز نباشد.

بعد به دیوارهای خاکستری قلعه فردربکستن که در آن نیروی‌ها در مقابل شارل دوازدهم پادشاه سوئد جنگ کرده بودند رسیدیم. شارل دوازدهم می‌خواست سوئد را به پایه ممالک معظم برساند و روسیه را تسخیر کند. اما در روسیه قسمت عمده سربازان سوئدی از سرما مردند. بعد به ترکیه رفت که از آنجا به روس‌ها حمله کند. عاقبت سوئدی‌ها توانستند مخارج جنگ‌های او را تأمین کنند. بعد تصمیم گرفت نیرو را تصرف کند. و در حین محاصره قلعه فردربکستن بر اثر اصابت یک گلوله جان داد... در این راه‌پیمائی زیر باران و مه، ناگهان صلیب بزرگی در برابر ما نمایان شد. روی آن نوشته بود:

«در این محل شارل دوازدهم کشته شد.»

همه ما از اسب پیاده شدیم.

پایا به من اشاره کرد که کنار او بروم.

— اوسکار، در این محل یکی از بزرگترین جنگجویان کشته شده است.

به من قول بده که هیچوقت خودت سوئدی‌ها را به جنگ نبری.

من اعتراض کردم:

— اما پاپا، مگر تو خودت فرمانده عالی ارتش سوئد نیستی؟
گفت:

— من یک گروه‌بان سابق هستم، نه مثل تو ولیعهد آینده یک مملکت.

اسن و آدلر شروع به دعا خواندن به زبان سوئدی کردند.

پاپا دعا نخواند ولی چشم از من بر نمی داشت (پاپا هیچوقت دعا نمی خواند). وقتی مارشال‌ها گفتند «آمین» به تندی برگشت و دوباره همه سوار بر اسب شدیم و به راه افتادیم.

پاپا خطاب به مارشال‌ها گفت:

— به نظر من گلوله‌ای که پادشاه شما را کشت از صف سربازان خود او شلیک شد. من تمام اسناد مربوط به این واقعه را مطالعه کرده‌ام: این مرد برای سوئد مرد شومی بوده است. آقایان، او را فراموش کنید، خواهش می‌کنم او را فراموش کنید.

آدلر کروتز با لحن مکدری گفت:

— والا حضرت، عقاید در این مورد متفاوت است.

هروقت از شارل دوازدهم صحبت می‌کنی باید خیلی مراقب باشی، مامان.

عاقبت دیشب با یک کالسکه سلطنتی که از استکهلم خواسته بودیم، وارد کریستیانا شدیم. گمان می‌کنم پاپا منتظر چراغانی و شور و هیجان مردم بود. اما خیابان‌ها فوق‌العاده تاریک و خلوت بود. ناگهان صدای شلیک توپ‌ها بلند شد. پاپا تکانی خورد. اما این‌ها توپ‌هایی بود که به افتخار ورود ما شلیک می‌کردند. من حدس زده بودم. کالسکه جلوی کاخ حاکم سابق دانمارکی توقف کرد. یک هنگ گارد، مراسم احترام را به جا آورد.

پاپا وحشت زده اوئیفورم‌های فرسوده و چکمه‌های کهنه آن‌ها را تماشا

کرد. بعد کاخ را نگاه کرد. کاخ یک عمارت دو طبقه معمولی است. سری تکان داد و با قدم‌های خیلی بلند به طرف تنها سالن بزرگ عمارت رفت. من به دنبال او رفتم. مارشال‌ها و آجودان‌ها برای رسیدن به ما شروع به دویدن کردند. منظره مضحکی شده بود. رئیس دی‌یت نروژ و اعضاء دولت منتظر ما بودند. نور قرمز آتش به این جمع منظره ترسناکی داده بود. پاپا شنل بنفش رسمی خود را به تن داشت و کلاه پرده‌دار به سر گذاشته بود. کریستی رئیس استورتنینگ به زبان فرانسه فصیحی به پاپا سلام و خیرمقدم گفت. پاپا تبسم جذاب خود را بر لب آورد. دست این آقایان را فشرد و سلام اعلیحضرت پادشاه سوئد و نروژ را به آن‌ها ابلاغ کرد. آقایان با شنیدن این حرف خیلی کوشیدند که از خنده خود جلوگیری کنند.

به نظر من نروژی‌ها مردم شوخی هستند و علت خنده آن‌ها این بود که این اتحاد ریطی به آن پیرمرد استکهلم ندارد و فقط پاپا آنرا به وجود آورده است. پاپا بلافاصله شروع به ایراد یک نطق خیلی قوی و مهیج کرد:

— قانون اساسی جدید نروژ، آقایان، مدافع حقوق بشر است. همان حقوق بشری که به خاطر آن من در فرانسه از سن پانزده سالگی وارد جنگ شدم. این اتفاق دو کشور، گذشته از این که ضرورت جغرافیائی است یکی از آرزوهای قلبی دیرین من است.

اما این نطق تأثیری در نروژی‌ها نکرد. آن‌ها ما و گلوله‌های مشقی و موشک‌های آتشبازی ما را نبخشیده‌اند.

همراه پاپا به اتاقش رفتم و دیدم که با تنفر تمام نشان‌های خود را روی میز انداخت. بعد گفت:

— دیروز جشن تولد مامانت بود، امیدوارم کاغذهای ما به موقع رسیده باشد.

بعد پرده‌های تختخوابش را کشید.

مامان عزیزم، دلم به حال پاپا می‌سوزد. آدم نمی‌تواند در آن واحد ولیعهد و جمهورخواه باشد. خواهش می‌کنم یک کاغذ مفصل به او

بنویس. ما تا آخر این ماه به استکھلم برمی گردیم. چشم هایم کم کم بسته می شود و چاپار منتظر است. تورا در آغوش می فشارم و می بوسم.

پسرت: «اوسکار»

«فراموش کردم بنویسم: اگر بتوانی در پاریس سنفونی هفتم بتهوون را پیدا کنی و برای من بفرستی خیلی متشکر می شوم.»
ضمناً چاپارنامه ای از کنت براهه برای روزن آورده بود که در آن نوشته بود:

«از امروز، شما باید در اعیاد و روزهای رسمی پرچم نروژ را کنار پرچم سوئد بالای در خانه والاحضرت بلند کنید.»
روزن بعد از خواندن نامه براهه، با هیجان گفت:
— ما باید نشان های نروژ را هم روی کالسکه رسم کنیم. والاحضرت ولیعهد از شارل دوازدهم هم بزرگتر است.
از او خواستم که یک نقشه برایم بیاورد و روی آن مملکت دومی را که من پرنسس ولایتعهد آن هستم پیدا کردم.

فصل پنجاهم

پاریس، ۵ مارس ۱۸۱۵

بعد از ظهر مثل سایر بعد از ظهرها شروع شد. من با کمک برادرزاده‌ام ماریوس نامه‌ای به عنوان اعلیحضرت لوئی هیجدهم نوشتم و از او تقاضا کردم که اجازه اقامت ژولی را در خانه من، تمدید کند. ژولی در سالن کوچک نشسته بود و برای ژوزف در سویی نامه می‌نوشت. کنت روزن وارد شد و گفت که دوک دو ترانت، آقای فوشه تقاضای ملاقات مرا دارد. من از اعمال این مرد که صفحه زندگیش تا آخرین سطر پر شده است سر در نمی‌آورم. وقتی در روزهای انقلاب اعضای کنوانسیون می‌خواستند درباره سرنوشت همشهری «لوئی کاپه» پادشاه سابق فرانسه تصمیم بگیرند، فوشه نماینده مجلس با صدای بلند و روشن رأی داد: اعدام. و حالا آسمان و زمین را به حرکت در آورده که برادر شخص مقتول با آغوش باز او را بپذیرد و شغل خوبی به او بدهد. با اکراه گفتم: — آقای فوشه را وارد کنید.

ژوزف فوشه خیلی آشفته بود. روی صورتش لکه‌های قرمز دیده می‌شد. دستور دادم جای بیاورند.

قاشق را در فتنجان چای به حرکت در آورد و گفت:

— امیدوارم مزاحم والا حضرت نشده باشم؟

جواب ندادم.

ژولی گفت: خواهرم تقاضائی برای من به اعلیحضرت نوشت.

فوشه پرسید:

— به کدام اعلیحضرت؟

سؤال واقعاً احمقانه‌ای بود. ژولی با آشفتگی گفت:

— واضح است به اعلیحضرت لوئی. تا آنجائی که من اطلاع دارم لوئی

تنها اعلیحضرتی است که در فرانسه سلطنت می‌کند.

— تا امروز صبح من می‌توانستم از این تقاضای شما پشتیبانی کنم،

خانم.

یک جرعه چای آشامید، و در حالی که ژولی را با تبسم نگاه می‌کرد

ادامه داد:

— برای این که اعلیحضرت شغل حساس وزارت پلیس را به من پیشنهاد

می‌کرد...

بی‌اراده گفتم:

— ممکن نیست.

ژولی که چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شده بود، پرسید:

— خوب، بعد؟

— من قبول نکردم.

ژوزف فوشه چند جرعهٔ پیایی چای نوشید. ماریوس گفت:

— اگر اعلیحضرت وزارت پلیس را به شما پیشنهاد می‌کند برای این

است که فکر می‌کند تأمیز ندارد. در صورتی که این ترس او بیمورد است.

فوشه با تعجب پرسید:

— چرا؟

ماریوس گفت:

— لیست مخفی که از طرفداران جمهوری و امپراطوری در دست دارد

کافی است که قدرت بی‌انتھائی به او بدهد. می‌گویند که اسم شما در رأس

این لیست است.

آقای دوک فوشه فنجان چای را روی میز کوچک گذاشت و گفت:

— اعلیحضرت از تنظیم این لیست صرف‌نظر کرده است. من هم اگر

به جای اعلیحضرت بودم خود را در امن و امان نمی دیدم. برای این که او به سرعت پیش می آید.

پرسیدم:

— از که صحبت می کنید؟

— از امپراطور.

اتاق به دور سرم شروع به چرخیدن کرد، جلوی چشم هایم سایه هایی به رقص آمده بود. فکر کردم که بیهوش می شوم. این حالت از آن موقعی که اوسکار را حامله بودم دیگر به من دست نداده بود... مثل این که صدای فوشه از نقطه دور دستی به گوشم می رسید.

— امپراطور در پانزده روز پیش با قوای خود از جزیره الب حرکت کرده و در خلیج «ژوان» پیاده شده است...

ماریوس گفت:

— واقعاً عجیب است، برای این که فقط چهارصد نفر همراه دارد...

فوشه گفت:

— اما عده زیادی به او ملحق شده اند. اهالی سر راه شنلش را می بوسند و فاتحانه به طرف پاریس پیش می آیند.

روزن با فرانسه خشک خود پرسید:

— در خارجه چه عکس العملی ایجاد شده است، آقای دوک؟

خارجی ها چه کرده اند؟

ژولی گفت:

— دزیره، رنگت پریده است. حالت خوب نیست؟

فوشه گفت:

— زود یک گیلان آب برای والاحضرت بیاورید.

یک گیلان آب به لب های من نزدیک کردند. آب خوردم. گردش

سالن به دور سرم قطع شد.

برادرزاده ام ماریوس قیافه آشفته ای داشت.

— تمام ارتش پشت سر اوست. نمی شود نصف مستمری صاحب منصبان را که موجب افتخار و عظمت ملت ما شدند قطع کرد. ما پیش خواهیم رفت... دوباره شروع به پیشروی خواهیم کرد.

مارسلین با صدای برنده‌ای پرسید:

... در مقابل تمام اروپا؟

شوهر مارسلین از جنگ برگشته است.

نگاهم به یکی از پیشخدمت‌ها افتاد که می‌خواست چیزی به من بگوید اما صدایش درست شنیده نمی‌شد. با دقت گوش دادم، ورود مهمان تازه‌ای را اعلام می‌کرد: خانم مارشال «نه».

خانم مارشال «نه» خیلی قوی هیکل است و مثل بلاناگهان بر سر انسان نازل می‌شود. نفس زنان وارد شد مرا روی سینه پهن خود فشرد و پرسید: — نظر شما چیست، خانم؟ او پشت روی میز کوبیده و گفته که حق او را کف دستش خواهد گذاشت.

گفتم:

— بفرمائید بنشینید، خانم مارشال، و بگوئید ببینم که حق که او را کف دستش خواهد گذاشت؟

خانم مارشال روی نزدیکترین صندلی نشست و با آشفتگی گفت: — صحبت از شوهرم و امپراطور است. به شوهرم فرمان داده شده که با هنگ‌های خود در «بزانسون» با امپراطور مقابله کند و او را اسیر کند. می‌دانید «نه» چه جواب داد؟ گفت که امپراطور را مثل یک گاو وحشی اسیر خواهد کرد و در قفسی خواهد انداخت و در تمام ممالک در معرض تماشا خواهد گذاشت.

فوشه پرسید:

— ببخشید، خانم، من خوب نمی‌فهمم. چرا مارشال «نه» بر امپراطور و فرمانده سابق خود خشمگین است؟

خانم مارشال در این موقع متوجه حضور او شد و واقعاً ناراحت

گردید. زیر لب گفت:

— عجب، شما هم اینجا هستید؟ پس شما هم در دربار مغضوب شده‌اید؟ و خودتان را کنار کشیده‌اید؟
فوشه تبسم کرد، شانه بالا انداخت.
خانم مارشال واقعاً خود را باخت و با نگرانی پرسید:
— گمان نمی‌کنم خود شما هم معتقد باشید که امپراتور یکبار دیگر موفق شود؟

ماریوس با صدای محکم و مصممی گفت:

— چرا، چرا، خانم، او موفق خواهد شد.
ژولی از جا بلند شد.

— باید خبر این وقایع را برای شوهرم بنویسم.
فوشه سر تکان داد.

— زحمت نکشید. پلیس مخفی پادشاه بلافاصله نامه شما را ضبط خواهد کرد. و اطمینان دارم، خانم، که امپراتور از مدت‌ها قبل با شوهر شما در تماس است.

— یقیناً اعلیحضرت از جزیره الب تمام برادرهایش را از نقشه خود مطلع کرده است.

خانم مارشال گفت:

— خیال می‌کنید که این نقشه از مدت‌ها قبل آماده شده باشد، آقای دوک؟ اگر همه چیز بود شوهر من مطلع می‌شد.

برادرزاده من ماریوس با صدای پرطنینی گفت:

— نمی‌شود فکر کرد که مارشال «نه» متوجه نشده باشد که ارتش ناراضی است برای این که مستمری صاحب‌منصبان را نصف کرده‌اند و پانسیون مصدومین و سربازان قدیمی را خیلی تقلیل داده‌اند.
فوشه اضافه کرد:

— همانطور که امپراتور از جزیره الب متوجه شده است.

و بعد از من اجازه مرخصی گرفت.

سکوت ممتدی حکمفرما شد.

خانم مارشال «نه» با حرکت تندی به طرف من برگشت، صندلی زیر پایش صدا کرد. با صدای قوی خود گفت:

— خانم، شما که مثل من زن مارشال هستید به من حق نمی دهید؟ این که...

— اشتباه می کنید، من دیگر زن مارشال نیستم، بلکه پرنسس ولایتعهد سوئد و نروژ هستم، و خواهش می کنم مرا ببخشید، سرم خیلی درد می کند.

چنان سردردی عارضم شده بود که نظیر آنرا به یاد ندارم. مثل این که به شقیقه هایم چکش می کوفتند. روی تختخوابم دراز کشیدم و به هیچکس اجازه ندادم که به اتاقم بیاید. حتی خودم با خودم حرف می زدم.. من می توانم خود را از چشم خانواده ام پنهان کنم، می توانم در را به روی خدمتکاران ببندم، اما در هیچ حال از دست اورتانس نمی توانم فرار کنم. ساعت هشت شب ماری ورود ملکه سابق هلند و دوشس «دوشن لو» فعلی را اعلام کرد. پتو را روی صورتم کشیدم. پنج دقیقه بعد مارسلین پشت در اتاقم التماس می کرد:

— خاله، باید هرطور هست بیائی. اورتانس در سالن کوچک نشسته است و می گوید اگر لازم باشد حاضر است تمام شب را به انتظار دیدن تو اینجا بنشیند. پسرهایش را هم همراه آورده است.

از جا تکان نخوردم. ده دقیقه بعد ژولی روی تختخوابم خم شده بود.

— دزیره، اینقدر سخت دل نباشد، اورتانس بیچاره التماس می کند که او

را بپذیری.

عاقبت به سرنوشت خود تسلیم شدم.

— بگو اینجا بیاید، اما زیاد نماند.

اورتانس پشت سر پسرهایش وارد شد. اشک ریزان گفت:

— از حمایت پسرهای من دریغ نکنید، آنها را اینجا نگهدارید تا درباره آنها تصمیم بگیرند.

اورتانی از پارسال تا حالا خیلی لاغر شده است، لباس عزا او را رنگ پریده تر جلوه می دهد. موهای بی رنگش آشفته و پریشان است. گفتم:

— بچه های شما در خطر نیستند.

با حال آشفته ای زیر لب گفت:

— چرا. پادشاه ممکن است آنها را به عنوان گروگان امپراطور توقیف کند. می دانید، خانم، که بچه های من وارث سلسله بناپارت هستند. با ملایمت گفتم:

— وارث سلسله بناپارت مثل پدرش ناپلئون نام دارد و در وین زندگی می کند.

با صدای بلند گفت:

— اما اگر در وین برای بچه اتفاقی بیفتد؟

— چه می شود؟

نگاه نوازش کنی به پسر بچه های خود انداخت و آهسته گفت:

— ناپلئون سوم.

تبسم عجیبی بر لب آورد و زلف پسر بچه کوچکتر را که روی پیشانی اش ریخته بود پس زد. نگاه خود را از صورت من بر نمی داشت.

— پادشاه جرأت نخواهد کرد بچه های مرا در خانه پرنسس ولایتعهد

سوئد توقیف کند. خواهش می کنم، خانم...

— البته، بچه ها می توانند اینجا بمانند...

— ناپلئون — لوئی، شارل — لوئی — ناپلئون، دست خاله مهربانان را

ببوسید.

با یک حرکت تند دوباره پتو را روی صورتم کشیدم.

اما آن شب نصیب من نبود که استراحت کنم. تازه به خواب رفته بودم

که روشنائی یک شمع و خش و خش یک پیراهن بیدارم کرد. یک نفر در
کمد من مشغول کاوش بود.

روی تختم نشستم.

— ژولی، تو هستی؟ دنبال چه می‌گرددی؟

— دنبال تاجم می‌گردم، دزیره تو نمی‌دانی تاج کوچک من که در اتاق
توالت تو مانده بود چه شده؟

— چرا. چند روز این گوشه و آن گوشه می‌افتاد. بعد آنرا توی آخرین
کشوی کمدم گذاشتم. زیر آن شلوارهای گرمی که در راه سوئد خریده‌ام...

اما تاجت را این موقع شب می‌خواهی چه کنی؟
با صدای آهسته گفت:

— می‌خواهم تمیزش کنم.

فصل پنجاه و یکم

پاریس، ۲۰ مارس ۱۸۱۵

شب گذشته، لوئی هیجدهم مخفیانه، از یک در عقب از تویلری خارج شده است. بوربن‌ها راه عادی مهاجرت را پیش گرفته‌اند. ظاهراً خیال دارند در «گان» توقف کنند. می‌گویند که مرد سالخورده، خیلی خسته و از پا افتاده است. امروز صبح ژنرال «اکزالمانس» تویلری متروک را اشغال کرده و پرچم سه رنگ را بالا برده است. در خیابان‌ها متن اعلامیه ناپلئون را منتشر می‌کنند.

مثل این که هیچکس به عمرش نوار سفید به سینه نزده است. به یخه تمام لباس‌ها، نواری سه رنگ دیده می‌شود.

پیشخدمت‌ها و کلفت‌های تویلری، که همیشه همان‌ها هستند با کمال جدیت شروع به کار کرده‌اند. پرده‌های تازه را برداشته و به جای آن‌ها پرده‌های سبز تیره با نقش زنبور عسل می‌آویزند. اورتانس ریاست عالیه این عملیات را به عهده دارد. دستور داده است که تمام عقاب‌های طلائی را از زیر زمین‌ها بیرون بیاورند و شخصاً به گردگیری آن‌ها مشغول شده است.

متأسفانه در خانه من هم همه چیز درهم و زبر و رو شده است. یک چاپار امپراطور به ژولی خبر داده است که اعلیحضرت ساعت نه شب به تویلری وارد می‌شود. ژولی یقیناً با لباس قرمز و تاج پرنسس امپراطوری در ساعت مقرر در آنجا حاضر خواهد بود. خواهرم به قدری آشفته و گیج شده است که حتی نمی‌تواند زلف دخترهایش را مرتب کند.

— تمام اعضاء خانواده هنوز در راه هستند. من و اورتانس ناچاریم به تنهایی از او پذیرائی کنیم. دزیره، نمی دانی چقدر از او می ترسیم...

— مگر بچه ای، ژولی. این همان بناپارتنی است که در ماریسی با ما آشنا شد. برادر شوهرت است. چرا از او می ترسی؟

واقعاً خیال می کنی همان آدم سابق باشد؟ این پیشروی فاتحانه، از جزیره الب به «کن» و از «کن» به پاریس از راه گرونوبل. هنگ هایی که جلوی او زانو می زنند. مارشال «نه»...

— بله، مارشال «نه» شجاع با تمام پرچم ها به او ملحق شده است. ارتش امیدوار است که همه چیز به وضع سابق برگردد، منتظر است که نشان ها و پاداش ها داده شود، درجه ها داده شود، عده ای منتظرند مارشال بشوند، عده ای منتظر حکومت مملکت ها هستند... ژولی ارتش از مراجعت او سرمست است، اما سایر طبقات سکوت کرده اند.

مرا نگاه کرد بدون این که مقصود مرا بفهمد. بعد گوشواره های ملکه مادر سوئد را از من عاریه گرفت و ناپدید شد.

امیدوارم ژوزف جواهراتش را برایش پس بیاورد.

در این مدت ماری مشغول جا دادن یک لگن بزرگ استحمام در اتاق توالت من و شستشوی بناپارت های کوچک بود، این ها باید به اتفاق ژولی به تویلری بروند. بنا به خواهش اورتانس ناچار شدم موهای صاف آنها را فر بزنم.

لوئی ناپلئون ناگهان پرسید:

— خاله، خیال می کنی به پاریس برگردد؟

— البته، امپراطور نزدیک پاریس رسیده است.

لوئی ناپلئون در حالی که از نگاه من اجتناب می کرد با صدای مرددی گفت:

— مقصودم پسر امپراطور است، پادشاه رم.

من بدون ادای کلمه ای، یک حلقه دیگر در زلف سومین ناپلئون

خانواده بناپارت انداختم. بعد دفترم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

شب همان روز

ساعت هشت شب یک کالسکه سلطنتی برای بردن ژولی و بچه‌ها به در خانه من آمد. روی کالسکه هنوز نشان بوربن‌ها دیده می‌شد. بعد از رفتن آن‌ها خانه خیلی آرام و ساکت شد. شروع به قدم زدن در اتاقها کردم. نمی‌توانستم استراحت کنم. کنت روزن که جلوی پنجره ایستاده بود گفت: — دلم می‌خواست من هم آنجا بودم.

— کجا؟

— دلم می‌خواست جلوی تویلری بودم و ورود او را می‌دیدم. بدون تأمل گفتم:

— لباس شخصی بپوشید، یک نوار سه رنگ به یخه آن بزنید و منتظر من بشوید.

با تعجب مرا نگاه کرد. گفتم:

— عجله کنید.

بعد یک پالتو خیلی ساده به تن کردم و کلاه سر گذاشتم.

نزدیک شدن به تویلری خیلی سخت بود. ابتدا یک کالسکه کرایه کردیم. ولی بعد ناچار شدیم پیاده شویم چون پیاده آسانتر می‌شد جلو رفت. جمعیت انبوهی به طرف تویلری پیش می‌رفت، همه به جلو فشار می‌دادند و از عقب مورد فشار بودند. من بازوی کنت جوانم را محکم گرفته بودم که او را در میان جمعیت گم نکنم. در حالی که از هر طرف به ما فشار می‌آمد جلو رفتیم. تویلری مثل شب‌های جشن میهمانی غرق در نور بود. اما من می‌دانستم که سالن بزرگ تقریباً خالی است، جز ژولی و اورتانسی و دو دختر و دو پسر بچه کسی در آن نیست. شاید دوک و «ویسانس» و مارشال «داوو» و چند ژنرال دیگر هم باشند، ولی جز این‌ها کسی نیست...

ناگهان سواران گارد به تاخت به طرف ما آمدند.

— راه را باز کنید، راه را باز کنید...

مثل این که در نقطهٔ دوردستی طوفانی برخاسته بود. طوفان به همه جا سرایت می کرد. غرش آن نزدیک شد، به دنبال ما آمد:

— زنده باد امپراطور، زنده باد امپراطور!

در صورت های مردمی که اطراف ما بودند جز یک دهن دیده نمی شد که فریاد «زنده باد امپراطور» می کشید.

کالسکه ای نمایان شد، اسب ها به تاخت به طرف تویلری رفتند، صاحب منصبان از هر درجه و هر صنف به دنبال کالسکه اسب می تاختند. در اطراف ما و بالای سر ما جز یک فریاد چیزی شنیده نمی شد.

روی پله ها جلوی کاخ پیشخدمت ها مشعل به دست نمایان شدند. در را کاملاً باز کردند. من یک لحظه کوتاه نیمرخ امپراطور را دیدم. بعد مارشال «نه» از کالسکه پیاده شد...

جمعیت به جلو هجوم برد. زنجیر سربازان گارد را پاره کرد. صورت امپراطور بالای همهٔ مرها نمایان شد.

او را روی دست از پله ها بالا می بردند و به تویلری برمی گردانند. صورتش در نور مشعل ها به خوبی دیده می شد. با ذوق و لذت تشنه ای که عاقبت به آب رسیده باشد با چشم های بسته تبسم می کرد.

ما را دوباره عقب زدند. یک کالسکه نزدیک می شد. دوباره همهٔ مردم گردن کشیدند. زمزمهٔ تندی از جمعیت شنیده شد. فوشه به دیدن امپراطور می رفت که به او خیرمقدم بگوید و پیشنهاد خدمت و همکاری بکند.

دیگر خسته شده بودم روزن در میان برج های انسانی راه مراجعتی برایم باز کرد. اما وقتی به آنطرف سن رسیدیم خیابان ها آرام و خلوت بود.

— این دو سه هزار آدم کنجکاو جلوی تویلری را نباید دلیل رضایت مردم از مراجعت او دانست، والا حضرت.

صدای پاهای ما در خیابان خلوت طنین می انداخت. خانهٔ من نمایان

شد. خانه تاریک بدون زینتی بود میان خانه‌های دیگر.
برپام تمام خانه‌ها پرچم سه رنگ بلند شده بود.

پاریس، ۱۹ ژوئن ۱۸۱۵

در همان لحظه‌ای که ماری صبحانه مرا به تخت‌خوابم می‌آورد صدای
شلیک توپ‌ها و زنگ کلیساها بلند شد.
ماری گفت:

...خدایا! واقعاً فتح کرده است.

این فتح برای ما و سایرین غیر منتظره بود. اما توپ‌های «انوالید» و
ناقوس‌های «نوتردام» پیروزی را اعلام می‌کردند عیناً مثل گذشته...
ژولی دوباره مثل سابق به اتفاق ژوزف در کاخ «الیزه» منزل گرفته است.
مادام لسی‌سیا و تمام برادران بناپارت مراجعت کرده‌اند. اما در تویلری،
اورتانس نقش خانم خانه را ایفا می‌کند. شب‌ها، ناپلئون در آپارتمان‌های
خالی امپراطریس و اتاق متروک پادشاه رم قدم می‌زند. نامه پشت نامه
برای ماری لویز فرستاده است. یک اسب چوبی برای پسرش خریده
است. پرده‌های اتاق توالت ماری لویز را عوض کرده. وقتی کارگران
مشغول تعمیر و عوض کردن پرده‌ها بودند ناپلئون آن‌ها را به فعالیت و
عجله در کار تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عجله کنید، امپراطریس هر لحظه
ممکن است وارد شود.» اما ماری لویز و بچه نیامده‌اند.

ناپلئون، بلافاصله بعد از مراجعتش انتخابات عمومی را شروع کرد.
مقصودش این بود که به وسیله نتیجه این انتخابات به‌دول خارجی
بفهماند بورژین‌ها تا چه حد در فرانسه مورد نفرت هستند. این اولین
انتخابات آزاد بعد از ایام جمهوری بود. «کارنو» به نمایندگی مجلس
انتخاب شد. «لافایت» هم جزو انتخاب شدگان بود. وقتی نتیجه انتخابات
را در «مونیتور» خواندم فکر کردم: این نباید همان لافایت باشد. اما ماری
گفت که همان است. همان ژنرال لافایت که برای اولین بار «حقوق بشر» را

اعلام کرد. پس چرا در این سال‌های متمادی کسی به فکر ژنرال لافایت نبود؟

وقتی ما بچه بودیم، پاپا اغلب از این مرد برای ما صحبت می‌کرد. ماجرای مارکی دولافایت را برای ما حکایت می‌کرد که در سن نوزده سالگی یک کشتی را مسلح کرد و به طرف آمریکای شمالی حرکت کرد تا به عنوان داوطلب برای استقلال ایالات متحده امریکا جنگ کند.

اولین کنگرهٔ امریکا به پاس خدماتش به او عنوان مازور ژنرالی داد. به کمک او بود که واشنگتن امریکائی قانون اساسی امریکا را تنظیم کرد. بعد لافایت به فرانسه برگشت. پاپا، آن مطالبی را که برای من حکایت می‌کردی فراموش نکرده‌ام. لافایت عده‌ای داوطلب به دور خود جمع کرد و به اتفاق آن‌ها به کمک دوست خود به واشنگتن رفت. و این سپاه لافایت در یک قارهٔ خارجی در راه آزادی و استقلال جنگ کرد. یکروز، این مارکی جوان با یک اونیفورم کهنهٔ ژنرال امریکائی، پشت تریبون مجلس ملی رفت و اعلامیهٔ «حقوق بشر» را خواند.

پاپا، تو آن ورقه‌ای که متن اعلامیه در آن چاپ شده بود به خانه آوردی، و آن را برای دختر کوچکت خواندی. برای این که هیچوقت فراموشش نکنم، کلمه به کلمه خواندی. در گذشته، لافایت گارد ملی را برای دفاع از جمهوری تازهٔ ما به وجود آورد. اما بعد خودش چه شد؟

از بردارزاده‌ام ماریوس راجع به این موضوع سؤال کردم. اما او اطلاعی نداشت و موضوع برایش به هیچوجه حائز اهمیت نبود. اگر ژان باتیست اینجا بود می‌توانست مشکل مرا حل کند.

اما ژان باتیست در استکهلم است. سفیر او از پاریس رفته است. تمام دیپلمات‌های خارجی پاریس را ترک کرده‌اند. دول خارجی دیگر هیچگونه رابطهٔ سیاسی با ناپلئون ندارند. فقط قشون می‌فرستند. بدون اعلام جنگ قبلی، یک ارتش هشتصد هزار نفری به طرف فرانسه پیش می‌آید. ناپلئون فقط صد هزار نفر در اختیار دارد.

ژاندارم‌ها شب و روز در دهات و قصبات جستجو کرده‌اند و هرچه دهاتی جوان قابل خدمت و اسب پیدا کرده‌اند به خدمت آورده‌اند. اما صاحب‌منصبان که در گذشته در تمام فتوحات همراه او بوده‌اند برای معاف شدن از خدمت خود را به ناخوشی می‌زنند و تصدیق طیب ارائه می‌دهند. حتی برادرزاده جنگجوی من، ماریوس به‌طور ناگهانی احساس کرده است که برای معالجه باید به آب معدنی برود. مارشال‌ها به املاک خود رفته‌اند. فقط چندتای آن‌ها هنوز ناپلئون را ترک نکرده‌اند. مارشال «نه» که قوای تحت فرمان او به امپراطوری ملحق شده و فرمانده خود را به دنبال کشیده‌اند، از جمله آن‌هاست. ناپلئون ژنرالی به نام «گروشی» را درجه مارشالی داد و با آخرین ارتش خود به مرز رفت تا از پیشروی متحدین جلوگیری کند. سه روز پیش شعار تازه‌اش در همه جا منتشر شد که از بس شنیده‌ایم کلمه به کلمه آنرا می‌دانم: «برای هرفرانسوی شجاع وقت آن رسیده است که پیروز شود یا بمیرد.» بعد از اعلام این شعار تازه امپراطور قیمت‌ها در بورس بیش از پیش تنزل کرد. مردم هرچه می‌توانند آذوقه می‌خرند. تأثرها خالی و رستوران‌ها تاریک است. پاریس مثل این که در گوشه‌ای کز کرده و منتظر ضربه‌ایست که باید از قید زندگی خلاصش کند. و در چنین وضعی ناگهان معجزه‌ای به وقوع می‌پیوندد: زنگ‌ها پیروزی را اعلام می‌کنند.

لباسم را پوشیدم و به باغ رفتم. یک زنبور عسل در اطراف گل‌ها می‌گشت. ابتدا توجهی نکردم. بعد تکانی خوردم و گوش دادم. سکوت مرگباری حکم فرما شده بود. زنگ‌ها خاموش شده بودند.

صدای غرش توپ‌ها قطع شده بود. فقط صدای بال‌های زنبور عسل شنیده می‌شد. چشمم به یک غریبه افتاد که وارد باغ شد. در این سکوت عمیق از دیدن او خوشحال شدم. این مرد غریبه لباس شخصی به تن داشت. شانه‌هایش باریک بود و سنش را نمی‌شد درست تشخیص داد. به استقبال او رفتم. در صورت لاغرش چند چین افتاده بود. متوجه نگاه

نزدیک بینش شدم. لوسین بناپارت بود.

لوسین، وقتی ناپلئون امپراطور شد راه غربت پیش گرفت و تمام این سال‌ها در انگلستان زندگی می‌کرد. چقدر عجیب است که او در چنین موقعیتی مراجعت کرده است!

— مرا به یاد می‌آورید، دزیره؟ من در مراسم نامزدی شما حاضر بودم. روی یک نیمکت نشستیم.

— چرا مراجعت کرده‌اید، لوسین؟

— چرا؟ برای این که بعد از تجدید سلطنت بوربن‌ها، من تنها فرد خانواده بناپارت بودم که هرچه می‌خواست می‌توانستم بکنم، مایل بودم در انگلستان بمانم. بعد مراجعتش را شنیدم.

لوسین به پستی نیمکت تکیه داد و با قیافه متفکری باغ را تماشا کرد.

— این چمن چقدر قشنگ است! چه سکوتی، چه سکوت مطبوعی.

— تا الان صدای زنگ‌های پیروزی بلند بود.

— به صدا در آوردن زنگ‌ها اشتباه بود، دزیره.

در حالی که با نگاه یک پروانه را تعقیب می‌کرد ادامه داد:

— مارشال «داوو» که ناپلئون او را برای تقویت روحیه مردم، در پاریس گذاشته است، زنگ‌ها را خیلی زود به صدا در آورده. ناپلئون فقط در یک نبرد فاتح شده است و این نبرد مقدمه نبرد خیلی بزرگتری بوده است. قصبه «شارلروا» را تصرف کرده است اما نتیجه جنگ به نبردهای «لین بی» و «واترلو» بستگی داشت. و ناپلئون در نبرد اخیر شکست خورده است. این پروانه آبی را تماشا کنید...

— امپراطور چه شده است؟

— فردا تنها به پاریس خواهد رسید. برای این تنها می‌آید که جلب توجه

نکند. و در کاخ الیزه منزل خواهد کرد زیرا سالن‌های توپلری خیلی بزرگ و خلوت است. برای هرفرانسوی شجاع وقت آن رسیده که پیروز شود یا بمیرد. این کلمات فریبده را خوانده‌اید؟ گمان می‌کنم از این که نه پیروز

شده است و نه مرده است خیلی رنج می‌کشد.

— ارتش چه شد، لوسین؟

— کدام ارتش؟

— ارتش او، ارتش فرانسه.

— مگر نمی‌دانید که دیگر ارتشی وجود ندارد؟ از این صد هزار نفر، شصت هزار نفر کشته شده‌اند... وانگهی من برای این نیامده‌ام که این اخبار را به شما بدهم. می‌خواستم فقط خواهشی از شما بکنم، وقتی این سر و صداها خواهید و توانستید دوباره به‌ژان باتیست برنادوت نامه بنویسید از قول من به‌او سلام برسانید، من اغلب به‌او فکر می‌کنم.

— لوسین، چرا مخصوصاً در این موقع به‌دیدن من آمده‌اید؟

— برای این که ده دقیقه از سر و صدا دور باشم. دولت از اخبار مطلع است و جلسهٔ مجلس ملی مثل روزهای انقلاب بدون وقفه تشکیل است. از جا برخاست.

— حالا باید بروم و منتظر چاپارهای تازه بشوم.

اما من او را نگه‌داشتم.

— لوسین، این لافایت نمایندهٔ مجلس همان لافایت است که «حقوق بشر» را اعلام کرد؟

با اشارهٔ سر جواب مثبت داد. پرسیدم:

— من خیال می‌کردم که لافایت مدت‌ها است مرده است. چرا دیگر صحبتی از او نبود؟

— برای این که در این مدت به‌کشت و زرع در باغ خود مشغول بود ملک کوچک محقری دارد، دزیره. در روزهای انقلاب، وقتی مردم توپلری را گرفتند و سر اشراف را بالای سر نیزه کردند، لافایت که نمایندهٔ مجلس بود اعتراض کرد. بر اثر این اعتراض حکم توقیف او صادر شد. لافایت ناچار شد فرار کند و بعداً به‌دست اطریشی‌ها اسیر شد. اطریشی‌ها او را سال‌ها در زندان نگه‌داشتند و در دورهٔ کنسولا آزاد شد و

به فرانسه برگشت.

— بعد چه شد، لوسین؟

— بعد به کشت و زرع در باغش مشغول شد. هویج و گوجه فرنگی و مارچوبه در باغش می کاشت. این مرد تمام زندگی خود را به مبارزه برای «حقوق بشر» گذرانده بود و نمی خواست وجه مشترکی با کنسول اول یا امپراطور ناپلئون داشته باشد.

لوسین را بدرقه کردم. دوستانه بازوی مرا گرفت.

— من خود را اغلب ملامت کرده ام. در گذشته در واقعه کودتا، من بودم

که به نفع او در مجلس «سن سان» حرف زدم.

سر را به زیر انداخت:

— اما آن موقع به او اعتقاد داشتم...

— حالا چطور؟

— دزیره، شرط ببندیم — در انگلستان مردم خیلی شرط بندی می کنند —

شرط ببندیم که او باز مرا برای مذاکره با نمایندگان به مجلس خواهد

فرستاد. برای این که نمایندگان تقاضا خواهند کرد که فوراً استعفا بدهد. از

من خواهش کند که از او دفاع کنم. و می دانید من چه خواهم کرد؟

من تبسم کردم:

— بله، شما از او دفاع خواهید کرد. و در واقع فقط برای این مراجعت

کرده اید.

وقتی از من جدا شد فکر کردم: لوسین اشتباه می کند. مگر زنگ های

پیروزی به صدا در نیامده بود؟

صدای توقف کالکهای به گوشم رسید. اورتانس ظاهر شد و

اشکریزان از من تقاضا کرد بچه های بی دفاعش را پناه بدهم...

۲۳ ژوئن ۱۸۱۵

«وقتی من برای اولین بار، بعد از سال ها، دهن به سخن باز می کنم...

لافايت نطق خود را در جلسهٔ مجلس نمايندگان با اين جمله شروع می‌کرد...

مونيتور متن نطق او را چاپ کرده بود. من مشغول خواندن اولين کلمات بودم که در اتاقم با شدت باز شد. ژولی، وحشت‌زده و اشک‌ريزان، وارد شد و خود را روی پای من انداخت و صورت خيس خود را به‌زانوهای من چسباند.

اولين کلمات نسبتاً مفهومی که از دهنش خارج شد اين بود: «استعفا داد.» و بعد از چند لحظه در میان‌های‌های گریه گفت:
— پروسى‌ها هرآن ممکن است وارد بشوند...

مارى وارد شد، ژولی را روی یک کاناپه خوابانديم. من پهلوى او نشستم، مثل کسی که در شرف غرق شدن است خود را به‌من چسباند...
— نصف شب وارد شد. با یک گاری پستی به پاریس آمد چون کالسه و اثاثیه‌اش به‌دست ژنرال پروسى «بلوخر» افتاده است. مستقیماً به‌الیزه آمد... می‌خواست با برادران خود و وزراء مذاکره کند. اما وزراء پنج دقیقه بیشتر نماندند.

امپراطور به‌وزراء گفت که برای تشکیل یک ارتش جدید به‌صد هزار نفر احتیاج دارد. بعد لوسین بیچاره را مأمور کرد که از جانب او به‌مجلس نمايندگان برود و ملت را از اين که او را تنها گذاشته است سرزنش کند.
— و لوسین اين مأموریت را انجام داد؟

ژولی با اشارهٔ سر جواب مثبت داد.

— بله، رفت و بیست دقیقه بعد برگشت. لوسین پشت تریبون رفت ولى صدای فریاد و ناسزای نمايندگان بلند شد. مدتی بدون حرکت و ساکت سر جای خود ماند. صورت رنگ‌پریده‌اش کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. در تمام مدت نمايندگان فریاد می‌زدند: «مرده‌باد بناپارت.» فقط وقتی نمايندگان دوات‌ها را به‌طرف او پرتاب کردند عینکش را از چشم برداشت. عاقبت رئیس مجلس، نمايندگان را دعوت به‌آرامش کرد.

سکوت برقرار شد و لوسین با صدای بیحالتی گفت که ملت برادرش را تنها گذاشته است. در این موقع لافایت از جا پرید و فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنید همچو حرفی بزنید؟ ملت در این دهسال سه میلیون نفر، سه میلیون از فرزندان خود را قربانی کرده است. برادر شما بیش از این از ما چه می‌خواهد؟ از ملت بیش از این توقع دارد؟» لوسین بدون ادای کلمه‌ای از تریبون پائین آمد. من این ماجرا را از ژوزف شنیدم چون خود او حاضر نشد چیزی بگوید.

ژولی در حالی که زار زار گریه می‌کرد ادامه داد:

— بعد، ژوزف و لوسین تمام شب با ناپلئون مذاکره کردند. من تا صبح چندین بار برای آن‌ها قهوه و کنیاک بردم. امپراتور لاینقطع در اتاق قدم می‌زد، روی میز مشتم می‌کوبید و فریاد می‌کشید.

ژولی دست‌های ظریف خود را روی صورتش کشید.

— آیا ژوزف و لوسین موفق شدند او را وادار به استعفا کنند؟

ژولی سری تکان داد و دست‌ها را به‌زیر انداخت.

— امروز صبح لافایت در مجلس نمایندگان اعلام کرد اگر ژنرال بناپارت تا یکساعت دیگر استعفا ندهد من تقاضای خلع او را خواهم کرد. فوشه این خبر را برای ما آورد. فقط یکساعت به او مهلت دادند. من اعتراض کردم:

— تمام دیروز و دیشب را به حساب نمی‌آوری؟

عاقبت امپراتور استعفانامه را امضا کرد. فوشه پهلوی او بود. به نفع پادشاه رم استعفا کرد. اما وزراء به این شرط او توجهی ندارند... ماری مثل سابق شروع به مالش دادن مچ پاهای ژولی کرد. ژولی زیر لب گفت:

— من به‌الیزه بر نمی‌گردم. باید بچه‌ها هم اینجا بیایند. من می‌خواهم اینجا بمانم.

نگاهی به اطراف خود انداخت.

— در خانه تو نمی‌توانند مرا توقیف کنند. اینطور نیست؟ اینجا نمی‌توانند مرا توقیف کنند؟

— اما قوای متحدین هنوز در پاریس نیستند، شاید هرگز نیایند! لب‌های ژولی می‌لرزید.

— متحدین؟ نه مقصودم دولت خودمان است. دزیره... دولت خودمان یک ژنرال به نام «بکر» را فرستاده است که امپراطور را تحت نظر بگیرد دیرکتوار...
— دیرکتوار؟

— دولت جدید دیرکتوار نام دارد. این دولت پنج نفری مشغول مذاکره با متحدین است. «کارنو» فوشه جزو مدیران دولت هستند. من از این‌ها خیلی می‌ترسم...
با ناامیدی دوباره شروع به گریه کرد.

— گوش کن، در خیابان پشت سرم مردم فریاد می‌زدند: مرده باد بناپارت‌ها!

در این موقع ناگهان در باز شد و ژوزف وارد شد:
— ژولی، باید فوراً اثاثیه‌ات را جمع کنی. امپراطور قصد دارد پاریس را ترک کند و به‌مالمزون برود. تمام افراد خانواده با او می‌روند. بیا، ژولی، خواهش می‌کنم بیا برویم! ژولی مثل دیوانه‌ها انگشت‌ها را در شانه‌ش فرو کرد. می‌گفت که به‌هیچ قیمت از من جدا نخواهد شد. چشم‌های ژوزف ملتهب بود، صورتش سربی رنگ شده و زیر چشم‌هایش چین افتاده بود. به‌خوبی پیدا بود که از دو روز پیش تا حالا نخوابیده است. تکرار کرد:

— ژولی، تمام افراد خانواده به‌مالمزون می‌روند.

بازوهای ژولی را از شانه‌ام دور کردم.

— ژولی، تو باید همراه شوهرت بروی.

سر تکان داد. دندان‌هایش به‌هم می‌خورد.

— مگر نمی بینی که در خیابان ها فریاد می زنند: مرده باد بناپارت ها!
 در حالی که او را از جا بلند می کردم گفتم:
 — برای همین باید بروی.
 ژوزف بدون این که مرا نگاه کند زیر لب گفت:
 — من می خواستم از شما خواهش کنم اجازه بدهید من و ژولی و
 بچه ها با کالسکه شما با مالمزون برویم.
 — قرار بود کالسکه ام را در اختیار مادام لسی سیا بگذارم، اما شاید همه
 بتوانید در آن جا بگیرند. نشان های آن خوب نمایان است.
 ژولی فریاد زد:
 — تو به من کمک می کنی، دزیره، تو به من کمک می کنی؟
 ژوزف جلو آمد و او را در بغل گرفت و به طرف در برد.
 تقریباً یکسال از مرگ ژوزفین می گذرد. این روزها در مالمزون تمام
 بته های گل سرخ غرق در گل هستند.

پاریس شب بین ۲۹ و ۳۰ ژوئن ۱۸۱۵

شمشیر او روی میز کنار تختخواب من قرار داد. دفتر سرنوشتش
 به پایان رسیده است و من آخرین مهر را بر آن زده ام. همه مردم از
 مأموریت بزرگ من صحبت می کنند. اما من احساس غم جانگزائی
 می کنم. در صورتی که جز یک کبودی روی زانویم، سانحه دیگری
 ندیده ام... شاید اگر مشغول نوشتن بشوم این شب زودتر بگذرد.
 امروز صبح، ناگهان ملت تقاضای ملاقات مرا کرد. به نظر بی معنی
 می آید ولی اتفاقی است که افتاده و خواب و خیال نیست.
 دو ساعت بود که من بیدار شده بودم. اما از تختخواب بیرون
 نمی آمدم. هوا فوق العاده گرم شده است. آفتاب بیرحمانه بر سر زن هائی
 که دوباره جلوی قصابی ها و نانوائی ها صف می بندند می تابد.
 صدای عبور آخرین ارابه های توپ که برای دفاع از شهر جلوی

دروازه‌ها می‌برند شنیده می‌شود. اما هیچکس توجهی به این توپ‌ها نمی‌کند. پروسی‌ها و انگلیسی‌ها، ساکسون‌ها و اطریشی‌ها پاریس را با یک حمله شدید می‌توانند بگیرند. موضوع مهم برای مردم این است که در انتظار لقمه نانی از شدت گرما از پا در نیایند.

صبح ایوت وارد شد و گفت که کنت روزن می‌خواهد فوراً با من صحبت کند و قبل از این که حرفش را تمام کند سوئدی جوان وارد شد و به طرف من آمد.

— افتخار دارم به اطلاع شما برسانم که نمایندگان ملت مایلند هرچه زودتر با والا حضرت ملاقات کنند.

در حال ادای این کلمات با عجله دکمه‌های اونیفورم رسمی خود را می‌بست. من نتوانستم از خنده خودداری کنم.

— البته من در موضوع رعایت آداب زیاد خبره نیستم، اما وقتی شما در این ساعت صبح به اتاق من می‌آئید بهتر است قبلاً لباستان را بپوشید. کنت با کلمات مقطع گفت:

— ببخشید، والا حضرت، ملت منتظر است.

— کدام ملت؟

خنده بر لب‌هایم خشک شده بود.

— ملت فرانسه.

کنت روزن بستن دکمه‌های اونیفورم رسمی خود را تمام کرده و خبردار ایستاده بود.

دستور دادم:

— ایوت، قهوه بیاورید.

با تعجب کنت را نگاه کردم.

— قبل از این که من قهوه‌ام را بخورم خیلی آهسته و واضح تمام جزئیات را بگوئید وگرنه هیچ نخواهم فهمید. گفتید ملت فرانسه می‌خواهد... خوب بعد؟ چه می‌خواهد؟

— ملت، یا بهتر بگویم نمایندگان ملت تقاضای شرفیابی دارند. آقائی که این تقاضا را کرد گفت که موضوع فوق‌العاده مهم است و به این علت است که من لباس رسمی پوشیده‌ام.

— بله، می‌بینیم.

ایوت قهوه آورد. به قدری داغ بود که زبانم را سوزاند.

کنت روزن گفت:

— این آقا منتظر جوابست.

— نیم ساعت دیگر می‌توانم آن‌ها را بپذیرم... البته نمایندگان ملت را،

نه تمام ملت را، کنت.

این حرف بی‌معنی را برای این می‌زدم که شاید وحشتم تخفیف یابد.

از من چه می‌خواستند؟

عرق بر بدنم نشسته بود، اما دست‌هایم یخ کرده بود. یک پیراهن موسلین سفید نازک پوشیدم، کفش‌های سفید به پا کردم. ایوت می‌خواست زلفم را درست کند اما من سرجا قرار نمی‌گرفتم. وقتی مشغول پودر زدن به صورت بودم خبر آوردند که آقایان وارد شده‌اند. این آقایان... اما کدام آقایان؟

به علت گرما پرده‌های سالن بسته بود. روی کاناپه زیر تصویر کنسول اول سه آقا نشسته بودند. به محض ورود من از جا برخاستند. این‌ها نمایندگان ملت بودند.

ملت به نمایندگی خود عالیجنابان فوشه و تالیران را پیش من فرستاده بود. مردی که بین آن‌ها بود نمی‌شناختم. قد کوتاه و لاغر بود. یک کلاه گیس سفید مد قدیم به سر و یک اونیفورم مستعمل خارجی به تن داشت. وقتی نزدیک رفتم دیدم پیشانی و گونه‌هایش پر از چروک است. اما چشم‌های او در صورت چروکیده‌اش برق عجیبی داشت.

تالیران گفت:

— والا حضرت، اجازه می‌فرمائید ژنرال لافایت را به شما معرفی کنیم؟

قلبم از حرکت ایستاد. ملت واقعاً به دیدن من آمده بود. مثل یک شاگرد مدرسه با حال آشفته ادای احترام کردم.

صدای بیحالت فوشه سکوت را درهم شکست:

— والاحضرت، به نام دولت فرانسه...

زیر لب گفتم:

— شما واقعاً برای دیدن من آمده‌اید، ژنرال لافایت؟

لافایت تبسمی بر لب آورد. تبسم او به قدری بی‌آلایش و محبت‌آمیز بود که به من قوت قلب داد.

— پاپا هیچوقت ورقه‌ای را که «حقوق بشر» در آن چاپ شده بود از خود جدا نمی‌کرد، تا روز مرگش در اتاقش بود. من هیچوقت تصور نمی‌کردم که روزی افتخار آشنائی به لافایت را پیدا خواهم کرد، آنهم در خانه خودم.

فوشه ادامه داد:

— والاحضرت، به نام دولت فرانسه که تالیران وزیر روابط خارجی و خود من نماینده آن هستیم، و به نام ملت که نماینده آن ژنرال لافایت اینجا حاضر است، ما در این ساعات بحرانی به جانب شما رو آورده‌ایم.

من آن‌ها را یکی بعد از دیگری نگاه کردم. فوشه یکی از پنج مدیر دولت فعلی فرانسه است. تالیران تازه پریروز از کنگره وین، که در آن نمایندگی فرانسه بوربن‌ها را به عهده داشت، برگشته است. هردو از وزرای سابق ناپلئون هستند. سینه هردو پوشیده از نشان است و هردو لباس زری دوزی به تن دارند. و میان آن‌ها لافایت با یک اونیفورم کهنه بدون نشان دیده می‌شود.

با تعجب پرسیدم:

— از دست من کاری برای شما برمی‌آید، آقایان؟

تالیران گفت:

— والاحضرت، من از مدت‌ها پیش موقعیتی نظیر موقعیت امروز را

پیش‌بینی می‌کردم...

با صدای آهسته ادامه داد:

— شاید والا حضرت به یاد می‌آورید که مدت‌ها پیش یکروز گفتم که ممکن است روزی ملت به شما احتیاج پیدا کند و از شما خواهش بزرگی بکند. والا حضرت به یاد می‌آورید؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— والا حضرت، آنروز فرا رسیده و ملت فرانسه به پرنسس پادشاهی سوئد رو کرده است.

دست‌هایم از شدت وحشت عرق کرده بود. فوشه گفت:

— من می‌خواهم وضع را برای والا حضرت تشریح کنم. قوای متحدین در نزدیکی پاریس هستند. پرنس دوبنه‌وان به عنوان وزیر روابط خارجی برای جلوگیری از حمله به پاریس و انهدام و غارت شهر با فرماندهان قوای دشمن ژنرال «ولینگتن» و ژنرال «بلوخر» وارد مذاکره شده است. ما حاضر به تسلیم بلا شرط شده‌ایم.

تالیران به آرامی گفت:

— فرماندهان عالی قوای متحدین به ما اطلاع داده‌اند که فقط به یک شرط حاضرند مذاکرات را شروع کنند و این شرط...

فوشه با صدای بلند گفت:

— ژنرال بناپارت باید فوراً فرانسه را ترک کند.

سکوت حکم فرما شد. از من چه می‌خواستند؟ تالیران را نگاه کردم فوشه ادامه داد:

— با این که، این تقاضای دولت و ملت فرانسه را به اطلاع ژنرال بناپارت رسانده‌ایم تا حالا حرکت نکرده است. به عکس...

صدای فوشه از خشم می‌لرزید:

— به عکس، ژنرال پیشنهادی کرده است که جز از یک مغز معیوب نمی‌تواند تراوش کند. ژنرال بناپارت دیروز کنت فلاثو، آجودان خود را

به پاریس فرستاده و پیشنهاد کرده است که فرماندهی باقی مانده ارتش را به عهده بگیرد و دشمن را از جلوی دروازه‌های پاریس براند. به طور خلاصه پیشنهاد می‌کند که سربازان را جلوی دروازه‌های پاریس قتل عام کنیم!

دهن من کاملاً خشک شده بود. بلا نتیجه چندبار سعی کردم آب دهن را فرو بدهم. فوشه ادامه داد:

— ما بدون تأمل این پیشنهاد ژنرال بناپارت را رد کردیم و از او خواهش کردیم که بدون وقفه به بندر «روشفور» برود و فرانسه را ترک کند. در تعقیب این تقاضای ما، دیشب ژنرال «بکر» را که دولت فرانسه به عنوان کمیسر محافظ او تعیین کرده است پیش ما فرستاد. ژنرال بکر مأمور بود که مراقبت کند عزیمت او بدون حادثه انجام شود. ژنرال بناپارت «بکر» را با پیغام تازه‌ای پیش ما فرستاده است. بناپارت تقاضا می‌کند، بله، والا حضرت، تقاضا می‌کند که به عنوان یک ژنرال ساده فرماندهی هنگ‌های باقیمانده ارتش را به عهده بگیرد و از پاریس دفاع کند. و گفته است که بعد از این دفاع و برقراری صلح با شرایط مناسب‌تر، به خارج از کشور خواهد رفت.

فوشه نفس عمیقی کشید و عرق از پیشانی پاک کرد.

— واقعاً مسخره است، والا حضرت، مسخره!

من ساکت ماندم. تالیران مرا نگاه کرد.

— ما نمی‌توانیم قبل از عزیمت ژنرال بناپارت از فرانسه، تسلیم بشویم و در عین حال پاریس را از انهدام نجات بدهیم. متحدین به حوالی ورسای رسیده‌اند، دیگر فرصت زیادی نداریم، والا حضرت. باید همین امروز ژنرال بناپارت از مالمزون به طرف «روشفور» حرکت کند.

— چرا به روشفور؟

— تازه می‌ترسم متحدین از ما تقاضا کنند که ژنرال بناپارت را به آن‌ها

تسلیم کنیم.

تالیران خمیازه کوتاهی کشید و ادامه داد:

— ژنرال بناپارت در موقع استعفا تقاضا کرده بود که دو کشتی از نیروی دریائی فرانسه در اختیارش گذاشته شود که به خارجه عزیمت کند. این کشتی‌ها چند روز است در بندر «روشفور» انتظار او را می‌کشند. گرچه نیروی دریائی انگلستان تمام بنادر را مسدود کرده است. شنیده‌ام که کشتی جنگی انگلیس «بلروفون» در بندر «روشفور» کنار دو کشتی مالنگر انداخته است.

ساعت خود را نگاه کرد. فکر کردم: حالا موقع مناسب است... آب دهن را فرو دادم و با صدای آهسته پرسیدم:

— این موضوع به من چه ربطی دارد؟

تالیران تبسمی بر لب آورد و گفت:

— شما، پرنسس عزیز، به عنوان عضو خانواده سلطنتی سوئد، می‌توانید به نام متحدین با ژنرال بناپارت مذاکره کنید.
فوشه گفت:

— والا حضرت ضمناً می‌توانید جواب دولت فرانسه به پیشنهاد بی‌معنی ژنرال بناپارت را به او برسانید.

و با عجله یک نامه مهر و موم شده از جیب داخلی لباس خود بیرون آورد.

جواب دادم:

— تصور می‌کنم بهتر است دولت فرانسه جواب خود را به وسیله یک چاپار به مالمزون بفرستد.
فوشه گفت:

— بردن نامه مهم نیست. اما دعوت به عزیمت به خارجه؟ یا تسلیم شدن به متحدین برای تأمین صلح و آرامش فرانسه چه می‌شود؟
من با ملایمت سر تکان دادم.

— اشتباه می‌کنید، آقایان، من اینجا به‌طور خصوصی و بدون عنوان رسمی زندگی می‌کنم.

— دخترم، همه وقایع را برای شما نگفته‌اند.

من تکانی خوردم. برای اولین بار صدای لافایت را می‌شنیدم.

— ژنرال بناپارت چند گردان از جوانانی که حاضر به هرکاری هستند به‌دور خود جمع کرده است. می‌ترسم که ژنرال بناپارت تصمیمی بگیرد که نه تنها نتیجه‌ای نخواهد داشت بلکه چند صد قربانی به‌قربانی‌ها اضافه خواهد کرد. چند صد جان انسانی، رقم بزرگی است، دخترم.

من سر را به‌زیر انداختم. صدای آرام او را دوباره شنیدم:

— جنگ‌های ژنرال بناپارت برای اروپا به‌قیمت جان ده میلیون نفر تمام شده است.

من سر بلند کردم. از بالای شانه‌های این سه نفر تصویر ناپلئون جوان را دیدم. مثل این که او را از خیلی دور می‌دیدم. صدای خودم را شنیدم:

— بسیار خوب، سعی خواهم کرد، آقایان.

فوشه نامه مهر و موم شده را در دست من گذاشت.

— ژنرال «بکر» شما را همراهی خواهد کرد؛ والا حضرت. گفتم:

— نه، من فقط آجودان سوئدیم را همراه می‌برم...

تالیران گفت:

— یک گردان گارد ملی در اختیار شماست.

— من احساس خطر نمی‌کنم. کنت روزن، کالسکه... ما فوراً به‌مالمزون می‌رویم!

قلبم به‌شدت می‌زد. ایوت دستکش‌هایم را به‌دستم داد.

— چه کلاهی به‌سر می‌گذارید، والا حضرت؟

یک کلاه... چه کلاهی؟ مثل این که تالیران می‌خواست چیزی بگوید.

— من مطمئنم که دولت به‌پاس این خدمت برای خانم ژولی بناپارت

استثنائاً امتیازات خاصی قائل خواهد شد.

چرا به من توهین می‌کند؟ پشت به او کردم. ژنرال لافایت جلوی دری که به باغ منتهی می‌شود ایستاده و از لای پرده باغ را تماشا می‌کرد. به طرف او رفتم.

— دخترم، اگر اجازه بدهید، در باغ شما می‌نشینم و منتظر مراجعت شما می‌شوم.

— تمام روز را منتظر می‌شوید؟

— تمام روز منتظر می‌شوم و به شما فکر خواهم کرد.

— والا حضرت، کالسکه حاضر است.

کنت روزن دستمال گردن زرد و آبی آجودانی را روی لباس رسمی خود انداخته بود.

لافایت به باغ رفت.

راه مالمزون به نظرم کوتاهتر از معمول آمد. دستور دادم کروک کالسکه را باز کنند، چون از فرط گرما نمی‌شد نفس کشید. اما باز کردن کروک هم نتیجه نداشت، هوا خیلی گرم بود.

پشت کالسکه یک سوار تنها اسب می‌تاخت. این سوار ژنرال بکر بود که از طرف دولت مأموریت داشت امپراطور سابق فرانسویان را تحت نظر قرار بدهد.

کنت روزن گاهگاه زیر چشم نگاهی به من می‌انداخت. اما در تمام طول راه حتی یک کلمه بین ما ردوبدل نشد.

در نزدیکی مالمزون راه را مسدود کرده بودند. افراد گارد ملی کشیک می‌دادند. وقتی ژنرال «بکر» را دیدند راه را باز کردند. در ورودی پارک هم تحت محافظت قراولان مسلح بود. بکر از اسب پیاده شد به کالسکه من اجازه ورود دادند. قلبم دوباره به شدت می‌زد.

در این آشفتگی، سعی می‌کردم به خود تلقین کنم همه چیز مثل سابق است و من برای گردش به همان قصری آمده‌ام که تمام نیمکت‌ها و

بته‌های گل سرخ آنرا می‌شناسم. دوباره برکهٔ مصنوعی را خواهم دید،
برکهٔ مصنوعی و...
کالسکه ایستاد.

کنت روزن در پیاده شدن به من کمک کرد. منوال روی پله‌های جلوی
عمارت ظاهر شد. دوک دوویسانس پشت سر او بود. لحظه‌ای بعد
قیافه‌های آشنا مرا احاطه کردند. اورتانس به طرف من دوید. ژولی پشت
سر او آمد. من لب‌های لرزان خود را به تبسم واداشتم.
ژولی گفت:

— چه کار خوبی کردی پیش ما آمدی.

ژوزف گفت:

— خیلی لطف کردید.

لوسین هم به طرف من آمد. با چشم‌های نزدیک بین خود سعی
می‌کرد مرا بشناسد. با ناامیدی تبسمی بر لب آوردم. از پنجرهٔ باز سالن
سفید و زرد، مادام لسی‌سیا به طرف من دست تکان داد. چقدر همهٔ آن‌ها
از دیدن من خوشحال بودند!

آب دهن را فرو می‌بردم و گفتم:

— ژوزف، من می‌خواستم... باید فوراً برادران را بینم.

— باید صبر کنید، دزیره. امپراطور منتظر یک خبر مهم از جانب دولت
است و می‌خواهد تا رسیدن این خبر تنها بماند.
دهنم دوباره خشک شده بود.

— ژوزف، این خبر را من برای برادران آورده‌ام.

— چه خبری است؟

این سؤال در آن واحد از تمام دهن‌ها خارج شد، از دهن ژوزف و
لوسین و اورتانس و ژولی. از دهن منوال و دوک دوویسانس. از دهن
ژنرال برتران و ژروم که به ما ملحق شده بودند.

— چه خبری است؟

— مایلم ژنرال بناپارت اولین کسی باشد که این خبر را می شنود.
ژوزف وقتی کلمه ژنرال بناپارت را از دهن من شنید رنگ از رویش
پرید.

— اعلیحضرت روی نیمکت آلاچیق نشسته است. می دانید آلاچیق
کجاست، دزیره؟
زیر لب گفتم:

— باغ را خیلی خوب می شناسم.
و در راهی که به آلاچیق منتهی می شد به راه افتادم. از پشت سرم
صدای به هم خوردن مهمیز شنیده می شد.

— کنت روزن، شما اینجا بمانید، من باید تنها با او مذاکره کنم.
راهروهای مشجر را که ژوزفین با سلیقه خاصی درست کرده است
به خوبی می شناسم. می دانم از کدام راه باید رفت تا درست به آلاچیق و
نیمکت سفید آن که فقط جای دو نفر را دارد رسید. ناپلئون روی یک
نیمکت کوچک نشسته بود.

اونیفورم سبزرنگ گارد را به تن داشت. زلف خلوت خود را به عقب
شانه کرده بود. صورت رنگ پریده گوشت آلودش را روی دست تکیه داده
بود. چشم به گل های مقابل خود دوخته بود ولی نگاهش خیلی دور بود.
تا او را دیدم در خود احساس آرامش کردم. وحشتم از میان رفت و
شیرینی تمام خاطرات گذشته را با خود برد. حتی فکر کردم چطور او را
صدا بزنم. بعد به خود گفتم که صدا کردنش مهم نیست، برای این که هر دو
در میان راهرو مشجر پیچ در پیچ و اشباع شده از عطر گل ها تنها بودیم...
اما قبل از این که او را صدا بزنم کمی سر را گرداندم. نگاهش به پیراهن
سفید من افتاد.

زیر لب گفتم: «ژوزفین، مگر موقع شام شده که به دنبال من آمده ای؟»
و وقتی جوابی نشنید دقیق شد. نگاهش به دنیای واقعیات برگشت. پیراهن
سفیدم را تماشا کرد، مرا شناخت در قیافه اش آثار تعجب و شغف نمایان

شد.

— اوژنی، با وجود این آمدی؟

نه، هیچکس نشنید که او مرا اوژنی نامید هیچکس ندید که روی نیمکت کوچک کمی جابه‌جا شد و جایی برای من باز کرد. وقتی پهلوی او نشستم با تبسم مرا نگاه کرد:

— سال‌هاست که من و تو یک پرچین گل را در کنار هم تماشا نکرده‌ایم. چون من چیزی نگفتم ادامه داد:

— یادت می‌آید، اوژنی؟

در حال ادای این کلمات دست خود را برای عقب زدن زلف به‌پیشانی می‌کشید اما زلف روی پیشانیش مدت‌هاست که دیگر وجود ندارد. با قیافه‌ی متبسم ادامه داد:

— انسان وقتی منتظر است به‌یاد گذشته می‌افتد. من منتظر یک پیغام دولت هستم، یک پیغام فوق‌العاده مهم، و عادت ندارم انتظار بکشم. گره برابروها انداخت، دو چین عمودی در اطراف پره‌های دماغش ظاهر شد.

— لزومی ندارد انتظار بکشید، ژنرال بناپارت، من جواب دولت را برای شما آورده‌ام.

با عجله نامه‌ی مهر و موم شده را از کیف دستیم بیرون کشیدم. صدای شکستن موم خشک به گوشم رسید. وقتی نامه را می‌خواند او را نگاه نمی‌کردم.

— چرا شما را برای رساندن این نامه انتخاب کرده‌اند، خانم؟ دولت حتی لازم نمی‌داند جواب خود را به وسیله‌ی یک وزیر یا یک صاحب‌منصب برای من بفرستد؟ برای این کار یک مهمان را که تصادفاً به اینجا می‌آید انتخاب می‌کنند، خانمی را که به دیدن من می‌آید...

گفتم:

— من نه مهمان هستم و نه خانمی که تصادفاً به دیدن شما می‌آید. من

پرنسس ولایتعهد سوئد هستم، ژنرال بناپارت.

پرسید:

— مقصودتان چیست، خانم؟

— دولت فرانسه از من خواهش کرده است به اطلاع شما برسانم که متحدین حاضر نیستند قبل از عزیمت شما از فرانسه، مذاکرات را شروع کنند. برای نجات پاریس از انهدام لازم است که شما تا امشب حرکت کنید...

فریاد کشید:

— من به دولت پیشنهاد می‌کنم که دشمن را از جلوی دروازه‌های پاریس عقب بزنم و دولت پیشنهاد مرا رد می‌کند؟
به آرامی گفتم:

— قوای متحدین به ورسای رسیده‌اند. مایلید آنقدر در مالمزون بمانید تا بیایند و شما را اسیر کنند؟

— ترسید، خانم، من می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم.

— موضوع مهم همین است، ژنرال، دولت می‌خواهد از خونریزی بیحاصل جلوگیری کند.

چشم‌هایش نیمه بسته بود، از لای درز آن‌ها برق نگاهش دیده می‌شد.

— واقعاً؟ مقصود آن‌ها این است؟ ولی اگر حیثیت و آبروی ملتی این

اقدام را ایجاب کند چطور؟

من می‌توانستم از میلیون‌ها نفری که برای حیثیت این ملت به خاک و خون غلتیده‌اند صحبت کنم. اما او ارقام را بهتر از من می‌داند. دندان‌ها را برهم فشردم لازم بود که خود را بازم. روی نیمکت بنشینم و مقاومت کنم. اما او از جا برخاسته بود. بدون شک می‌خواست قدم بزند. اما در آلاچیق جا به اندازه کافی نبود. فکر می‌کردم که در این قفس محبوس شده است از این فکر وحشت کردم.

— خانم...

به قدری به من نزدیک بود که ناچار شدم سر را عقب ببرم تا او را ببینم.
— خانم، شما می گوئید که دولت فرانسه مایل است که من فرانسه را ترک کنم. متحدین چگونه؟

چین به صورت انداخته بود. گوشه های دهنش کف کرده بود.

— متحدین اصرار دارند که شما را اسیر کنند، ژنرال.

لحظه ای به من خیره شد. بعد پشت به من کرد و به حصار تکیه داد.

— در این ورق پاره دولت فرانسه که شما برای من آورده اید، خانم،

دوباره صحبت از کشتی های روشفور است. نوشته اند که من می توانم

هرجا بخواهم بروم، خانم. چرا دولت مرا تسلیم متحدین نمی کند؟

— فکر می کنم این عمل برای آقایان اعضاء دولت ناراحت کننده است.

دوباره برگشت و مرا نگاه کرد:

— پس من فقط باید به یکی از این کشتی ها سوار شوم و مقصدم را

بگویم و...

— بندر روشفور هم مثل سایر بنادر تحت مراقبت نیروی دریائی

انگلستان است. و شما نمی توانید از دست آن ها فرار کنید، ژنرال.

نه پا بر زمین کوفت و نه فریاد کشید. در میان سکوت روی نیمکت

نشست.

به قدری جای ما تنگ بود که من تنفس او را به خوبی احساس می کردم.

ابتدا خیلی به سختی نفس می کشید.

— الان، وقتی شما را دیدم و شناختم، خانم، یک لحظه به نظرم آمد که

جوانی خود را باز یافته ام اما اشتباه می کردم، والا حضرت!

— چرا؟ هنوز خاطره شب هائی که با هم مسابقه می دادیم در مغز من

خیلی روشن است. آن موقع شما یک ژنرال جوان و خوشگل بودید...

مثل این که در رؤیا حرف می زدم، کلمات خود به خود و بدون زحمت

به لب هایم می رسید. هوا گرم بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و

حصار عطرآگین بود.

— چندین بار شما گذاشتید من مسابقه را ببرم. اما یقیناً مدت‌هاست این ماجرا را فراموش کرده‌اید.

— نه، اوژنی.

— و یکدفعه، پاسی از شب می‌گذشت، و چمن کنار باغ ما در تاریکی فرو رفته بود. شما به من گفتید که از سرنوشت خود اطلاع دارید. صورت شما در نور ماه خیلی رنگ پریده بود، آنشب برای اولین بار از شما ترسیدم.

— و من برای اولین بار تو را بوسیدم. اوژنی.

من تبسم کردم!

— شما در فکر کابین بودید، ژنرال.

— نه فقط، اوژنی، فقط برای کابین نبود، مطمئن باش...

بعد دوباره در میان سکوت، پهلوی به پهلوی باقی ماندیم. احساس کردم که از زیر چشم مرا نگاه می‌کند، و فکری که من هم در آن شریک بودم به مغزش آمده است.

دست‌ها را به هم فشردم. چند صد جان انسانی، خیلی است، دخترم... اگر بلد بودم دعا کنم، در این لحظه دعا می‌کردم.

— و اگر منتظر نشوم اسیرم کنند و خود را تسلیم کنم چه می‌شود؟

با غم و اندوه جواب دادم:

— نمی‌دانم.

— شاید باز مرا به یک جزیره بفرستند. شاید به این جزیره «سنت هلن»

که در میان دریا واقع است و در کنگره وین پیشنهاد کرده بودند؟

آثار وحشت در چشم‌هایش نمایان شده بود. ماسک از چهره‌اش افتاده بود.

— مرا به سنت هلن می‌فرستند؟

— هیچ نمی‌دانم. سنت هلن کجاست؟

— ماوراء دماغه «امید نیک». ماوراء آن، اوژنی.

— اما اگر من به جای شما بودم نمی گذاشتم اسیرم کنند. هرگز، ژنرال.
در اینصورت ترجیح می دادم داوطلبانه خود را تسلیم کنم.
دوباره نشسته و به جلو خم شده بود. دست را جلوی چشم های نگران
خود گرفته بود. من از جا برخاستم. از جا تکان نمی خورد.
آهسته گفتم:

— من می روم.

بیحرکت برجا ماندم و منتظر شدم. سر را بلند کرد.

— کجا می روی؟

— برمی گردم به پاریس. شما نه به پرنسس ولایتعهد سوئد جواب دادید
و نه به دولت فرانسه، البته تا امشب وقت دارید...

در این موقع با صدای بلند شروع به خنده کرد. خنده اش به قدری غیر
منتظره بود که من ناگهان دو سه قدم عقب رفتم.

— آیا باید بگذارم اسیرم کنند؟ اینجا یا در روشفور؟

در حین ادای این کلمات دست را روی شمشیر خود گردش می داد.

— بگو ببینم، چطور است که این شادی آقایان بلوخر و ولینگین را
ضایع کنیم؟

شمشیر را از غلاف بیرون کشید.

— بیا! بگیر اوژنی. شمشیر و اتارلو را بگیر.

من با تردید دست جلو بردم.

— مواظب باش، تیغه شمشیر را بگیر.

من ناشیانه دست را به طرف دسته آن بردم. بعد با حیرت شمشیری را
که در دست داشتم تماشا کردم. ناپلئون از جا برخاسته بود.

— من خود را به متحدین تسلیم می کنم. از این لحظه خود را یک اسیر

جنگی می دانم. معمول است که اسیر جنگی شمشیر خود را به صاحب
منصبی که اسیرش می کند می دهد. برنادوت یکروز این موضوع را برای
تو شرح خواهد داد. من شمشیر خود را به پرنسس ولایتعهد سوئد تسلیم

کرده‌ام برای این که...

به تندی ادامه داد:

— برای این که به پرچین رسیده‌ایم، اوژنی، وتوئی که مسابقه را برده‌ای،
گفتم:

— من نمی‌توانم موضوع پرچین را به دولت فرانسه بفهمانم، در خانه من
منتظر جواب شما هستند، ژنرال بناپارت.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— واقعاً؟ منتظرند؟ آقایان تالیران و فوشه در خانه تو انتظار لحظه‌ای را
می‌کشند که فرانسه را تحویل بوربن‌ها بدهند؟
— نه، لافایت منتظر است.

چین به صورت انداخت.

— اوژنی، خواهش می‌کنم شمشیر را مثل چتر به دست نگیر!

— و جواب شما به دولت، ژنرال؟

— شمشیر مرا نشان بده و بگو که من خود را تسلیم متحدین کرده‌ام. من
تا یک ساعت دیگر به طرف روشفور... تا دو ساعت دیگر حرکت می‌کنم؟
از آنجا نامه‌ای به قدیم‌ترین و بهترین دشمنانم، پرنسس نایب‌السلطنه
انگلستان می‌نویسم. آینده من در دست متحدین است.

کمی مکث کرد. بعد به تندی اضافه کرد:

— در هر حال کشتی‌ها باید در روشفور منتظر بشوند.

با صدای خفه‌ای گفت:

— این کشتی‌ها کنار کشتی جنگی انگلیسی «بلروفون» لنگر انداخته‌اند.

بعد منتظر خدا حافظی شدم. اما این کلمه ادا نشد. رو برگرداندم که

بروم.

— خانم؟

به تندی برگشتم.

— خانم، می‌گویند که آب و هوای جزیره سنت هلن بسیار ناسالم

است. می‌توانم امیدوار باشم که کسی برای تغییر محل اقامت من وساطت کند؟

— خودتان گفتید که سنت هلن ماوراء دماغه «امید نیک» است...

نگاه خود را به نقطه نامعلومی در فضا دوخت:

— بعد از اولین استعفایم سعی کردم در فوتن بلو به زندگی خود خاتمه

بدهم. اما نجاتم دادند. دفتر سرنوشت من هنوز به آخر نرسیده است. در سنت هلن وصیت‌نامه سیاسی خود را خواهم نوشت. شما یقیناً هیچوقت بین حیات و ممات نبوده‌اید، خانم؟

— شبی که شما با کنتس دوبوآرنه نامزد شدید، خواستم خودم را در

سن بیندازم!

— نگاه خود را به طرف من باز آورد.

— می‌خواستید خود را در سن بیندازید...؟ چطور نجات پیدا کردی،

اوژنی؟

— برنادوت مرا به عقب کشید.

متحیر، سر تکان داد.

— چقدر عجیب است! برنادوت تو را به عقب کشید، تو ملکه سوئد

می‌شوی. من شمشیر و اتارلو را به تو تسلیم می‌کنم... تو به سرنوشت معتقدی!

— نه، فقط به تصادف‌های عجیب معتقدم.

دست به طرف او دراز کردم.

— راه مراجعت را در این راه مشجر پیچ در پیچ پیدا می‌کنی، اوژنی؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— به برادرهایم بگو که وسائل حرکت مرا آماده کنند. قبل از همه چیز

یک لباس غیر نظامی، من میل دارم باز هم کمی اینجا تنها بمانم. و نامزدی

ما... فقط به علت کابین نبود. حالا برو، اوژنی، تند برو. قبل از این که من

افسوس بخورم برو.

با قدم‌های تند به راه افتادم. راهرو مشجر به نظر می‌انتهای می‌آمد. آفتاب سوزان بود. هیچ شاخه‌ای، هیچ برگ‌گی تکان نمی‌خورد، هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند. فکر کردم: «من شمشیر او را می‌برم، همه چیز تمام شده است، من شمشیر او را می‌برم.»

پیراهن سفید به تنم می‌چسبید، جلوی چشمانم نقاط روشنی می‌رقصید. از هر طرف چشمم به بته گل‌های رنگارنگ می‌افتاد، چقدر گل سفید در این باغ کاشته‌اند. چقدر او رنگ سفید را دوست داشت. شروع به دویدن کردم. پنجره‌ای باز شد. صدای ژولی را شنیدم: - چقدر طول کشید!

پله، یک عمر طول کشید. به دویدن ادامه دادم. روی پله‌ها همه منتظر من بودند. برادران او، روزن و کمیسر محافظ با اونیفورم تیره خود منتظر بودند. هیچکدام از جا تکان نمی‌خوردند. مثل مجسمه‌های مومی برجای ایستاده و مرا نگاه می‌کردند. مرا نگاه نمی‌کردند، شمشیر را که من با احتیاط کمی دور از خود نگهداشته بودم نگاه می‌کردند. ایستادم و نفس تازه کردم. کنت روزن دست جلو آورد که شمشیر را از دستم بگیرد. من دست را عقب بردم و سر تکان دادم. سایرین از جا تکان نمی‌خوردند. - ژنرال بکر!

- در انجام اوامر حاضر، والا حضرت!

- ژنرال بناپارت تصمیم گرفته است خود را به متحدین تسلیم کند. ژنرال شمشیرش را به شخص من به عنوان پرنسس ولایتعهد سوئد تسلیم کرده است. تا دو ساعت دیگر ژنرال بناپارت به طرف روشفور حرکت خواهد کرد.

صدای پا از پله‌ها بلند شد. زن‌ها بین مردهای خانواده بناپارت ظاهر شدند. مادام لسی‌سیا زیر لب گفت:

- ناپلئون.

و آهسته شروع به گریه کرد.

ژوزف پرسید:

— تا دو ساعت دیگر؟

بازوهای ژولی را به شدت فشرد، بعد با صدای آرامی گفت:

— من همراه برادرم به روشفور خواهم رفت، ژنرال بکر.

من دوباره فکر کردم: «ژوزف از برادرش متنفر است وگرنه همراه او نمی رفت.»

ژنرال برتران زیر گوش او چیزی گفت.

— دو هنگ برای اجرای اوامر اعلیحضرت حاضرند.

فریاد زدم:

— ژنرال بناپارت می خواهد از جنگ داخلی در فرانسه جلوگیری کند
مانع نیت او نشوید!

— ناگهان بدنم به لرزه افتاد. نقاط روشن دوباره جلوی چشم هایم شروع
به رقصیدن کردند. در کنار من، ژولی زارزار گریه می کرد. مادام لسی سیا با
صدائی ناله مانند گفت:

— ناپلئون غذا خورده است یا نه؟ راهی که باید بروی دور است؟
بعد دیگر هیچ نشنیدم چون گوشم به طرز عجیبی صدا می کرد. گفتم:
— ژنرال یکدست لباس شخصی می خواهد و مایل است مدتی تنها
بماند.

نمی دانم چطور به کالسکه ام سوار شدم چرخ ها شروع به گردش کردند.
وقتی چشم ها را باز کردم جاده را در مقابل خود دیدم. چمنزارها و
درخت ها و بتهزارها تغییری نکرده بودند. با تعجب فکر کردم: «چقدر
عجیب است.» نسیمی بلند شده بود. مثل گل سرخ های مالمزون مطبوع
بود. کنت روزن شمشیر را از میان انگشت های به هم فشردۀ من بیرون
آورد و در گوشۀ کالسکه گذاشت. در این لحظه ناگهان واقعه غیر منتظره ای
اتفاق افتاد. نمی دانم چطور شد که خوشبختانه درست در لحظه حساس
سرم را عقب بردم. و فریادی از یخ گلو کشیدم. یک تکه سنگ به زانویم

خورد، سنگ تیزی بود.

روزن به زبان سوئدی و با فریاد به یونسون چیزی گفت و یونسون به اسب‌ها شلاق زد. سنگ دوم به چرخ عقب کالسه خورد. رنگ از روی روزن پریده بود.

— والا حضرت، مطمئن باشید که مرتکب این سوء قصد را پیدا خواهیم کرد.

— چرا؟ این واقعه آنقدرها مهم نیست.

— مهم نیست؟ وقتی به طرف پرنسس ولایتعهد سوئد سنگ پرتاب می‌کنند؟

— اما سنگ را برای پرنسس ولایتعهد سوئد نینداختند. هدف آن‌ها خانم مارشال برنادوت بود و خانم مارشال برنادوت مدت‌هاست که وجود خارجی ندارد.

شب کم‌کم فرا می‌رسید، نسیم خنک شده بود و من دوباره می‌توانستم به راحتی نفس بکشم.

یک سوار به ما رسید. یقیناً چاپار ژنرال بکر بود که مأمور شده بود حسن انجام امر را به اطلاع دولت برساند. سر را به پشتی تکیه دادم و آسمان مایل به سبز را تماشا می‌کردم. اولین ستارگان شروع به چشمک زدن کرده بودند. کارها تمام شده بود...

نمی‌توانستم تصور کنم که یکبار دیگر از این کالسه پیاده می‌شوم و اشخاص را می‌بینم.

— با این که این حرکت شایسته نیست، اما می‌توانید دست مرا بگیرید، کنت! من خیلی خسته هستم، خیلی تنها هستم...

کنت محجوبانه دست خود را روی دست من گذاشت.

وقتی وارد شهر شدیم، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. مردم دسته‌دسته جلوی در خانه‌ها جمع شده و با هم به گفتگو مشغول بودند. فکر کردم: «الان ناپلئون لباس شخصی خود را پوشیده و به طرف بندر

به راه افتاده است. مادرش چند ساندویچ به عنوان توشه راه به او داده است. مسافرت درازی را شروع کرده است. پاریس از خطر انهدام نجات یافته است...»

در نزدیکی خیابان آنژو به جمعیت انبوهی برخوردیم. ناچار شدیم توقف کنیم. از خیابان آنژو صدای مهمه خفه‌ای به گوش می‌رسید. ناگهان یک نفر فریاد زد:

«پرنسس پادشاهی سوئد!»

فریاد او در همه جا منتشر شد. صدای مهمه خیابان آنژو به طوفانی از فریاد مبدل شد. ژاندارم‌ها نمایان شدند، امواج انسانی را عقب زدند، اسب‌های کالسکه دوباره به حرکت درآمدند.

جلوی خانه من مشعل‌های متعددی خیابان را روشن کرده بود. در خانه کاملاً باز بود. کالسکه وارد شد. فوراً در را پشت سر من بستند. از صدای طوفان خارج صدائی شبیه به حرکت امواج دریا شنیده می‌شد.

وقتی از کالسکه پیاده شدم، درد شدیدی در زانو احساس کردم. دندان‌ها را برهم فشردم و شمشیر را از گوشه کالسکه برداشتم بعد لنگ‌لنگان با عجله وارد عمارت شدم. گالری خیلی روشن و درها باز بود وحشت‌زده در حالی که چشم برهم می‌زدم مخرج این روشنائی را نگاه کردم. عده زیادی اشخاص ناشناس در سالن خانه جمع شده بودند.

— من به نام فرانسه از شما تشکر می‌کنم، همشهری.

لافایت به طرف من آمده بود. چشم‌های او در صورت چروکیده‌اش متبسم بود. بازوی خود را جلو آورد.

با آشفته‌گی زیر لب گفتم:

— شما را به خدا بگوئید ببینم این اشخاص ناشناس کیستند؟

لافایت با تبسم گفت:

— نمایندگان ملت، دخترم.

— و... ملت بزرگ نمایندگان متعدد دارد، والا حضرت.

تالیران پهلوی من بود. فوشه که دو نوار سفید به‌یخه لباس داشت پشت سر او ایستاده بود. نمایندگان متعدد ملت در برابر من خم شدند. سکوت مرگباری حکمفرما شد. فقط صدای مهمه خیابان از لای در و پنجره‌ها به گوش می‌رسید.

پرسیدم:

— و این جمعیت در خیابان چه می‌خواهند؟

فوشه گفت:

— شایع شده است که والا حضرت در این مشکل میانجیگری می‌کنید.

مردم پاریس از ساعت‌ها پیش انتظار مراجعت والا حضرت را می‌کشند!

— به مردم بگوئید که امپرا... که ژنرال بناپارت خود را به متحدین تسلیم

کرده و حرکت کرده است تا به خانه‌هایشان برگردند.

لافایت گفت:

— مردم می‌خواهند شما را ببینند، همشهری.

— مرا؟ مرا می‌خواهند ببینند؟

لافایت سر فرود آورد.

— شما برای آن‌ها صلح و تسلیم بدون جنگ داخلی را به ارمغان

آورده‌اید. شما مأموریت خودتان را به خوبی انجام دادید، همشهری.

من وحشت زده سر تکان دادم. نه، نه، این کار را نمی‌کنم... اما لافایت

بازوی مرا ول نمی‌کرد.

— خودتان را به ملت نشان بدهید، همشهری. شما جان بسیاری از افراد

ملت را نجات داده‌اید. میل دارید شما را جلوی یکی از پنجره‌ها ببرم؟

من بی‌اراده برجا ماندم. مرا به اتاق غذاخوری برد. یکی از پنجره‌هایی

را که به خیابان آنژو باز می‌شد گشودند. صدای فریاد مردم در تاریکی

شنیده شد. بعد لافایت جلوی پنجره رفت و دست‌ها را بلند کرد. فریاد

جمعیت خاموش شد. صدای مرد سالخورده مثل شیپور طنین

می‌انداخت:

— همشهری‌ها، صلح تأمین شده است، ژنرال بناپارت تسلیم شده است، شمشیرش را به زنی که از میان شما برخاسته است...

آهسته گفتم:

— یک چهارپایه.

روزن پرسید:

— یک چی؟

در حالی که به نصیحت ژوزفین فکر می‌کردم آهسته گفتم:

— یک چهارپایه... قد من برای یک پرنسس ولایتعهد خیلی کوتاهست.

... و شمشیرش را به زنی که از میان شما برخاسته است تسلیم کرده

است، به یک همشهری ما که یک ملت شمالی عاشق آزادی، او را به عنوان

پرنسس ولایتعهد انتخاب کرده است... شمشیرش را به این زن تسلیم کرده

است. شمشیر و اترو را.

دوباره از میان تاریکی صدای فریاد جمعیت بلند شد. لافایت عقب

رفت. یک چهارپایه جلوی پنجره گذاشتند.

من شمشیر را با دو دست بلند کردم. زیر پایم تاریکی حکمفرما بود.

بعد صدای جمعیت را تشخیص دادم. همه فریاد می‌زدند: فرشته صلح!

فریادهای کم‌کم هم‌آهنگ شد. لاینقطع همصدا تکرار می‌کردند: فرشته

صلح! فرشته صلح! آن‌ها مرا پیامبر صلح می‌نامیدند. اشک بر گونه‌هایم

غلطید. لافایت عقب رفت و کنت روزن را جلو انداخت. بعد مرد

سالخورده یک شمعدان برداشت و نور شمع را متوجه دستمال گردن زرد

و آبی و اونیفورم سوئدی او کرد. صدای فریاد جمعیت بلند شد: سوئد!

زنده باد سوئد! در این موقع بالای در خانه پرچم سوئد را بالا بردند. نسیم

شب آن را کاملاً باز کرده بود. به نظر خیلی عظیم می‌آمد.

جمعیت هنوز فریاد می‌زد: فرشته صلح، اما مدتی بود که من از

چهارپایه پائین آمده بودم و پنجره را بسته بودند. در سالن خانه خودم گم

شده بودم. آقایان نمایندگان ملت به دسته‌های چند نفری تقسیم شده و با

هم به شدت بحث می کردند. نزدیک بود کارشان به جدال بکشد. یک نفر گفت: «تالیران مذاکرات ختم مخاصمات را شروع کرده است.» و دیگری گفت: «فوشه یک چاپار برای لوئی چاق می فرستد.» مثل این که به هیچوجه خیال رفتن نداشتند. من شمشیر را روی میز که زیر تصویر کنسول اول قرار داشت گذاشتم. ماری شمع های سوخته شمعدان ها را عوض کرد. لباس قشنگ ابریشمی آبی خود را به تن کرده بود.

— ماری، گمان می کنم باید برای این آقایان چیزی آورد. چطور است گیلان های را که می خواستیم با آن ها شربت درست کنیم بیاوریم، گیلان و شراب چطور است؟

— من اگر قبلا می دانستم که این ها می آیند نان شیرینی درست می کردم... این بار خیلی آرد ذخیره داریم.
— بله کیسه های آرد در زیر زمین...

گوش دادم. در خیابان هنوز صدای فریاد مردم بلند بود.
— ماری، آدم هایی که در خیابان جمع شده اند یقیناً از چند روز پیش گرسنه اند. بگو کیسه های آرد را از زیر زمین بیرون بیاورند و آشپز آرد را جلوی خانه، بین آن ها تقسیم کند. ژاندارم ها کمک می کنند که هر نفر به قدری که بتواند در دستمال یا شال گردنش بریزد، آرد بگیرد.
— اوژنی! افسوس! واقعاً دیوانه شده ای.

ماری این کلمات را با لحن محبت آمیزی ادا کرد.
ده دقیقه بعد نمایندگان ملت خود را روی جام های شراب انداخته بودند. هسته های گیلان را در گوشه ای می انداختند. درد زانو نمی گذاشت فکر کنم. لنگ لنگان به طرف در رفتم، اما تالیران مرا متوقف کرد.

— پای والا حضرت مجروح شده است؟

— نه، نه. فقط خسته ام، عالیجناب.

عینک دستی را جلوی چشم ها برد.

— مثل این که دوست جمهوریخواه ما، مارکی دولافایت از قدیم مورد علاقهٔ والاحضرت بوده است.

این کلمات را با لحنی ادا کرد که خیلی عصبانی شدم. فوق‌العاده عصبانی شدم.

با لحن تندی گفتم:

— او در این اتاق تنها کسی است که دست‌هایش آلوده نیست.

— البته، والاحضرت. او در تمام این سال‌ها به کشت و زرع در باغش مشغول بود و از هر چه می‌گذشت دست شسته بود. حالا باید دست‌هایش پاک باشد.

گفتم:

— مردمان آرام و سلیم‌النفس...

— همیشه بهترین اتباع دیکتاتوری هستند.

گوش داد.

از پشت پنجره‌های بسته، صدای قدم‌ها و فرمان‌های ژاندارمری به گوش می‌رسید.

گفتم:

— چیزی نیست، آرد قسمت می‌کنند.

لافایت ظاهر شد. نگاه محبت‌آمیز چشم‌های آبی خود را به من دوخته بود، مثل این که دلش می‌خواست مرا ببوسد.

— چه قلب مهربانی دارید، دخترم. اول میانجیگری می‌کنید بعد آذوقه بین مردم قسمت می‌کنید.

تالیران یک گیلان شراب از دست یک مستخدم گرفت و با تبسم گفت:

— چقدر مهربان و زیرک هستید! این مملکت کوچک با آیندهٔ درخشان:

ابتدا میانجیگری می‌کند و بعد آرد میان مردم قسمت می‌کند.

گیلاس خود را به طرف من دراز کرد.

— به سلامتی سوئد، والا حضرت!

ناگهان به یاد آمد که تمام روز هیچ نخورده‌ام و جرأت نکردم شکم خالی مشروب بخورم. در این موقع متوجه شدم که فوشه می‌خواهد شمشیر را بردارد. با عجله لنگ لنگان به طرف او رفتم و فریاد زدم:

— نه، آقای وزیر.

به عنوان دفاع گفت:

— اما دولت فرانسه...

— شمشیر به متحدین تسلیم شده است نه به دولت فرانسه. من آنرا نگهداری خواهم کرد تا آقایان بلوخر و ولینگتن راجع به آینده او تصمیم بگیرند.

به یاد کارد بزرگی که در راهروی ویلای مارسسی ما بود افتادم. شمشیر واترلو را مثل چتر به دست گرفتم و به آن تکیه کردم. در حالی که تصویر کنسول اول را تماشا می‌کردم فکر کردم: شاید کمپرس آب سرد درد زانویم را تخفیف بدهد. کنسول اول با نگاهی دور و تمسخرآمیز این صحنه را نگاه می‌کرد.

مردم آرام و سلیم‌النفس به بحث و مجادله با خائنان به جمهوری ادامه می‌دادند. صدای آن‌ها تا اتاق من در طبقه دوم می‌آمد. زانویم کبود و متورم بود. ماری در حالی که سر تکان می‌داد پیراهن غبارآلود و خیس از عرق را از تنم در آورد. در خیابان سکوت برقرار شده بود. شروع به نوشتن در دفترم کردم و حالا صبح نزدیک شده است.

پاپا، لافایت پیر شده است. ورقه تو که در آن «حقوق بشر» چاپ شده بود در سوئد است.

از مراجعت ناپلئون از جزیره الب، نود یا نود و پنج روز، نه، درست صد روز می‌گذرد. صد روز و صد عمر من راستی بیش از سی و پنج سال ندارم؟

ژان باتیست در نبرد لایپیگ و دزیره جوان در راهرو مشجر المزون

مرده‌اند.

چطور این دو می‌توانند دوباره با هم شروع به زندگی کنند؟
پاپا، خیال می‌کنم دیگر هیچوقت در دفتر یادداشتم چیزی نخواهم
نوشت.

قسمت چہارم



ملکہ سوئڈ

فصل پنجاه و دوم

پاریس، فوریه ۱۸۱۸

حالا، واقعاً آنچه باید به سرم می‌آمد، آمده است... با این که از سال‌ها پیش می‌دانستم که عاقبت یکروز این اتفاق خواهد افتاد ولی درست نمی‌توانستم تصور آنرا بکنم. اما حالا کار از کار گذشته و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند وضع را به حال سابق برگرداند.

پشت پیانو نشسته بودم و سعی می‌کردم آهنگی را که اوسکار تصنیف کرده است بزنم. انگشت‌هایم از فرط خستگی درد گرفته بود. یکبار دیگر فکر کردم: حیف از آنهمه پولی که ژان باتیست برای درس‌های پیانوی من خرج کرد.

در این موقع ورود سفیر سوئد را اعلام کردند. موضوع خارق‌العاده‌ای نبود، سفیر اغلب به دیدن من می‌آید. هوای بعد از ظهر تیره و بارانی بود. به محض این که سفیر وارد شد احساس کردم که اتفاقی افتاده است زیرا جلوی در ایستاده بود. فاصله ما زیاد بود. خواستم به طرف او بروم، در برابر من خم شد. اضطرابی ناگهانی قلبم را فشرد زیرا تعظیم او خیلی رسمی بود. چشمم به بازوبند سیاهش افتاد و احساس کردم که رنگ از رویم پرید.

— علیاحضرت...

آهسته قد راست کرد.

— علیاحضرت، من حامل خبر غم‌انگیزی هستم، اعلیحضرت شارل

روز پنجم فوریه فوت کرده است.

برجا خشکم زد.

عمر آشنائی من با پادشاه سالخورده و لرزان دراز نبود، اما مرگ او یعنی...

— اعلیحضرت مرا مأمور کرده است جزئیات واقعه را به اطلاع علیاحضرت برسانم و این نامه را به شما برسانم.
از جا تکان نخوردم. سفیر به طرف من آمد، یک نامه مهر و موم شده در دست داشت. گفت:

— بفرمائید، علیاحضرت.

دست دراز کردم و نامه را از او گرفتم. زیر لب گفتم:
— بنشینید بارون.

و بلافاصله خود را روی نزدیکترین صندلی انداختم.
با دست‌های لرزان مهر و موم نامه را برداشتم. روی یک ورق بزرگ کاغذ، ژان باتیست با عجله چند سطر نوشته بود:
«عزیزم، تو حالا ملکه سوئد هستی. خواهش می‌کنم سعی کن رفتارت شایسته مقامت باشد. خیلی عجله دارم. ژان باتیست تو» و زیر آن اضافه کرده بود:

«فرااموش نکن که این نامه را فوراً از بین ببری.» متوجه شدم. سعی کن رفتارت شایسته مقامت باشد.

نامه را رها کردم و تبسمی بر لب آوردم. اما سفیر مراقب حرکات من بود. سفیر با بازوبند سیاه. فوراً سعی کردم قیافه متأثری به خود بگیرم. با لحن خیلی جدی گفتم:

— شوهرم به من نوشته است که من حالا ملکه سوئد و نروژ هستم.
سفیر تبسم کرد.

خیلی دلم می‌خواست علت تبسم او را می‌فهمیدم.

— در ۶ فوریه، اعلیحضرت به نام کارل چهاردهم یوهان سوئد و نروژ به تخت نشسته است و همسر اعلیحضرت به نام دزیدریا به عنوان ملکه

سوئد و نروژ اعلام شده است.

گفتم:

— ژان باتیست نباید با این امر موافقت می‌کرد. مقصودم این است که نباید اجازه می‌داد مرا دزیدریا بنامند.

سفیر ساکت ماند، نمی‌دانست چه جواب بدهد. پرسیدم:

— جزئیات واقعه را برای من بگوئید.

— پادشاه سالخورده به آرامی در خواب آخری خود فرو رفته است. روز اول فوریه دچار سکته شده بود. دو روز بعد همه می‌دانستند که آخر عمرش نزدیک شده است. اعلیحضرت و والاحضرت ولیعهد در اتاق بیمار بیدار بودند و از او پرستاری می‌کردند.

سعی کردم این منظره را در برابر چشم مجسم کنم:

— قصر استکهلم، اتاق پیرمرد محتضر مملو از آدم، ژان باتیست و والاحضرت ولیعهد اوسکار... ولیعهد اوسکار...

— ملکه مادر کنار تخت نشسته بود.

— ملکه مادر؟

— بله، علیاحضرت ملکه «سوفی — هدویژ» و پهلوی او پرنسس «سوفیا آلبرتینا». علیاحضرت کنار میز توالت نشسته بود. اعلیحضرت در تمام ساعات احتضار، جز یک حرکت نکرد. آنهم وقتی بود که روپوش را روی جسد کشید...

امیدوارم با این جزئیات باعث ملال خاطر علیاحضرت نشوم؟

— خواهش می‌کنم ادامه بدهید، عالیجناب.

— دوست من «سالومون برولن» تمام جزئیات را برای من نقل کرده است. در اتاق مجاور اعضاء دولت و دربار جمع بودند. در بین دو اتاق باز بود روز پنجم فوریه طرف ساعت هفت، تنفس پادشاه آرامتر شد. اطرافیان خیال می‌کردند که به هوش آمده است. ملکه کنار تخت خواب زانو زد. پرنسس «سوفیا آلبرتینا» آهسته شروع به دعا خواندن کرد. ناگهان

پادشاه پیر چشم‌ها را باز کرد و در جهت والاحضرت ولیعهد نگاه کرد: مقصودم اعلیحضرت است. و اعلیحضرت هم در چشمهای او نگاه می‌کرد. فقط یکبار برگشت و از پرنس پادشاهی خواهش کرد شنلی برای او بیاورد. دوستم نوشته است که اعلیحضرت خیلی رنگ‌پریده بود مثل این که احساس سرما می‌کرد. در صورتی که گرمای اتاق طاقت‌فرسا بود... واقعاً معلوم نیست چرا.

— نه، عالیجناب، شما نمی‌توانید این موضوع را بفهمید... خوب بعد چه شد؟

— بیمار همانطور که چشم به والاحضرت... یعنی اعلیحضرت دوخته بود نفس‌های آرامی می‌کشید. ساعت ده و ربع شب کار تمام شد. سر را به زیر انداختم. من هم ناگهان احساس سرما کردم. — بعد؟

— بعد ملکه مادر و پرنسس سوفیا آلبرتینا از اتاق خارج شدند. سایرین هم بیرون رفتند. فقط اعلیحضرت در اتاق ماند. اعلیحضرت دستور داد که او را با جنازه تنها بگذارند.

سفیر تکانی خورد. بعد به تندی ادامه داد:

— قبل از نیمه شب، اعلیحضرت اعضاء را به حضور پذیرفت. وزراء سوگند وفاداری یاد کردند. این مراسم در قانون اساسی پیش‌بینی شده است. صبح روز بعد سلطنت اعلیحضرت رسماً اعلام شد. بعد اعلیحضرت به تشییع جنازه رفت. بعد از انجام مراسم مذهبی اعلیحضرت اسب خواست و در مراسم سوگند سپاه استکهلم شرکت کرد. در این موقع نمایندگان شهرداری برای ادای احترام نسبت به اعلیحضرت جلوی کاخ جمع شده بودند. فردای آنروز اعلیحضرت در «دی‌یت» بر تخت نشست و سوگند پادشاهی را یاد کرد. وقتی اعلیحضرت دست خود را روی کتاب مقدس گذاشت که سوگند یاد کند، والاحضرت ولیعهد اوسکار در برابر پدرش زانو زده بود... علیاحضرت واقعاً نمی‌توانید

شادی و شمع مردم سوئد را حدس بزنید ولی به امر اعلیحضرت مراسم تاجگذاری روز ۱۱ مه انجام خواهد شد.

— واقعاً، ۱۱ مه؟

— فکر می‌کنید اعلیحضرت علاقه خاصی به این تاریخ داشته باشد؟

— روز ۱۱ مه امسال درست بیست و پنج سال از آن روزی که سرباز ساده ژان باتیست برنادوت در ارتش جمهوری فرانسه درجه گروهبانی گرفت می‌گذرد. آنروز در زندگی شوهرم روز بزرگی بود، عالیجناب.

— بله، بله، البته، علیاحضرت.

زنگ زدم، دستور دادم چای بیاورند. مارسلین برای کمک به من به اتاق آمد. در میان سکوت اولین فنجان‌های چای را خوردیم.

— باز هم کمی چای میل دارید، عالیجناب؟

— از الطاف علیاحضرت متشکرم.

مارسلین بیچاره چنان وحشتی کرد که فنجان از دستش افتاد و شکست.

کمی بعد سفیر اجازه مرخصی گرفت. در موقع عزیمت گفت:

— پادشاه فرانسه یقیناً برای عرض تسلیت به دیدن علیاحضرت خواهد آمد.

مارسلین با حجب و حیای عجیبی مرا نگاه کرد و زیر لب گفت:

— فنجان شکسته خوشبختی می‌آورد.

— شاید... اما چرا مرا با این حالت عجیب نگاه می‌کنی؟

همانطور که چشم به من دوخته بود آهسته گفت:

— علیاحضرت، ملکه سوئد و نروژ.

فکر کردم: «فردا صبح باید لباس عزا برای خودم سفارش بدهم».

بعد آهسته به طرف پیانو رفتم. نگاهی به آهنگی که اوسکار و لیهود

سوئد و نروژ تصنیف کرده بود انداختم. یکبار دیگر دستی بر کلیدهای

پیانو کشیدم. بعد در آنرا بستم.

— دیگر هیچوقت پیانو نخواهم زد، مارسلین.

— چرا، عمه؟

— برای این که بد می‌زنم. در مقام ملکه خیلی بد می‌زنم!

— حالا دیگر نمی‌توانیم به دیدن عمه ژولی برویم. تو باید به استکھلم بروی. عمه ژولی خیلی غصه می‌خورد. مطمئن بود که تو به دیدنش می‌روی!

در حالی که به طرف اتاق خوابم می‌رفتم گفتم:

— باز هم می‌تواند مطمئن باشد که به دیدنش می‌روم.

خود را روی تختخوابم انداختم و در تاریکی، به فکر فرو رفتم.

ژولی بناپارت مثل همه آن‌هائی که اسم بناپارت دارند از فرانسه اخراج شده است. به او اجازه دادند تا یک هفته بعد از عزیمت ناپلئون در خانه من بماند. ولی بعد ناچار شدم جامه‌دان‌هایش را ببندم و او را با بچه‌هایش به مرز بلژیک برسانم.

از آن موقع، هر دو ماه یکبار نامه‌ای به لوئی هیجدهم نوشته‌ام و از او تقاضا کرده‌ام که به ژولی اجازه مراجعت بدهد. و هر دو ماه یکبار لوئی به وسیله نامه خیلی مؤدبانه‌ای از صدور چنین اجازه‌ای امتناع کرده است. در نتیجه من برای دیدن و پرستاری ژولی به بروکسل می‌روم. هر بار که پیش او می‌روم از درد تازه‌ای می‌نالند و به قدری دواهای مختلف می‌خورد که وقتی او را می‌بینم خودم احساس ناخوشی می‌کنم. شوهر خواهرم ژوزف مدت زیادی شاهد این زندگی نبوده است. با عنوان کنت «سورولیه» به امریکا رفت. در آنجا، در نزدیکی نیویورک یک مزرعه خریده است. در نامه‌هایش از زندگی خود اظهار رضایت می‌کند. زندگی فعلی او روزگار جوانی و مزرعه مادرش را به یاد او می‌آورد. ژولی که بیش از پیش لاغر شده است از تختخواب به کاناپه و از کاناپه به تختخواب می‌رود. نمی‌دانم ژوزف چگونه امیدوار است که ژولی با این وضع پیش او به امریکا برود؟ هر بار او را نوازش می‌کنم، روی پیشانی‌اش کمپرس

می‌گذارم. ژولی، ما سال‌ها شب و روز با هم زندگی کرده‌ایم. از چه موقع واقعاً احساس کرده‌ای که دیگر ژوزف را دوست نداری؟

هفته بعد از حکومت صدروزه ناپلئون، اورتانس آمد پسرهایش را ببرد. کنت فلائو همراه او بود. عازم سویس بودند. اورتانس خیلی آرام و عاقل بود. از سرنوشت خود ناراضی به نظر نمی‌رسید.

ماورای دماغه «امیدنیک» زنی وجود ندارد. حالا حسادت یک عمر خاموش شده است. فقط وقتی پسر کوچکترش را کمک کردم که به کالسکه سوار شود برقی در چشم‌هایش دیده شد.

— اما یکی از آن‌ها برمی‌گردد و سومی خواهد شد.

با حال آشفته پرسیدم:

— که می‌آید؟ و سومی چه خواهد شد؟

با تبسم گفت:

— یکی از پسرهایم، خانم. و سومین ناپلئون خواهد شد.

اورتانس بدون اشکال به سویس فرار کرد. اما همه طرفداران بناپارت نتوانستند فرار کنند: از جمله، مارشال «نه» موفق نشد. زیرا این بار لوئی هیچ‌دهم مراجعت خود را به عنوان لطف سرنوشت تلقی نکرده بلکه آنرا حق خود می‌داند. وقتی نفس‌زنان از پله‌های جلوی توپلری بالا می‌رفت در عقب عمارت را به یاد می‌آورد. محوطه جلوی کاخ خالی بود و همه پنجره‌ها را به رنگ‌های جمهوری در آورده بودند.

پشت میزش نشست و لیست را خواست. اما لیست اسامی جمهوریخواهان و طرفداران بناپارت در این چند روز اخیر مفقود شده بود. در این موقع ورود فوشه را اعلام کردند.

فوشه به همراه آوردن لیست قناعت نکرده بود: اسامی جدیدی روی لیست نوشته و آنرا تکمیل کرده بود. و فوشه اختیار فرانسه را به این وسیله به دست او سپرد.

حکومت جمهوری اگر دوام پیدا می‌کرد معلوم نبود پست وزارت را

برای فوشه باقی بگذارد. از این جهت با بوربن‌ها قراردادی بست. به‌عنوان عضو دولت موقت به‌آنها سلام گفت و در عوض به‌وزارت پلیس لوئی هیجدهم منصوب شد. چیزی که برای لوئی مهم بود به‌دست آوردن لیست بود.

در این موقع مارشال «نه» باقیمانده ارتش فرانسه را جمع می‌کرد و آنها را از واترلو به‌فرانسه می‌آورد. اسم او هم روی لیست بود. او وعده داده بود که ناپلئون را دستگیر و در قفسی محبوس کند. «نه» سعی کرد به‌سویس فرار کند ولی در حین فرار دستگیر شد. لوئی هیجدهم ابتدا یک دادگاه نظامی را مأمور محاکمه او کرد ولی دادگاه نظامی او را تبرئه کرد. پادشاه وقتی این وضع را دید مجلس عالی را که اعضاء آن اشراف قدیمی و مهاجران سابق بودند تشکیل داد. این مجلس مارشال «نه» پسر بشکه‌ساز را به‌جرم خیانت به‌وطن محکوم به‌اعدام کرد.

در این موقع بود که من نامه‌ای به‌لوئی نوشتم و تقاضای عفو او را کردم. این نامه را با دست‌های لرزان به‌خواهش خانم مارشال «نه» که کنار من زانو زده و دعا می‌خواند نوشتم. اما در همان لحظاتی که مشغول نوشتن نامه بودم ژاندارم‌های فوشه تمام محله لوکزامبورک را مسدود کرده بودند. بعد در پارک صدای شلیک چندین تفنگ بلند شد. ما از آن خبر نداشتیم تا این که روزن از راه رسید. وقتی مرا مشغول نامه نوشتن دید گفت که دیگر نوشتن نامه نتیجه‌ای ندارد. خانم مارشال شروع به‌فریاد کشیدن کرد. آنقدر فریاد کشید که دیگر صدا از گلویش بیرون نیامد. اغلب او را می‌بینم. با کلمات بریده و تک‌هجائی حرف می‌زند و از همه کس سوءظن دارد. فریادهای او هنوز در گروم طنین می‌اندازد...

صورت‌های بیشماری در تاریکی روی من خم شده بودند. این صورت‌های کسانی بود که محبوس یا معدوم و یا تبعید شده‌اند. لوئی اسامی لیست را یکی بعد از دیگری خط زد. عاقبت جز یکی نماند. این یکی را هم خط زد و وزیر پلیس خرد، فوشه، دوک دوترانت را تبعید کرد.

ژولی در بروکسل و ژوزف در آمریکا است. سایر بنیادها در ایتالیا هستند. اما من هنوز اینجا هستم و اعلیحضرت لوئی مایل است به ملاقات من بیاید. ناگهان احساس وحشت عجیبی کردم برای این که نمی دانستم نامه ژان باتیست را چه کرده ام. شاید آنرا در سالن گذاشته ام. در صورتی که باید رفتاری کنم که شایسته مقامم باشد. شایسته مقامم!

اما نامه را زیرگونه ام احساس کردم. ماری وارد شد و شمع روشن کرد. فکر کردم: الان فریادش بلند می شود که چرا با کفش روی لحاف ابریشمی دراز کشیده ام. اما ماری با من دعوا نکرد. شمع را جلو آورد و صورتم را نگاه کرد. همانطور که مارسلین مرا نگاه کرده بود.

در حالی که شرمسار از جا برمی خاستم گفتم:

— دعوا نکن، الان کفش هایم را درمی آورم.

ماری با لحن مکذری گفت:

— برادرزاده ات همه چیز را برای من گفت. مگر خودت نمی توانستی

این موضوع را به من بگوئی؟

— می دانم چه فکر می کنی... فکر می کنی که اگر پدرم زنده بود از این

پیش آمد خوشش نمی آمد، خودم می دانم، خودم پیش از تو فکر این را کرده ام.

— بازوهایت را بلند کن تا پیراهنت را بکنم، اوژنی!

بازوها را بلند کردم. پیراهن را از تنم درآورد.

— خوب، حالا خودت را راست نگهدار و سرت را بلند کن. مهم نیست

که آدم چه می کند، مهم این است که کار را خوب بکند. حالا که ملکه

هستی، لااقل ملکه خوبی باش. کی به استکهلم می رویم؟

نامه را برداشتم و یکبار دیگر آنرا نگاه کردم. با چه عجله ای نوشته

شده بود. این عجله در نوشتن خیلی معنی داشت. شاید من شایسته او

نیستم. یک شمع برداشتم و کاغذ را به شعله آن نزدیک کردم.

— جواب ندادی، کی حرکت می کنیم، اوژنی؟

— تا سه روز دیگر. در نتیجه من وقت پذیرائی از لوئی را نخواهم داشت. وانگهی ما به بروکسل می‌رویم، ماری. ژولی به من احتیاج دارد و در استکهلم وجود من زائد است.

ماری اعتراض کرد:

— اما تا ما نباشیم نمی‌توانند مراسم تاجگذاری را انجام دهند.
— مثل این که می‌توانند. اگر غیر از این بود ما را به تاجگذاری دعوت می‌کردند.

آخرین گوشه کاغذ به خاکستر مبدل شد. دفترم را برداشتم و بعد از مدت‌ها دوباره شروع به نوشتن کردم.
حالا واقعاً آنچه باید بشود شده است: من ملکه سوئد هستم.

فصل پنجاه و سوم

پاریس، ژوئیه ۱۸۲۱

این نامه را، میان نامه‌های دیگر، روی میز صبحانه‌ام دیدم. روی مهر سبز سیر، به‌طور مشخص نشان‌هایی که در تمام دنیا ممنوع است دیده می‌شد. ابتدا خیال کردم خواب می‌بینم. مهر و موم را از هرطرف نگاه کردم. واقعاً این نامه مهر امپراطور را داشت و به‌عنوان «علیاحضرت دزیدریا، ملکه سوئد و نروژ» فرستاده شده بود. عاقبت این نامه عجیب را باز کردم:

«خانم، برای من خبر آورده‌اند که پسر، امپراطور فرانسویان، روز پنجم مه امسال در جزیره سنت هلن جان سپرده است.»
چشم‌ها را بلند کردم. کمد میز کنار تخت‌خواب، آئینه‌ها در قاب طلائی، هیچکدام تغییر نکرده بودند. تصور بچگی اوسکار و تصویر ژان باتیست به‌جای خود بود. همه چیز به‌حال عادی بود. نمی‌توانستم تصور این‌را بکنم. بعد از لحظه‌ای به‌خواندن ادامه دادم:

«... در جزیره سنت هلن جان سپرده است. جسد او را به‌فرمان حاکم جزیره، با احترامات شایسته یک ژنرال به‌خاک سپرده‌اند. دولت انگلستان اجازه نداده است که روی سنگ مزار او اسم ناپلئون ذکر شود. فقط اجازه داده‌اند بنویسند: ژنرال ن. بناپارت. از این‌جهت من دستور داده‌ام که بر مزارش هیچ ننویسند. این نامه را من به‌پسر لوسین که اغلب پیش من در رم اقامت دارد دیکته می‌کنم. در سال‌های اخیر قوه بینائی من دائماً روبه‌زوال رفته است و مدتی است به‌کلی کور شده‌ام. لوسین شروع

به خواندن خاطرات پسرم کرده است.

این خاطرات را او در سنت هلن به کنت موتولون دیکته کرده است. در این خاطرات این جمله دیده می‌شود: دزیره کلاری اولین عشق ناپلئون بود. می‌بینید خانم، که پسرم هیچوقت اولین عشق خود را از یاد نبرده است.

چون می‌گویند که این خاطرات به‌زودی چاپ و منتشر می‌شود، خواهش می‌کنم اگر این جمله باید حذف شود، به‌من بنویسید. ما می‌دانیم که در موقعیت عالی شما باید مراعات بعضی نکات بشود و ما در این مورد حذف یا عدم حذف این جمله را به‌میل شما می‌گذاریم. احترامات پسرم لوسین را تقدیم می‌کنم و سعادت شما را خواهانم.»

زن سالخورده به‌دست خود نامه را امضا کرده بود. امضایش به‌زحمت خوانده می‌شد و به‌زبان ایتالیائی بود: «لی‌سیا، مادر دی ناپلئون.» از برادرزاده‌ام ماریوس پرسیدم که چطور این نامه با مهر سبز به‌اینجا رسیده است. چون ماریوس در خانه من سمت رئیس تشریفات را دارد از این قبیل امور مطلع است.

— یک وابسته سفارت سوئد این نامه را به‌اینجا آورد. نامه را به‌کاردار سفارت سوئد در رم سپرده بودند.

— نشان‌های آنرا دیدی؟

— نه، نامه مهمی بود؟

— این آخرین نامه‌ای بود که نشان‌های امپراطور را داشت. خواهش می‌کنم مقداری پول به‌سفارت انگلستان بفرست و تقاضا کن که یک تاج گل به‌نام من روی قبر او در سنت هلن بگذارند.

— عمه، خواهش تو عملی نیست. در سنت هلن گل پیدا نمی‌شود. آب و هوای نامساعد جزیره هر نوع گیاه را می‌سوزاند.

مارسلین پرسید:

عمه، خیال می‌کنی حالا ماری لویز به‌کنت نیبرگ که می‌گویند از او سه

بچه دارد شوهر کند؟

— مدت‌هاست با او ازدواج کرده است. پاپ بدون شک ازدواج اول او را باطل کرده است. ماریوس به‌تندی گفت:

— پس ازدواج اولی چه می‌شود؟ از پادشاه رم تا چند روز بعد از استعفای مجدد امپراطور در تمام اسناد رسمی به‌نام ناپلئون دوم یاد شده است.

— این پسر حالا فرانسوا — ژوزف — شارل، دوک دورایشات نام دارد و فقط پسر ماری‌لوئیز، دوشس دوپارم است. تالیران رونوشت فرمان دوکی او را به‌من نشان داد.

— حتی اسمی از پدرش برده نشده است؟

— نه. در اسناد رسمی پدرش را ناشناس نوشته‌اند.

مارسلین گفت:

— اگر ناپلئون می‌دانست چه چیزی در انتظار اوست...

جواب دادم.

— ناپلئون می‌دانست.

بعد پشت میز تحریرم نشستم. یک جزیره بدون گل. جزیره‌ای که همه چیز در آن می‌سوزد.

باغ ما در ماریسی، چمنزار... بله، چمنزار. شروع به نوشتن نامه‌ای به مادرش کردم.

— عمه ژولی می‌گفت که در گذشته تو...

مارسلین با کلمات مقطع ادامه داد:

— شاید در گذشته...

گفتم:

— می‌توانی خاطراتش را بخوانی.

بعد نامه را مهر و موم کردم.

— هیچ چیز از خاطراتش حذف نخواهد شد.

فصل پنجاه و چهارم

در یک اتاق هتل در اکس لاشاپل، ژوئن ۱۸۲۲

امروز صبح جلو آینه‌ام فکر می‌کردم که من هنوز در زندگی‌ام اجازه دارم تمام لذات و نگرانی‌های اولین میعاد را به چشم. وقتی روز به لب‌هایم می‌مالیدم انگشت‌هایم می‌لرزید. به خود توصیه کردم: زیاد روژ نمال. نباید فراموش کنم که چهل و دو سال دارم و او نباید تصور کند که من می‌خواهم خود را جوانتر از سنم نشان بدهم. با وجود این چقدر دلم می‌خواهد از من خوشش بیاید.

برای هزارمین بار پرسیدم:

— کی او را خواهم دید؟

مارسلین به آرامی جواب داد:

— نیم ساعت بعد از ظهر، عمه. در سالن پذیرایی‌ات.

مگر صبح وارد نمی‌شود؟

— چرا، اما چون ساعت دقیق ورودش را نمی‌دانند ملاقات را برای نیم

ساعت بعد از ظهر معین کرده‌اند.

— ناهار را با من می‌خورد؟

— یقیناً. به اتفاق مشاورش، کارل گوستاف لونزلم اینجا می‌آید.

— اسم عموی لونزلم من هم گوستاف است. مدت زیادی نیست که او

را به عنوان جانشینی کنت روزن پیش من فرستاده‌اند. کنت روزن به وطنش

برگشته است. اما این لونزلم جانشین او به قدری تشریفاتی است که کمتر

جرأت می‌کنم با او حرف بزنم.

— فقط من و ماریوس سر میز هستیم. برای این که تو بتوانی بدون مزاحم با او حرف بزنی، عمه لوئزلم من.

لوئزلم او، مارسلین و ماریوس. نه، نه، نمی‌شود. تصمیمی گرفتم:

— مارسلین، خواهش می‌کنم کنت لوئزلم را پیش من بفرست.

فکر کردم: به زودی وارد می‌شود، دست‌ها را می‌شوید و بعد از این مسافرت طولانی یقیناً می‌خواهد کمی راه برود. از طرفی هیچوقت به «اکس لاشاپل» نیامده است. هتل در نزدیکی کلیسا واقع است، مثل همه سیاحان به تماشای کلیسا خواهد رفت.

— باید به هر ترتیب می‌دانید به عموی خودتان خبر بدهید که به محض دیدن من به بهانه‌ای پی کار خود برود. قول می‌دهید؟

لوئزلم من وحشت کرده بود. گفت:

— تشریفاتی که پیش‌بینی شده است برای اجتناب از برخوردهای غیر منتظره است.

به قدری پافشاری کردم که عاقبت نفس عمیقی کشید و گفت:

— اطاعت می‌کنم، علیاحضرت!

بعد کلاه مسافرتی خود را به سر گذاشتم و تور آنرا روی صورتم کشیدم. تور تا زیر گونه‌هایم را می‌پوشاند. نوار آنرا محکم بستم. از طرفی فضای کلیسا نیمه تاریک است. تنها از هتل خارج شدم. در حالی که به طرف کلیسا می‌رفتم فکر کردم: این آخرین برخورد غیر منتظره زندگی من است. اولین میعاد با مردی که انسان او را نمی‌شناسد می‌تواند آغاز همه چیز یا هیچ چیز باشد. تا نیم ساعت دیگر نتیجه روشن خواهد شد. روی نیمکت کلیسا نشستم. بی‌اراده دست‌ها را روی هم گذاشتم. فکر کردم یازده سال عمری است. شاید بدون این که خودم متوجه شده باشم زن پیری شده باشم. در هر حال او مرد کاملی است. مرد جوانی است که او را به ممالک خارجه می‌برند تا در یکی از دربارهای اروپا برای خود

نامزدی انتخاب کند. به عنوان مشاور کارل لونژلم با وفا را معین می‌کنند. همان مردی که در سوئد از پدرش استقبال کرد و تشریفات درباری را به او آموخت اما من تشریفات دربار را به هم زدم.

آروز صبح عده زیادی از سیاحان به تماشای کلیسا مشغول بودند. همه آنها دور تخته سنگی که می‌گویند مقبره شارلمانی است جمع شده بودند. با چشم یکی یکی را نگاه می‌کردم و با قلب پرطیش از خود می‌پرسیدم: او نیست؟

نمی‌دانم مادرهائی که روز و شب شاهد بزرگ شدن پسر خود هستند و هر شب به او شب به خیر می‌گویند و اولین موهای ریشش را می‌بوسند و می‌بینند که برای اولین بار عاشق می‌شود چه احساس می‌کنند... من این دقایق را احساس نکرده‌ام، من منتظر مردی هستم. این مرد به شخصی که تمام عمر در خیال من زندگی کرده است و هرگز او را ملاقات نکرده‌ام شبیه است. منتظر دیدن یک زیبایی غیر قابل مقاومت در پسر ناشناسم هستم.

فوراً او را شناختم. نه برای آنکه لونژلم همراه او بود و لونژلم از سال‌ها پیش تغییر نکرده است. او را از حرکاتش شناختم. از طرز گرداندن سرش به اطراف شناختم. آهسته با لونژلم صحبت می‌کرد. لباس شخصی تیره رنگ به تن داشت و تقریباً به بلندی پدرش بود، فقط لاغرتر از او بود... بله، خیلی باریکتر... از جا بلند شدم و به طرف او رفتم، بدون این که فکر کنم چطور باید با او شروع به صحبت کنم. جلوی تخته سنگ مقبره شارلمانی ایستاده و برای خواندن نوشته آن خم شده بود. من دستی به بازوی رفیق راه او زدم.

لونژلم مرا نگاه کرد و بدون ادای کلمه‌ای عقب رفت. پرسیدم:

— این مقبره شارلمانی است؟

— این سؤال مسخره‌ترین سؤال روزگار بود. چون روی سنگ جواب

سؤالم حک شده بود.

بدون این که چشم از خطوط روی سنگ بردارد جواب داد:
— بله، به طوریکه می بینید.

زیر لب گفتم:

— می دانم که رفتارم ناشایسته است... اما خیلی مایلم با والاحضرت آشنا شوم.

چشم‌ها را بلند کرد.

— پس شما می دانید من کیستم، خانم؟

همان چشم‌های سیاه و شیطان بچگی و همان حلقه‌های موی مجعد و پرپشت را داشت اما یک سبیل باریک ناشناس روی لب‌هایش بود. نوک آنرا فر زده و بالا برده بود.

— شما والاحضرت ولیعهد سوئد هستید، و من... در واقع یک هموطن شما هستم برای این که شوهرم در استکهلم زندگی می‌کند...

کمی مردد ماندم. چشم از صورت من بر نمی‌داشت.

— من می‌خواستم از والاحضرت تقاضائی بکنم اما... باید فرصت باشد.

— واقعاً؟

نگاهی به اطراف خود انداخت و زیر لب گفت:

— نمی‌دانم چرا رفیق راه من ناگهان مرا تنها گذاشت. اما من یکساعت دیگر وقت دارم. اگر اجازه بدهید، خانم، با کمال میل شما را همراهی می‌کنم.

با قیافه متبسم مرا نگاه کرد و پرسید:

— اجازه می‌دهید؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم. قلبم مثل یک گلوله سربی در سینه‌ام سنگینی می‌کرد. وقتی به طرف در خروجی کلیسا می‌رفتم چشمم به لونژلم اوسکار افتاد که مثل یک سایه خود را پشت یک ستون پنهان می‌کرد. اوسکار او را ندید. بدون ادای کلمه‌ای از بازار ماهی فروش‌های

جلوی کلیسا عبور کردیم و به خیابان پهنی رسیدیم. بعد به یک کوچه باریک پیچیدیم. تور را بیش از پیش روی صورتم پائین کشیدم، برای این که احساس می کردم که اوسکار زیر چشم مرا نگاه می کند. جلوی یک کافه کوچک که در آن چند میز کهنه فرسوده و دو گلدان نخل پرغبار دیده می شد توقف کرد.

— می توانم هموطن دلربای خودم را به یک گیلای شراب دعوت کنم؟ وحشت زده گلدان های بدشکل را تماشا کردم. در حالی که حس می کردم رنگم سرخ می شود فکر کردم: «رفتن به این کافه شایسته نیست. مگر نمی بیند که من یک زن مسن هستم؟ یا اوسکار عادت دارد که تمام زن هائی که با آنها آشنا می شود دعوت کند؟»

عاقبت برای این که قوت قلب پیدا کنم به خود گفتم: برای این است که عاقبت از دست لوئزلم مزاحم خلاص شده است. و با اشاره سر دعوت او را قبول کردم.

با لحن محبت آمیزی گفت:

— اینجا کافه خیلی قشنگی نیست، اما لااقل می توانیم بدون مزاحم کمی صحبت کنیم.

بعد پرسید:

— گارسون، شامپانی فرانسه دارید؟

من، وحشت زده، اعتراض کردم:

— صبح نمی شود شامپانی خورد.

با تبسم گفت:

— چرا نمی شود؟ هروقت انسان به مناسبتی جشن می گیرد می تواند

شامپانی بخورد.

گفتم:

— اما حالا بچه مناسبت جشن می گیرید؟

— به مناسبت آشنائی شما. ممکن نیست این تور بدشکل را بردارید که

صورتتان را ببینم؟ من فقط نوک دماغ شما را می بینم.
گفتم:

— دماغ من همیشه باعث ناراحتی خیال من بوده است. وقتی جوان بودم خیلی غصه دماغم را می خوردم. واقعاً عجیب است که هیچکس از دماغ خودش راضی نیست!

— پدر من دماغ عقابی برجسته ای دارد، در صورت او جز دماغ و چشم هایش چیزی دیده نمی شود.

گارسون شامپانی آورد و در گیلاس ها ریخت.

— اسکول، هموطن ناشناس! شما در آن واحد فرانسوی و سوئدی هستید، اینطور نیست؟

— مثل شما، والا حضرت!

شامپانی خیلی شیرین بود.

به تندى گفت:

— نه، من حالا دیگر فقط سوئدی هستم، خانم. سوئدی و نروژی. این شامپانی چقدر بد مزه است. شما خوشتان می آید؟

— خیلی شیرین است، والا حضرت.

— مثل این که سلیقه های ما به هم شبیه است، خانم، خیلی از این موضوع خوشحالم. اغلب زن ها شراب شیرین را دوست دارند. مثلاً این کوسکول ما...

نفس را در سینه حبس کردم.

— مقصودتان از کوسکول ما چیست؟

— ندیمه دربار، ماریانا فن کوسکول. اول نور چشم پادشاه متوفای ما بود. بعد معشوقه پاپا شد. و اگر من هم به میل پاپا تن در داده بودم معشوقه

من هم شده بود. از چه اینقدر تعجب کردید، خانم؟

با غضب گفتم:

— از این که شما این وقایع را برای یک نفر خارجی حکایت می کنید.

— برای یک هموطن حکایت می‌کنم ملکه متوفی هدویژالیزابت از شوخی‌های ساده شوهرش خوشش نمی‌آمد. کوسکول عادت داشت برای پادشاه کتاب بخواند، و پادشاه خیلی خربخت بود که در موقع قرائت کتاب بازوی او را نوازش کند. تشریفات دربار سوئد به همان شکل که بود به پاپا به ارث رسید و پاپا تغییری در آن نداد. شاید نمی‌خواست خاطر کسی را آزرده کند. کوسکول هم به ارث به او رسید.

با تحیر او را نگاه می‌کردم.

— جدی حرف می‌زنید؟

— خانم، پدر من منزوی‌ترین مردی است که به عمرم شناختم. مادرم سال‌هاست پیش او نیامده است. پاپا شانزده ساعت در روز کار می‌کند و آخر شب‌ها را با یکی دو نفر از دوستان زمان ولایتعهدیش می‌گذرانند. مثلاً اگر بشناسید، کنت براهه... کوسکول هم عادت دارد با یک گیتار سراغ او برود. برای پاپا آوازهای نشاط‌انگیز سوئدی می‌خواند، اما پاپا متأسفانه اشعار آن‌ها را نمی‌فهمید.

— شب‌نشینی‌ها و مهمانی‌های دربار چگونه؟ مگر می‌شود انسان درباری داشته باشد و مهمانی ندهد.

— پاپا دربار دارد و مهمانی نمی‌دهد. فراموش نکنید، خانم که ما، در دربار ملکه نداریم.

آهسته جام شامپانی را خالی کردم. اوسکار دوباره آنرا پر کرد.

زیر لب گفتم:

— وقتی والاحضرت زن بگیرید این وضع عوض می‌شود.

— خیال می‌کنید، خانم، که یک پرنسس جوان در یک قصر منجمد که پادشاه در آن جز مشاوران و رفقای سابقش کسی را نمی‌پذیرد بتواند زندگی کند؟ پدر من خیلی عجیب شده است. یک پادشاه که زبان ملت خود را نمی‌فهمد همیشه نگران است که مبادا سرنگونش کنند. می‌دانید کار به کجا کشیده است؟ پدرم انتشار هر روزنامه‌ای را که مقالاتش به مذاق

او ناخوش آیند باشد ممنوع می‌کند، در صورتی که قانون اساسی سوئد به مطبوعات آزادی کامل داده است. خانم، پادشاه قانون اساسی را زیر پا می‌گذارد!

از فرط هیجان رنگ روی اوسکار پریده بود. با صدای بی‌حالتی پرسیدم:

— امیدوارم والا حضرت با پدرتان مخالف نباشید؟

— نه، وگرنه این موضوع تا این حد مرا آشفته نمی‌کرد، خانم. سیاست خارجی پدرم به سوئد در اروپا موقعیتی داده است که هیچکس باور نداشت. سیاست اقتصادی و تجاری او این مملکتی را که لب پرتگاه ورشکستگی بود به یک مملکت آباد و متمول بدل کرده است. سوئد آزادی خود را مدیون این مرد است. ولی در عین حال خود او با هرگونه تمایلات آزادیخواهی در «دی‌یت» مبارزه می‌کند. چرا؟ برای این که اعلیحضرت تصور می‌کند که آزادی به انقلاب منتهی می‌شود و انقلاب به قیمت از دست رفتن تاج و تخت او تمام خواهد شد. در اسکاندیناوی احتمال هیچگونه انقلابی نیست. تمام تحولات بدون سر و صدا انجام می‌شود. اما یک ژاکوبن سابق نمی‌تواند این موضوع را خوب بفهمد. شما را خسته کردم، خانم؟

من سر تکان دادم.

— کار به جایی رسیده است که خیلی‌ها — البته خیلی از اشخاص نه یک حزب — خانم مایلند به پادشاه پیشنهاد کنند که به نفع من از سلطنت استعفا بدهد.

بالب‌های لرزان آهسته گفتم:

— شما حق ندارید حتی به این موضوع فکر کنید چه رسد به این که آنرا به زبان بیاورید، والا حضرت.

— شانه‌های باریکش به جلو خم شد.

— من خسته شده‌ام، خانم، من می‌خواستم آهنگساز بشوم. نتیجه

استعداد موسیقی من چه بوده؟ فقط چند آواز و چند مارش نظامی. من شروع به تصنیف یک اپرا کرده‌ام ولی فرصت نمی‌کنم تمامش کنم. برای این که نه تنها باید وظائف و تکالیف ولیعهد و ژنرال توپخانه را انجام دهم بلکه دائماً باید وظیفه میانجیگری را انجام دهم. منم، خانم، که باید این نکته را در مغز پدرم فرو کنم که انقلاب فرانسه حتی در سوئد افکار تازه‌ای به ارمغان آورده است و پاپا به جای این که تمام مشاغل دربار را به اشراف قدیمی بدهد باید اشخاص طبقات دیگر را هم به کار بگمارد. پدر من نباید هر بار در نطق افتتاحیه «دی‌یت» درباره امتیازات رئیس نظامی و ثروت خود که برای سوئد فدا کرده است صحبت کند. باید پاپا... من دیگر نتوانستم تحمل کنم لازم بود حرف او را قطع کنم:

— این کوسکول چه می‌کند؟

— من تصور نمی‌کنم جز آواز خواندن کاری برای او کرده باشد. با این که... پاپا وقتی زندگی تنهایی و انزوای خود را شروع کرد جوان و قوی بود. از طرفی پاپا عقیده کهنه و عقب افتاده‌ای داشت که ولیعهدها باید به وسیله معشوقه‌های با تجربه که در یکی دو نسل امتحان خود را داده باشند به‌رموز عشق و دوست داشتن آشنا شوند. خانم، اخیراً یک نیمه شب کوسکول را با گیتارش به‌اتاق من فرستاد.

— پدر شما، خیر شما را می‌خواست، والاحضوت!

اعتراض کرد:

— پدرم خود را در اتاق کارش محبوس می‌کند و دیگر با واقعیات تماس ندارد. او آنچه را که باید...

حرف خود را قطع کرد. دوباره شامپانی در جام‌ها ریخت. در پیشانی‌اش چند چین افقی افتاده بود و ژان باتیست را به یاد من می‌آورد. شامپانی به دهنم بی‌مزه آمد.

— وقتی من بچه بودم، خانم، خیلی دلم می‌خواست تاجگذاری ناپلئون را ببینم. نمی‌دانم چرا به‌من اجازه ندادند، اما یادم می‌آید که مادرم در

اتاقم پیش من بود و می گفت: «اوسکار، ما به تاجگذاری دیگری می رویم. هردو با هم می رویم، مامان به تو قول می دهد و آن تاجگذاری خیلی از تاجگذاری فردا قشنگتر است، باور کن خیلی قشنگتر.» بله خانم، من به یک تاجگذاری رفتم، اما مادرم نیامد. مثل این که گریه می کنید، خانم. اسم مادر شما دزیدریا است یعنی مطلوب و دلخواه. شاید آن موقع مطلوب و دلخواه نبوده است؟

— مطلوب نبود؟ پدرم او را ملکه دو مملکت با شکوه کرد و او... او حتی برای تاجگذاری نیامد! خیال می کنید مردی مثل پدرم حاضر می شد از او خواهش کند؟

— شاید مادر شما برای این ساخته نشده است که ملکه باشد، والا حضرت؟

— مردم پاریس زیر پنجره خانه مادرم فریاد می کشیدند: فرشته صلح، برای این که از وقوع جنگ داخلی جلوگیری کرد و شمشیر ناپلئون را از او گرفت...

— شمشیر را از او نگرفت، خود ناپلئون شمشیر را به او داد.

— خانم، مادر من زن بی نظیری است. اما لااقل به اندازه پدرم لجوج است. به شما اطمینان می دهم که حضور ملکه در سوئد نه تنها منتهای آمال مردم است بلکه فوق العاده ضروری است. با صدای آهسته گفتم:

— اگر اینطور است، ملکه یقیناً به سوئد خواهد آمد.

— مامان، خدا را شکر! مامان! حالا دیگر این تور را بردار که بتوانم تورا نگاه کنم، تورا خوب نگاه کنم... بله، تو تغییر کرده ای. خیلی خوشگلتر شده ای. چشم هایت حالا درشت تر است و صورتت مثل سابق لاغر نیست و پیشانی... چرا گریه می کنی، مامان؟

— کی مرا شناختی، اوسکار؟

— کی تورا شناختم؟ مگر نمی دانی که من جلوی مقبره شارلمانی

به انتظار تو ایستاده بودم؟ خیلی دلم می خواست بدانم تو چطور با مردهای ناشناس شروع به صحبت می کنی؟

— من امیدوار بودم که لوئزلم تو جلوی زبانش را بگیرد...

— گناه لوئزلم من نیست. از اول من قصد داشتم تورا تنها ببینم. کنت وقتی دید که من اینقدر به مغز خودم فشار می آورم که راهی برای دیدن تو پیدا کنم اقرار کرد که تو زودتر از من به این فکر افتاده ای.

— اوسکار، آنچه راجع به پایا می گفتی راست است؟

— البته، فقط رنگ های این تابلو را کمی تیره کردم که تو زودتر تصمیم بگیری و برگردی. کی برمی گردی؟

دست مرا گرفت و روی گونه خود گذاشت. برگردم... به یک مملکت خارجی برگردم که در آن آنقدر احساس سرما کرده بودم. گونه خود را به دست من کشید.

— اوسکار تو مثل یک مرد کامل ریش در آورده ای. تو نمی دانی در گذشته در استکھلم چقدر مرا اذیت کردند...

— مامان، مامان خوشگلم! که تورا اذیت کرده است؟ بیوه پادشاه مقتول؟ او سال ها است به سفر آخرت رفته است. بیوه پادشاه پیر؟ هدویژ الیزابت هم چند ماه بعد از شوهرش مرد. یا پرنسس سوفیا آلبرتینای پیر؟ مامان، اجازه نده که تورا مسخره کنند، که می تواند تورا اذیت کند؟ فراموش نکن که تو ملکه هستی.

— نه، نه، فراموش نمی کنم. هر لحظه به فکر آن هستم. این فکر در تعقیب من است و از آن خیلی وحشت دارم.

— مامان، یک ساعت پیش در کلیسا از خواهشی صحبت کردی که می خواستی از والاحضرت بکنی؟ این را برای شروع به صحبت با من گفتی؟

— نه. واقعاً می خواهم خواهشی از تو بکنم. این خواهش مربوط به عروس من است.

— خودت می‌دانی که هنوز عروس نداری. پاپا یک لیست از اسامی پرنسس‌هایی که باید بروم بینم تهیه کرده است. پرنسس‌های خانواده «اورانژ» و قبل از همه، پرنسس‌های پروسی که یکی از دیگری بدگل‌تر است. پاپا تصاویر همه آن‌ها را به دست آورده است.

— خیلی دلم می‌خواهد تو با عشق ازدواج کنی، اوسکار.
— من هم همین‌طور. وقتی به سوئد بیائی نوۀ کوچکت را به تو نشان می‌دهم. اسمش «اوسکارا» است، دختر است، مامان...
من مادر بزرگ شده‌ام... خدایا! مگر همه مادر بزرگ‌ها پیرزن نیستند؟ بدون خبر به یک میعادگاه آمده‌ام و...

... مامان. اوسکارا چال‌لپ را از تو به ارث برده...

اوسکارا، نوۀ من، اوسکارا...

— بگو بینم... این چال‌های لب، مادر ندارند؟

— چرا. یک مادر خیلی خوشگل: ژاکت ژیلدانس‌توپ.

— پاپا این موضوع را می‌داند؟

— این چه حرفی است، مامان! قول بده که به او چیزی نگوئی!

— اما مگر تو نباید...

... مامان، چطور می‌توانم با این دختر ازدواج کنم؟ فراموش می‌کنی من که هستم!

این حرف مثل ضربه‌ای بر سر من فرود آمد. اوسکار به تندی ادامه داد:
— پاپا اول به فکر یک وصلت با خانواده «هانور» بود. اما برای انگلیسی‌ها سلسله برنادوت هنوز سلسله متشخصی نیست. باید با یک پرنسس پروسی ازدواج کنم.

— گوش بده، اوسکار، قرار بر این بود که از اینجا برای شرکت در یک جشن عروسی همراه من به بروکسل بیائی.

— فراموش کرده بودم، که عروسی می‌کند و با که عروسی می‌کند؟

— زناتید دختر خاله ژولی، با یکی از پسرهای لوسین بناپارت ازدواج

می‌کند. ژوزف بناپارت برای شرکت در جشن عروسی از امریکا برمی‌گردد. شاید در اروپا پیش ژولی بماند.

— امیدوارم بیاید و عاقبت ما را از نگرانی کسالت‌های او خلاص کند.

— خاله ژولی خیلی نازک نارنجی است.

— معذرت می‌خواهم، مامان، از این که بی‌پرده حرف می‌زنم، اما من از بناپارت‌های تو هیچ خوشم نمی‌آید.

مثل پدرش عیناً همان کلمات.

— خاله ژولی یک فرد خانواده‌کلاری است. این را فراموش نکن.

— بسیار خوب، کی به این عروسی می‌رویم، مامان؟ و بعد چه نقشه‌ای

داری؟

— من از بروکسل به دیدن اورتانس، دوشس دوسن لو به قصر آرینورک

در سویس می‌روم. این زن دختر بوآرنه و امپراطریس خوشگل فرانسه ژوزفین است. میل دارم تو همراه من بیائی.

— مامان، هیچ علاقه‌ای ندارم. این بناپارت‌ها...

— من میل دارم که تو با برادرزاده‌اش آشنا شوی، با تیر شهاب

کوچولو...

— چی... کوچولو؟

— پدرش اوژن، نایب‌السلطنه سابق ایتالیا است. حالا عنوان دوک

دولوشتنبرگ دارد، برای این که با دختر پادشاه «باوی‌یر» ازدواج کرده است. و دخترش قشنگ‌ترین ژوزفینی است که می‌توانی تصور کنی.

— هر قدر قشنگ باشد من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.

— چرا نمی‌توانی؟

— باز فراموش کردی من که هستم. تو می‌دانی که این دختر لوستنبرگ

در خور ولیعهد سوئد نیست، شایسته یک برنادوت نیست، مامان.

— واقعاً؟ پس گوش بده، اوسکار. اول کمی شامپانی برای من بریز.

کم‌کم از این شامپانی خوشم آمده... خوب، حالا گوش بده! پدر بزرگ

پدری او، ویکنت دوپوآرنه، ژنرال ارتش فرانسه بود و مادر بزرگش ویکتس دوپوآرنه خوشگلترین و دلفریب‌ترین و پرخرج‌ترین زن پاریس بود. امپراطریس فرانسویان بود. پدر بزرگ پدری تو در «پو» منشی یک وکیل عدلیه بود و دربارهٔ مادر پدرت، اصلاً اطلاعی ندارم.

— ولی مامان...

— بگذار حرفم را تمام کنم. پدر بزرگ مادری او پادشاه «باویر» است. خانوادهٔ سلطنتی «باویر» یکی از قدیمترین خانواده‌های سلطنتی اروپاست. در مقابل، پدر بزرگ مادری تو فرانسوا کلاری تاجر حریر مarse بود.

دستی به‌پیشانی زد.

— نوهٔ یک زن...

— نوهٔ یک زن سحر. البته من ژوزفین کوچک را فقط یکبار، وقتی بچه بود دیده‌ام، اما می‌دانم که همان تبسم و همان دلربائی ژوزفین بزرگ را دارد...

اوسکار گفت:

— مامان، اگر به‌خاطر سلسلهٔ ما هم شده...

— اتفاقاً به‌خاطر سلسلهٔ ما است که به‌تو این پیشنهاد را می‌کنم. من می‌خواهم جدۀ یک سلسلهٔ خوشگل باشم.

— پاپا هیچوقت اجازه نخواهد داد.

— خیلی دلم می‌خواست خودش را مجبور می‌کردند با یک زن زشت ازدواج کند تا بینم چه می‌گوید. مذاکره با پدرت را من به‌عهده می‌گیرم. تو فقط کاری که می‌کنی باید یائی و تیر شهاب را ببینی.

— گارسون، صورت حساب!

بعد بازو زیر بازو، به‌طرف هتل رفتیم. قلبم از فرط خوشبختی و اثر شامپانی بد به‌تپش افتاده بود.

— چه سنی دارد، مامان؟

— پانزده سال، اما من وقتی به سن او بودم بوسه داده بودم.
 — تو بچه زودرسی بودی، مامان چرا او را تیر شهاب مینامی؟
 خواستم برای او توضیح بدهم، اما به هتل رسیده بودیم. ناگهان قیافه
 جدی گرفت و مچ دست مرا به شدت فشرد.
 — مامان، اگر من مطابق میل تو رفتار کنم قول می دهی که همراه نامزد
 من به استکهلم بیایی؟
 — بله، قول می دهم.
 — و آنجا می مانی؟
 من مردد ماندم.
 — این منوط به این است که...
 — به خود من، اوسکار. من در صورتی آنجا می مانم که بتوانم ملکه
 خوبی باشم. به این موضوع خیلی اهمیت می دهم.
 — مامان، تو فقط تمرین کافی نداری.
 اینهم دوستان ما: لونژلم او و لونژلم من... هر دو فوق العاده آشفته
 هستند.
 آهسته گفتم:
 — من باید در دربار سوئد تغییرات زیادی بدهم.
 اوسکار تبسمی بر لب آورد.
 — فکر می کنی باید نور چشم و شعاع خورشید سابق را قبل از افتادن
 تیر شهاب مرخص کنیم؟
 من با اشاره سر جواب مثبت دادم و گفتم:
 — باید با بازنشستگی مادموازل فن کورسکول موافقت کنیم.
 اوسکار، وحشت زده گفت:
 — مامان، در خوردن شامپانی افراط کردیم.
 بعد هر دو شروع به خنده کردیم. به شدت می خندیدیم و نمی توانستیم
 جلوی خود را بگیریم و این حرکت برای مادر بزرگ شایسته نبود!

فصل پنجاه و پنجم

در قصر سلطنتی استکهلم بهار ۱۸۲۳

ژوزفینا، عروس من و پرنسس ولایتعهد سوئد با هیجان گفت:

— خدایا، مملکت ما چقدر قشنگ است!

ما پهلوی به پهلوی روی عرشه یک کشتی بزرگ جنگی که ما را از بندر

«لویک» به استکهلم می برد ایستاده بودیم. ماری دم به دم می پرسید:

— نزدیک خشکی رسیده ایم یا نه؟ پی‌یر پای چوبیش را بگذارد یا نه؟

مراسم ازدواج اوسکار با تیر شهاب در مونیخ برگزار شد. اما اوسکار

در این مراسم شرکت نکرد. برای این که تیر شهاب من که کاتولیک است

می خواست در یک کلیسای کاتولیک ازدواج کند و اوسکار چون «لوترین»

است از جانب خود یک نماینده به مراسم ازدواج فرستاد. جشن عروسی

بعد از ورود ما به استکهلم برگزار خواهد شد. نمی دانم چرا ژان باتیست

یک کشتی جنگی که چهل و هشت توپ دارد برای ما فرستاده است.

آسمان به رنگ آبی کم رنگ و جزائر سنگی از میان امواج سر کشیده

بودند. کشتی ما از کنار جزائر جنوب سوئد می گذشت. تا چشم کار

می کرد چمنزارها و درختان کاج دیده می شد.

نوه ژوزفین که کنار من ایستاده بود در حالی که با چشم این منظره را

می بلعید تکرار کرد:

— مملکت قشنگ ما.

ماری دوباره پرسید:

— پی‌یر پای چوبیش را بگذارد یا نه؟

پی‌یر روی عرشه، کنار مادرش نشسته بود و می‌خواست در موقع ورود کنار من بایستد.

کنت گوستاف لونژلم یک دوربین به طرف من دراز کرد و گفت:
- به‌واکسهولم نزدیک می‌شویم، علیاحضرت.

فکر کردم: به‌عمرم اینقدر درخت کاج در یکجا ندیده‌ام. تیر شهاب این خطه را مملکت ما می‌نامد. آیا واقعاً اینجا مملکت ما است؟
مارسلین و ماریوس همراه من هستند. اتین نامه‌ای به‌من نوشته و از این‌که به‌دخترش عنوان و شغلی در دربارم داده‌ام تشکر کرده است.
ماریوس به‌ادارهٔ امور مالی من ادامه خواهد داد و عنوان یک عضو دربار سوئد را خواهد داشت. مثل این‌که یک قسمت از خاک فرانسه با من به‌مسافرت می‌آید.

مارسلین، ماریوس، ماری، پی‌یر. و البته ایوت، تنها کسی که غیر از ژولی می‌تواند زلف یاغی مرا آرایش کند.
ژولی... موجودات ضعیف گاهی قوت عجیبی پیدا می‌کنند. ژولی سال‌ها به‌من التماس کرده بود:

«مرا ترک نکن، دزیره، باز هم یک نامه به‌پادشاه فرانسه بنویس، من می‌خواهم به‌پاریس برگردم، پیش من بمان، به‌من کمک کن، به‌من کمک کن.»

تقاضاهای من بی‌نتیجه ماند، اما من پیش او ماندم تا این‌که در مراسم عروسی دخترش به‌من گفت:

- زنائید با شوهرش در فلورانس اقامت خواهد کرد. ایتالیا مرا به‌یاد ماری می‌اندازد. من قصد دارم پیش دخترم در فلورانس اقامت کنم.
و ژوزف که دربارهٔ دامداری و سهام راه‌آهن نیوجرسی خود داستان‌ها برای ما گفته بود ناگهان گفت:

- وقتی من به‌دنیا آمدم، جزیرهٔ کرس هنوز ایتالیائی بود. وقتی پیر شدم پیش تو به‌ایتالیا خواهم آمد.

ژولی دست زیر بازوی شوهرش انداخت و با لحنی کاملاً راضی گفت:
 - به این ترتیب همه کارها مطابق میل انجام شده است.
 و مرا کاملاً فراموش کرده بود.

تیر شهاب که هنوز پهلوی من بود زیر لب گفت:
 - واقعاً خیلی خوشبختم، مامان. از اولین لحظه‌ای که من و اوسکار
 یکدیگر را در خانه عمه اورتانس دیدیم احساس کردیم که برای یکدیگر
 ساخته شده‌ایم. اما من مطمئن بودم که شما و اعلیحضرت هیچوقت با این
 امر موافقت نخواهید کرد!
 - چرا دخترم؟

- برای این که من دختر دوک دولوشتبرگ هستم، مامان. اوسکار
 ممکن بود طالب زن بهتری باشد. شاید شما هم مایل بودید یک پرنسس
 از خانواده سلطنتی برای اوسکار بگیرید؟ اینطور نیست، مامان؟
 بچه ستوالی از من کرده و سر کوچک خود را مثل ژوزفین متوفی کج
 نگهداشته است.

- من مایل بودم؟ من فقط آرزوی خوشبختی او را داشتم.
 صدای شلیک توپ بلند شد. از ترس تکانی خوردم. قلعه واکسهولم
 به من سلام می‌داد. فهمیدم که دیگر وقت زیادی باقی نمانده است.
 - ژوزفینا، بهروزی فکر کن که بچه‌هایت عاشق می‌شوند. چرا قرمز
 می‌شوی؟ برای این که از بچه‌هایت حرف می‌زنم؟ عزیزم، وقتی دختر
 بچه کوچکی بودی و من می‌گفتم که مرغابی‌ها تخم می‌گذارند
 نمی‌خواستی حرف مرا باور کنی. حالا امیدوارم فهمیده باشی که بچه‌ها را
 از میان بته‌های کلم پیدا نمی‌کنند. معلوم نیست در سال‌های آینده ما
 فرصت پیدا کنیم با هم تنها بمانیم. از اینجهت عجله دارم که از تو خواهش
 کنم به بچه‌هایت اجازه بدهی هرکسی را دوست دارند به همسری اختیار
 کنند. قول می‌دهی؟

— اما تکلیف وراثت تاج و تخت چه می شود؟
 — تو بچه های متعددی خواهی داشت و عاقبت یک پرنسس برای یکی از پسرهایت پیدا می شود. به سرنوشت اعتماد کن. اما به تمام برنادوت های آینده یاد بده که با عشق ازدواج کنند.
 مژگان بلندش را از وحشت برهم زد.
 — اما اگر پسر من بخواهد با یک دختر از طبقه پائین ازدواج کند چه می شود؟ فکر کنید، مامان...
 — فکر کردن ندارد، ژوزفینا. مگر ما برنادوت ها از طبقه پائین نیستیم؟
 صدای توپ هایی که به افتخار ورود ما شلیک می کردند بلند شد. یک قایق بزرگ به طرف ما می آمد. دورین را به چشم نزدیک کردم.
 — ژوزفینا، زود کمی پودر به دماغت بزن. اوسکار به کشتی می آید.

صدای شلیک توپ ها قطع نمی شد. ساحل از جمعیت سیاه شده بود. باد صدای فریاد شادی و شغف مردم را به گوش می رساند. قایق های کوچک و بزرگ بشماری در اطراف کشتی ما دیده می شد. اوسکار و ژوزفینا نزدیک یکدیگر ایستاده بودند و دست تکان می دادند. ژوزفینا یک پیراهن آبی به تن داشت و یک پوست قاقم سفید مایل به زرد روی آن انداخته بود. این پوست در گذشته متعلق به ژوزفین بوده و پول آنرا ناپلئون داده است. اورتانس آنرا به عنوان یادبود به ژوزفینا هدیه داده است.
 لوئزلم گفت:

— این بندر «جورگاردن» است، علیاحضرت. الان کشتی پهلوی می گیرد.
 من به طرف ماری برگشتم:

— ماری، حالا پی یر می تواند پای چوبیش را بگذارد!
 — دست هایم را که از شدت اضطراب عرق کرده بود به هم می فشردم.
 مارسلین فریاد زد:
 — خاله، با درخت های کاج یک طاق نصرت به پا کرده اند.

توپ‌ها لاینقطع شلیک می‌کردند. ایوت برای من آینه آورد، کمی روژ به‌صورت و پودر طلائی به‌پلک‌ها زدم. ماری شال سنگین پوست خز مرا روی شانه‌ام انداخت. فکر می‌کنم مخمل خاکستری مایل به‌نقره‌ای و پوست خز شایسته یک مادر شوهر است.

ماری با دست خشن و زیر خود انگشت‌های مرا فشرد. صورتش پیر و پر چروک شده است.

— به‌اتتهای سفرمان رسیدیم، اوژنی...

— نه، ماری، تازه ابتدای آن است.

غرش توپ‌ها قطع شد. صدای موزیک بلند شد. اوسکار گفت:

— این موزیک را برای تو ساختم.

مخاطبش تیر شهاب بود. لوئزلم دوباره دوربین را به‌دست من داد. در لوله دوربین جز یک شنل مخمل بنفش و یک کلاه بردار چیزی ندیدم.

ناگهان همه عقب رفتند. حتی اوسکار و تیر شهاب. من تنها جلوی پل ایستاده بودم. از جانب ارکستر صدای سرود ملی سوئد بلند شد. تمام کسانی که در خشکی ایستاده بودند مثل مجسمه بی‌حرکت شدند. فقط شاخه‌های درخت‌های طاق نصرت آهسته تکان می‌خورد. بعد دو آقائی که در اطراف شنل بنفش بودند با هم پا روی پل چوبی گذاشتند که در پیاده شدن به‌من کمک کنند. این دو نفر از آشنایان قدیمم بودند: کنت براهه تبسم بر لب داشت و روزن از فرط هیجان رنگ‌پریده بود. دستی با دستکش سفید این دو نفر را عقب زد. شنل مخمل بنفش جلو آمد، پل چوبی باریک زیر بار سنگینی خم شد و من فشاری آشنا برپازوی خود احساس کردم.

صدای فریاد جمعیت بلند شد. توپ‌ها دوباره شلیک کردند و ارکستر شروع به‌نواختن کرد. اوسکار هم پرنسس ولایتعهد خود را از پل گذراند. وقتی زیر طاق نصرت رسیدیم دختر بچه کوچکی را با لباس سفید جلوی من فرستادند. صورتش پشت یک دسته‌گل بزرگ مریم آبی و لاله زرد

پنهان شده بود. بچه شعری خواند بعد دسته گل را به دست من داد. منتظر جوابی از جانب من نشده بود. اما وقتی من دهن باز کردم سکوت عمیقی حکمفرما شد. بدنم از ترس منقبض شده بود، اما صدایم بلند و آرام بود. با این کلمات شروع کردم:

— ژاک هارواریت بورت...

احساس می کردم که همه نفس ها را در سینه حبس کرده اند. من به زبان سوئدی نطق می کردم... ملکه سوئدی حرف می زند.

من نطق کوتاهی شخصاً تهیه کرده بودم و کنت لونیلم را واداشته بودم عیناً آنرا به سوئدی ترجمه کند و بعد کلمه به کلمه آنرا از برکرده بودم... فوق العاده سخت بود.

اشک در چشم هایم جمع شده بود. با این کلمات نظم را تمام کردم:

— لانگ لوسوئریج!

با یک کالسکه رسمی روباز در خیابان ها حرکت می کردیم. تیر شهاب پهلوی من نشسته بود و با سر از چپ و راست جواب فریادهای شادی مردم را می داد. ژان باتیست و اوسکار روبه روی ما نشسته بودند. من خیلی راست نشسته بودم. از بس به مردم تبسم کرده بودم اطراف دهنم درد گرفته بود، اما تبسم را از لب هایم دور نمی کردم. اوسکار گفت:

— مامان، نمی فهمم تو چطور توانستی به زبان سوئدی نطق کنی.

نمی توانی فکر کنی چقدر به وجود تو افتخار می کنم.

احساس می کردم که ژان باتیست مرا نگاه می کند. اما من جرأت نمی کردم در چشم های او نگاه کنم برای این که در یک کالسکه سلطنتی روباز بودیم و من کشف غریبی کرده بودم: هنوز عاشق او بودم یا دوباره عاشقش شده بودم. درست نمی توانم احساسات خود را تجزیه و تحلیل کنم.

من عاشق یک پدر بزرگ هستم که خودش نمی داند پدر بزرگ است.

فصل پنجاه و ششم

قصر دروتینگ هولم در سوئد — ۱۶ اوت ۱۸۲۳

نیمه شب گذشته من برای اولین بار با یک روب‌دشامبر سفید نقش شب «زن سفیدپوش» را در راهروهای قصر بازی کرده‌ام. تقصیر از شب‌های روشن تابستان است که از تاریکی مطلق خبری نیست. در اولین مسافرتم به دروتینگ هولم شب‌ها را با گریه گذرانده‌ام و حالا دوازده سال بعد باید شب‌ها را به رقص بگذرانم برای این که اوسکار و تیرشهاب پشت سر هم جشن و مهمانی ترتیب می‌دهند و من ژان باتیست را مجبور می‌کنم در این جشن‌ها شرکت کند. اول سعی می‌کرد به هزار بهانه شانه خالی کند. بهانه بزرگش کار بود. کار و باز هم کار. حتی سن خود را بهانه کرد. ژان باتیست شصت سال دارد اما همانطور جوان و قوی مانده است. من او را مسخره کردم و خانه تجرد او را به یک دربار آباد و زنده مبدل کردم.

یک فوج ندیمه و مشاور تعیین شدند. به پیشخدمت‌ها لباس‌های نو و براق پوشاندیم. پرده سازها و مبل سازها و خیاط‌ها و آرایشگران به کار مشغول شدند. همه منفعت می‌بردند و از کار خود راضی بودند. مخصوصاً حریر فروش‌های دربار از شادی سر از پا نمی‌شناختند.

اوسکار پیشنهاد کرد مانورهای بزرگی در سوئد جنوبی ترتیب بدهیم و به اتفاق همه اعضا «دربار» به «اسکانی» برویم. ژان باتیست با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که کار بی‌نتیجه‌ایست. البته مخالفت او مؤثر نبود، من و اوسکار اراده خودمان را تحمیل کردیم. سوئد جنوبی افتخار

پذیرائی از خانواده سلطنتی را پیدا کرد. شب‌ها در قصرهای اشراف محل می‌رقصیدیم و صبح من ساعت‌ها در رژه‌ها برپا می‌ایستادم. بعد از ظهرها نمایندگان شهرداری را دسته‌به‌دسته به حضور می‌پذیرفتم. ماری مهربان من که خودش خیلی خسته می‌شد پاهای خسته مرا مالش می‌داد و ندیمه‌های جدیدم مرا وامی‌داشتند که افعال زبان سوئدی را تکرار کنم. زندگی پر سر و صدا و خسته‌کننده‌ای بود. اما من بدون این که خم به ابرو بیاورم آنرا تحمل کردم.

حالا برای استراحت به دروتینگ هولم آمده‌ایم. دیشب خیلی زود به تخت‌خواب رفتم، اما خوابم نمی‌برد. زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد. ناگهان فکر کردم: روز شانزدهم اوت شروع شد... فوراً یک روب‌دشامبر به تن کردم و مثل شبیح در راهروهای قصر به راه افتادم. سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود. چقدر از این قصرها متنفرم... در اتاق کار ژان باتیست نزدیک بود به مجسمه نیم‌تنه مرمر «مورو» که ژان باتیست همه جا با خود می‌برد تصادف کنم. به طرف اتاق دستشوئی ژان باتیست رفتم. وارد شدم... چیزی نمانده بود که مغزم با یک گلوله پریشان شود، برای این که با سرعت برق یک طپانچه به طرف من بلند شد و صدائی به زبان فرانسه زد:

— کیست؟

با خنده گفتم:

— یک شبیح، فرنان. کسی نبود، یک شبیح بود.

فرنان با لحن مکدری گفت:

— علیا حضرت مرا ترساندید.

بعد از تخت‌خواب بلند شد و تعظیم کرد. یک پیراهن خواب بلند به تن داشت. طپانچه‌اش را هنوز در دست داشت. تخت‌خواب سفری خود را درست جلوی در اتاق ژان باتیست قرار داده و راه‌را سد کرده بود. پرسیدم:

— همیشه جلوی در اتاق اعلیحضرت می خوابید؟

فرنان جواب داد:

— همیشه، برای این که مارشال می ترسد که...

در این موقع در باز شد. ژان باتیست هنوز لباس به تن داشت. با صدائی عصبانی گفت:

— این سر و صدا و مزاحمت چیست؟

من خم شدم و گفتم:

— اعلیحضرت، یک شیخ اجازه شرفیابی می خواهد...

ژان باتیست فرمان داد:

— تختخواب را کنار بکش که علیاحضرت وارد شود.

فرنان تختخواب سفری خود را کنار کشید. با شرمساری دامن پیراهن بلند خود را جمع می کرد.

بعد من برای اولین بار بعد از ورودمان به «دروتینگ هولم» خود را در اتاق ژان باتیست دیدم. روی میزش مقدار زیادی کاغذ انباشته بود و روی زمین چند کتاب با جلد چرمی دیده می شد. فکر کردم: او هنوز مطالعه می کند. مثل آن موقعی که در هانور بود. مثل آن موقعی که در مارینبورک بود...

ژان باتیست با صدای محبت آمیزی پرسید:

— شیخ چه می خواهد؟

روی صندلی راحتی نشستم و گفتم:

— شیخ فقط خود را معرفی می کند: شیخ دختر جوانی است که در

گذشته با یک ژنرال جوان ازدواج کرده و در یک تختخواب زفاف پر از گل و خار خوابیده است...

ژان باتیست روی دسته صندلی نشست و بازوی خود را به دور شانه

من انداخت.

— و برای چه شیخ مخصوصاً امشب خود را معرفی می کند؟

آهسته گفتم:

— برای این که امشب درست بیست و پنجسال از آن موقع می‌گذرد.

بی‌اختیار گفتم:

— خدایا، امشب مصادف با شب عروسی ما است.

من خود را به سینه او فشردم.

— بله. و در تمام مملکت سوئد غیر از ما هیچکس به این موضوع فکر

نخواهد کرد. توپ شلیک نمی‌شود، بچه‌ها در مدارس شعر نمی‌خوانند،

حتی یک دسته موزیک نظامی نیست که یکی از ساخته‌های اوسکار را

بزند. چقدر خوبست، ژان باتیست.

سر خود را به شانه من تکیه داد و با خستگی گفت:

— ما راه درازی را با هم طی کرده‌ایم و تو عاقبت پیش من آمدی.

چشم‌ها را بست. زیر لب گفتم:

— تو به هدف رسیده‌ای، ژان باتیست، اما بگو بینم از ارواح خبیثه و

اشباح می‌ترسی؟

جواب نداد. سرش روی شانه من بود. به نظر خیلی خسته می‌آمد.

— تو فرنان را با طپانچه جلوی اتاقت می‌خوابانی. اسم اشباحی که از

آنها می‌ترسی چیست؟

با صدائی ناله مانند گفت:

— واسا. در آخرین کنگره وین، آخرین پادشاه واسا که در تبعید است

حق خود و پسرش را به تاج و تخت مطالبه می‌کرد.

— این موضوع مال هشت سال پیش است. وانگهی سوئدی‌ها او را

خلع کرده‌اند برای این که مغزش معیوب بوده... آیا واقعاً دیوانه است؟

— نمی‌دانم. به هر حال سیاستش عین دیوانگی بود. چیزی نمونده بود

که سوئد را ورشکست کند. البته متحدین تقاضاهای او را رد کردند، برای

این که هرچه باشد به من خیلی مدیون هستند. من در آن جنگ منفور

شرکت کرده‌ام.

به تندی گفتم:

— این موضوع را فراموش کن. با این خاطرات خودت را ناراحت نکن. لرزشی براندامش افتاد که آنرا به خوبی حس کردم.
— ژان باتیست، سوئدی‌ها به خوبی می‌دانند تو چه خدماتی به آن‌ها کرده‌ای. سوئد در نتیجه زحمات تو مملکت غنی و آبادی شده است.
زیر لب گفت:

— بله، این را همه می‌دانند، اما مخالفین در «دی‌یت».

— مخالفین از امکان مراجعت خانواده‌ی واسا صحبت می‌کنند؟
— نه، صحبتی از خانواده‌ی واسا نیست، اما همین موضوع که اقلیت مخالفی به نام اقلیت لیبرال وجود دارد و روزنامه‌ها لاینقطع به اصل و نصب خارجی من کنایه می‌زنند کافی است.
من سربلند کردم.

— ژان باتیست، اگر کسی به تو می‌گوید که در این مملکت به دنیا نیامده‌ای و زیان آنرا نمی‌فهمی این توهین به مقام سلطنت نیست، حقیقت محض است.

ژان باتیست با سماجت گفت:

— از مخالفت تا انقلاب یک قدم بیشتر فاصله نیست.
— چه فکر بچه‌گانه‌ای! این سوئدی‌ها خوب می‌دانند چه می‌خواهند و چه می‌کنند. آن‌ها تو را به عنوان پادشاه خود انتخاب کرده‌اند و به تخت نشانده‌اند.

— ممکن است مرا بکشند یا از سلطنت خلع کنند و جایم را به آخرین فرد خانواده‌ی واسا بدهند. آخرین فرد خانواده‌ی واسا الان در ارتش اتریش خدمت می‌کند.

تصمیم گرفتم شبخ خانواده‌ی واسا را برای همیشه از خاطر او برانم. با غم و ملال فکر کردم: «باید او را بترسانم تا بعد از این بتواند راحت بخوابد.»

— ژان باتیست، در سوئد سلسله برنادوت‌ها سلطنت می‌کند و مثل این که تو تنها کسی هستی که به آن کاملاً معتقد نیستی... فقط شانه بالا انداخت.

— اما متأسفانه بعضی‌ها ادعا می‌کنند که تو از ترس اقلیت مخالف، قانون اساسی را محترم نمی‌شماری...

سر را به طرف دیگر برگرداندم و ادامه دادم:

— سوئدی‌ها به آزادی مطبوعات خیلی علاقمندند، عزیز دلم، و هر بار که تو یک روزنامه را توقیف می‌کنی ممکن است بعضی‌ها تصور کنند که برای آن‌ها خلع تو از سلطنت کار آسانی است.

مثل این که ضربتی براو وارد آمد تکانی خورد.

— واقعاً؟ می‌بینی که ترس من از اشباح نیست. اشباح من خیلی واقعی هستند. پرنس واسا...

— ژان باتیست، هیچکس از پرنس واسا حرفی نمی‌زند.

— پس از که حرف می‌زنند؟ این آقایان لیبرال‌ها چه کسی را می‌خواهند به جای من بنشانند؟

— البته اوسکار را. ولیعهد را...

نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

— راست می‌گوئی؟ در چشم‌های من نگاه کن. اشتباه نمی‌کنی؟

— هیچکس از سلسله برنادوت‌ها ناراضی نیست. این سلسله وجود دارد، ژان باتیست. باید بفرنان بگوئی که بعد از این بجای این که با یک تفنگ جلوی در اتاق تو کشیک بدهد در اتاقش بخوابد. بچه دلیل من وقتی می‌خواهم دیروقت پیش تو بیایم باید اول فرنان را با پیراهن خواب ببینم؟ سردوشی‌های طلائی او گونه‌ام را می‌خراشاند. شمع‌ها سوخته بود.

— دختر جان، تو نباید دیروقت پیش من بیائی. ملکه‌ها نباید با رب‌دوشامبر در راهروهای قصر گردش کنند. حجب و حیای زنانه به تو حکم می‌کند که در آپارتمان خودت منتظر بشوی تا من پیش تو بیایم.

مدتی بعد، ژان باتیست دست از دسته صندلی برداشت و پرده‌ها را باز کرد.

سپیده صبح دمیده بود. پارک دروتینگ هولم با نور زرد رنگی روشن شده بود. ژان باتیست جلوی پنجره بود، من پهلوی او رفتم...
— اما راجع به اوسکار...

ناگهان حرف خود را قطع کرد.

لب‌هایش زلف مرا نوازش می‌کرد.

— من آنچه خودم کسر داشتم به اوسکار دادم: تعلیم و ترتیب یک پادشاه. اغلب تأسف می‌خورم که چرا نمی‌توانم پادشاهی او را ببینم.
گفتم:

— خیلی طبیعی است، آن موقع دیگر تو نیستی.

خندید و گفت:

— نه، من از پسر نمی‌ترسم.

بازویش را گرفتم.

— با من بیا. برویم با هم صبحانه بخوریم، مثل بیست و پنجسال پیش...

وقتی از اتاق خارج شدیم فرنان ناپدید شده بود. من با سر بلندی گفتم:

— فرنان می‌داند که من اشباح را از قصر بیرون می‌کنم.

در اتاق کار او لحظه‌ای ساکت برجا ایستادیم. ژان باتیست با قیافه

متفکری زیر لب گفت: دوست من مورو.

من انگشت خود را با ملایمت روی گونه مرمری مجسمه کشیدم و

فکر کردم:

«در قصرهای سلطنتی چقدر بدگردگیری می‌کنند.»

بعد دست به گردن، به راه خود ادامه دادیم...

ژان باتیست بی مقدمه گفت:

— من خوشحالم از این که به میل تو تن در دادم و به اوسکار اجازه دادم

با ژوزفینا ازدواج کند.

— اگر به میل تو وا گذاشته بودیم ناچار می شد دختر بدگل یکی از پادشاهان را بگیرد و به عنوان عشق رماتیک جوانی به کوسکول قناعت کند. پدر بدجنس!

— ولی به هر حال... نوۀ ژوزفین بر تخت سلطنت سوئد...

ژان باتیست با نگاه سرزنش کننده ای به من نگریست.

— قبول کن که ژوزفین ما واقعاً سحر بود.

— زیاده از حد. فقط امیدوارم در اسکاندیناوی مردم از جزئیات زندگی

او مطلع نباشند...

بعد به اتاق توالت من رفتیم و با تعجب زیاد دیدیم که روی میز برای دو

نفر صبحانه چیده اند و میان میز یک دسته گل سرخ عطر افشانی می کرد.

گل های قرمز و سفید زرد و صورتی. یک تکه کاغذ روی گلدان دیده

می شد:

«بهترین تبریکات خود را به اعلیحضرتین، آقای مارشال ژان باتیست

برنادوت و همسرش تقدیم می کنیم. ماری و فرنان».

ژان باتیست شروع به خنده کرد اما من نتوانستم از گریه خودداری کنم

طبیعت ما خیلی متفاوت است، و با وجود این...

بله با وجود این!...

فصل پنجاه و هفتم

قصر سلطنتی استکهلم - فوریه ۱۸۲۹

فکر نمی‌کردم پرنسس سوفیا آلبرتینای پیر واقعاً بتواند انسان را متأثر کند. این زن از خانواده متشخصی است. آخرین فرد خانواده «واسا» ست. و حالا که در شرف موت است دختر یک تاجر حریر دست او را گرفته است.

الان صفحات دفترم را ورق زدم. می‌بینم که در گذشته او را بز پیر می‌نامیدم. او هم در ردیف کسانی بود که در گذشته مرا مسخره کرده بودند. این زودرنجی من از ملامت‌های او واقعاً بی‌جگانه بود. از بعد از مرگ برادرش، پرنسس پیر در قصری که قصر ولیعهد آینده نام دارد و در میدان گوستا و آدلف واقع است منزل دارد. ژان باتیست همیشه مراقبت کرده است که گاه‌گاه او را به مهمانی‌های دربار دعوت کنند. اما درواقع فقط اوسکار است که مراقب حال اوست. او را خاله صدا می‌کند و مدعی است که وقتی بچه بوده این زن آب‌نبات‌های ضد سرفه خیلی شیرینی در جیب او می‌ریخته است. دیروز اوسکار ضمن صحبت به‌من گفت که پرنسس سخت بیمار و خیلی ضعیف است. و امروز صبح پرنسس یکی از ندیمه‌های سالخورده خود را پیش من فرستاد. این ندیمه گفت که آخرین خواهش والا حضرت، پرنسس سوفیا آلبرتینا این است که تنها با من صحبت کند... با من! در راه خانه او فکر کردم: «زن بیچاره! حالا آخرین فرد خانواده واسا علاوه بر ناخوشی خل هم شده است...»

پرنسس پیر به افتخار من لباس مجللی پوشیده و روی کاناپه دراز

کشیده بود. وقتی من وارد شدم سعی کرد از جا بلند شود. من که از قیافه اش وحشت کرده بودم فریاد زدم:

— شما را به خدا، به خودتان زحمت ندهید، والا حضرت!

بیش از همیشه به یک بز شبیه بود. پوست صورتش روی گونه‌ها آویزان شده بود. در ته حدقه‌ها، چشم‌های پرنسس نگاه خاموشی داشت. به موهای سفید و کم‌پشت خود مثل دختر بچه‌ها یک نوار صورتی بسته بود. در گوشه و کنار اتاقش تابلوهای خامه‌دوزی دیده می‌شد.

خدایا! این زن بیچاره در تمام عمر خود جز خامه‌دوزی کاری نکرده است و همیشه نقش گل سرخ دوخته است. صورت پیر خود را به زحمت منقبض کرد که تبسمی بر لب بیاورد. پهلوی او نشستم. ندیمه‌هایش را مرخص کرد.

— از علیا حضرت خیلی متشکرم که به دیدن من آمدید. شنیده‌ام علیا حضرت خیلی گرفتارند.

— بله. همه ما خیلی گرفتاریم. ژان باتیست به علت امور مملکت و اوسکار به علت وظائف جدیدی که به عهده اش محول شده است. اوسکار حالا دریا سالار ناوگان سوئد است، والا حضرت. با اشاره سر حرف مرا تأیید کرد.

— می‌دانم. اوسکار اغلب به دیدن من می‌آید.

— از نقشه‌های اصلاحات خود برای شما صحبت کرده است؟ اوسکار مشغول مطالعه وضع زندان‌هاست. می‌خواهد وضع و سیستم زندان‌ها را عوض کند و نوع جدیدی جانشین این مؤسسات کند.

با تعجب مرا نگاه کرد. اوسکار از این نقشه‌ها چیزی به او نگفته بود.

با صدای برنده‌ای گفت:

— برای یک دریا سالار مشغله عجیبی است.

گفتم:

— برای یک آهنگساز عجیب نیست؟

سر تکان داد. از یک گوشه اتاق صدای تک تک ساعت به گوش می رسید.

بی مقدمه گفت:

— علیاحضرت اغلب مریضخانه‌ها را بازدید می کنید.

— البته این جزو وظائف من است. به علاوه من مایلیم خیلی چیزها را اصلاح کنم. در فرانسه پرستاران مریضخانه‌های ما فقط راهبه‌ها هستند. والاحضرت پادشاهی می دانید در مریضخانه‌های سوئدی چه کسانی از بیماران پرستاری می کنند؟

با تردید گفت:

— یقیناً مردم رحیمی که به این کار علاقه دارند، اینطور نیست؟

— نه. فواحش سابق، والاحضرت!

پرنسس تکانی خورد. به عمر خود هیچوقت این کلمه را از دهن کسی نشنیده بود. از تعجب خاموش ماند.

— من بیمارستان‌ها را بازرسی کرده‌ام. پرستاران، گدایان سالخورده‌ای هستند که برای سیر کردن شکم خود این کار را قبول می کنند. برای این کار به هیچوجه تربیت نشده‌اند، علاقه‌ای به کار خود ندارند. کوچکترین اهمیتی برای نظافت قائل نیستند. من می خواهم این وضع را تغییر بدهم، والاحضرت.

صدای تک تک ساعت به گوش می رسید.

پرنسس گفت:

— شنیده‌ام که شما زبان سوئدی را یاد گرفته‌اید، خانم.

— سعی می کنم یاد بگیرم، والاحضرت، ژان باتیست وقت درس خواندن ندارد. و مردم عادی براو خرده نمی گیرند. برای آن‌ها کاملاً طبیعی است که یک نفر جز زبان ماری خود زبانی نداند، اما...

— اشراف ما زبان فرانسه را خیلی خوب می دانند!

— اما طبقه مرفه‌الحال چون خودشان زبان خارجی یاد می گیرند فکر

می‌کنم توقع دارند که ما هم از آن‌ها تقلید کنیم. به این جهت من حالا با تمام نمایندگان طبقه بورژوا که به حضرر می‌پذیرم به زیان سوئدی حرف می‌زنم. البته تا آنجا که می‌توانم، والا حضرت.

مثل این که به خواب رفته بود رنگ صورتش به سفیدی موهای سرش شده بود. ساعت تک‌تک می‌کرد و من می‌ترسیدم ناگهان از کار بیفتد.

دلم به حال پرنسس محتضر می‌سوخت. از خانواده‌اش هیچکس پیش او نبود. برادر محبوبش را در یک بالماسکه کشته بودند، برادرزاده‌اش را دیوانه خوانده و تبعید کرده بودند و حال، زن بیچاره باید مثل منی را بر تخت اجداد خود ببیند.

بی مقدمه گفت:

— شما ملکه خوبی هستید، خانم.

من شانه بالا انداختم.

— من و ژان باتیست و اوسکار سعی می‌کنیم تا آنجا که می‌توانیم مفید

باشیم.

سایه تبسم موزی قدیم او بر صورت چروکیده‌اش افتاد.

— شما زن باهوشی هستید...

من با تعجب او را نگاه کردم.

— سال‌ها پیش وقتی هدویژ — الیزابت متوفی شما را از این که دختر

یک حریر فروش هستید ملامت می‌کرد شما با عجله از اتاق بیرون رفتید و

کمی بعد سوئد را ترک کردید و وقتی برگشتید که ملکه شده بودید. اینجا

گناه هدویژ — الیزابت را هیچوقت نبخشیدند. یک دربار بدون یک پرنسس

ولایتعهد جوان...

خنده خفه‌اش شعف شیطنت بار او را ظاهر کرد.

— شما کاری کردید که ملکه ستوفی در نظر همه به عنوان مادرشوهر

بدجنس جلوه می‌کرد، ها، ها، ها!

مثل این که این خاطرات به او قوت می‌داد.

— اوسکار بچه‌ها را پیش من آورده بود: کارل کوچولو و نوزاد را...
با سربلندی گفتم:

— اسم این بچه تازه هم اوسکار است.
پرنسس گفت:

— کارل به شما خیلی شباهت دارد، خانم.

و من فکر می‌کردم که مادر بزرگ بودن خیلی لذت دارد، آدم با بچه‌ها بازی می‌کند و از وجود آن‌ها لذت می‌برد بدون این که زحمت بیدار شدن ساعت شش صبح را تحمل کند. اما بدون شک ژوزفینا هر قدر بخواهد می‌تواند بخوابد چون نوه‌های من یک فوج پرستار و خدمتگذار دارند، در صورتی که من یکسال تمام گهواره اوسکار را کنار تخت خواب خودم می‌گذاشتم.

پرنسس محتضر با صدای پرشکوه‌ای گفت:

— من هم دلم می‌خواست بچه داشته باشم، اما هیچوقت شوهری شایسته مقام و موقعیت من برایم پیدا نکردند. اوسکار مدعی است که شما موافقید بچه‌هایش با هر طبقه‌ای که میل داشته باشند ازدواج کنند.
به نظر شما چنین چیزی ممکن است، خانم؟

— من زیاد به این موضوع فکر نکرده‌ام. اما پرنس‌ها می‌توانند از عنوان خود صرف نظر کنند، اینطور نیست؟

— البته کافی است برای آن‌ها اسامی جدیدی پیدا کرد.
کمی فکر کرد و گفت:

— مثلاً کنت اوپسالا یا بارون دروتینگ هولم یا...

— چرا راه دور برویم؟ مگر خود ما یک اسم طبقه پائین نداریم، برنادوت چطور است؟

با شنیدن کلمات: طبقات پائین قیافه‌اش درهم رفت. برای دل‌داری او به تندی گفتم:

— اما امیدوارم که برنادوت‌های آینده یک خانواده آهنگساز و نقاش و

شاعر بشوند. اوسکار خیلی ذوق موسیقی دارد و اورتانس عمه ژوزفینا نقاشی می‌کند و شعر می‌گوید. در خانواده من هم...

حرف خود را قطع کردم. پرنسس چرت می‌زد و به من گوش نمی‌داد. ناگهان دهن باز کرد:

— من می‌خواستم راجع به تاج با شما صحبت کنم، خانم...

فکر کردم: «هذیان می‌گوید، روحش در پرواز است و به سرحد خود نزدیک می‌شود. خواب می‌بیند».

با ادب پرسیدم:

— چه تاجی؟

— تاج ملکه‌های سوئد.

ناگهان گرم شد. در میان زمستان سوئد که از سرما خشک می‌شوم احساس کردم که بدنم گرم شد.

چشم‌هایش کاملاً باز بود، خیلی آرام و روشن حرف می‌زد:

— شما با اعلیحضرت تاجگذاری نکردید، خانم. شاید نمی‌دانید که ما

یک تاج هم برای ملکه‌های خود داریم. یک تاج خیلی قدیمی سنگین که زیاد بزرگ نیست. بارها من آنرا به دست گرفته‌ام. شما مادر سلسله

برنادوت‌ها هستید، خانم. چرا نمی‌خواهید تاجگذاری کنید؟

با صدای آهسته گفتم:

— تا حالا کسی به این فکر نیفتاده است.

— اما من به فکر افتاده‌ام. من آخرین زن خانواده واسای سوئد هستم و از

اولین زن خانواده برنادوت خواهم می‌کنم که تاج قدیمی را بی‌مصرف نگذارد. خانم، به من قول می‌دهید مراسم تاجگذاری را انجام دهید؟

زیر لب گفتم:

— این مراسم به من خوب نمی‌آید. قد من برای این کار خیلی کوتاه

است، قیافه سلطنتی ندارم.

انگشت‌های لاغرش باز شد و انتظار دست مرا کشید.

— من دیگر فرصت زیادی برای خواهش کردن ندارم.

دست خود را در دست او گذاشتم.

یادم آمد که یکبار من دستمالی را در یک مراسم تاجگذاری حمل می‌کردم. صدای زنگ‌های نوتردام در گوشم طنین می‌انداخت. آیا او افکار مرا حدس می‌زد؟

— خانم، یکی از ندیمه‌های من خاطرات این ناپلئون را برای من می‌خواند. چقدر عجیب است...

نگاهی به سراپای من انداخت و ادامه داد:

— چقدر عجیب است که دو مرد بزرگ عهد ما هردو عاشق شما شده‌اند، خانم. در صورتی که شما زیبایی فوق‌العاده‌ای ندارید.
— بعد به آهستگی نفسی کشید.

— حیف که من از خانواده‌ی واسا هستم. دلم می‌خواست از خانواده‌ی برنادوت بودم. در اینصورت از طبقه‌ی متوسط شوهری انتخاب می‌کردم و اینقدر خسته و ملول نمی‌شدم.

از جا بلند شدم. دست پیر و چروکیده‌ی او را بوسیدم. پرنسس محتضر تبسم کرد. اول با تعجب، بعد با کمی شیطننت. زیرا من زیبایی فوق‌العاده‌ای ندارم.

فصل پنجاه و هشتم

قصر سلطنتی استکهلم — مه ۱۸۲۹

صاحب منصب مأمور تشریفات اوسکار گفت:

— والاحضرت پادشاهی خیلی متأسف است، ولی والاحضرت پادشاهی در این هفته حتی یک ساعت وقت آزاد ندارند. تمام وقت والاحضرت ولیعهد، دقیقه به دقیقه گرفته است.

— به والاحضرت پادشاهی بگوئید مادرش از او خواهش می کند.

صاحب منصب مردد ماند، خواست دوباره جواب بدهد. من خیره در چشم هایش نگاه کردم. ناچار برگشت و برای بردن پیغام من ناپدید شد. مارسلین باز در کاری که مربوط به او نبود مداخله کرد:

— عمه، تو می دانی که اوسکار فوق العاده گرفتار است. وظائف دریا سالاری ناوگان سوئد و مهمانی ها و پذیرائی هائی که باید ترتیب بدهد تمام وقتش را می گیرد. به علاوه چون دو نفر از وزیران جدید اعلیحضرت زبان فرانسه را خوب نمی دانند، ناچار است در تمام جلسات شواری مملکتی حاضر شود.

رئیس تشریفات اوسکار برگشت.

— والاحضرت پادشاهی متأسف است که این هفته به هیچوجه وقت آزاد ندارد.

— به والاحضرت پادشاهی اطلاع بدهید که ساعت چهار بعد از ظهر امروز منتظر او هستم. امروز بعد از ظهر من برای انجام کاری از قصر خارج می شوم و ولیعهد باید مرا همراهی کند.

— علیاحضرت، والا حضرت پادشاهی فوق‌العاده متأسف است که...
— می‌دانم، کنت عزیز، پسر من متأسف است که نمی‌تواند خواهش مادرش را انجام دهد. از این جهت به ولیعهد اطلاع بدهید که دیگر صحبت تقاضای مادرش در میان نیست، بلکه امر اکید ملکه است.
سر ساعت چهار، اوسکار تقاضای ملاقات مرا کرد و به اتفاق دو آجودان و رئیس تشریفات خود وارد شد. روی آستین اونیفورم آبی درباسالاری، بازوبند سیاهی بسته بود.

خود من هم سیاه‌پوش بودم. تمام دربار عزادار مرگ پرنسس سوفیا آلبرتینا است که ۱۷ مارس در گذشته و در کلیسای «ریدار هولم» در مقبره خانوادگی واساها به خاک سپرده شده است. مراسم تشییع جنازه او مردم را دچار تعجب کرد، زیرا همه خیال می‌کردند که سال‌هاست پرنسس مرده است. او را کاملاً فراموش کرده بودند. اوسکار پاشنه‌ها را به هم کوفت، سلام داد و گفت:

— برای اجرای اوامر علیاحضرت حاضرم.
بعد سعی کرد در چشم‌های من نگاه نکند. می‌خواست به این وسیله به من نشان بدهد که تا چه حد عصبانی است.
— خواهش می‌کنم آقایان را مرخص کن، من مایل‌م این راه را با تو تنها طی کنم. بیا، اوسکار.

در میان سکوت از آپارتمان خارج شدیم، از پله‌ها پائین رفتیم. اوسکار یک قدم عقب‌تر از من راه می‌آمد. وقتی به در کوچک پشت قصر رسیدیم، پرسید:

— کالسکه‌ات کجاست؟

گفتم:

— پیاده می‌رویم، مگر نمی‌بینی چه هوای خوبی است؟
آسمان به رنگ آبی روشن بود. صدای غرش امواج سبزرنگ دریاچه «مالار» به گوش می‌رسید. برف کوه‌ها تازه این روزها آب می‌شود. گفتم:

— به «واستر لانگاتان» می‌رویم.

در کنار اوسکار در کوچه‌های تنگ پشت قصر پیش می‌رفتیم. با این که در اندرونش طوفانی از خشم برپا بود، لاینقطع تبسم می‌کرد و جواب سلام‌ها را می‌داد. تمام عابرین او را می‌شناختند و تعظیم می‌کردند. من تورسیاه عزا را روی صورتم کشیده بودم، اما احتیاط زائدی بود. زیرا من لباس خیلی ساده‌ای به تن داشتم و قیافه‌ام به قدری عادی و ساده بود که به فکر هیچکس نمی‌رسید که ممکن است قرابتی با والاحضرت ولیعهد داشته باشم.

اوسکار ایستاد.

— علیاحضرت، به «واستر لانگاتان» رسیده‌ایم. اجازه می‌دهید پرسم حالا مقصد ما کجاست؟

— مقصد ما یک مغازهٔ حریر فروشی است. این مغازه متعلق به شخصی به نام «پرسون» است. من تا حالا به مغازهٔ او نرفته‌ام، اما پیدا کردنش مشکل نیست.

کاسهٔ صبر اوسکار لبریز شد:

— ماما، من دو کنفرانس و یک ملاقات مهم را باری اجرای امر تو عقب انداختم و تو مرا کجا می‌بری؟ به یک مغازهٔ حریر فروشی؟ چرا پارچه فروش‌های رسمی دربار را احضار نمی‌کنی؟

— پرسون فروشندهٔ رسمی دربار نیست و انگهی خیلی دلم می‌خواهد مغازه‌اش را ببینم.

— ممکن است پرسم حضور من در این دیدار چه لزومی دارد؟

— تو می‌توانی در انتخاب پارچه برای لباس تاجگذاری، به من کمک کنی، اوسکار. از طرفی خیلی علاقه دارم تو را به این آقای پرسون معرفی کنم.

اوسکار از تعجب خاموش و بی‌حرکت برجا ماند.

— مرا، به یک حریر فروش معرفی کنی، ماما؟

سر را به زیر انداختم. شاید کار خوبی نمی‌کنم که اوسکار را همراه می‌آورم. من اغلب فراموش می‌کنم که پسرم ولیعهد است. چطور همه مردم او را نگاه می‌کنند.

— پرسون پیش پدر بزرگت کلاری، در ماریسی کارآموزی می‌کرد. حتی در ویلای ما منزل داشت.

آب دهن را فرو دادم.

— اوسکار، در استکھلم مردی زندگی می‌کند که پاپای من و خانه ما را دیده است.

در این موقع اوسکار به طرف من خم شد و بازوی خود را با مهر و محبت، زیر بازوی من انداخت. بعد با خشم به جستجو در اطراف خود مشغول شدیم. عاقبت اوسکار از عابر سالخورده‌ای نشانی مغازه پرسون را پرسید. متأسفانه آقای مسن تا کمر خم شد و اوسکار ناچار شد خم بشود تا زمزمه او را بشنود. بعد هردو قد راست کردند.

اوسکار با لحن فاتحانه‌ای به من گفت:

— آن روبه‌روست.

دکان نسبتاً کوچکی بود. اما در قفسه‌ها، توپ‌های حریر و مخمل گران قیمت فراوان بود.

اوسکار در را باز کرد. در مغازه عده زیادی مشتری دیده می‌شد. اغلب خانم‌های محترمی بودند که با پیراهن‌های تیره و ژاکت‌های مخمل تنگ، مشغول خرید بودند. صورت‌های بدون توالت آن‌ها را حلقه‌های درشت زلفشان احاطه می‌کرد.

این طرز آرایش سر مدت زیادی نیست مد شده است و من متوجه شدم که مشتریان پرسون از مد روز آگاه بودند. خانم‌ها با چنان حرارتی مشغول به تماشای پارچه‌های مختلف بودند که توجهی به اونیفورم اوسکار نکردند و ما را از این طرف و آن طرف فشار دادند.

عاقبت جلوی میز مغازه رسیدیم. پشت میز سه پسر جوان به کار

مشغول بودند، یکی از آن‌ها صورت اسب آسائی داشت و چشم‌های آبی او به پرسون جوان گذشته شبیه بود. عاقبت همین پسر از من پرسید:

— خانم چه لازم دارند؟

به زحمت به زبان سوئدی گفتم:

— می‌خواستم حریرهای شما را ببینم.

حرف مرا نفهمید. به زبان فرانسه تکرار کردم.

پسر جوان، با صورت اسب آسا، به تندی گفت:

— اجازه بدهید پدرم را صدا کنم. پدرم فرانسه را خیلی خوب حرف

می‌زند.

بعد از در کوچکی خارج شد.

ناگهان احساس کردم که اطراف ما را خالی کرده‌اند و ما تنها جلوی میز ایستاده‌ایم. فشار قطع شده بود. با تعجب اطراف خود را نگاه کردم از قیافه‌های مشتری‌ها که کنار دیوار جمع شده و مرا تماشا می‌کردند وحشت کردم. در میان زمزمه آن‌ها یک کلمه شنیده می‌شد: «دروتنیگتن!» من تور را از روی صورت برداشته بودم که پارچه‌ها را بهتر ببینم.

در این موقع در کوچک باز شد و پرسون ظاهر شد. پرسون مارسی، پرسون ما خیلی تغییر نکرده بود، موهای روشن او خاکستری شده بود. نگاهش دیگر نگاه محجوب سابق نبود. تبسمی بر لب داشت و دندان‌های دراز و زرد خود را نمایان می‌کرد. به زبان فرانسه گفت:

— خانم میل دارید پارچه‌های ما را ببیند؟

گفتم:

— فرانسه شما خیلی عقب رفته است، آقای پرسون. با این‌که برای

تلفظ شما در گذشته زحمت‌ها کشیدم.

صورت درازش تکانی خورد، دهن باز کرد که چیزی بگوید اما لب

تحتانش به لرزه افتاد و نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. در مغازه سکوت

مرگباری حکم فرما شده بود.

— مرا فراموش کرده بودید، آقای پرسون؟

آهسته، مثل این که خواب می بیند، سر تکان داد. سعی کردم به او کمک کنم. روی میز خم شدم و گفتم:

— آقای پرسون، من میل دارم حریرهای شما را ببینم.

دست برپیشانی کشید و به زبان فرانسه پر غلطي گفت:

— حالا واقعاً پیش من آمده اید، مادموازل کلاری!

اوسکار خیلی ناراحت شده بود مغازه مملو از مشتری بود. خانم ها به گفتگوی ما با کمال دقت گوش می دادند و پرسون سعی می کرد به زبان فرانسه چیزی بگوید.

اوسکار به زبان سوئدی گفت:

— بد نیست اگر لطفاً علیاحضرت و مرا به دفترتان ببرید و آنجا پارچه ها را به ما نشان بدهید.

پسر پرسون فوراً ما را به اتاق کوچکی هدایت کرد. در این اتاق یک میز تحریر بلند و کتاب های زیادی دیده می شد. تکه های نمونه پارچه که در گوشه و کنار اتاق دیده می شد مرا به یاد دفتر پایا انداخت. بالای میز تحریر یک ورقه چاپی کهنه زرد شده در قاب به چشم می خورد. فوراً آنرا شناختم.

روی صندلی کنار میز تحریر نشستم و زیر لب گفتم:

— بله، خود من هستم، پرسون.

در این اتاق خود را در خانه خود احساس می کردم.

— آقای پرسون، پسر اوسکار را به شما معرفی می کنم. آقای پرسون

پیش پدر بزرگت در ماریسی کارآموزی می کرد.

اوسکار با لحن محبت آمیزی گفت:

— متعجبم که در این صورت چرا شما فروشنده رسمی دربار نشده اید؟

پرسون به آهستگی گفت:

— من هیچوقت چنین تقاضائی نکرده‌ام. از طرفی من، بعد از مراجعتم از فرانسه در بعضی محافل شهرت بدی پیدا کرده‌ام. ورقه‌چاپی قاب شده را نشان داد و اضافه کرد: — به علت این ورقه.

اوسکار پرسید:

— این ورقه قاب شده چیست؟

پرسون قاب را از دیوار برداشت و به طرف اوسکار دراز کرد.

— اوسکار، این اولین ورقه‌چاپی «حقوق بشر» است. پاپا، یعنی پدر بزرگ تو آنرا به خانه آورد. من و آقای پرسون آنرا با هم از بر کردیم قبل از عزیمتش به سوئد، آقای پرسون از من خواهش کرد این ورقه را به عنوان یادبود به او بدهم!

اوسکار جوابی نداد. به پنجره نزدیک شد. شیشه را با آستین اوئیفورم دریاسالاری خود پاک کرد و آهسته شروع به خواندن کرد. من و پرسون یکدیگر را نگاه کردیم. پرسون دیگر نمی‌لرزید. چشم‌هایش از اشک مرطوب شده بود.

— و دریاچه «مالار» همانطوریکه شما می‌گفتید سبز رنگ است. من آن موقع نمی‌توانستم درست آنرا پیش چشم مجسم کنم. اما حالا زیر پنجره‌هایم روان است.

پرسون گفت:

— عجیب است که شما همه این جزئیات را به یاد دارید، ماداموازل. علیاحضرت...

— البته و به همین دلیل است که... بله به همین دلیل است که این مدت به دیدن شما نیامده‌ام. می‌ترسیدم از من مکدر شده باشید که...

پرسون با تحیر پرسید:

— از شما مکدر شده باشم؟ برای چه از شما مکدر شده باشم؟

با تبسم گفتم:

— برای این که من حالا ملکه هستم و من و شما، هردو واقعاً
جمهوریخواه بودیم.

پرسون نگاه پروحشتی به طرف اوسکار انداخت. اما اوسکار به ما
گوش نمی داد، در بحر مطالعه «حقوق بشر» غرق بود. باقیمانده حجب
پرسون برطرف شد، آهسته گفت:

— آن در فرانسه بود، مادموازل کلاری، اما در سوئد ما هردو طرفدار
سلطنت هستیم.

هر دو خاموش شدیم، به ویلا و مغازه مارسی فکر می کردیم.
پرسون بی مقدمه گفت:

— شمشیر این ژنرال بناپارت هر شب در راهروی خانه شما در مارسی
آویخته بود. من از این موضوع خیلی عصبانی و ناراحت می شدم.
صورت رنگ پریده پرسون سرخ شده بود و از گوشه چشم نگاهی
به او انداختم.

— پرسون، شاید احساس حسادت می کردید؟
رویش را برگرداند.

— اگر در آن موقع می توانستم تصور کنم که یک دختر فرانسوا کلاری
ممکن است در استکھلم زندگی کند قطعاً...

ناگهان حرف خود را قطع کرد. پرسون اگر می توانست تصور آنرا بکند
به من پیشنهاد می کرد با او ازدواج کنم و در مغازه اش که در حوالی قصر
سلطنتی است منزل کنم. در حوالی...
آهسته گفتم:

— پرسون من احتیاج به لباس تازه ای دارم.
روی خود را به طرف من برگرداند. دوباره رنگ قرمز از صورتش پریده
بود.

— علیاحضرت لباس شب می خواهید یا لباس روز؟
— یک لباس شب که می خواهم آنرا روز بپوشم. شاید در روزنامه

خوانده باشید که مراسم تاج‌گذاری من روز بیست و یکم اوت برگزار می‌شود. پارچه‌ای دارید که به درد... که به درد تاجگذاری بخورد؟ پرسون گفت:

— البته، پارچه سفید زربفت مارسی.

در را باز کرد.

— فرانسوا.

و روبه‌من کرد:

— من اسم پسر من را به یاد پدر شما فرانسوا گذاشته‌ام. فرانسوا! پارچه

زربفت مارسی را بیاور اینجا. می‌دانی کدام را می‌گوییم؟

لوله سنگین پارچه زربفت را روی زانو گرفتم. اوسکار قاب را به کناری گذاشت و پارچه را تماشا کرد.

— عالی است، مامان، درست همان چیزی است که تو احتیاج داری.

من دست به روی حریر خشک کشیدم و نخ‌های طلای حقیقی آنرا زیر انگشت‌ها احساس کردم.

— این پارچه خیلی سنگین نیست، مامان؟

— خیلی سنگین است، اوسکار. در گذشته، یکروز من این بسته را تا

دلیجان حمل کردم، برای این که آقای پرسون خیلی بار به دست داشت.

پرسون اضافه کرد:

— و پایای علیاحضرت می‌گفت که این پارچه فقط شایسته یک ملکه

است!

پرسیدم:

— چرا آنرا به دربار تقدیم نکردید؟ ملکه متوفی از داشتن چنین لباسی

خیلی خوشحال می‌شد.

— من این پارچه را به یاد پایای شما و تجارتخانه کلاری نگهداشته‌ام،

علیاحضرت. از طرفی...

صورت اسب‌آسای او ناگهان حالت خاصی به خود گرفت.

— از طرفی من فروشندهٔ دربار نیستم. این پارچه هم فروشی نیست.
اوسکار پرسید:

— حتی امروز؟

— حتی امروز، والا حضرت.

— من بی حرکت برجا ایستاده بودم پرسون پسرش را صدا زد:

— فرانسوا این پارچهٔ زربفت سفید تجارتخانهٔ کلاری را ببند.

بعد در برابر من خم شد.

— ممکن است تقاضا کنم به من اجازه بفرمائید این پارچه زربفت را

به علیاحضرت هدیه کنم؟

فقط سر را به زیر انداختم. قادر به ادای کلمه‌ای نبودم.

پرسون گفت:

— پس این پارچه را به قصر می‌فرستم، علیاحضرت.

از جا برخاستم. بالای میز تحریر یک لکهٔ چهار گوش روی دیوار دیده

می‌شد. این لکه جای قاب بود که رنگش با سایر قسمت‌های اتاق متفاوت

بود. با حسرت ورقهٔ رنگ و رو رفته را نگاه کردم. پرسون دست به طرف

قاب دراز کرد:

— اگر علیاحضرت یکدقیقه اجازه بفرمائید...

در سبد کاغذها گشت و یک روزنامهٔ کهنه پیدا کرده قاب را در روزنامه

پیچید.

— از علیاحضرت خواهش می‌کنم این را هم به عنوان هدیه از من قبول

کنید. سال‌ها پیش من قول دادم که این ورقه را همیشه عزیز بدارم. و در

تمام لحظات زندگی برای من واقعاً عزیز و مقدس بوده است.

تبسمی بر لب آورد که دندان‌های درازش را دوباره نمایان کرد.

— این ورقه را در روزنامه پیچیدم که علیاحضرت در موقع مراجعت

ناراحت نشوید. برای این که من شخصاً به علت این ورقه خیلی ناراحتی

کشیدم.

من و اوسکار بازو زیر بازو، پیاده به راه افتادیم. قصر نمایان شد و من هنوز ذهن به سخن باز نکرده بودم. هنوز در جستجوی کلمات مناسبی بودم. شاید او احساس می کرد که بعد از ظهر خود را بنا به میل من ضایع کرده است، اما...

اولین قراولان فریاد کشیدند: خبردار!

— اوسکار، بیا به یک گوشه برویم، می خواهم با تو حرف بزنم.
بی حوصلگی او را حس می کردم اما او را تا روی پل بردم. «مالار» زیر پای ما می غرید و کف می کرد. قلبم فشرده شد. در همین ساعت روشنائی های پاریس در رود آرام سن شروع به رقص می کنند.
— من امیدوار بودم که پرسون ورقه چایی یادگار پاپا را به من پس می دهد. و به این جهت بود که تورا همراه بردم، اوسکار.

— امیدوار حالا با من شروع به مباحثه راجع به «حقوق بشر» نکنی.
— اتفاقاً جز این صحبتی ندارم، اوسکار.

اما او دیگر وقت نداشت و واقعاً ناراحت شده بود.
— مامان، «حقوق بشر» برای من تازگی ندارد. اینجا، تمام اشخاص با سواد از مضمون آن اطلاع دارند.

... پس ما باید مراقبت کنیم که حتی اشخاص بی سواد هم آنها را از برکنند، اما می خواهم به تو بگویم...

— که باید برای تأمین آنها مبارزه کنم، این را می خواهی بگوئی؟ باید رسماً به تو قول بدهم؟

— مبارزه کنی؟ «حقوق بشر» مدت ها است وضع و تصویب شده است. تو فقط باید... از آنها دفاع کنی.

آب کف آلود را نگاه می کردم. یک خاطره کودکی در ذهنم آمد: یک سر بریده در سبد خون آلودی می افتاد.

... قبل و بعد از تصویب آنها خون ها ریخته شده است. ناپلئون حتی به قدری حقوق بشر را ضعیف کرده بود که آنها را در اعلامیه های جنگی

خود ذکر می‌کرد. بعضی دیگر هم هنوز هستند که دوباره آنرا آلوده می‌کنند، اوسکار. اما پسر من باید قهرمان حفظ این حقوق بشود و بچه‌های خود را هم برای انجام این وظیفه تربیت کند.

اوسکار خاموش ماند. مدت زیادی خاموش ماند. فقط بسته را گرفت، روزنامه‌ای را که دور قاب پیچیده شده بود باز کرد و در «مالار» انداخت. وقتی دوباره جلوی در عقب قصر رسیدیم ناگهان اوسکار شروع به خنده کرد:

— ماما، نق نق عاشقانه این خاطرخواه قدیم تو خیلی با مزه بود. اگر پاپا می‌دانست!

فصل پنجاه و نهم

روز تاجگذاری من - ۲۱ اوت ۱۸۲۹

- دزیره، خواهش می‌کنم روز تاجگذاری خودت سروقت حاضر باش.

این جمله تا آخرین روز زندگی من به‌دنبالم خواهد بود. ژان باتیست لاینقطع آنرا تکرار می‌کرد و من با ناامیدی تمام کشورها را زیر و رو می‌کردم. ماری و مارسلین و ایوت به‌من کمک می‌کردند. ژان باتیست لباس تاجگذاری خود را پوشیده بود. من تا آن موقع این زنجیر طلائی را که به‌گردن داشت، فقط در تصاویر دیده بودم. شغل سنگین تاجگذاری را هنوز به‌دوش نینداخته بود. معلوم نبود تاج به‌سر می‌گذارد یا نه.

- دزیره، حاضر شدی یا نه؟

- ژان باتیست، هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.

- دنبال چه می‌گردی؟

- دنبال معصیت‌هایم، ژان باتیست. تمام گناهانم را یادداشت کرده بودم و حالا کاغذ را گم کرده‌ام.

- نمی‌توانی آن‌ها را به‌یاد بیاوری؟

- نه، خیلی زیاد است. البته همه‌اش گناهان کوچک است و به‌همین جهت آن‌ها را با دقت یادداشت کرده‌ام. ایوت، یکدفعه دیگر توی کمد زیر لباس‌های زیرم، نگاه کن.

قرار براین بود که قبل از شروع مراسم تاجگذاری من و تیر شهاب

به گناهان خود اعتراف کنیم.

من و او تنها افراد کاتولیک در خانواده پروتستان برنادوت هستیم. به این جهت مقامات مذهبی تصمیم گرفته‌اند که من باید قبل از مراسم تاجگذاری در کلیسای خصوصی قصر به گناهان خود اعتراف کنم.

این کلیسای کوچک طبقه فوقانی قصر را اوسکار برای نوه جوان مذهبی ژوزفین بزرگ، که خودش اینقدر متعصب نبود، ترتیب داده است. قبل از پوشیدن لباس تاجگذاری لازم بود که معاصی من شسته شود و بعد با کالسکه سلطنتی به «استورکیکا» بروم. همه چیز حاضر بود: پیراهن سفید زربفت که بارها پایا به آن دست زده بود روی تخت بود، کنار آن شنل قرمز ملکه‌های سوئد که آنرا برای من کمی کوتاه کرده بودند قرار داشت. تاج کوچک هم روی شنل بود. من جرأت نکرده بودم آنرا امتحان کنم.

— مامان، عجله کن، دیر می‌شود.

این صدای ژوزفینا بود که وارد اتاق شده بود.

آهی کشیدم و گفتم:

— اما گناهانم را پیدا نکرده‌ام. تو نمی‌توانی ورقه گناهانت را به من قرض

بدهی؟

به تیر شهاب برخورد.

— مامان، شما می‌دانید که من یادداشتی ندارم. هرکسی گناهان خودش

را به یاد دارد. ایوت گفت:

— گناهان زیر لباس‌های زیر علیاحضرت هم نیست.

به سالن کوچک رفتیم، اوسکار در آنجا با اونیفورم رسمی منتظر بود.

ژان باتیست به او گفت:

من فکر نمی‌کردم که تاجگذاری مادرت تا این اندازه باعث شور و

هیجان عمومی بشود. حتی مردم کوچکترین دهات و قصبات کوهستان

کار را تعطیل کرده و جشن گرفته‌اند.

هر دو خود را پشت پرده مخفی کرده بودند و از لای درز آن بیرون را

تماشا می کردند.

اوسکار جواب داد:

— مامان مورد علاقه همه مردم است. تو از اهمیت مامان غافل.

ژان باتیست به من تبسم کرد.

— واقعاً...!

و دوباره عصبانی شد:

— تو و ژوزفینا باید عجله کنید! عاقبت گناهانت را پیدا کردی یا نه،

دزیره؟

خود را روی یک کاناپه انداختم و گفتم:

— نه، هنوز پیدا نشده است. و ژوزفینا نمی خواهد گناهان خودش را

به من قرض بدهد. ژوزفینا تو چه گناهی مرتکب شده ای؟

ژوزفینا که سر خود را به یک طرف خم کرده بود با دهن بسته تبسم کرد

و گفت:

— گناهانم را فقط به کشیش اعتراف می کنم.

ژان باتیست زیر لب گفت:

— من پسر کلیسای پروتستان هستم...

از قیافه اش پیدا بود که به دین داری تظاهر می کند. بعد از کمی مکث

گفت:

— ممکن است ژوزفینا در راه چند گناه به تو یاد بدهد که عجالتاً کارت

راه بیفتد. الان وقت حرکت است.

ایوت تور و دستکش هایم را به دستم داد. با اندوه گفتم:

— از جانب خانواده هیچوقت نباید انتظار کمک داشت.

اوسکار گفت:

— مامان، یک راه به نظر من می رسد. تو سال ها است که با یک مرد رابطه

نامشروع داری...

ژان باتیست تکانی خورد و گفت:

— شوخی را از حد می گذرانی.

اما من او را آرام کردم:

— بگذار حرفش را بزند، ژان باتیست! چه می خواهی بگوئی، عزیزم؟

— کلیسای کاتولیک ازدواج غیر مذهبی را به رسمیت نمی شناسد. تو با

پاپا در کلیسا ازدواج کرده ای یا در دفتر سجل احوال.

جواب دادم:

— در دفتر سجل احوال، فقط در دفتر سجل احوال.

نفس راحتی کشیدم.

— پس مرتکب یک گناه شده ای، مامان، گناه بزرگی که از سال ها پیش

دوام دارد. از این گناه بهتر چه می خواهی؟ حالا راه بیفت.

سر وقت مقرر به گناهان اعتراف کردیم و نفس زنان برگشتیم. تمام

اعضاء دربار در سالن من جمع شده بودند. ناچار بودم با عجله لباس

عوض کنم. از مقابل کسانی که تا کمر خم شده بودند با عجله گذشتم. در

اتاق توالت مارسلین گفت:

— عمه، وقت خیلی کم داری.

و ماری من، پیر و قوزی ولی مصمم، لباس هایم را از تنم در آورد.

ایوت یک روب دشامبر به من پوشاند. گفتم:

— خواهش می کنم مرا تنها بگذارید، یک دقیقه مرا تنها بگذارید.

مارسلین قبل از خروج از اتاق گفت:

— عمه، اسقف در کلیسا منتظر است.

زن های عشوه گری که هرروز صورت خود را در آینه نگاه می کنند، از

رسیدن پیری وحشت نمی کنند، چون آهسته آهسته فرا می رسد. من چهل

و نه سال دارم و چنان در زندگی خندیده ام و گریه کرده ام که در اطراف

چشم هایم چین های کوچک زیادی افتاده است. از اطراف پره های دماغم

دو خط به کنار لب هایم می رود... این دو خط آن موقعی در صورت من

نمایان شد که ژان باتیست در لایپزیگ جنگ می کرد. کمی کرم صورتی

رنگ به‌پیشانی و گونه‌هایم مالیدم. بروس کوچک را روی ابروهایم که به‌دست اپوت نازک شده‌اند کشیدم. بعد روی پلک‌ها پودر طلائی زدم. همانطور که ژوزفین بزرگ توصیه می‌کرد. از تمام ممالک نمایندگان متعدد برای شرکت در مراسم تاجگذاری من به‌سوئد آمده‌اند. مثل این که سوئد از سال‌ها پیش انتظار تاجگذاری مرا می‌کشیده است. ژان باتیست از این موضوع سر در نمی‌آورد.

جمعیت فراوانی از ساعت پنج صبح در خیابان‌ها جمع شده و انتظار عبور مرا می‌کشند. نمی‌خواهم خیال کنند ملکه بدگلی دارند. برای اغلب زن‌ها امکان دارد که در سن چهل و پنج سالگی جوان باشند حتی زن‌هایی که بچه‌های بزرگ و شوهر پیر دارند. من هم شروع به‌زندگی می‌کنم. این گناه من نیست که یک سلسله تأسیس می‌کنم. مقدار زیادی پودر روی دماغم مالیدم چون وقتی شروع به‌نواختن اورگ کنند من گریه خواهم کرد. من هر بار موزیک اورگ می‌شنوم گریه می‌کنم، آنوقت دماغم قرمز می‌شود. کاش لااقل یکبار می‌توانستم به یک ملکه شبیه باشم... کاش فقط امروز می‌توانستم قیافه یک ملکه به‌خود بگیرم. خیلی می‌ترسم...

— چقدر جوانی، دزیره، حتی یک موی خاکستری نداری!

ژان باتیست پشت سر من بود و زلفم را می‌بوسید. خنده‌ام گرفت.

— موی خاکستری زیاد دارم، ژان باتیست. فقط برای اولین بار آن‌ها را

رنگ کرده‌ام. تو خوش‌ت می‌آید؟

ژان باتیست جوابی نداد. شل سنگین پوست قاقم را به‌دوش و تاج پادشاهان سوئد را بر سر داشت. به‌نظرم خیلی غریبه و خیلی بزرگ آمد. دیگر ژان باتیست من نبود بلکه کارل چهاردهم یوهان پادشاه سوئد بود... پادشاه ورقه زردی را که به‌دیوار آویخته بود تماشا می‌کرد. هنوز آنرا ندیده بود، مدت‌ها بود که به‌اتاق توالی من نیامده بود.

— اینجا چه آویخته‌ای، دختر جان؟

— یک ورقه کهنه چایی، ژان باتیست. اولین ورقه چایی «حقوق بشر».

دو چین عمودی میان ابروهایش نمایان شد.
— سال‌ها پیش پدرم آن را خریده است. آن موقع هنوز مرکب اعلامیه حقوق بشر خشک نشده بود. مرا وادار کرد که متن آنرا از برکنم. حالا این ورقه زرد به من قوت قلب می‌دهد. من به آن احتیاج دارم می‌دانی. من...
اشک‌هایم به‌روی صورت بزک کرده‌ام غلتید...
می‌خواستم بگویم: «برای این که من برای ملکه بودن ساخته نشده‌ام.»
ناچار شدم دوباره به صورت‌م پودر بمالم.
— ایوت!

ژان باتیست پرسید:
— می‌توانم اینجا بمانم؟
و کنار کمد توالت من نشست.
ایوت فر به دست وارد شد و به‌فرزدن و حلقه کردن موهای من مشغول شد.

ژان باتیست گفت:
— فراموش نکنید که موهای بالای سر علیاحضرت باید خیلی صاف بماند وگرنه تاج از سرش می‌افتد. بعد یک برگ کاغذ از جیب بیرون آورد و مشغول خواندن شد.
— این صورت گناهان تو است، ژان باتیست؟ یقیناً خیلی مفصل است؟
— نه، جزئیات مراسم تاجگذاری است. می‌خواهی یکبار دیگر آن را برایت بخوانم؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم.
— خوب گوش بده صاحب‌منصبان و خدمتگزاران دربار با لباس‌هایی که به‌مناسبت تاجگذاری من برای آن‌ها تهیه شده است در جلو حرکت خواهند کرد. دسته موزیک شیپور می‌زند. پشت سر موزیک زن‌ها، اعضای دولت و بعد از آن‌ها نمایندگان مجلس حرکت می‌کنند. هیئت نمایندگان نروژ به‌دنبال آن‌ها به‌راه می‌افتند. برای این که تو به‌عنوان ملکه

نروژ هم تاجگذاری می‌کنی. حتی من فکر کرده‌ام که تو باید یکبار هم در «کریستیان» تاجگذاری کنی. این شور و شعف فوق‌العاده مردم سوئد برای تاجگذاری تو مرا به فکر انداخته است...
گفتم:

– نه، به هیچوجه حاضر نیستم در کریستیان...

– چرا حاضر نیستی؟

– دزدیریا... در سوئد مطلوب و دلخواه است، اما در نروژ نیست.

فراموش نکن که تو به زور نروژ را وادار این اتفاق کردی.

– لازم بود، دزیره.

– شاید این اتفاق در زمان سلطنت اوسکار هم پا برجا بماند. اما خیلی

بعد از او دوام نخواهد کرد. وانگهی این موضوع زیاد مهم نیست.

– می‌دانی که کلماتی بر زبان می‌آوری که خیانت به کشور محسوب

می‌شود؟ آنهم ده دقیقه قبل از تاجگذاری!

– مطمئن باش صد سال دیگر هم من و توروی یکی از ابرهای آسمان

نشسته‌ایم و هنوز از این موضوع صحبت می‌کنیم. آن موقع نروژی‌ها

استقلال خود را اعلام کرده‌اند و برای مخالفت با سوئد یک پرنس

دانمارکی را به عنوان پادشاه انتخاب خواهند کرد. من و توروی ابرها به این

موضوع می‌خندیم، برای این که این پرنس دانمارکی یقیناً چند قطره‌ای از

خون برنادوت‌ها را در رگ‌های خود خواهد داشت. ازدواج بین

همسایگان خیلی رواج دارد. ایوت، ماری را صدا کنید که لباس

تاجگذاری مرا حاضر کند!

مارسلین و ماری در آن واحد وارد شدند. من روب‌دشامبر را از تن در

آورد. ماری با لباس تاجگذاری من، روبه‌رویم ایستاده بود. نخ‌های

طلائی در پارچه سفید بر اثر گذشت زمان برق سفیدی پیدا کرده بود. وقتی

لباسم را به تن کردم نفس راحتی کشیدم. این قشنگ‌ترین لباسی بود که

به عمرم دیده بودم.

— بعد چه می‌شود، ژان باتیست؟ بعد از نمایندگان نروژ، که حرکت می‌کند؟

— دو کنت تو با نشان‌های مملکت روی بالش‌های مخمل آبی.
— به یادت می‌آید که من دستمال ژوزفین را در نوتردام به خود بسته
بودم و به یادت می‌آید که ناپلئون چون نمی‌توانست دوازده دختر معصوم
پیدا کند چه سر و صدائی به پا کرده بود؟
ژان باتیست گفت:

— البته نشان‌های مملکت را معمولاً باید دو نفر از عالیت‌ترین
خدمتگزاران مملکت حمل کنند. اما تو اصرار زیاد کردی که این مأموریت
را به دو شوالیه تو بسپاریم.

— بله، من اصرار کردم که کنت براهه و روزن آن‌ها را حمل کنند. این دو
نفر، وقتی سوئدی‌ها نمی‌توانستند وجود دختر یک حریر فروش را تحمل
کنند وزنه اسم و رسم خود را به نفع من در ترازو ریختند.

— پشت سر آن‌ها یک خانم تاج را حمل می‌کند. تاج روی یک بالش
قرمز قرار خواهد داشت و حامل آن زنی است که باز تو انتخاب کرده‌ای.
— از انتخاب من ناراضی هستی؟ هیچ جا نوشته نشده است که باید
حامل تاج یک دختر معصوم باشد؛ فقط شرط آن این است که از خانواده
نجیب و محترمی باشد. به این جهت من پیشنهاد کردم که این مأموریت پر
افتخار به عهده ماریانافن کوسکول گذارده شود.

چشمکی به ژان باتیست زدم و ادامه دادم:
— به پاس خدماتی که به خانواده واسا و برنادوت کرده است.
در این موقع ژان باتیست به روی جواهرات سلطنتی خم شده و
به تماشای آن‌ها مشغول شده بود. من انگشترها را به انگشت کردم و
الماس‌های درشت را به گردن انداختم. کمی گردنم را می‌خراشاند و خیلی
سرد و بیگانه بود.

— مارسلین حالا می‌توانی در سالن اعلام کنی که من حاضرم...

ماری جلو آمد که شنل قرمز را روی شانه من بیندازد، اما ژان باتیست آنرا از دست او گرفت.

با ملایمت و محبت آنرا روی شانه من انداخت. ما پهلوی به پهلوی جلو می‌رفتیم. آئینه بزرگ ایستاده بودیم. زیر لب گفتیم:

— مثل حکایت‌هایی که برای ما می‌گفتند:

«یکی بود یکی نبود، یک پادشاه بزرگی بود که یک ملکه کوچکی داشت»

ناگهان برگشتم.

— ژان باتیست، ورقه حقوق بشر...

ژان باتیست به آرامی قاب را از سر میخ برداشت. با شنل تاجگذاری و تاج سوئد در برابر من ایستاد و قاب را پیش آورد.

سر خم کردم و شیشه روی متن رنگ رو رفته اعلامیه حقوق بشر را بوسیدم. وقتی سر بلند کردم رنگ صورت ژان باتیست از فرط هیجان پریده بود.

دری را که به سالن منتهی می‌شد کاملاً باز کردند. ژوزفینا بچه‌هایش را همراه آورده بود.

کارل کوچک سه ساله به طرف من دوید ولی ناگهان وحشت‌زده برجا متوقف شد و آهسته گفت:

— این که ماما بزرگ نیست.

و با حجب و حیا شنل قرمز را نوازش کرد. ژوزفینا، که لباس مخمل صورتی به تن داشت، اوسکار کوچولو را به طرف من دراز کرد. بچه را در بغلم گرفتم. بدنش خیلی گرم بود. چشم‌های آبی مبهوتی داشت و سرش تقریباً هیچ مو نداشت. فکر کردم: «برای خاطر تو تاجگذاری می‌کنم، اوسکار دوم من.»

صدای فریادهایی که از پنجره‌ها به داخل اتاق نفوذ می‌کرد مرا به یاد

شبی انداخت که مشعل‌های زیادی خیابان «آنژو» را روشن کرده بود.

صدای ژان باتیست را شنیدم که پرسید:

— چرا پنجره‌ها را باز نمی‌کنی؟ مردم فریاد می‌زنند. چه می‌گویند؟

اما من می‌دانستم چه می‌گویند. مردم به زبان فرانسه فریاد می‌زدند. سوئدی‌های من می‌خواستند که من حرف آن‌ها را بفهمم، آن‌ها آنچه را از وقایع آنشب خیابان «آنژو» خوانده بودند هنوز به یاد داشتند. با شور و هیجان فریاد می‌کشیدند: فرشته صلح!

بچه را به ژوزفینا دادم برای این که دست‌هایم شروع به لرزیدن کرده بود.

دنباله وقایع مثل این که در خوابی گذشت، صاحب‌منصبان و خدمتگزاران دربار از قصر خارج شده بودند، بدون شک وزرا و فرستادگان نروژ به دنبال آن‌ها در حرکت بودند. وقتی ما از پله‌های مرمر پائین آمدیم، کنت براهه و روزن را با نشان‌های مملکت دیدیم. روزن در صورت من نگاه می‌کرد، من با سر اشاره خفیفی به او کردم. به یاد راهی افتاده بودم که با هم از مالمزون تا پاریس پیموده بودیم. به یاد ویلات افتاده بودم... بعد هر دو با قدم‌های آرام از قصر خارج شدند. لحظه کوتاهی کوسکول را دیدم که با لباس آبی، تاج را بر روی یک بالش ابریشمی به دست داشت. کوسکول خیلی راضی و سربلند به نظر می‌رسید و خوشحال بود که او را فراموش نکرده‌اند. نمی‌دانست چقدر شکسته و پژمرده به نظر می‌آید. بعد ژوزفینا و اوسکار به یک کالسکه رویار سوار شدند و آخر از همه کالسکه طلای اعلیحضرتین جلوی در قصر ایستاد. من فقط فرصت کردم بگویم: «من مثل یک نامزد بعد از همه به کلیسا می‌روم». بعد از دو طرف خیابان فریادهای شادی مردم بلند شد. ژان باتیست تبسم بر لب داشت و با اشاره دست به ابراز احساسات مردم جواب می‌داد. ولی من مثل این که فلج شده بودم، برای این که آن‌ها فقط برای من فریاد می‌کشیدند، لانگ لودروتینگن... دروتینگن... و من

احساس می‌کردم که نزدیک است گریه کنم. جلوی در کلیسا ژان باتیست چین‌های شنل قرمز را مرتب کرد و مرا تا جلوی در برد. آنجا اسقف به اتفاق تمام روحانیان سوئد در انتظار من بود. اسقف به محض دیدن من گفت:

— مقدم زنی که به نام خدا بر ما وارد می‌شود فرخنده باد! بعد صدای اورگ‌ها بلند شد و رشته افکارم را پاره کرد. فقط وقتی اسقف تاج را بر سرم گذاشت فکر کردم: «چقدر سنگین است، چقدر سنگین است!»

پاسی از شب گذشته است و همه خیال می‌کنند که مدتی است من به خواب رفته‌ام. فردا و پس فردا باید در جشن‌ها و مهمانی‌های بزرگی که به افتخار ملکه دزیدریای سوئد و نروژ ترتیب داده شده است شرکت کنم. اما می‌خواهم یکبار دیگر در دفترم بنویسم. چقدر عجیب است که درست به آخرین صفحه رسیده‌ام!

یکروز، تمام صفحاتش سفید بود و روی میز من میان هدیه‌های جشن تولدم جا داشت.

آن موقع چهارده ساله بودم و متحیر بودم در آن چه بنویسم. پاپا به من جواب داده بود: «سرگذشت همشهری برناردین، اوژنی، دزیره کلاری را بنویس...» پاپا، من تاریخ زندگیم را نوشته‌ام و دیگر چیزی نمانده که به آن اضافه کنم برای این که تاریخ این همشهری حالا تمام شده است و تاریخ ملکه شروع می‌شود.

اما به تو قول می‌دهم، پاپا، که تمام سعی خود را به کار برم که باعث سرافکندگی تو نشوم و هیچوقت فراموش نکنم که تو در زندگی، حریر فروش خیلی محترمی بودی.

پاپا

...رمان دزیره به صورت یادداشت‌های قهرمان آن، دزیره کلاری، -با استفاده از اسناد و مدارک تاریخی معتبر- نوشته شده است. دزیره راه دور و دراز و پرپیچ و خمی را که از خانه پدرش در «مارسی» شروع و به قصر سلطنتی استکهلم منتهی می‌شود با همان روحیه بشاش و امیدوار دوران جوانی طی می‌کند. در برابر همه اطرافیان، از خدمت کاران و بستگان خود تا بزرگ‌ترین رجال عصر، همان دختر ساده و بی‌آلایش باقی می‌ماند. جزئیات عادی و گاهی مضحک زندگی روزمره را با بیانی ساده و دلنشین در خلال وقایع بزرگ تاریخ شرح می‌دهد.

نویسنده زیر و بالای وقایع دوران بعد از انقلاب فرانسه، از سقوط روبسپیر و ژاکوبین‌ها، حوادث حکومت «دیرکتوار»، کودتای ناپلئون، دوران کنسولی و امپراطوری او تا جنگ‌ها و پیروزی‌ها و سرانجام شکست و سقوط امپراطور و بازگشت خانواده بوربن به سلطنت را با چنان دقت و صحتی در خلال ماجرای شیرین و افسانه‌مانند ترقی دزیره کلاری شرح می‌دهد که می‌توان این رمان را یک تاریخ مشروح و دقیق سال‌های آخر قرن هجدهم و نخستین سال‌های قرن نوزدهم دانست.

رمان آن‌ماری سلینکو در ظرف چند سالی که از انتشار آن می‌گذرد به بیست و چهار زبان ترجمه شده و در سراسر جهان میلیون‌ها خواننده علاقه‌مند پیدا کرده است. و شکی نیست که دزیره قهرمان آن به زودی در ردیف چهره‌های درخشان و شخصیت‌های فراموش‌نشدنی رمان عصر حاضر قرار خواهد گرفت.



انتشارات فردوس

دزیره (۲ جلدی)
قیمت: ۲۰۰.۰۰۰ ریال
۴۲۶۷ (۱۹) - ۴۹/۲ - E۱/۴
خوارزمی - ۶۶۴۰۰۷۰۶